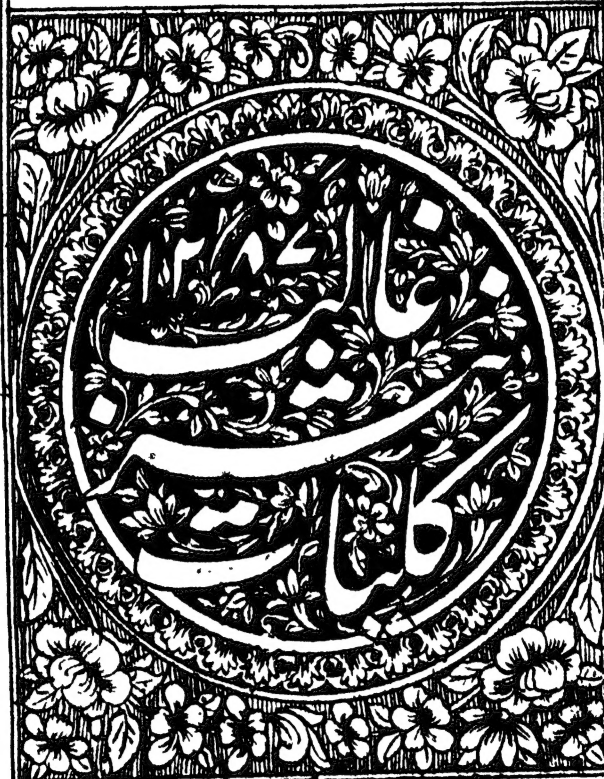


عنوان کتب مکمل و فضل خاندان و نیکان
بهرین کتب مکمل و نیکان و نیکان

111. cat. c.

ترجمه از سیاه خامه کهر بابر و میرزا شاعر همه دان مستند جهان



شک جهان محمد الدوله ویر الملک نواب ساداته خان

در مطبع می نشینی کتب مطبوعه نیکان و نیکان



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم بنایش دادار جهان آفرین و تمجید ستایش حضرت سید المرسلین در یوزده هجرت
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید دُرّه ناتوان و خاکسار همچون علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عمم مجوم فخرالدوله دلاور الملک
نواب احمد بخش خان بهاور رستم جنگ جاکو اتم دور سایه یافت آن والا پادشاه
پرویش مییافتیم هر چند از دلی به فیروز پور و از فیروز پور بدلی آمدند اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروز پور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آمده گلهای اقبال شکفت
و در بهای دولت کشاده بزرگی چون فخرالدوله که خدایش در بهشت برین جادو بود بر سر
از ناز و نعمت و جاه و کنت چاک کشد اتم با کماله عمر و لعل و لب و سرور و طرب بهر شاد و هرگز
معاش غم عاود نمودمین برادر قدسی از جناب اسد الله خان قتلص به خالده

که در نظم و شعر بجا نهد و در سخنوری مشهور زمانه است از راه بگفته نوازی سری با موزکاری من و داشت
و چون در میان این نجیب و آن سخنور یکتا از دو سو چون در قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازه ز خسار فقر است همان تواند بود بسیار است لاجرم مرایا نواع لطفت و کمربست نواخته
و همواره بدانش و بنیش و بنهائی کوی تا اینکه حسب الالتماس من وقتی چند از آداب و اوقاف
و شکر رسیده خلوط و غلو که علم مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تمویذ
بیاورستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر و ستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز زمانه
و سنگ تفرقه در برزم مراد افکند نخست حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجا بکلمه
رنگارای شدند و مقام آنحال غم نامدار که شفقت پدری بکدام حدت این روی از ذات بابر کاشتر
بمنظور داشت ازین عالم بایدا بطل رحیل فرو کوشت شمس الدین خان خلیف اکبر آن امینا مو
بر و سادۀ سروری بجای پیشست چندی از او باش تا پاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرور و زکار نادیده دبی سستی و تلاش بدولت رسیده را بزرگ خود بر آوردند کارها در گرو
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک
وطن کردم چندی به لکهنو و مدتی به حصیور ناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یک هزار
و دویست و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که بیج آفریده
سکوان خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدان هنگام از
ربه دلی رسیدم و بکاشانه برادر والا نشان و آموزگار مهربان مولانا غالب
ساله فرزد آدم چون در ان ایام دیوان فیض عنوان که سمس به میخانه آرزو نمیکردم
مرا هم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از شر دران بها یون صحیفه صورت ارقام داشت
سفیدت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر حیان گزشت که بگنج شر از دیوانی چید
و عبارات متفرقه دیگر آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمه آن سازم اما از
ار و نور آلام فحوت میسر نمی آید تا آنکه ارشاد جناب علی القاب مستنشین عز و مکین

طیبات فرفالست
سالک سالک دانش و تقیین ملاطفت عالم سیمای نفس سخن شناس مقبیه رس علیشان و دوام
حکیم رضی الدین حسن خان بهاور محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه
عارض پسندیده خوئی پرایه شاهزکونی برستی پیونده دل بازبان میر محمد حسین خان که بدس این
شربابا من هم سبق و شریک گردانند ورق بوده اند باعث تصیم غمگیت گردید و نیز بطبع افغان
برخوردا خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش خان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر
و دولت برخوردار و در علم و عمل بهارج علی رسانا و رعیت خاطر از کی بهر ارادت لاجرم
این اماده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتکیز پنج آهنگ آراسته شد آهنگ
اول القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات
فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریط و عبارات متفرقه آهنگ پنجم
مکاتبات یا رب این ساز سخن و دم نفع صور بلند آوازه و ذوق این زمره در دل نهفتان
جاودان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و متعلق بها حمد ایزوی
را که برتر از اندازه توانائی بیانت زبان نامحرم و نعت جنوی را که شرف نفس نطقه در کتب
گفتار نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرو آمده سخن ریزه با فراغ
می آورد و تابردا و نادان ایشار توان کرد و رسال کینه زار و دود و صد و چیل و یکست
که گیتی شانان انگلیسه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن رویین ذر را در میان گرفته اند
یورش با جناب مستطاب عم عالمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان
ستم جنگ دام اقباله و زنا و افضاله فتم و گرامی برا و ستوده خوی مرزا علی بخش خان
هم حضرت در زانه بزرگوار مقدم و شبانه بیک خیمه فرودمی آیم برادر والا قدر که
سعادتمندی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارف
بر روی هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برای نامنه نگار

معمری ساخته آید هر چند بیگانی این روش از شیوه غالب مستمند چندانست که گفتنیست
داشته باشد و ادب شناس و اندک بخارین در نگارش نیست که چون ملک و ورق بکت گیرم
مکتوب الیه با حفظ که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفو آواز و هم در فرموده پنج مدعا گویم
الغاب و آداب و خیرت گوئی و عافیت جوئی خوشزاندست و پنجگان خوشرا و فرغ نهند و نیز و اما
شناسد که درین باب چه سحر توان کرد و درین شیوه گنهایش سخن گسری تا کی است لیکن
چون خاطر ملک پزوهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از عجز است
آن ماده سودا از سودا بانامل و وید چیشی در بنان پدید آمد تا قمار زده و در قمار بدین رنگ
نگار بسته از آنجا که خود نمائی و سیده سرخوئی نیست و با این همه حیرت نیست گفتارم و دستم
ازین گرانمایا که اتقی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم در
عرض نگار روز سواد این اوراق پایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن بپزند که نامه نگار را کن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبوده بخش را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که در یافتن آن دشوار نبوده و اگر مطلب چند باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیبی بکار برده انان بر نیز که سخن گره در گره کرده و اجزا مدعا بعد گرفته
خورد و نه استعاره های دقیق لغات مشکل مانا نوس در عبارت درج نکند و در هر نور در حیات
رشته مکتوب الیه در نظر دارد و تا تواند سخن را درازی ندهد و از نگار الفا محترز باشد و بشیر مذاق
اہل رفد نگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است به سرو و اما انداز
خوبی زبان نگار دارد و این پارسی آنجیمه تنازی را در کنش تصرفات هندی زبانان پیکر نویسر
ضلع نگار و در لغات عربی خبر بقدر بایست صرف نماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی و لغزی
شعار نگار گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرافتی که بحکام نویسد و متکلم با حالات باشد
از اطلاق و اغراق احتراز واجب و اندون سخن باستعاره و اشاره نگذارد و فرم گوید و پیچیده گوید
و آسان گوید با بکار اعیان در نگار منحصر بر سه بایست احوالی و اوسط و اداونی اما احوالی

آنکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و فرزند و ادا است برادران و دوستان
و ادانی پسران و نوکران و مانند کامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایه‌های بشیاست
لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله کونین کعبه ایزد
حضرت ولی نعمی مظهره العالی آداب بندگی و تسلیم حصول سعادت‌های دوجانی در گرفت
تفہیم رسانیده معروض میدارد **ایضاً** قبله و جهان و کعبه جسم و جان حضرت وینست
دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مبین دست آور حاصل فخر و سعادت است
بغرض میرساند **ایضاً** قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی محمدمدی مظهره العالی
بعد تسلیم مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و اعتقاد بعضی خدام ذوی الاحرام
میرساند **ایضاً** قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مظهره العالی کلمات
تسلیم از راه تعظیم زینت و ستار بندگی ساخته بغیر التماس باریافتگان گوشه بساط
فیض مناسبت میرساند **ایضاً** قبله مقاصد دین دنیا و کعبه مطالب هر دوسر حضرت ابوی
محمدمدی مظهره العالی تقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند معروض
حاضران محفل فیض منزل میگردد **ایضاً** قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی
محمدمدی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت
و مباهات ساخته بگزارش مدعالب میکشاید **مهمین اتفاق** آداب تمیز و دوسه فقط می‌شد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد و قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مظهره العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید و بیرون آواگ است بجای آورد
و معروض فیض اندوزان انجمن طلبک موطن میدارد **ایضاً** قبله جان و دل و کعبه آب
و گل حضرت پیر و مرشد برحق مظهره العالی سرنایا ز راه ارادت بلف پای عرش پامای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالی مقام بگزارش مطلب نمی پردازد **ایضاً**
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مظهره العالی لوازم عبودیت و انکسار

و در اسم غیر واقف ادا ساخته بفرع علی متعالی میرساند ایضا بنوع فیوض شتایی واصل
 حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی ادا ای آداب تسلیم و تقدیم قواعد عظیم
 سرعت بسیار فراتر و خود را ب حصول سعادت های نشانتین امیدوار ساخته معروض میدارد
 باید دانست که در القاب و آداب استوار نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در
 عرضداشت های که خداوند نعمت و فرماندهان عمد باید نگاشت قاعده چنین است که وقتی دراز
 بگیرند و یار و درازی بگزارند و در پهنای خط کشند و فرمان از آن خط القاب حاکم و قائم بوند و
 زیر آن خط یک گوشه مد بفرع علی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
 نواب گور زخیرل بهادرتین باید نگاشت مد جناب مستطاب معالی القاب جانیان نواب
 جم جاهد انجم سپاه سیم بارگاه نواب گور زخیرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضا
 نواب صاحب قبله و کعبه و جهان فضیلتش فیض رسان دام اقباله ایضا نواب صاحب
 قبله خداوند خدایگان دام اقباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
 که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پیر و
 مرشد و استاد بکار برند نیست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهاً نامتناهی
 آن امیگناه حال عقیدت سگال نکو است و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را میوراد
 از جناب و اهب العطیات خواهان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیقت
 نیکو میگزرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضا
 منت ایزد را که حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
 حضور پر نور دایم سندی ایضا لعل الحمد لله غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دوام
 و اقبال جناب مستطاب است و در جهان آفرین همواره زین افزای من بکامرانی دارم
 ایضا شکر بدرگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

ثبات و فرزندگی حالات جناب فیضاباد با دعا و احوال است ایضا احوال نیاز شمال
مقرر در بن خیر و صلاح است و دعا سلامت ذات جمعیت اوقات بابرکات و در زبان
دارد ایضا تفضلات آفریننده جسم و جان و توجه بملطف آن قبله و جهان خود
بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت فراج مبارک موجب است
و جمعیت جان و دل باشد ایضا الحمد لله و المنة که روزنامه احوال عبودیت کیش
عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز
و پیکر و باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز شکر است به ازینجا است به پیشانی
تفقد طراز شرف و وصول ارزانی داشته سر فراز گردانید ایضا تقدیر رقم نامه عبودیت
به پرتو و درود خود و جان و دل را نور آگین ساخت ایضا و الا نامه ربوبیت طراز به
پرتو و وصول خود ظل عطاوت بفرق نیاز افکنند ایضا گرامی نامه عطاوت رقم پرتو
و درود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرق ان سامی گردانید ایضا عطاوت نامه
ربوبیت مضمون شرف و وصول خود مغرور و مباحی گردانید ایضا عطاوت رقم
نامه عبودیت شماره به پرتو و درود خود سایه دست عنایت بر سر گسترده ایضا عنایت
حالی ظل و درود بفرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گزیند ایضا پرتو و وصول
گرامی نامه عطاوت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضا رفت نامه
اشفاق نگار پرتو و وصول افکنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید
ایضا شفقت نامه گرامی غریب را ارزانی داشته مغرور و مفتخر گردانید ایضا
نوازشنامه و الا سایه و درود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کوین ساخت
ایضا گرامی نامه عاطفت تحریر بمیاکن و وصول مباحات حصول سر فراز فرمود
شکر گزار بخت بلند گردانید ایضا نوازشنامه ربوبیت مضمون شرف ابراهیم
داشته و حق عبودیت کیش نزول آیه صحت گردید ایضا و الا نامه رفت نگار

عزیز ادا یافته سایه سعادت کوین در زانی و دشت ایضا کرامت نامیده است آگین بغیر
 و در خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عیون رسانیده ایضا عطوفت نامه
 گرامی رقم چهره حال نیاز سایه پر تو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
 ایضا آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر زخار و مشکین رقم گردیده بود
 ایضا آنکه نگاشته کلک معبرین رقم بود ایضا آنکه بزبان خامه فیض نگار حواله نموده
 بود ایضا آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت شتون گویا بود ایضا
 آنکه بزبان خامه اعجاز نظر از در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم فقید
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه بغض
 خامه تفقد نگار تجلی در قلم یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود
 ایضا آنکه از زبان کلک عنایت رقم پر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه بغض تحریر کلک
 اعجاز رقم جلوه اظهار داشت نرسیدن خط و رشکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
 انجمنین و او نیز می توان داد و دیر است که فروغ و رود و الانامه جان و دل را تجلی زار رساد
 ساخته است سرست که آفتاب و رود گرامی نامه تفقد رقم بر ساحت تنای حقیقت کیش
 ساخته است دست دید گذر شده است که مغز وصول نوازش نامه سرای اندوز سعادت نگریسته
 عرصه بغض تقضی گشته است که شرف و رود پر وانه عنایت شمع اقبال و رکاش طالع نفیخته
 است دست دید میگزرد که بور و عنایت نامه و الاسرایه غر و افتخار نمیند و خسته است هر صفت
 میگزرد که عطف نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بر فرق بندگان نمیند اخته است در روزگار
 که بغیر و رود که است نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب رسانیده است به زمانه متمسک گرفته
 است که بدین حصول و الانامه رافت عنوان سرفراز و متنازع گشته است به روزگار است که
 تفقد نامه فیض آگین هرز جان ماند و گمین نشده است به زمان و از میرود که فیض و رود و الانامه
 غلبین شکاره دماغ جان ابروی مراد مظهر ساخته است به ویراست که از فیض و رود و گرامی تا

نات و فرزندگی حالات جناب فیضیاب باد ما خوا بان ست ایضا احوال نیاز شمال
مقدرون بخیر و صلاح است و دعا سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات و در زبان
وارد ایضا تفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطله آن قبله و جهان قدوس
بحیر و عافیت است امید که پوسته نوبه صحت و سلامت مزاج مبارک موجب برت
و جمعیت جان و دل باشد ایضا الحمد لله و المنة که روزنامه احوال عبودیت کیش
عافیت طراز است و نوبه صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامع نواز
و یکروز باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز شتر اک است به از نیماست به ششنام
تفقد طراز شرف و وصول ارزانی داشته مرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عبیرین
به پرتو و درود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضا و الا نامه ربوبیت طراز به
پرتو و وصول خود ظل عطاوت بفرق نیاز افکنده ایضا گرامی نامه عطاوت رقم پرتو
و در و ارزانی داشته فرق عبودیت را فرق ان سامی گردانید ایضا عطاوت نامه
ربوبیت مضمون بشف و وصول خود مغز و مباحی گردانید ایضا عطاوت رقم
نامه عبیرین شمامه به پرتو و درود خود سایه دست عنایت بر سر گستر و ایضا عنایت
حالی ظل و در و بفرق عبودیت انداخته مریز را از سپر گزرا نید ایضا پرتو و وصول
گرامی نامه عطاوت طراز طالع فرق نیاز را باج سعادت رسانید ایضا رافت نامه
اشفاق نگار پرتو و وصول افکنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید
ایضا شفقت نامه گرامی غم را در ارزانی داشته مغز و مفتخر گردانید ایضا
نوازشنامه و الا سایه و در و بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کو نین ساخت
ایضا گرامی نامه عاطفت تحریر بمیامن و وصول مباحات حصول مرفراز فرمود
شکر گزار بخت بلند گردانید ایضا نوازشنامه ربوبیت مضمون شرف ابراهیم
داشته بحق عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا و الا نامه رافت نگار

خبر اید یافته سایه سعادت کوفین در زانی و دشت ایضا کرامت نامیده و میت آگین بفر
 و در دو خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عیوی رسانید ایضا عطفیت نامه
 گرامی رقم جهره حال نیاز مایه بر تو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
 ایضا آنکه رقم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر زخار و شکین رقم گردیده بود
 ایضا آنکه گاشته کلک بمنزین رقم بود ایضا آنکه بزبان خامه فیض نگار حواله فرشته
 بود ایضا آنکه زبان کلک المام ترجمان بدین مضمون عنایت شمعون گویا بود ایضا
 آنکه بزبان خامه اعجاز طراز در کسوت حوت و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقد رقم
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه فیض
 خامه تفقد نگار تجلی ارتقام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود
 ایضا آنکه از زبان کلک عنایت رقم بر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلک
 اعجاز رقم جلوه اظهار داشت نرسیدن خط در شکایت نرسیدن مکاتبات بزرگان
 انجمنین و او تشریف توان داد و درست که فروغ ورود و الانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
 نساخته است درست که آفتاب ورود گرامی نام تفقد رقم بر ساحت تنای حقیقت کیش
 نساخته است درست که دید گذر گشته است که مغز وصول نوازش نامه سرایه اندوز سعادت نگاریده
 عرصه بعید قضی گشته است که شرف ورود پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نیفر
 است درست که دید میگزرد که بور و عنایت نامه و الاسرایه غزا و انجمنین و خسته است هر صفت
 میگزرد که عطفیت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بر فرق بندگان نمینداخته است در روز
 که بغرور و در کرامت نامه نوازش مضمون کلاه گوشه آفتاب رسانیده است به زمانه تمتد گرفته
 است که بدین هول و الانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگاشته است به روز نگار است که
 تفقد نامه فیض آگین جز جان اند و گمین نشده است به زمانه در از میرود که فیض ورود و الانامه
 بمنزین شماره دماغ جان را بعبودی مراد مظهر نساخته است به و بر است که از فیض ورود و طراوی تا

خطوفت ز قلم محروم است مرقی است که بشا و اصول نول و شمار عنایت تمام نگارسته
 سعادت و سرت نه بسته است به فقر باری و عایسته که در خاتمه مکاتبات نویسد و زخم
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حدادب به کفایت میکند برای آقا
 البته ضرورت است به آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد آفتاب دولت و
 اقبال از شرق جاه و جلال طالع و لامع باد به بقار دولت و اقبال جاودان و بهار
 جاه و جلال بنجران باد به ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مطبوع باد
 بدینگونه باشد و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین بزرگوارند به آفتاب هدایت و افادت همواره
 بر تو آفتاب باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا با چه است
 طفرات و در جهان ثانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز تو ام باد به صبح مراد خندان
 آفتاب اقبال پر تو نشان باد به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاوید گیتی
 اشاعت پذیر باد به سمند اقبال همواره زیر ران فتح و نصرت پیوسته بهمنان باد به مثال
 شاه جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد به دولت و اقبال همواره پیشرو
 عساکر جاه و جلال باد به جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگان علی الدوام باد به
 و گیر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات اجاب
 نگارش می رود پوشیده می آید که در میان اجاب مراسلات متفاوت است
 مجمل القاب با نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید است
 و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق و شفیق و شفیق بر بهر بان میجوید و کریم فراس
 مخلصان بر کریم فرمای و دوستان تفوق دار و تقوی درین باب شنوده بودیم تقریر از زبان
 خامه بیرون رنجت گویند در سرکار راجه بهرت پور و زبان قدیم منشی بود از عالم هوش
 و تیز نبض مرحله و در مراسلات راجه صاحب با طرافت بینگاشت و دعویهای بلند
 در فن انشا داشت قضا را راجه با اول بدر کرد و خدمت انشا بدگر می نویسد تفویض نمود منشی

مغفول خنای خور و با خود را بهایز و تا مگر منشئی بر خشن نهد و بازار او را شکسته و دینا گاه در وقت
اتفاق چنان افتاد که منشئی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که در اجراء و نیازنی
بود بنوشت چون عنوان در دست کرد و سرنام برنگاشت منشئی مغفول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگرسیت و سرری جنبانید و بتنی کرد و راجه ازین ادا بد گمان شد اما توضیح بمیان آورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشئی مغفول را و خلوت خواند و باعث آن ادا پسیند منشئی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و بهوا خواه و ولیم تازه آیندگان را
انیقدر پاس ملک و حب رونق سرکار چه خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شا بهمان آباد
اند حق ننگ نگاه ندارند و خیر آقایی خود بخوبیند این منشئی تازه بصلان سردار که حضور بمباره بدو
و تعظیم او میگویند و دوستی او را موجب سود کار با و صلاح حال امیدانند و بهمان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من بمباره تعظیماً او را نه بهمان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
و تعظیم که عبارت از بند یکما کلان بهای کوچکیست پدید خواهد آمد البته او در دل خود نخواهد آید
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود و راجه بر آشفیت منشئی حال را طلب داشت و غتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که بمباره از سرکار ما نه بهمان بهای کلان مینوشتی باشند بهای کوچکی
بزرگاری همانا بنوهای که دوستان ما را عدد و گردانی قصه مختصر او را بر اند منشئی قدیم را بنواخت
فاخره و ابا اولی الا بصار ایضاً میر صاحب شفقی مهربان شفیق عطف فرمای نیازمندان ناد
بعد اتحاد تحالف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصالت و افرامت مرفوعه را
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب شفقی مهربان که مرفرای نخلصان سلمه است
بعد از ابلاغ سلام سنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون شه و ضمیر میسر و اند ایضاً
خان صاحب شفقی و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انصاف و نگارش
از روی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاق حروف و بیان مست منطبق ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خان صاحب اشتیاق نشان مجمع محاب بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر ابرکات

نه بدان اندازه است که بسیاری خامه و کار پروزی تحریر کی از هزار و اندکی از بسیار شرح کرده
 باچار آنرا حال به جان خمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگردد ایضا خانصاحب مشفق مهربان
 سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات کجندی و نهایتی نداده مکتوف ضمیمه الفت تحمید ایضا
 خانصاحب جلیل الناقب نظر اشفاق فراوان زاد عنایت بهدار از لوازم و عرض مراتب
 آرزو مندی گرامی مواصلت کثیره الافادت معروض رسا بهضاضای گدازنده می آید ایضا
 خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاد
 التماس می رود ایضا خانصاحب و الاناقب عمیم الانتان اشفاق فرمای نیازمندان
 دام لافته بعد اظهار مراتب نیاز و خواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظهر است ملاحظه
 مدعا ضروری الانظار می پردازد ایضا خانصاحب مشفق و کرم مظهر عنایت اتم سلامت
 انسانی مشوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر
 طرفین گذارشته کیت قلم دارد وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصاحب
 اشفاق فرما مجموعه خوبیهایی بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمسید مراتب سلام سنو ان السلام
 و اظهار مدایم اشتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجریر مطالب می پردازد ایضا خانصاحب
 مشفق اشفاق که فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موافقت پیام و نگارش تنای ساس
 مواصلت که بر تر از وسعت حوصله تحریر و تقریر است مکتوف رامی سامی باد ایضا خانصاحب
 اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نور دیدن بساط تکلفات رسمی فی خامه را ساس
 آهنگ مدعا میگردد ایضا بهار بارغ و دوا آب و رنگ گلشن انجاد خانصاحب لطفا
 مناصب سلمه الواهب خیال بقصور رنگینی های بهار باخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
 مجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیزید است که چه قدر با گل بگریبان تحریر باید نخت
 و نا کجا شریر پرده دل توان نخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچه مدعا را تحریر
 نسیم تحریر گفتگی میدهد ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق و ادم طایفه بعد کل چنینی خیابان منهای مواصلت و گلشت فضای چنستان نهم
 اوصاف محامدان بهار محبت گل افشار به عا طره دستار خیر میبازد فقرات خیریت
 بتغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سته فقره رتبه و خامه
 میگردد ایضا منت ایزد را که خیرت بای طرفین جاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که گارنا
 حالات همه که بتغوش عافیت و محبت فرینست ایضا مجاری حالات مخلص بفضل ایزد
 عافیت اسلوب و اخبار اخیار آن که مفر با همواره مسئول و مطلوب ایضا ائمه که عنوان
 اوقات احوال العباد و رتبه عافیت دارد و نوید صحت مزاج و مانع پیوسته از جناب باری بهما
 خواسته می آید ایضا ائمه که اوقات حیات استمار چنانکه آفریننده زمان و مکان خواسته
 است نیکو میگذرد و وفور و سلامت ذات و خرسندی حالات و دوستان همواره مسموع گردیده
 جان و دل می پرورد ایضا شکر خدا که از کونی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان است
 و جمیع اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خوانان ایضا شکر و سپاس
 حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت و دوستان را جایست ایضا
 هزاران هزار تایش شکر بندگان آفرینش را که کلزار حیات در کمال نیکینی و دوست خیال
 در بهارستان نوید شگفتیهای گل اخبار اجبا وقف گلبنیست ایضا گلهای شکر و سپاس
 نذر حدیقه برای ایجاد گل عافیت نیکین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین
 و دیگر فقرات وصول مکاتیب اجبا و متعلق بهاندا تملطف رتبه ملاطفت سامی رنگ و رود
 ریخته پایانه دل محبت منزل را بریز می نفاط گردانند ایضا محبت نامه موالات طراز چرخه دل
 افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا رتبه الطاف ضمیمه وصول است
 شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم و رود و نگارین نم
 نامه خوانست بهار غنچه خاطر اسامان صد حین شگفتی عطا فرمود و دماغ جان را بکست گلهای
 نشاط ببیند و ایضا و رود نیکین نامه شگفتی مضمون یک چنین گل نشاط بگریان تنار سخت

و بهار را بهار از رابع خزان افسردگی بگنجیت ایضا بکارین نامه موت کجا میرسد و در خود
 سراپای خیال را در جوش بهار چمید و نظاره را بمشاهده بیاض آن نگین ناب صبح اقبال از
 شش جهت و مید ایضا موت نامه الطاف مضمون در و آور و دول را پیش از
 بیش مریون غنایت یاد آوری کرد ایضا نامه نامی و ملاطفت گرامی وصول نمود و دل از
 مشاهده آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیود ایضا مفا و مضمینت رقم به نشاط
 و در و خود دل را مضمون چشم گردانید و سواد حرف و سطورش چشم جان را بسیر مراد رسانید
 ایضا ابتلاج وصول غنیمت سامی و انشراح و در و مکاتبه گرامی بدان اندازه هست که آنرا بکار
 مشکل که در بهار نامه نیر سیان رسد این دو جهان آفرین باسین یاد آورینا سلامت دار و
 ایضا مریانی نامه محبت رقم بود و در سراسر سود خود رنگ طلال از آینه خاطر زود و صورت
 طرب را در نظر غمگهان جلوه گردانید ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها
 مضمونی بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بیاشت بی انداز
 و سرتانده وقف دل اتحاد و منزل ساخت ایضا تنوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه
 و در زانیکه دل از دستبرد شد انداز انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر از بند
 حزن و ملال نجات بخشید ایضا در و خجسته نامه بفر و غ عنوان دیده را نور و دل را سرور
 بخشید و سوادش کحل البوا هر چشم جان گردید ایضا وصول مریانی نامه سرتی که در قیاس
 گنجیده آور و خاطر مشتاق داشت و دل را پیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضا
 لطف و در و دلنوازی نامه نقش طرب بر صفت خاطر کشید و دل دریافت خوشی حالات سامی
 خوشنود و روی دیگر آنکه بک خامه موانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
 برون ترا دیده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریخته نوک خامه لطف ط از بود
 آنکه برون ترا دیده خامه سحر از بود آنکه در کسوت حین و رقم جلوه اظهار یافته بود آنکه
 باسان داشت آنکه زبان خامه جاود گوار بود از تیر و داشت

آنکه علم محبت رقم رنگ اعلام رنخته بود آنکه مرقوم ملک گوهر ملک بود آنکه حریر خاتم مبرانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خاتم رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بستناری حقیق تحریر جلوه اظهار داشت آنکه اذاتی تحریر جلوه طلوع اعلام برون
داد بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر خاتم یگانگی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتیغ کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یغنی عن الطبع
السلیم عمریت که در و خسته نامه بفردغ عنوان دیده ذل را نور و سرور نه بخشیده است
و سوادش کل الجواهر چشمه جان نگه دیده روزهاست که رنگ و رود مبرانی نامه با فردغ طراز
نشان داده است بدویر است که دوستان صیسی را بتحریر رقائم خلعت ضائم یاد دنیا درده اند
موتیست که نسیم و رود رنگین نامه های بهار آئین بر فضایی گلشن دلنمای عجبان نوزیده
است و روزها میگذرد که چشم از نظاره جمال حروف مسطور مبرانی تاملت نیست موتیست
و روزها میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح و رود صحائف خلعت طراز از شرق انتظار ندیده
است و شب و بخور ناکانی و محرومی پایان نرسیده موتیست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه با تشنا و شادمانی در جلوه گاه نگاه شوق پیروده کشانیت موتیست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بر انگشت شوق داغشته است موتیست که نگاه شوق کل از
خیابان عنوان رنگین نامه های و داد نگار پیچیده است موتیست که مخلص خود را
بار سال قیمتی الوداد و ممنون الطاف نساخته اند موتیست که بعید می شود که خاتم مودت نگار
بدل نوازی مخلصان پروخته است و صفحه کاغذ را به پیرایه تفسیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولان
بهار نساخته موتیست که دست و قلم را بنحاط جوی احباب نگاشته اند و نقش عنایت
به تسخیر دلای و دوستان نگاشته موتیست که چشم انتظار نامه چون صحیفه نانوشتہ سفید
و دل بی نسیم و رود رقائم از شگفتگی ناامید است موتیست که چشم مشتاق بسواد عجبین
نامه های نو و در رقم شناسانیت موتیست که روزها میگذرد که خاطر از نارسیدن خبریت نامه ست

مشتاق و فعل دل از جوش اضطراب و دلشست است و بدیناگر نشست که غنیمت دل بسیم و رود و نگارین نامه
گلشنه گشت نور و نگار است که دل از ناسیدن و تمام خلعت طراز و گشتش بتیابی اسیر و گشت
خیال از خانه مودت آرد و مندر برست و ویرست که بار سال رسائل عطف و شامل و انبساط
بر روی مشتاقان نگشاده اند و در سبب که تپش شوق را به نام ارسال مکاتبات صفوت آیات
مرفوضانده اند و ویرست که دل جو بای اخبار را خیار آن مجموعه مهر بانی و چشم در جوش سواد
نامی نامه باور عین مگر نیست فقرات و یکم که در خانه نامه های احباب رسم تحریر است
پندار چشم داشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهر بانی نامه های خبریت
رقم چشم مشتاق را نقد مکار کنایه می بخشد و مر جوب که از مهر بانی همواره به بطیر تمام خلعت طراز
یاد آور و دوستان باشند و مامل که پیوسته تارفع حجاب مفارقت مخلص به بطیر نمایان محبت
و ثنائین فریاد و خاطر داند و توقع از مهر بانی با آنکه تا چشم مشتاق بلقهای فرحت استا کما میاب گردد
محرور و نگاه از سواد بملفت نامه بار داند از مهر بانی دوستان چشم آن دار و که تا زمان
بر افتادن پروه مهاجرت سرشته ارسال خبریت نامه از هم گسند و دست و قلم بدینوازی
احبا با سواد باشد و ترصد که همواره با تمام صحائف صفوت طراز و ایای بجا آوری فرمایند
لا اله الا الله و یارب العالمین و منون احسان دارند و رجا که گاه و بفرسودن نوک گیاره چاره
نگار انبهای دل منتظر میفرموده باشد و ترصد که بقتضای مهر بانی از هم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میفرموده باشد و تصور مهر بانی های سامی رنگ این آرزو میزد که تا زمان
حصول مسرت نقای روح افزا بود و رنگین نامه های خود و رقم گلهای نشا و در حیب و آستین
تنها باشد و از لطافت مشفقانه ثنائین آن دار و که اگر پیوسته نباشد گاه و بفرسودن نوک گیاره
خلعت نامه های خبریت رقم سرایه اند و فرحت و انبساط میفرموده باشند و تحصیل القاب
مثالته فرود بسید است اول برادران و فرزندان باشند ثنائین از نقای هنشین که در تعیین
رشته هر یک برای راقم خطوط است ثالثا ملازمان و متوسطان علی التعموم اما با اعلان فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت که برادر بجان برادر بیکه از جان بهتر و خوشتر است که تعالی بعد دعوات
 مزید حیات و ترقی درجات و رفیع ضمیمه سعادت بخیرد و برادر گرامی منش فرزند سیرا جهان گرامی
 تر از او قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهور و راسی سعادت اتمام آنکه
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق و دیدار بجهت کنار و وضع
 خاطر عاظم باد و برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی بعد شرح تنای
 نقای فرحت افزا وضع و واضح باد و برادر گرامی نقای نجسته دیدار سعادت شمار اقبال آنار بخواه
 از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مظاهر نمایند چون فرحت
 خیریت و رسید خطوط و گلدن رسیدن خطوط و متعلق بهادر مکاتبات خوردان چه فرزند و چه برادر
 و برادر زاده و امثال آن بر یک و تیره است لهذا مقدر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
 نوشتن ما را یکجا بزرگوارند و فرزندان و بلند سعادت و طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم
 نمایند و نوح چشم راحت جان سعادت اقبال نشان مد عمره بعد شوق و دیدار که پیش از پیش است
 کشوف باد و برادر و نجسته دیدار سعادت و اقبال آنار زاده عمره بعد ادعیه و اخیه معلوم باد و
 نوح چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تنای دیدن آنکه از راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعا
 عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مد آنکه و درینجا خیریت است و محبت و عافیت ایشان
 مطلوب و مد الله که حال ما و هم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نوح چشم پرید از جناب الهی معلوم
 صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و محبت آن گرامی منش بهوار و بنیان
 شکر است که از صفت احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت باز و ما پیوسته از خدا
 خواهان و شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نوح چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
 بفضل الهی و درین جا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب کتابت مرسد
 و خاطر اخم کرده اند و خط بجهت خط و وصل آورد و دل ملا بدیدار یافت نکونی جمال ایشان سرور کرد
 مکتوب و فرحت اسلوب و رعین نگارنی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گشای گردانید و

چهره نامه فرحت رقم در و نموده جان را آراستش داد و در طرب بروی دل کشا نامه سعادت عنوان
 رسید و فروده خوشی و غمی آن بر خور و آراستند و خیریت نامه رنگ در و درخت و دل از دریافت
 خیریت ایشان گل گل شکفت و خط فرحت خط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد و مکتوب
 مسرت اسلوب در عین مکر اینها رسید و خاطر را میس از آن که توان گفت خرسند ساخت و سعادت نام
 خجسته رقم بود و خوشی خاطر پریشان را جمعیت و دل خیزن را سرور و فرحت داد و مر اسلوب مسرت
 چون خبر یافتند بود و بطا کوشش مسرت بسیار فرام آمد و دل از تفرقه انتظار را بی یافت و دیگر آنکه
 و غیر تحریر آورده بودند و آنکه بزکاشته بودند و آنکه رقم کرده بودند و آنکه تحریر نموده اند و آنکه
 مرقوم بود و آنکه در قلم سعادت در آورده اند و آنکه ریخته خامه سعادت نگار بود و آنکه تحریر کرده
 آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بود و آنکه قلمی بود و دیگر یکدانه رسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط
 استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که خبر ستان خیریت نامهای
 تغافل و زبیده اند و روزهاست که خط فرحت خط نرسیده و خبر و عافیت ایشان معلوم نگردد
 بدیست که در و در سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته و آرد و باز بسبب کاهل طبع
 ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه ارم فروع القلم ساخته اند و
 ویرا بست بسند نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نترانیده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
 میکنند و بدست که رسم دیرین نامه و پیام بر انداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
 روزگاریست که دل آنگران اخبار اختیار ایشانست ندانم که در نارسیدن خطوط چه فرام نام برست
 یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است و روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسد و
 احوال خیر یا ل ایشان معلوم نیگردد و دل برین اضطراب و خاطر اسیر تیج و تاب است آرد
 روزهای در از نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
 دام قلعی در آورده و محرومه دور و دراز گزشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان رو شگفت
 و در سه سطر بر باره کاغذ رقم زدن نه انقدر روشوار است که آدمی در مان در ماند و بجا آورد این کار

تواند و در مقامی که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگاهی نداده اند و روزهاست که
خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل میران طرک اهل قلبیهای ایشان است و
فقرات و دیگر در خانه مکاتب این مردم و زیاد و عاده عاده و السلام اما فقره دعای
بی الفاظ مخلوق بنویسند و زیاد و زیاد است و زیاد و ازین چه نویسم و بیش ازین چه نویسم
زیاده عمر باد و عمر و دولت زیاد و باد و زیاد و عمر باد و عمر و شبها بفرخی روز باد و سعادت
روز افزون روزی باد و دوام آگاهی نصیب باد و ایام محبت دایم باد و خوشی روز افزون باد
در استعدای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد و لازم است دعا و تمندی آنکه همواره
بارسال خطوط خاطر مشاق را مسرور دارند و باید که پیوسته اینجانب را در یاد خود داشته باشند
یا دیگر و باشند و درستی خاطر و راست که همواره نویسان خیر تنها باشند و باید که در انجام
رقایم تغافل نکرده جا و دانه کاتب خیر و عافیت باشند و لازم که از انان حصول سرت
و دیدار خود و تغافل در تحریر نامه و فاند دارند و ستانیم رضا جوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند و دیگر در القاب نوکران و نماز انان گفتا و تنها بسیار است اندازه از نشانی هر کس نگاه
توان داشت و در ان خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف و چنین عبارتها نگنجد و در
اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق و اضحاب و در میان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات میشود
باد و گرمی قدر فلانی بجا فیت باشند و عزیز القدر فلانی محفوظ باشند و شجاعت نشان فلانی
بجا فیت بوده بدانند و تصور و دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی و شرافت پناه نجابت
و دستگاه فلانی محفوظ باشند و معتمد الخی مت فلانی امیدوار عافیت بوده بدانند و خیر خواهد بود
فلانی امیدوار بوده بدانند و مراسله رسیده احوال معلوم گردید و مکاتبه رسیده رسید
منجبه حالات گردید و عرضی رسیده از نظر گزشت کوائف موضوعه معلوم گشت به حال همین طرز عا
رقم توان کرد و نامه را بیاپان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسی است و که مریدان دوستان
و اعتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و دستگاه القاب شان باشند و عرضی رسیده

برای محمد انجوشان و خیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر در باب غفریت و تهنیت و اول آنکه
 لغزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم برسی امام است آن لغزیت دارد یعنی در لغزیت که دوکان
 و طفلان شیر خوار عبارت دیگر موت باید کرد و در موت مستورات الفاظ دیگر مروج است و
 خلاصه آنکه به نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی
 سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً انقباض موت میگرد و مثال درین ایام ملاکت انجام
 که در چهار سوخیال روز باز احسرتما و شناع انبساطا و است واقعه جگر که از غلانی برق اندو
 بر خرمین صبر و تاب ریخت که دو دوازدهان و گرد از دل بر انگشت درینا که در نگار خانه دهر فرصت
 اقامت نیست و از جنگ ادم اللذات پیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشریت مقتضی
 عز و ملال است اما سیف و قضای آسمانی محال است چار و زنا چار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
 و تنگوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریبی بجز رحمت را در سایه مغفرت
 جاوید و فستگان غم و درد او را مرهم شکیب بر جراحت نهد ایضا سانحه بپوش ربا و حادثه
 اندوه افروزی انتقال غلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد
 که قرار آن سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست بهی لایموت جز ذات واجب الوجود و عالم
 امکان کیست ز نهار سر رشته جل المیتین جبر از کف ندهند و فرمان خدا آشکارا بنده و اگر گوی
 نهند روح آن سالک سالک عدم را بفاتحه و دعای آمزش شاد و نمایند و خود را از بی طاعتی
 باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا جبر کدورت اثر صلت غلانی سامع گن گردیده
 دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اصطلاح ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این و مرغ و وزخ
 اثر ندارد و جهان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیار و افسوس که بنای عمر استوار
 نیست و این حیات چند روز به پانزانی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تهنیت را از
 دست چه آید و اگر دل بنام آدمی نه بندند از موی و ماتم چه کشاید جبر و فرزند را باعث آزار
 خود و ناراضا مندی خالق دانسته مصابرت و زنده کل نفس ذالقه الموت را حتم نموده

برضا الهی راضی باشند ایضا غنائم که جاوی خبریه آغاز جاویش غنائی بود بغیر ورود و صاعقه
بر دل ریخت چشم ازین قصه اگر خون گردید و است و دل از تابش این دلغ اگر گدازد و بخت
میدانند که بیکس باقتضای توان آوخت رخ کس را نداده اند برات سلی و لاجرم بصیر گردانند
و دامن رضا از کف نگرانند گریه و زاری سود ندارد و بینایی و حشمت می آرد و قصه مختصر بدین طرز
و روش باین گاشت اما در تنبیهت باید که از الفاظ محوش و کوهید و سپریند و تنبیهت تولد
فرزند و تنبیهت طوی و تنبیهت صحت و تنبیهت فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً آوخت
تولد فرزند بدینگونه سخن برای توان شدند و درین زمان محبتی عنوان که خنده بالبه با چو گل فطری
طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل زمینی است نیم نوید ظهور نونمال اقبال شام جان
طابوی مراد عطر آگین ساخت آفرید کار عالم و در دین عطیه غیبی را بیدان معان لطیف و کریم مبارک
و جایون گرداناد و آن ثمره الفواد البهر طبعی رساناد و در مبارکها و طوی فرزند درین ایام
میسمنت و حجام که کوب مراد را عالم عالم سعادت اندانی است نوید پیوند یافتن نونمال گلشن
اقبال ریشه شگفتگی بل و دوانیک و کار جهان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران
کریم فرمای مبارک و مسعود گردانند و دل آن مردم چشم مروی را به نظاره تاج این شکل فرج
خیز نور و سرور از زانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت نبشند و بی منت را جهان
جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه تحت عام عطیه صحت از زانی داشت و
بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صف ضمیر احباب گاشت تنبیهت اضافه منصب
خبر حجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بجا
بگلستان کنند ایند و کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گردانند و ذات ستوده و غنا
را بمراتب اعلی رسانند آهنگ و وهم و ازین آهنگ چادر فرم میخیزد خستین زلف
نیکائی که حقیقت مصادرازان بی پرده گردوشن و دومین زلفه بشمار مصادره فارسی
مرفوعه ریز سیلومین زلفه در مصطلحات چهارمین زلفه در لغات زلفه اول را با

آنرا که بود درستی در فرجام و به هم محرم خاص آید و هم مرصع عام و آسان نبود کاشش با پس قبل
 در نماز گردی بنگونی بدنام و نظار گریان را بنوی تمام شمرده که و هر وی توشه وادی گفتار
 غالب نیز دیوانه نیز بهوشیار را بفرغای سخن که صد ره پیوده اوست ناگاه بکنا پشویا
 بنگ آمد آرزو پای و ناتوان نیز و نمود که در بادیه نوری چشم بایه هر خارب سیه کردی و از نقشه و
 سینیه بر هر نیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسجد که فرو مانده و گسته و
 ست می سجد کشته روی نشستن و بطرف آن گریه طلسم بازیم بر بستن زمینی شور که چون
 ذوق می در طینت زاهد هیچ گلبین را در آنجا ریشه و خاک نه و دو و خالی نا استوار که هر دیوار
 که در آن ریگستان بر کشند پیش از سایه خود بجای افتد به طلسم که درین چنین اهرمن جابندند
 سنبل و ریحان را چهره ز باز و منظر دیوان را که نام بار نامه بگانه و آشنا گرد آمده و دانا و دانا
 دست بند زده مشکین آهوان و دشت از من بجایزه ذوق کثایش کند و من در آن گوشه بیابا
 بدون کار این پست لا و پای بند از گونی عالم لا هوت را با گوهر رسوائی ناسوتیان چه آید پیش
 و حلیات حوران معنی را بفرسوده منطمای صورتیان چه پیوند و دانش آموزی خجسته برادر فرزا
 علی بخش خان بهادر بدین رونم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و پنجاب این گفتار سخن باید م راند
 دانش جوی خون گرم بزوش راز و آزار فرسودگی در انجمن رسوا انداز گویی پالوده مترو و مغر از
 پالودگی چون خوی بروی روان اندازد این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دپاک
 نکل و بلای فرو پیچ مرارسد به میکشیدن و غزل سر و دود و آواز لرزیدن و حلقه بر در و دل زدن
 نه خون خور و دستان کشودن و دل تنگ بودن و در بند زبان افتادن انداز مضاج
 فریبنده هر آرد و دیگر نده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوا تین رقی از من بر دند و بنام
 را بنا خوش گفتا که شود و دمانگی نیاز و دینا که کردی بیال که از پیشیران به پویه پشی بر ده به پشیر
 قد نگاه پس روان روی آورد و هر چند به غمخواری و اسپان قافله و دسه گام پس رفتن آرزو ده
 پایان را بر رسیدن کاوش ناموس هر وی بار نیار و لیکن چون در روشن روشن هر جهان تاب

که چون منش را گوش بالید می خود را بوی مهر گرفت می و از خون پوی نیست غم آن دارم که ناچار درین
 ز قمار بننگ بجهشی و عطار و گردن بایدم نهادی می این جای دلتنگیست بخواه می یاد کردی
 اگر کشا و گردم چه اندرین ناسزا که شمر که محبت بر من گماشت هم بسین خواش باور وای گرفت
 و هم درین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی پیشکش پاری اموزی نیست که آن را پاره پاره توان
 و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانست پاستانی و گفتار است خسروانی تا دران گام
 این را از آموزگار بکدام کسر فرمایند و گوهر سپیدی این را از را بکدام ترازد می سختند مگر
 فرمان روایان پارس را بویستان بود و آن قلم و دستا نماند است و دران فرخنده کشور
 پیشگان نمودند و دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و زرم ازین جهان
 پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بوقازی زبان بود و نمین کارهای نمایان چگونه ساخته
 می شده و این تر که بسیم بکدام گفتار و روائی می یافت لطمه که از رایت شادان عجم چیدید
 بعوض خامه گنجینه نشانم دادند و هر چه از دستگه پارس بیخار و دند به تا بنالم هم از ان جمله
 زبانم دادند و اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو به بدین نمودار
 اندر و خشن دار و گویم فرزند نگاران سودمند نامه با نوشته و دل نشین آینه باز نموده اند و چه
 بران دار و که بیوده سخن در از کنم و ناخوش و ناخوش پرده ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آم
 و انوزی از آنچه در دل ست بر دین بر بزم حبیب و کنار روزگار از گدای شهور پر شود و فرزند
 ناممائی کس بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسد و عده با شروینده راز جزانیده نیست
 که درین آهنگ که دوین هر بیت از کلک خالعی مصدری چند و اصطلاحی چند لغتی چند
 بر روی هم ننهد تا گنج را می گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا به او ای نگارش پالوده گویان
 بشکفت ناز نغشته و بخرام خامه که در میان آلوده بیایان گنج رود و فریب نخورد لیکن چون در سر
 آفاق هر سخن از کشوردن فرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلایق قاعده خوشتر
 بحثی می آرم و آگاه در گره نشود سخن سخت سخت میگزارد و انمود می تواند را ضامن نیم وزیر التزام

آن نگرده آم که هیچ مصدر و مصلح و لغت ناکفته نماند من خود آنچه مرا بر زبانست بقلم می سپرم
 هر آیتی که درین جریده مذکور نگردد و از کمن جریده یا بگویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ننماید
 چون بشنوند هم بدین نمودار با پاره پاره بشنوند یا رب نگارنده از زبان فرود گیران استکار و
 آموزنده از نهال آگهی بر فرودار با و بدان ای بپوشند و دانش خداوند که ما اندرین روز منظر
 پاری را بشنود دستور شرح میکنیم و دشمن مجموع افعال و اسماء را داشته بدان میداریم و آن
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع
 و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در کنارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم پز
 روش پدید می آید و این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را بنکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان ضبط
 آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسماء افعال خود دارد و
 بوجود آید و اسماء را بپشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع معانی
 فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری با و ال است یا تا چون کردن و گفتن نکته
 چون نون لازم ذات مصدر است از مصدر بر افکنند صیغه ماضی پدید آید یا جرم آخر صیغه
 ماضی مانند یا قبل نونهای مصدری با و ال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن
 نکته ماضی را شایسته آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که با و ال است یا تا حرکت دهند و
 بهای هنوز نزنند اسم مفعول پیدائی گیر و چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در
 گران یا یکی پای کم از مصدر رنیار و همچون مصدر و جوب ذاتی دارد و خود منشا بریدانی نمودار
 افعال است و آخر هر مضارع خبر و ال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
 بمنجز و در روش آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از و ال بگسلند و حرکت کسری
 بنون زنند چون آن نون ساکن خواهد بود و ال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و
 بحرکت فتحی جنبش داده بهای هنوز بوزند چون کننده از کند و گویند از گوید نکته امر
 از مضارع بمنزله قاعده آن بر افکنند و ال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید و

همچنین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آفران معنی بریدی تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموعست چنانکه گوی که گوئیز میتوان بود نکته مصدر تا بر حالت خود هست هیچ معنی دیگر
ند چنانکه چون یای معروف آفران در آرنده معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی دروز
گفتن و کردنی معنی سزاوار کردن نکته ماهی را استعداد آنست که بی آبش حریفی دیگر
دم از معنی مصدر رند چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی ظرف
نیز کار رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت معنی تجا و از فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع
نیز چون مصدر تا بصورت فعلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آید
بدعاینه نام بر آرد چون کند از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدین
نمونه باشد نکته اسم فاعل معنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشین باشد و هیچ
عارضه متغیر نگردد و معنی دیگرند بنکته اسم بصورت خویشین افاده معنی مصدری کند چون سوز
معنی سوزختن و که از بنفشه که افشتن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امرست که چون
آخر آنرا بحکمت کسر و بیوید شین آرایش دهند معنی مصدر و در و نمودار آن همین لفظ آرایش
است که درین عبارت زبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امرست
که چون آخرین را با الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افزد و این نیز اکثریه است نه
کلیه نکته همین امرست که چون اسمی در اول آن در آید مضارع معنی فاعلیت گردد و چون کارکن
و سخن گوی نکته برخی از مضارع است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مضارع است
که از نفس مضارع آن مصدری دیگر میخورند و همین نکته بعضی باید گرفت که مصدر مضارع
را جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته تمیزی
از مضارع را مقتضای آن است که هم معنی فعل لازمی میدید و هم معنی فعل متعدی و همین
نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مضارع
از مضارع بر آرد و الف فاعل در میان آن بنشیند تا لازمی متعدی گردد و لیکن زنها مصدر

[illegible]

و دهن آب کشیدن و یعنی شستن دست و دهن و هر دو ساختن و یعنی شستن و شستن و
 بجای بردن کار افتادن و پرده انداختن کار افتادن و یعنی ظاهر شدن امری پوشیده و کار
 از بین بردن کردن و یعنی بذوق تمام کردن و بی کور کردن و بکافتن تازی مردان
 بی گم کردن و بر کردن چرخ و یعنی افرختن چرخ و بر چرخ افکندن و بخت
 گل گرفتن چرخ و چشم روشنی و یعنی تنبلیت و بالا خوانی و خود را فرو ترا انداختن
 ستودن و چهره شدن و طرف شدن و یعنی مقابل شدن و شیشه و جگر شکستن
 و آبگینه و جگر شکستن و شراب پران افشاندن و خار به پیرین ریختن و فعل در آتش نشان
 بمعنی بقیار کردن و گل کردن و یعنی ظاهر شدن و چشم بخیری سیاه کردن و بمعنی
 طبع در آن چیزی و دامن بدنزدان گرفتن و یعنی عجز کردن و آماده گریز شدن و خس بدندان
 گرفتن و یعنی زینهار خواستن و پای خاکی کردن و یعنی بسفر رفتن و بچرخ رسیدن و بمعنی
 تو گزیدن و کفن پاره کردن و یعنی از مرض مملک و حادثه سخت نجات یافتن و گشت
 چشم باز کردن و یعنی باز آردن شدن از راه باز و بسز زلف سخن گفتن و یعنی باز و دیگر
 حرف زدن و کردن نهادن و و سر نهادن و بمعنی اطاعت کردن و کردن و بمعنی
 و بچیدن و بمعنی نافروانی و شکوفه کردن و یعنی تنی کردن و تن زدن و بمعنی خوشیدن
 تن در دادن و بمعنی رضامند شدن و گوش دادن و بمعنی نگاه داشتن و پای از پیش رفتن
 بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص از پر کار افتادن و بمعنی رفتن از مقام باطل شدن ترکیب
 دست بهم دادن و بمعنی میسر آمدن و به پوسیدن افتادن و بمعنی غیبت کردن و دست بند
 زدن و بمعنی فراهم آمدن گروهی از ازان خواه از حیوان و دامن زیر سنگ آمدن و
 دامن زیر کوه آمدن و عبارت از رسانده شدن و عاجز شدن و آسمان بابر و پوشیدن
 کنایه از محار و جود بی و به شکستن محفل و عبارت از پرگنده شدن آن جمع و برخورد
 بالیدن و کنایه از نماز کردن و فخر کردن و در آب و آتش بودن و اشاره با فراطاعت

در مورد رفتن و نبرد و رفتن به معنی متفکر و متحرک بودن و دست زیر رخ و داشتن به دست
 ستون رخ گشتن به اشاره بحالت تیر و سکوت است فلان برون افتادن به عبارت
 اندر اجماع آملی اسباب مراد به انگشت بخت ندادن به معنی اعتراض کردن بر کلام است
 بدست کسی را نختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب و در میان و اوان به عبارت
 از وعده کردن خواهی و وعده دیگر و خواهی نیاده به کاسه گردانیدن به کنایه از دیون و کار
 و گه اراکاسه گردان نامند به جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی
 شعل گفت گرفتن به نیز بدین معنی آید به جامه سبز بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم است
 کچه کل کردن به عبارت از ظاهر شدن راز به قطره زدن به اشارت است به شتاب
 رفتن به کلل غ گرفتن به عبارت از تسخر و استناده کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسمان
 سوزن به عبارت از شاد شدن و شوق کردن به آستان بر خاستن به عبارت از
 ویران شدن خانه به آب ناخستن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از توان زدن
 بلا نمک بر تاش انگشتن به معنی شور و غوغا کردن مغرور بر کردن عبارت از خاموش شدن
 سبک بست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت نشین به معنی تها و تها و قاف
 بخت تمام شدن آید خطابه بینی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بر غیر خود کند خط کشیدن
 و قلم کشیدن مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و اثر و ن درون عبارت
 از آنکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند در پس زانو نشستن مراقبه گویند
 و تلمذه استفاده را نیز در خط کشیدن عبارت از شرمندگی شدن و در هم گشتن دست یافتن
 معنی غالب آمدن ز هر طرفه چارم و در لغات یعنی اسباب مفروده فارسی و خوشنوداد
 مفتوح به باز ده و شین مضوم و او معروف به معنی باطنی عموماً و به معنی غیر خصوصاً ارج
 به معنی در قیمت آید و ازین مرکب ۳ ارجمند به معنی صاحب رتبه چه مند افاده به معنی صاحب
 میکنند امی معنی نفع الف و کسریم میای معروف به معنی حقیقه شرم نبون و ذای فارسی به معنی

بر طوبی که در سحرهای زمستان از هوای یزد و یثرب و در جهان پدید آمد و از آمدنی که گریز بجای
مضموم و ای مضموم به رازده امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجود و جبار
در درجه عیانت اسپند و سپید بخت و سفید بخت و سفید بخت و سفید بخت و سفید بخت
را نیز نامند انگاره بزرگ و گرده بخت کاف فارسی نیز خوانند و هندی خاکا گویند
آنچه بوزن قنبر افزای کاتش جان کشند و آنرا و سپینا نامند آثرند بالف ممدوده
و زای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی ابویه بوزن مضموم و لوله نامند
که هندی آن کوئی است به ستم یعنی افرا کنند و مستوی نیز آید و کشکج بنون کشکجین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بختاخن گرفتن که هندی آن چکی است اکثر
بر وزن بالشت یعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت اش کرد بخت بخت بخت و بخت
و اسم طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هم گنگار که خود را بوی رسانند از
استقام امین باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند شهر نامند و مانع کلاه است
که بر سر باند شاهین هندی پاستر یعنی دلیل و رهنما نیز سیر قبح بطا و دستار را گویند چکسه
بحیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاز و ده کاف هندی فرو چسپیده که آنرا
بندی و پیا گویند چاک بحیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قبالة نیز آید و قفا
سر را نیز گویند چلب بحیم فارسی هندی آن جنانج است و آنرا الفارسی جلاجل نیز گویند
چلب بحیم تازی زن فاجره را گویند آجل بحیم مضموم عربی جشاد هندی و کار و اسم
دیگر آردغ ره آورد و وارمغان و لواهان و نورهان یعنی سوغات از تنگ
یعنی مرقع تصویر از تنگ نام نقاش از تنگ شگلی بروی افتد و هندی جبری
گویند آونگ یعنی ریسمان که بسفت آویزند و چنیکا در هندی خوانند آور که الف
مفتوح بود و پیوسته درای مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ریسمانی است که آنرا بسفت
یا شلخ درخت بندند و پابران گذارند و بهوا آیند و در هندی جولا نامند آرشخ

عربی گوئول و بهندی است آبتن و آبتنی یا ضافه یای تختانی بمعنی زن حامله محلی مانند که آبتن
مصدر نیست که آبتن ماضی و آبتنه مفعول آن تواند بود بلکه همی است جاه و نمیی است غیر منصف
یا غوش بعین مضموم و و او مجبول بمعنی غوطه آو رخ بمعنی افوس اکدش بلف و دال کسور
و و تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آزا محبس گویند چانه بمعنی استخوان زیر نغ یا لاله است
از پالون و اسپ کوتل را گویند یا لنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوتل و این
اسم رسیانیت که آزا بهندی با گد ورناسند اشغیر بوزن اشتر اسم جانور است خار در که بهند
سیکفته شود بر خنی بوزن در پی جینی صدقه و قربان کفیر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی بزا
که در بد آید و آزا باد افراه و باد افره نیز گویند یا دوش بمعنی برای عمل نیک آید باد و فراه و باد
اسم چرمی نه و رک رسیانی در آن انداخته بگردانند و بهندی آن پیر کی است بند باز بمعنی رسان
و رسیان باز نیز گویند و آزا بهندی نط گویند پیاره بیای مفتوحه آن رویندگی را گویند که
ساقش افراشته بود مثل خرپزه و خیار و که و بهندی آن را بیل گویند بیای کسور یا بهنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پامی افرا عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید که یوه
بکاف مفتوح و رای کسور و یای مجبول اسم بهندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تهای قرشت
پروار خانه تابستانی هوادر است بیای کسور عربی سویت و بهندی آن ستوه و آن آرویت
بریان پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحد و او نیز اسم ابیل است پا زاپح و آزا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دانی
جنائی پاسا و بمعنی حفظ و پله بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پوسی جا ورس
بهندی آن با جز از رت بضم زاهندی جوار شاغل بجای مضموم بهندی ار هر تا بسار بهند
جمعه و که پیروزن فقیر و پیروزن نیز بمعنی طبل و کوس تندر تبا می مضموم و دال مفتوحه عربی و عد
ترخان کسیکه از باد شاه درآمد شد اجازت بلا قید داشته باشد چشیش بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند کسان را گویند چاهه خبی غزل روه بر او ال مفتوحه یعنی صفت آید تا گویند مضموم مضموم
 است از بهر خواهان اطفال و هندی آن لوری و در بال کسوره قلع را گویند واس هندی آن
 و بختی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال همیشه هندی بسوا مندل هندی کپهانج غنک
 عربی فواق هندی بچی سپندان هندی رانی سا کچه پوششی است مزنان را که هندی آن
 انگبا است شار معنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارسان مخفف است
 شیر شک با و ز کاف سی کور معنی طیب آواک معنی جزیره آواش معنی بنام که عربی آن سم
 است آسا صیده امر است از اسودن و معنی نمکین و قار نیز آید و معنی مانند بد و فازه مانیز گویند
 که هندی آن جهانی است ارک بالفت مفتوحه قلعو کو چلی که در میان قلعو باشد اجناس معنی دوزخ
 که یک شوهر داشته باشد و آنرا هندی سوت و سوکن نامند اندروا یعنی نرگون و دوروا
 نیز مستعمل است شکیه سفر شب ال و از بفتح الف سفر و ز ل و ا معنی آواز و هم معنی توشه و هم معنی
 اول یا معنی جد و پدر و یگانان جمیع آن لا و اسم دیوار ماه پروین اسم جد و اربا خه اسم شفت
 و آنرا انگ پشت نیز گویند کنک بفتح کاف مضمی است که آنرا نیز گویند کنام کاف مضموم معنی
 بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن معنی بت پرست ترس بنای مضموم اسم پیر شفتا هنگ
 و شفتا پنج تحت نولد بشک که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن جتری چالیک
 بای موف نام بازیچا است هندی آن گلی و نده کا چار و کا چال عبارت از خنت و
 متاع خانه چینه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که ازنی و علف
 سازند و آنرا گار نیز گویند و گومه نیز کاف فارسی مضموم سنج معنی عاریت و نیز معنی خانه که
 کشند از آن برکنار گشت سازند ازنی و علف سم او بسین مفتوحه معنی و هم قرتاب معنی
 وحی و کرامت شگفت معنی عجب ریجا و ریچال برای کسور دیا موف یعنی اجار قلا و ز
 را بهر و را بهتا را گویند یاره و آنرا دست برنج نیز گویند و آن پیرایه است که زنان بدست نگینند
 و هندی آن کر است هندی لو کر یا کیر اسم خزانست کلاش عربی عنکبوت و هم دیگر آن

کارتن و خانه از اینج گونید با لکانه مایه دان مار و برای مضمر دوا و معروف هندی آن مجری
 قوه بغای مضوم دوا و بهار و ه جزیری که برای افروزش رنگ گین زیر آن نهند و بهندی و دانه
 گونید گشته بکاف فارسی مراد گرفته است مکاس یعنی ابرام و مطلب جزیری و طلیس
 اما آنتست همگرمهای مفتوح جولابه و آترابای باف نیز گونید چاقو رسیمانیت که مجرم را بدان است
 آویند تا فقه شود و بهر دوا آترابانست گونید گیسل بکاف فارسی مضوم وین کسور و یای
 معروف و مراد و پر و یعنی مخص لال معنی گنگ که در بندری گونگا گونید نا گرفت یعنی
 ناگاه که بکاف تازی مفتوح و حیم فارسی مفتوح هندی آن چلا که دیور بکاف تازی مفتوح
 و دال کسور و یکا مجهول فرائح و باغبان را دینی مرد کریم و بنی پلارک هم تیغ و هم جو حسیخ
 مرد و یک بهیم مضوم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و هر دوری بحدت کاف
 باری نیز میخیز جزیری که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنت دو کله پرسی است یعنی
 ضعی و زهی باز نامه معنی رونق و شیر به معنی خاصه و خلاصه و بهوقع خصوصاً و علی الخصوص
 نیز مستقل گرد و سپری بضم سین و بکاف فارسی یعنی آفر فرجام هم میخیز رنگ رونق و هم میخیز
 انجام گزارش لغات هم تلفظ انجام انجام یافت امید که درین پیرو و پاجانی فرو هیده
 بدست آید که کشندوی ایزد امید اری و از بند خودی رستگاری و در فرو میزند دم زفت
 غالب و تسکینش نیست و بو که توفیق ز گفتار بگرد آرد آهنگ سوم مثل بر اشعار
 مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقامت غزل آرایش و در هر چند در سر آغاز
 به شعر اشاره به بایست که آن شعر می رود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور نماید و نشان
 داده میشود لیکن چون اشارت و در غایت اختصار است هر آینه چنان میدانم که منصب
 من در نگارش این ابیات جز آتخاب و التقاض نیست هر کس بلیقه ادب شناسی و طریقه
 - جامه مجاری خویش بر نظم را در شرف نیست تواند داد و منکه سخن بپزند سخن گزار و گویا آرنده اش جامه دل غریبه
 را با شین غل قریب میدهم و بفراهم آوردن شمار تازه که خانه فرسودگش بر ویران روزگار گیتی خونم شد بطر سواد و پیر

شایسته بودی شری که در وقت حضرت سوال
باشد علیه السلام منظم

مطالع آدم و عالم محمد
شهنشاه که دیران قیامش
چنان بود که بزمین بخواب
از مشاهد حق بعین

از مناسبات مقام نعت منظم

فخرش را در سل قبله
در بزم رنگوبی گاهش
در بزم آبرو سیاهش
در بزم آفتابش

در مقام اظهار اراده سوز و گداز منظم

بند مضمیر آلا بیانی
پیشانی زخوشیم دست
دشمن نوازی سازیم
کباب شعله آواز خوشیم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا منظم

خوش خاست گلستان
درین دیرینه دیرستان
چند درون چو پیاه بود
بهر سو منضایش حبت آبا

در وصف شخص کریم با دل منظم

باده مستی دل رانم
والکل رخا چو آغوش
آینه صورت جو آمده
از مرده شور حسن پر کمرگان

صیغه جمع نظم

قیاس قلمش از کلام
در کین جلوه ها نگار خوش
در کمال کمال
بهارش ز نور و آغوش

دیگر و ستایش حسن بصیغه افراد نظم

راتی از نور برافروشته
جلوه گری آفت نظاره
رنگ گل آینه دیار او
یکدی از لطف فراخ شده
در نظر از شوخی اعضا
بوده حین خیر برای تو

وصف مرد قوی به کل زور آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه
میکنی از کوه نمومند
رسته رگ گردش از نمون
بوده از وجهه نوند

در عرض پریشانی و مهر گردانی نظم

کیست دل شکسته غمزه
از گداز نقش تاب و بته
در و من جگر گدخت
خس ملوفانی محبت طاب
در آگاهی فن زده
همه بر خویش نشسته

از زنده بهج شاعر و شاعر نظم

طرز اندیشه آفریده است
پشت معنی قوی ز بهای شیر
طرز تحریر انوی از و
صنعه ارتکاب نایب

نظم

<p>در نحو بر بیان کلام بدعهدی و کز او پیشگی دوست فرد</p>	<p>در نکویش حکام جفا پیشه منظم بدادری سرکارم آفاده که برگزیده چرخ اندر سنگها</p>
<p>تو کی ز جوریشان یی بگردی در دست نمائی که دستوار بیان غم و اندوه منم</p>	<p>چون دست جاس قاندر عالم بگردی چو غرور صاحب فرنگ در عالم بیان غمهای ماضیه بطریق حسرت نظم</p>
<p>چگونه از دل جانم و بسا که سرسیده کی ناسیده آید در طلب سستی و حالکی و منع افروزی</p>	<p>بخیم عیشی تا بپیش نگیرد سیم نای غمشان کشیده از چشمه دل بنهادر او بود خوش و زنگی بسا املر بود و توان</p>
<p>و کار نه منم همت زدم تیشه فرو طلب کرد</p>	<p>شرح خستگی های حال نظم نظم غم نیست بجز غم نیست نهام نام بجای نیست بغیر از تن زار</p>
<p>بیان آفتاب قاصد و راه مذنب فرد تا جوید این رسیدن صید و دریا خوش میکنم دلی بامید خبر بنور</p>	<p>در یکدم زرد بود و در جان دل در سوزم غار و غار است بود اطهار تا توانی که اصل امر کرده و در ماندگیت</p>
<p>ارایش عنوان حسرت طلب برای عجز و ادب فرد بر دانه زان لدا گرانی کند و غمیش پاک کله گوشه بر است</p>	<p>کجاست دست که صمیم تر ز غم اگر رسد به شمع خورشید اگر بار اشاره به قاصد و دوست بعد از خرابی</p>
<p>خواستش وصل و تقاضای میش فرد بیا که قاعده همان بگردانیم تقاضا بگردش طل گردانیم</p>	<p>بصره مستفسر احوال شده باشد فرد بجان قیامت گفتار و گمانداری سخت بید که می پزند احوال</p>
<p>شرح ماجرای خوی دوست بقاب آمیخته نیاز فرد</p>	<p>انها نسبت اداوت بر و سبب تفهام فرد باینده خود اینهمه نمیکنند خود را بنور تو که گشته ایم</p>
<p>سوره باده غایت غم نیست آمیختن باده به سانی کلاب در ریه این اندوه که اگر ملامت سجت</p>	<p>طلب تقصیر بذریعہ محبت شیر طمع خام فرد گیرم فغان را ز بیم با گرسه این گری که دل با نرسد ایم</p>
<p>قطع نظر از تحسین هنر و است فرد دهه الی و حرم بنده خلا شریح اول نمی بخشد لغت و نیت</p>	<p>نازش بر نسبت تعارف اگر چه دوست غمخوار باشد فرد</p>
<p>در ماندن دوست از آثار مقام و از کار و انون فرد</p>	<p>بجز تویی معاصی جویند نیست از کوه تو فکر از خودیم</p>

بدی تو خاتم عالمی کنی که سبقتی کار و فرما دوست
 اظهار مراتب امید و تم بر عایت شیوه استیلا
 از غلظت تو جود و دوستی که عین خیال اندر است بجز
 دوست را و فرمودید که دعا خویش و
 دشمن و پیرین پیرده شکوه کردن فرد
 فرق است از آن که بدل معذری اگر چون مراد و
 خاطر دوست را بدور باش و شانه آزر و
 و گستاخی و سیر که کار از پیش برودن فرد
 آج بای تو فرما راعی نه بر خوان آن کار که نیست
 نرسیدن نام را بر حوادث و مونع حواله کرد
 و از تقاضا که در گمان خود افتاد آوردن
 نرسیدن از پیشه است به پیش بی غرضان نیست
 ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدقت و
 به نفاق بی توزع ضمیر نیست فرد
 گرفتار و خوش موافقت و دیده در آن گرفتار نیست
 پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد
 شکافی از جوفه نه برین برآورد که بار و گل افشاد
 گزاش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد
 از یکدیگر می طلبیم حلا سخنه چند غمهای نمانی شو
 در موقع تعلیم صبر و شکیبایی فرد
 درین هنگام که بر خط و نشان در گوی زمین با وقت غم بکار

حواله ماده شکایت بوجدان ضمیر
 مکتوب الیه فرد
 چو با ناله جانانه تو غنا بابت از غنای تو بکار
 عنوان بیان شدت در فراق فرد
 تا به کار و دادم گویم بیت چکنم غم جز نصرت تو شو
 بیان کلفت ناسازی سخت آمده
 پیش نیامدن دولت فرد
 بحرانی نسیم درین تیره مرا شمع خاموش و بطل برآورد
 وصف لکنت زبان فرد
 ز کنت می پند بفرز که لکنت شیدا و جوده شربت گفتار
 خواهش حیات خود از جانب دوست
 از محبت نشمردن و آنرا بر شدت
 بید روی گمان برودن فرد
 نه از دست اگر غالب بدین سرت گدازد که بدین
 وعده لطف از زبان فاصد اگر چه
 باورند داشتن لیکن از فرط محبت
 دل بدان نهادن فرد
 دلم بهد کجای غنیت ناسیه خوشتر است و طعمه تو که زبان
 ترجمه دوست را نسبت بخویش از
 ساقی گمان کردن فرد
 غم نشین تو بخود فرد رفتن خوشتر است هم چه ساه بکار

و در مقام منجی کفایت چاره بقرب
از حد گذشتن در فرد

جیب ملامد که در دست نماند
مارش نیم گشت و در دست نماند
نزد او در مقامیکه دوست پانخانه
باشد و جواب اصل مد عافرو گذارشته باشد
نامر بار میخانه باز کند و با پانسی آورده است
دوست را نظر بر بی التفاتی به شبیه
داون و ازان نیز ترنی کردن فرد
گرا نیست میان خود و زبید بهشت باری بگو که از تو چه امید بوده است
بیان مضمون دوست و بی برگی خود و
طلب تفقد فرد

زاکه میوه کلان که در دیاب
در موقع بیان شدت افلاس فرد
سینای میوه که در دیاب باشد
با ایستقامتیکه دوست اندوه دوست
را اندک ساخت باشد فرد

تقسیم و عدلش به خدای تعالی
تقسیم تسلیم فرد

در دست میگردانند خدای تعالی
نهایت بهدایت نام که در وی خبر ناخوشتر باشد
بگن آنش بهت فایم غلام که در غنایم که بشود چه حیات

تسکین خاطر و باطن و زبان با کمال خوشتر فرد
از نام ام مرغ که از دست کشد
گزارش معنی که وعده لطف و قبول
چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد
غرضت که در پاک است با که در از آن جوی مقدس در خفا خط
و خور بیان نمی کنی که اندک آسایش و فراخ
خاطر و صفائی وقت اگر سیر آمدن
بر حمت بخواهد داد و ندید که او را درون آن یافت
نفاذ طلب از همان شکوتم فتح بهایش نایب بود و شکو
از پاس اب ستوه آمدن و خصمت
شکوه طلبیدن فرد

یک گریه بر لبه و در گریه تا نمانی آن زهر تو از تو نگذرد
طلب تفقد باطن عافرو آواری خوشش فرد
پیش از آن بر که بر بی ابل گو که گویا جز حمت خود نیز زیاده
بیان از روی دوست یا اعتبار حکم
نسبت خویش فرد
اگر شامت من تصور تر کرد و به خرم نسرخ از همدان گزینان
اطهار و کافور نسبت حکم که باید دوست فرد
غالب بکوی تو چنین است که بشاید از نشیند باز نبرد
آغاز جواب مکتوب بشکریا و آوری محبوب فرد
جان برکت تو بشوق فزاین از عده تحریر جامه بد آمد

آنچه در دجل به و نمودن یک مثال فرد

چون گویم تو بر دل شیوه میروم | انگیزه بکنی خفا چه میروم

شکوه بغافل ایام گذشته باشد ه

التفات حال فرد

با که محو کنت پیدا گشت ایم | دیگر سخن نرو در اچه میروم

تجاهی خود را مقصود دوست داشتن

و بدان شادمان بودن فرد

دوست اسم گویی که کار نموده | کار نیست که پیوسته در باره بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گویش اندام دارند | روزی که شیشه سحر و شادمان

باعث ترک صحبت را مجمل خاطر نشان

و تفصیل آنرا بر بیان چو مان حواله کردن فرد

گرفته اند گوئی آسان نام | این قصه از زبان غریزان شنیده

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که با فناء این لایس نرزم | شسته نمک سوده بر خم حکم نرزم

انظار حسن عقیدت بمقابله بی پروا

دوست فرد

برایشیده صبر زانی استیم | تو بریدی من بر اتمحان میسر

در آرزوی طاقات بابرزگان فرد

در دل تنهایی مبرور گشتیم | شوق جز آنکه نداده مذاق ایم

برای شکوه باغی لطیف عاشقانه تراشیده

با بر نرسیدی از دو شکوه الهام

پیش نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

وزنات نهی بر من زید قلم | در دل جوینده جفا داده ام

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی باده خویش ز خودم نهفتیم | شمع فروخته کلبه تاری خودیم

لائق معامله مع و شراد صورتیکه کار

بایع و مشتری بگیتوب الیه باشد فرد

دل خود از دست هم از فوق فریاد | این بهجت که در سود و زیان

وعده های دوست پادش داون

و فراخوان شکفتگی درخواستن فرد

فریب ده نام چه میخوانیم | یکی پیرش جان امید و آریا

ابر از شکوه نامه بانی دوست شمول

و فادار به خویش فرد

گیرم ز تو غم نمیده آندم بنام | ما رفتن مهر تو ز دل چو مان

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

نرسوده پایم از لوله کاه جزم | آشنیده شد و ما غم زانده نشد

استدعای عتاب به سبب قطع محبت فرد

طایفه شاد و عشقت بر گرانیم | همه شمع در نه بر خورده میروا غم

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار

فقدان قاصد فرد

گیریم از یکس است که در زیر پناه | من بردی و دهانه ز غم و آتش

در بیان گزارش رشک رسیدن
نامه دوست دیگر

و می پر کرد زین نایب نامه فاشده به عنوان زود
ملکین یوفائی از غیر بدلیل ظهور
این صفت با خویش منرد
زیستنی و یکلان گریخته بیکه مدد فایست سوار بیا
ابرار رشک نسبت بنابر بر و شاهده
جمال دوست فرد

نکات لغت در دفتر
بیان با سووندی کو شش در باره حصول

نهی برده به یاری علم گشتم
بر نخستین خلط دوست تماشای جهان
و منع افسرده ولی فرد

شام بهیم کل از شر کن سیر فالیه و وزیرت مجیب
شرح شربت بی برگ و نوا
بروش خاص فرد

در عالم غریب از چرخ سنان سیم چرخ شوی بر من چرخ
پروه کشانی ران افلاس با نواز عاشقان
لذت مخم فیض منوایی ملک افغان گشت دست مرا گشاید
و مقام این مغل که کوئی هنوز و ناول
من بر زلفشام چه گو سپهر پدرم با جامه و آواز

توجه دوست بحال خویش از ناکه جاذبه
دل و انمودن منرد

زمانه تا و برست نعت شو بسوی تیس گریز ز سادان
اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد
خوشا روزی که چون آید از من که از تو من که گاهیم و خیم
بیان پشیمانی از عزیز که در فسخ و جور
و غم مردم فرصت و تلافی آن فرد
ما بیا بیک کنیم تا در بندری غم از نفس بچرخیم مرز ناکه

از دور و تفاعل فغان بر آوردن فرد
با چند تنوی تو و حال نیز آسانای فکر کنیم طرن
شایسته جای که ذکر بدخوی معشوق یا

بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد
سود کارم بود با گشتن زلفش سینه میزد و زهر با
عذر گستاخی خواستن و قاعده ناستنا

خود را شفیع جرات ساختن فرد
مردم گشت بر آنان آید و گشت این از طریق و از خواب
بیان بقیه کلفت و اندوه و بلال بعد سپهر

شدن بر و کار می دراز و غم و درد فرد
جنابون زمانه بر چو قلابی هنوز در گل اندیشه افطاری است
مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم
ما امید نیکارش رود و فرد

زهی شایسته آن است که سید و نامزد او ایست
بکرات التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت
فرد

برای ساسانی تو دوزی دارم که از تو پیش نهان نیست
و رازدگی دوست خود را بسلامت و تعلق
تسلای و اودن فرد

پیش از این که برانیم التفاتی به اینقدر بخود و به جای پیش
یا و کردن اختلاط زمان وصالی و آیام بحر
بطریق حسرت فرد

های این بچه که بکشتایش دارد بود و من بکشت چه قدر گناه
شاید به بقا میکش این کس بسبب طول آن
استطاعت از معاد و قاصد یلوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده من همچنان در شماره فرسخ
سزاوار بجای که یکدم از غم و تامل برآمده در
تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل بساطی بگم کرده و به غم ز راه گاه به گاه چون غم
در موقع بیان بی مری افسار با فرد
که به شرح ستمای عزیزان بجا رسیده بماند جان بر خیزد

نشید مستانه در گذارش ذوق شمع
پیام دوست فرد

بالذات میزد پیغام گفتم مشتاق تویدان نشیند نشاند

اطهار محبت خود با دوست با وجود بود و ن
و در در صبا جوی غیر فسرود
فیش برده اند و فدا بگر که جناب ماه او فرکان گزیده
ابر از خمینی که اگر کار خود بخودی خود انجام
واده انیم نظر تحقیق تصدیق دوست
بوده است فسرود

مردن جانی شمارت من هم از این آند و ن بود و ن
شعری که آغز از بیان شکایت
بدان تو اند کرد و فسرود

ز جوش کوه بیداد و دوی ترم مباد میگرد از دهر فرد
مناسب حال کیکه در ابتدای کار
بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

به خوشی کس شریجه کشانی کند صورت آغاز مانع نجام
اطهار آمده بود و ن خویش به عابد
یا قظم و استغاثه فرد

برخیزت بخوبی گفتم و کرد و دارم دل که در گنج خانه اند
انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محضر
بسالقه عنایت از لی فرد

منور کاوش خفته شیرینیم دل سوخ خون مد خدا و ن
در مقام شرح درد و غم بیایم
جانیست از غم شماری درک ندید خانه خانه درک

هجره دل که زدم از دیده فرد یا بندینم جو خاری در د
در موقع عیادت رباعی

در باب رسیدن نامه دوست
رباعی

آنی که تو خنجر دمی را چسبه سمان الله چایا چسبه
الله عجب نیست که باشی بید دان رو که ببری بر چایا چسبه

این نامه که راحت دل بشیند سرای آبروی دل بشیند
در هم تن شود میدجانی یغی سامان از خوشی با غریبش آید

آهنگ چهارم
خطب کتب و تقارین و عبارات متفرقه
و بیاض دیوان فارسی

یکایک ازین زبان را بنمایند بخشیده اوست سپاس گزارم و خود را چه پایا سپاس گزاری اوست که چون منی را که
حرف از حرف نشناسم اینم نیز و کرامت کرد که پرده از رخ این شاد نو خاسته که خرد خستین دیوانش
نام بر گرفتیم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه بزرگ آن نه پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتیم با خدایا در
ما درائی کالاول را انچنان فرو نگذاشته که تن بزبونی در ندیم و بدین آرزو دست بر خوشی تن ز نهم کایا رب
سپاس من چون من بگردم سراپای گفتار گردیده بیا فرخی تا داورسد که دیوار کاغذ والای سخن و چه پایا
بلند است و در رشته گنجه خیا لم دران فرارستان بکدامین وزده بندش و ذوقیت جمعی لطفا
بگذریم ز رشک به خار رمت بیای عزیزان خلیه باد و یا بنام زنج تین نقابانی است از روی شاد
بر هفت کرد معنی بختش نسیم را فدا و یعنی انگشت کشش دست ناکشیده باز پسین چراغ نیست از گهر
چراغان نیم سوخته بهلورخ با فروختن داده یعنی دل غمت چشیده دیده که این دانهما جنونست سر اسیر با خنجر
شوخ نفس خراشیده که اگر خم خوابه در و دست بخت پنهانی دل ناگه ازنا سوراوید که کاغذی پیر بنامند
چون بیک تصور یا عبرت واقعه خاموش به مشعل کف گزینگانند چون ما در و دل به دگر قلم تشنه یان
نکه را بدستگیر صلاهی فردائی باوه در باب که این خبر وی میکده است در بر روی انجمن باز
کرده و در همه سخنان طلب را بدسازی نویسیا هوای غمزه بنواز که این بار بدی پرده است از بال موسیقار ساز زده
خویش مشبتهانی است بصاعقه سرگرمی دوق انجمن آنا آتش خیز گردیده بچشمک زنی و خورشید گویا

خا کسری از اندوه سر آمدن به گام پرده کشای قیصری شایسته‌ای هست بر زلف زود و دل کاغذ از نیم پشه
 بشو زنگنی تپاش زده بای آفتابی از دور و بر شکستن باز نامه و سگمان سر انگویم دود چراغست یاد
 و داغ اما خوشنگی را سر گذشت است خوشگی بر روی داد گویم تجلی و طوبست یا جنت و عود اما شیر
 فکر و هست و آرایش اسو طلسم شعله و دود دست باز بسته از دشت خیال شعاع پنهان و دود پسا
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است بر گنجینه جادوی فکر ابر که با پیش و باد اما زلف
 اندیشه طومار نیزنگ آب انسون خوان و دو کبک است بانه از چرخ و تابانی که از شعله و ردل افتاد
 است بر مهر و آفتاب خیل غزالی است بسامان جنبشی که در کمنگاه روی داده است از دام بکده
 جمالیت و پرده تپاش محویش مشاطه حقیقه را تا لیش نگار نهال است دور سایه برومند
 خویش نخلبند ازل را سپاس گزار شفقوی ای نمان بخش آشکارا نواز به دل نغم جان بر تن گرا
 ساز به شری که تو در دل سنگ است به بر رخ محل جلوه رنگ است به ای بسا طرین نشینان را
 به دی مشام گمانه بیان را به از رنگ نوبهار نافه کشای به و زودم با صبح خالیه سامی به ای غنچه
 بروی شاهد ذات به عین طره از نقاب صفات به بفروخت همین تپاش جای به
 از بسا طایه کیوان را به ای فلکها حجاب قلزم تو به وی زمین لای باده خم تو به از حقیق
 خمت به بیروغمان به لای پالای می سیل فشان به بودنی بخش خوب و زشت تویی به و تو
 کعبه و گفت تویی به ای گزین نقشها که شیره تو به هر که و هر چه آفریده تو به دیده را جوی غن
 کشته تست به ناله با بال برق داده تست به ای مافرح سر روی داده به باری را بس
 تویی عاده به هم به تسلیم عجز تن زده ام به که تو در رخ خویش تن زده ام به تا توانی تویی به
 خودمهای خدائنا سیماست به سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم که تا نماند خدایم
 را از غلوانی زنگار رنگ معنی به عمل و گوهر اینا پشت بازویم را ترا زوی مرجان سخی و غم دارم با هرگاه
 گپاشی از زانی داشت نیست را بیکان و دهنده منت ماننده سخنور نواز زاده پرور گر نا زام
 که چون تن بکش کشیم دامن رنگ گلنای بیایم شناخت بنارش والا ای همین روشنا

و باز نشنید بانی گزین اعاها از قول خلق بی نیازم ساخت آنست و نمک کام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آرایش داغ محبتی ندید و پیدا است که یکسانی خوا و را
نرسید با جرم فربه اتم در غنای بهشتانی با نامم بهر استان کرد و زهی یکگاه و او را نامرست حوصله بیشتر
را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور جز رشکبید هر آینه دلم را درین جا نگذاشتی بر مرز
بزد آوری و غمی بهر آن خدای توانا بهوش سینه از بی تابانی نفسم آور نگار به شنایش صفی از یاد
رغم بهار املی سنا دی و در گداز هفت و دوش خط خوار سواد می از از زبشت گلشن به ده کفا
خرد آتشوب نغمه که بدوق بخشی نشا طعش زهره از آسمان فرو و آید بزبانم و در بیت نما
اوست و هوش با خبثت که بگرشتم ریزی انگیز اویش از دوران طوبی نشین در و آید به بی حکم
باز داده او فرو شمع گفت بم میچکد از منور سفا لم به سیرانی نطقم اثر فیض حکیم است به تار بود تو فریت
عقیدت سلماتم و فرزانة قمران قلم و سخن رانی دل بشراک تعلیم محمدی آوختن کیش و آئین مهر
و طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش گلین من و لای خم میانه سردی نسبت با خشنیدگان
سکالند که چو پانی را این بای سیرانی نطق از کجاست غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
و میدان و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زعفران قرین آموخت و بر تو متاب
از بی هدایت بشکیز نکر و کان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چو است بی خبر که
فر دناش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباوه و گل را بزنگ و درون را بسخن
بر آفرینت به آنکه سیه خیمه سیلانی نشان را بر فروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی نمون
یا از هجوم کر یک شب تاب پرواز چرخان بخشید ریشة نخل آرزو آب از منور سرفارون میخورد
و مایه وای بمنوایان و ریاب و خامه و ریاض و گل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فراوانی بهنگام
یعنی نگاران بنگار از گل افشانی نهالهای دست نشان ناز اعمال نیکو کاران خدا پرست
است و راغ از بونهی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال بهوسنکان شاه باز فرو نزل
نبد از دست و نماند و سپاسی است به ما که نگاه غلط انداز ندارد و هر آینه پای ما سایه

خاثر بن نشین بر دوازست و در سپنج کنا در زانگاه گفته گوهر شب چرخ سیل سحری که بروی مائیان
 میدود و بار غم راره ای فرماست و دوست و دامن بر چیده که بدست آندوگان اندست و دو کجا
 قلم و خوشی ما تو قمع بنه منده ان رار رخ بر افروخته خنک فرخ سلاطین همان گفت تو نیست که اگر
 بشه این و دید که گرم از فرزند خیم و اگر رنگ گردید و دادم بروی شکستیم خود آیدان اطلس
 و سحاب انسانی فرجام جز از دهن اندام نیست و این تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدول از
 فانی رخ نگانی قبا بر تاجیم لطافت بهار رنگهای شکسته دیانتن نه زهره هر چه در دست
 و نه زناکت و غیره تماس کتابهای متناهی و رسیدن نه اندازه هر دو شناس اگر ذره
 از بر تنگی آفتاب پوششی زرین طلسان خود آید آرا چه رشک در اگر دیرانه از جگر تفتک
 ما هتاج آفتابی شبستانیان آر میده درون راجه خبر دایم از کو ذنظران تنگ چشم
 که دمیدن ناز گل از گیاه و درخشیدن برق بشبهای سیاه شکفت ندارند و جبین
 زبانهای گویا سخنهای نفوذ و شو را انگارند غنچه مشکین نفس و باد غایب ساوکل کاشاده رو
 و بیل نوانج زبان چه گفته کرده است که سخن برای ناسخ هر جلوه بر باد و ذره مبتی و بحر
 روانی و قطره استم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید به جان بدانت این کرده
 باوه در خنانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تو مانع ساخته حال با طبرم
 سخن جیبیده و جام و سب و بر سر هم شکسته و از ان قلم قلم را وق نئی بر جای نمانده پندارند
 کاش با نغمی کمن در فروین زده بجلقه او باش قدح میگیم فراسند تاوارسند که می طرا
 و سانی بیدریغ بخش پانه با جره بر زست و لبها احشش گوی تبه در من قال و نه و
 هنوز آن ابر حجت در نشانت به می و پنهان با حمر و نشانت به آری صبای سخن بر زنگ
 من از کنگی تند و پر زده است و شب اندیشه با فر و میدن پسیده سحری برات فرادانی نوست
 هر آینه زنگان سرخوش غنوده اند و من چرا بستم پیشیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
 قطعه سنج شوکت عربی که بود شیرازی به مشوا سیر زلالی که بود خوان سازی به بسودنات خیالتم

روای قاضی به روان فروز برود و شما می زناری به حکم که زو بار ناپید کنارا نه نشه را بنجاره
 آب سنج بوده است بروز گار گزیده ایم بود خیز گردانی پیوده است که از بسکه دران آمد شد بنا
 صد فماید بگوهر استن خلیده پنداری خط شمای هر است بختر شستمان فرو دیده و در
 که میکده سخن را کاس داده پیاپی است بدوران پسندیده جویم از باوه نابی شاداب رشه
 بر بانی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بطیش در آورده گویی چنین متوا
 سفالیت دست و دست بریحان از خولیش بر آورده دل نور دین افروخته باز پسین و چشم
 اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستور
 اگر ختم که سران من بشیوه به معضات نگفت نیست چه شگفت خوان ایزوی بنایش بزره
 شایش خولیش که استن بشاره بخششهای داور افزونی ذوق پاس خواستن است شگفت
 بر طوط معیم در منم پستی است نه در خود فروشی زفره لغت و منقبت در یک پرده یک آهنگ
 سرودن دلداده نوای سز در سرتلا بدست تعصب پیشکش قدم در جاده پیاپی است نه در
 بر ابر روی قطعه نه چنانم که بر عقیقه خولیش به افزون کسی هر اس کنم به توانم که از نصیحت و
 و غلط عالمی را خدا شناس کنم به که اخبار پاستانی را به دیوانه انانیا س کنم به
 نه که ز نار هر چه مشهور است به اثر نازه اقتباس کنم به نه که از هر حله ای بهشت به ترک آتش
 لباس کنم به نه که در عالم فراخ روی به عار از زنده پلاس کنم به چون نه من سابقم نه محترم
 نه بریزم نه می بجاس کنم به نه بواجب ز سعی و امانم به نه بهر در عالم کاس کنم به بر دارا اگر بانه
 کلاه الفت توی اساس کنم به یک نایه ز من که در گفتار به مدحت لاله سوره اس کنم به
 فصل از مع خود تو را خواند به گزیده لب را نالوت پاس کنم به خوش نوایم مرا رسد که ز رشک به زهر
 و جام بونواس کنم به میتوان بجه از عطای بر د به پاره جمع گر حاس کنم به توسن طبع من
 بدان اند و به که ببال بر می قطاس کنم به فرغ خولیش را بگاه و به نه ناخن هر صرف به اگر
 کنم به چه چه مرد از غم خزان بر د به گلشنی را که مناس کنم به کوزه از بهی واکند خوشه اگر اند از اندام کنم

بخلق تمام گشته این مصیبت نشاط کار دیگر و خود آینه چشمت بر پشت پاوه خفته این محبت سر بر دست
 از زانو سجودین که اشارت بکارنامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته اتن
 حق پرور نیست که گیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و نواشته نبویان متعبدی پایه گل و گرو به
 با سید پادشاه سر به بالا بوده اند و در حیرت آن دنیا که عبارت از هنگامه جاه است و آن گونه گون
 نقشه های بگناف انگیزه بی جزائی است که سراب را محیط و سپهر را همگی برگرفته بی شماره و خاشا
 با هم در گرفته اند و غمت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از
 رنگین و هم بر انگیزتن و آسمان نقش بستن از مغصه بصورت آیم و بدواق آشکارا پرستان
 پورش گزار ببا و افرا این شوخ چشمت که بستودن خویش در حاسد آناری دلیری کرده
 خود را در دل و عقده با بر لب افکنده ام سخن را در حق خویش بسته در افکنم تا آموزگار را
 فطرت را گوش تابانی داده باشم شسته حرف ریزه بر لبسان کشیدن و سلک گوهر شهنوار
 شمردن مشتت بی پاره بدیدم و برافروختن و خود را بهرید آورگه پارس و آستن بویا بافتن
 و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسمان از دهن آوازه الماس تراشیده در افکندن روا
 بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آزاده اگر گرفتار وای فرو رفته نشیب
 لایح پنداری مسلمان زاده کافرا جواهری شایسته لغت دبور یا ای زبان جهان جهان بشور
 و غریه وای بدل یک اهرنستان رنگ و ریو دلت از تاب تار و اندیشه ها خون و بنا
 بکیفر و عجز گفتار از قفا بیرون با و فریم دهی که هنگام را گنجائی خرد الفحیدین نیست و به
 پوستان یاران انقی که هنگامه روانی سر بخیدن ندارد و آخر نه از دست در بر روی هوس فراز
 کردن و دیده بدانت خویش باز کردن راه دلش و دوا سپردن و روزگار با آستن
 خواب و کاستن آرزو با سر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز پنج تمنائی بنشین و از
 سرانجام آرائی بر خیزم و زلادم زن و تسلیم لاشو و بگویند و برق ماسوی شو و
 اندیشه نسجد و کما و هنگامه که شما لب انداختن بی بهره بسته بستن این کلمات

خزیره آهنگ خود آرائی دارند از انگشت بنائی دارند بلکه خون گرمی ابرام و الماس را در صدر و اجنه
 گرامی تر مبرابر گوهرها و خوشتر آتش بی زیند تقوی پیشه سروری و سنگاه کاشی اندیشه کجکلاه
 بورع پیشگی از جنید و شبلی و خرقه باب و یکجکله روکش کینچه و افرا سیاب پرویز بزم ممتن رزم
 مهر جمال شتری خصال مہشتی روی بهاران فوی جفا کسل و فاپویند دوست کشای دشمنزید
 مشنومی کمیتی از دفا و اری جهانه محبت رازمین و آسمانه بهار ایان بدارائی نشانه به
 بدانیان بدانی فسانه به به نیر و سرکشان را پنجه برتاب به بدانش صاحب آثار قرطاب
 نظر پروانه شمع جمالش به تماشای بلبل باغ خیالش به نگاهش سالک در ول
 و دیدن به دلش مجذوب بارول کشیدن به دل و جان فنا جلوه گاهش به بهجم
 آرزو گاه در مشش به خطش عنوان نگار خبر وئی به لبش فرنگ دان بند گوی بهیمت
 و هر گلشن ساز ابری به بطوت سینه روزن کن نبر بری به نهادنش اولای نشانه به
 زماشش راز و انائی بیانه به خیابان نکوئی رانهای به بیابان شگرفی را غزالی به بدیائی
 محبت بی بهادر به امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پاسانی را در سرش از
 استواری آن پایه که با چو نخی عمر را از یکدیگر وئی بوده و بهیچگاه و حلقه رسوائی من و خلوت
 بزائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلش در نهادم بدانم که اگر بشایسته رفتار
 مسلمند آشتی جان را اگر می نپند آشتی را برین کار داشته و متمم ران به پند و دوزی این کمن دلق
 گماشته است رنگها از جملات این خود نمائی بر و شکسته یادیدن به بتابد و ننگهای از قول
 این رسوای بخود باز بسته رانشیدن در بناید نه بدان معنی که از سبکمالی کالافزاری میکشم بلکه
 چون شاعرم باب این فکر نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آرمی چرا چنین باشد
 که شخص اتحاد را بر ایرای نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرایه بر ازش کمائی نیست در تراه نظر
 و اشتقاقم برب است و نه زعفران سب و ایجا بم بر زبان نه خون مرا هم بگردن است و نه شتر
 قاسم بر دوش نه آبله پای مجاده منایم و نه گوهر آرمی رفته بدایع کباب گرمی آتش بید و چشم

و خواب نمی باده بر زو معنی لشکرده با کوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پارس و کلاخه غلبند
پارس را بلیسم شوم من هم از من جوی سبزه مانده ابراست و گل نشانده باو چیدن و کشته بستن
بکینه صفت است و بدان پیشه در اندازی بیکار نشاید زیست نفس شتراره کاشتن است
و نبان در زمانه در دون در گرفتن و هم از خود بایه گرفتن شگرت حالت است و اندرین بیچارگی
ایم یعنی از ذوق مینوانم فرد و در هر جوت غالب چیده ام میخانه چنانچه از دویم که هست بخواب

در بیان گل رعنا

خداوند انامیدی از رحمت در گناهیم دلیر میکنند رگ گردن جو نغم را بر زو باز دوی نوازش گیس و دل
در دیماه محرومی از تو سر دیگر و دبنای یاسم را آتش ناره فیرومل آتش بیدا و عالم برق خمر
مستقبل است بدانغ و در رخ تاب سی صلیم سوز و عرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر مقام مفروض تمکین من از چرخ بکسیر بادفته دستخوش بازی بگام
مخواه و دلم از تم نظیرین روزگار آغشته نقل انجمن انجم پسند از تصور هر چه رفت خون در جگر
حما سب عرم الفرمای ناز و زگار گذشته را در حساب ننهد روی شاه سعادت نمی نگریم از آینه
زنگ بسته جل یک فلک کبودی بر دوی تاجلوه مشتری و ده تا توانی رنگ عالم عالم انامید
میریزد هر چه از تن کاست بر جان بقرای و گرمی اندیشه شر از پرده دل می سیزد بر آبله جگر خنجا
ای از تو نور را سپید انبالگانه دماغ بر سر لابی دل نافته و شست خاک تیره سر انجام از تو خود
روشن در وان گویا بافته چه شگرت نوازش است خاکیان برشته جگر ازیر سایه کواکب
محمدی جاوون و چه سترگ بخفایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آفرینش بروی
بنده کاران کشادن ای فرق اعتبار سلطان را بجنبش زبان گفشان گرامی و خستور تازی
بافسرنا بر افراخته و شهر با نو دخت نیز و جو عجمی را بمخواه خامس آل عبا

سخته چون جوهر اصل وجود منیر از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیدستگای خجل
منشان و اتغالی مهر رسول دلش رسته طراز بخانی بگریبان توقیع نهادم افشان آفریننده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمای دستوده جهان آفرین را تا بیکدیگر برون
 اگر غلط کنی دعوی خدا نیست لاجرم آید پایان وادی تسلیم سیدی راجیه عبودیتی زیبد گوهر پاک
 سجود و هر آئینه آئینه داران حضرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید نغمه زری درود و لما
 اکدش اختلاط بنده آنادوی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
 و عالم عالم درود را طالب سمرقندی منشا اکبر آباد نموده دلی مسکن اسد الله خان
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیر و مهدین طریق و ادب
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و بارسانا که دست از اثر بنجواب دل گشته با گویا
 یاران میرساند فرارسدگان خوب و زشت سخن و در یابندگان نقص و کمال این فن نگو
 دانند که بارش بساط دعوی بر نخاسته ام و در چهار سوی سخن بخبر ده فروشی نهشته است
 که سخنمای دلپذیر را با تم و لهای سخن پذیر نشاند اند و از سواد حرف و رقم پشت خاکی بر فرو
 لفظ معنی افشاند تماشایان این باغ در بسته جلوه گل از رخنه دیوار چمن می بینند و فراموش
 فضای این بهارستان گل از سایه گل می چینه اما هر که از سرخوشان باده مردانانی این
 انجمن است از شیشه ریزه بزم پاشانی میکشانش خارها در پیرین است فرو هرزه مشاب
 و پی جاده شناسان بر دار به یک در راه سخن چو متو بهر آید و رفت به منت ایزد را که دل
 دانا چشم بنیاد داده اند و زبان را خربتایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و لکش
 نوایم نه هرزه خروش به نه تحسین خریدارم نه شعر فروش به و ما علم تشکده را از است و علم پیر
 که از بهر گوشه سما لفظ زیننه چین و کاسه لیس گذشته جا و بیایان و بر طرف بساط معنی
 خواجده ماش و هم پالیه انام چه اگر دیگران را از خزینه جو و مبد افیاض لعل گوهر بدامن فطرت
 میدهند بر این خرمره چند و جیب و کنار اندیشه می ننهند بیت گویم تازه دارم شیوه جا و بیایا
 را به ولی در خویش بنیم کار گر جاودمی آنان را به هیما اینچه گزاف است در کسوت
 خودنمای و بنیچ لاف است در پرده خوشتن ستانی میچیدانی من بدان پایه که اگر خود را میچیدانی

خود را نظرم بهیم خندوی و تممت و دعوی دانست بر من بندوی اینقدر دادم که مرا از من پر داخته اند و
 رنگین کن افسانه یکسوی خوشیم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته حشمت بیانم ضمیمه الاست و دایم
 جگر بالا نالام از نشتر خنجر بکریا پند تریه و نغمه ام از نو و دل برده آژنده تریه جانی دارم او در حشمت
 شهنشائی خویش آماده گریزه و دلی سراپا از درد و داغ دل بریزه و محو سرگرمی مذاق معنیتم اگر
 و با غم پرالتش است چه عجب و و نمک حشمت لذت گفتارم اگر دایم پر آب است چه تکلف است
 کوشش امیدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بگو که دل افسرده پاره بدر آید و نخته
 بخون شدن گراید که غم دل از درد نیافت دانش پیرانست و دیده اندوه محرومی بنش
 نترند من نیز از دل باجی قائم و از دیده باشکوه خرسند درین گلستان بطارکم کرده آشتیا
 مانم که سیلاب کباب شعله آواز خوشیتن باشد و نفسش از شراره ریزی صیاعقه فغان و دادم
 در گداختن رنگ و بو پستان چین و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بندشته
 و نوای جگر خراش او را ز فرقه خوشدلی خویش انکاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شیش
 چایند و ندانند که پاره از دل میگزارد و گوشت از جگر فرو میریزد با خون آغشته نوای از منقار
 بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می با بگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان
 خونم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در تریایدن بهیاران انجمنها ساخته و تکلیف
 شعروانی شمع ابرام افروخته من از جرئت نفس باخته و از جملت چشم بر پشت پاد وخته
 خصوصاً بزرگی از معدر شینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و دیگر
 مردمی را گل از وی بحسب و دامن بجای نینزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشگر گشت
 حیرت بدنان و بشاهده لطافت نظر فریبش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
 تفنگان بیدای شوق را بایه چشم را بهر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی
 کوفه حبیب خصال همین فطرت به امانت شمل نیز دان سپرت ندانم چه افسون
 توانائی بر من خواند و چه عطر و لربانی بدایم افشاند که سرم را که بگریان دلق اندوه فروخته بود

آوردن بود داشت و لم را که بکشد دل و دندان زده سری داشت بخت و سخن شود چنانکه
غزل ساد نوای این نظم است و شکایت در تضرع و محو فضولی در ارادت گم نشود
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست به ورنه غالب نیست آهنگ غزلها
مرا به با آنکه سیم در نور و دانه هر حرف سر از حلقه دانی بر می آرد و کلک و کسوت هر نقطه
پشت دستی بر زمین میگذارد و خونگرمی اندازد و نباشد رانازم که آتش فشرده مرا شعله در ست
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی بخاراندانی داشت فرمان داده است منتخب از دیوان نخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده دورنگ پیش طاق پیش
که دوزم از وی زبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خاگر کاوی شوم
همه صرف نگارش اشعار و زبان بود و در مسک این تحریر زبان جاده گزارده و همان
راه سپرده شد هر آینه این چمنستان را و در وی هم کشودم تخمین در را با شمار بهند
بگوهر آمودم و در چین در چون آغوش شوق بروی پاریسیان و است و نام این صحیفه زبان
ادب شناسان گل رعنائی این گل رعنائی بگوشه و سنار قبول جادوی و هر که این را اگر
می نهد سپاسی از وی بر من نمی آید پس با تو بود

و سپاه دیوان رنخته

ما شام سیم شنایان را صلا و نهادن شینان را فرود که نخته از سامان مجره گردانی آماده
و دهنی از عود و هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ زو پ خور و بهنجار با طبع
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبرش گافته کار و ریز ریز کرده لبوبان خراشیده آید و
نفس که آفتکی شوق بختی آتش پاریسی است نه آتش که در گلخنهای بهند افروخته و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چهره وی مسلم است از ناپاکی با ستخوان
مردمان باز شکستن و از دیوانگی برشته شمع قرار گشته آونخستن هر آینه بدل که آفتن نبرد
افروختن را بنشاید رخ آتش بفتح بر افروخته و آتش پرست را با و افراهم در

آتش سوزنده نیک میدانم که شروینده در هوای آن خرسنده آفریند در گشتن که چشم روشنی
 هوشنگ از سنگ بیرون نمافته و دیوان لهر اسپ نشو و نمایافته خس را فروغ یافته
 ولاد را رنگ و رخ را چشم و گداز را چراغ و بخشنده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
 که شملی از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کا و سینه شافته ام و در نفس
 دمر بران بر نهاده بود که در اندک مایه روزگار آن آغایه فراهم تواند آمد که مجمره را فرو روشنائی
 چراغ و رایحه و در بال شناسائی و ماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن دوسر
 است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آورون سرمایه دیوان فارسی بر خیزد و با ستفاهنه
 کمال این فرو رفتن پس زانوی خویش تن نشیند امید که سخن سرایان غمخوستانی پر آگنده
 ایامی را که خارج از این اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
 و بهانه گرد آور را در دستمالش و کموتش آن اشعار مننون و ماخوذ بنگارند یارب این کو
 هستی ناشینده از پیشی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاشی که به اسد الله خا
 مد سوم و به مرز نوشته و منت و به غالب مخلص است چنانکه اگر آبادی مولود و دهلوی مسکن
 است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمه گل رعنا

بشی که سواد این گوهرین نامه پایان رسیده و اندیشه لاابالی خرام از تنگ قنار آسود و خامه از
 کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد و
 ربودگی دست بهم داد و ناگاه نظاره سوز برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدخشید و نورانی
 پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادو و نگهان صحرانشین بی سرمه
 سیاه و رخی چون پرچم گران روستایی غازه رنگین گردون و گوشه از زیور و پیرایه شمی و
 لب و چشمی از بزم و نگاه بر قدی باندازه هست خودش بلند و طره باندا از روزگار نش
 پریشان با جبین چون گل خود و شگفته و خرمی چون سیل بهاری بی پرواز لبت در اند

از سرستی ناز و در پاشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گران حریفانه در رسید و ششم نظر فایده در
 اینخت سختی من ششم بایان از فشار ششم گوش بالید و پاره رو ششم بایان ای قمر بعین بستود و گفت پنج
 ای غالب باز که خیال تو این رقم وای شاعر جا و بیان و لکش سخن ای در لپ گرانایک
 عالم ایجاد وای در حسب از بی سرو پیمان چار سوی و جو وای ششگسری بدعوی فرا خاسته
 و از تخی دستی بخاک فرو رفته نهنگام آن فرزند آمد که ~~شکست~~ شکست نامگی رسوا شوی و سواد از صفوی
 خوی خجلت فرو شوئی گفتیم ای اشناروی بگانه خود که بستم بستن از چهار راه و لب بزم ز ششم
 از چهره و ده مراد از نظر بسک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیت و از کجائی و
 چندین خشنماک چرائی بخشنش نسیم نفسم غنچه نیم شکفته اش صد مین گل بالید و لب تبسم آلوده
 یک سحرستان خنده محب و دامن تماشای فرو رخت نیسان مردی طوفان گره و گوش خود را
 صدف گوهر این راز گردانید که ای شیرین شخص استعدا تو ام بهشتی آیم نه بجنگ بهر آرم نه
 بکین ملائمت انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرواز هدایت عمریت که نظارگی مرآت خیال
 تو ام و شاه کس کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا بر این از تست و گرامی اندیشه
 زور آزمائی ترا ننومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانایک خویش کار
 کاروان تنگ شکرت از معان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت را بیکان دهم تو و خدا
 از پهلوی من آنرا باینید و خنده که سواد شری روکش توانی کرد و طرح انشائی رخت پیوسته
 مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی از آتبار رشته نظم گلدسته بند و خواهی
 همچنان پرانده بگریبان شرافشان از نوازش نفس آشنابانه در آدم و بر حرمه ریزی مفراب
 شرویش چون نغمه از پروه در افتادم باز نگاه عجزی زبان گزارش مدعای بخودی شده و نه
 در روی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابت ملامدم چشم وای کابنه
 اندیشه مرا روان گویا ای شکستگهای مرا موسیائی وای خشکیهای مرا بجان دارد وای بر فروز
 گوهر آبی من وای بر فرازنده وای شمرت خویش چندین برقی چشم گیر قائم در انجمن میریزم

جگر ابلهنگ سوختم ساز و نیم گداخته دل را با خن جفا مکا و بگرانی خواهش و بکینیزی شوق بجا کشینه
 امید و بال افشانی آرزو و بگرانی ابلهنگ و سبکدوشی استغنا بخون گرمی اشک و بیم سردی آه بزود
 شراره و بیابانی داغ بر زمین گرمی خاک و باوچ گرانی غبار بد لبانی لذت بی سبب آزاری دوست
 و بجا نگرانی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای من لباز
 با نارسائی عهد خویشی استوار نبسته از افریگان من بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثر بیامی نه
 مردمان تو که تیرگی سوادش از ان روست که لحسن نظر فرورست جلوه از ان آئینه زار ریخ
 داشته باشد بلکه درین مدت هر چه از ان عالم بر من عرض کرده اند اگر تیراج پراگندگی ندادی
 گزین نامها گرد آمدی و سرگنگاشتها فراموش گشته باری اگر زنده ذوق نداشتی خود در بوده از سبزه
 یاران بوده از تنه می فرو دای و به فراز جای نبیشت بیاراهم و رقی دواز نثر در صنعت تعطیل صفت
 و هم که در کمینگاه هر نقش حای نقطه انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطرش چار بالشی براسه
 مردم چشم تماشا آماده بینی بهما سواد چشم نگارنی ست رنگار داغ مردک از آئینه خویش
 زده و بیابان عارض تو خطیست از نقش جو و خال ساده حاشا که نامه گرد آور و پرچم
 هر چه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هر چه خواهد گفت عرض تحمل دو مان تو خیر
 بسید اما پنهانی سخن را نیب و فرازیست که اگر گزارنده آنرا فرو گزارد خواهش گفت از
 پرکار افتد و انداز بیان بی نروین گردد و هر چه بر ابراهه اگر کام زخم خورده بگیرد و در عربه راهم
 ز درازیت به پنهان کوتاهی سخن روزی بود و روز گاری که بغضای جنت کده و
 بال افشان بودم و در غیبت آرا میدگی از سطر بسم صبح وطن میخواندم نه بر چه من از روزگار
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستایان بگوش قبول نشنود می و از
 دیو افانهای طامتیان بر کران بود می فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفته
 چند آنکه تو استی نا گرفت گیتی آشوب غمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنوبی از پرده سر بر زودل از
 آسودگی بر آشفته و رای از سر شستن برخاست ذوق کاوش خار صحر گفت پایم خار می شود

آوارگی کنش جبهت آغوش بروی دل کشود ناخست بغرم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
 فخرالدوله دلاور الملک نواب احمدش خان بهادر ششم جناب
 بیای تخت آن مرزبان بارای و فرزند که جنوب رویه دلی بچل کردی و اقیانوس پای خاکی کوهم
 از بسکه سراسیمگی سربازی دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن بدروفا شده براه افتادم هر چه
 از آن مردم شرمندۀ مرودفانی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدن
 باستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی دشمنان بروریاری داشتم چون من بر من مهربان چون
 دل در سینه جاگزین پشت خردانپناه و بازوی دانش را نیز و رسانی از و در بالیدن و
 آگاهی از و در غم زود میوند دیگر گل سر بزرگ کوچک دل مستغرق نمایشی جمال و به مطلوب
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
 ناگوار افتاد و معتمد امیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدو آمد و جان بنیهای اندوه رفت چون
 کاروان بمنزل رسید در هر و از رنج راه بر آسود و کتابتی در صفت تعطیل بختش فرستاده شد
 و سوزش و پوزش را با هم آمیخت بین رنگ سخن گذارده آمده * * *

هنا

عالم اعلم و عالم علم عالم غافل و عامل عادل در علم علم و در عمل سمدوام اگر ائمه طائره عالم عالم
 در دول اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس با سر آمد عا دارد و در
 عدم و دایع هم که اگر عهد عمر در گریه و در و طالم دارد و اما و الله کمال گم کرده حواس سراسر
 و هم و هر اس آمده ام اگر دل مولا کله الود که دو و او در و او هرگاه آدم عهد کرد کار را سهو کرد
 و عمر در سر لود که روح را در هوش مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمد و
 در امر معاد کابل دل آگاه را در اک مصالح کار عمل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
 ملک العلام آگاه و مردم در و آلود گواه که الحال دل و داد نخل و دایع حرص و هوا کرده و گره
 طالع مراد را حاط در و عمر گاه و آورده و الله عهد کرد و م که اگر مردم گرد و هوس گم کرد و سالکا

واصل ملک طاعا حال که مهر و رولاور الملک را دامگاه و رود کرده طمع دارد که اعلام حال
 ساهوکار مکر کرده و طرح سود و اصل نام او را در احاطه مد اطلاع در آورده و راحله را در حله
 سود مکر دل و ادعای کام در صحنه ادب انا هم کامگار در دهم و به اس مکر و حد اعداد در عدم
 محصل سرکار الور و ملال در آمد و گریه سرگرم و سوگواری و گم کرده آرام او را هر کس که مل و به
 و نیم در اصلاح حال کس که رود و مراد اول آسوده رام و طو را آرام که سر صدای آلوده و گویا
 عالم و دل را در طمع اعداد کار سالها در ورطه طول اهل دارم حاصل الامر دل در و در اعظم
 طالع و سرور کلاه احاطه گرم کرد کار در آورده اجوام صحرا دارم که کرد کردار و صحره و آواره
 عالم گرم اگر طالع مسعود که لوح طلسم او دارد دید کرد و عروس مد عا سر در دام اراده
 دعا گو در آورده و الموالا لایحه در کام اول به هر و راه عدم و در سلسله اهل کار عار و در
 آدم الملک صد و الحکم صحره صدم سر آمد دل به همه در و همه کرد آمد دل به که درم
 دام دل با گرد و به که گرم کام دل با گرد و به هوس طره طرا را و را به و وصل و سر
 و لدا را و را به ساده دل گرد و به هوسا گرد و به که غسل و به گسها گرد و به معامله سوداگر
 ولد الحرام دل گرم مهر سر گرم مولار او را داده اسد کم طالع سر و کرده و کلام به هم مصام
 حد اعلام سر اسر آلام او کرده ملال در دل و داد آساس و الا در آورده مامول که گرد
 ملال هوا گرد و گرد و دل نو اگر در ملک الود و دوطو عمر و دوام مالی کمال اسلام و صلاح
 حال عطا دارد و اسلام و الا کرام قصه مختصر چون سر رشته هر کار نیرمانی باز بسته است
 در ان کشاکش از بند تو انستم بهر جبت بخودی گریه انم گرفت و باز نم به دلی آورد
 روز گاری در از بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگردان تیره خاکدان گشت
 که غنودگیهای مرا باد او رسید و مرغ سحر خوان شوق نوبر آورد پس ازان که اسباب
 به پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خار نخر خود را
 گسخت و پریشانی ز نورق بطوفان روانی انگشت پای خوابیده بر قمار آمد و سر آرمیده

بروش شستم شوق گلبانگ بر قدم زو سخی نفس دامن کمر چنبره ابا تیت به کلکته رسید و چاه
 لب تنگی خویش از محیط جنت اما از آنجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکفت اضطراب
 سپرده اند در هر آن مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر ستایند راه بجای می نبرده نخست اتفاق
 ورود به لکمنو افتاد نظم اندران بقعه معمور ز دل تنگی خویش به حسرت آگین چون گنگار بنزد
 زخم به جلوه در طلع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جاوه گلخن گلبستان زخم به
 تشنه بحر تماشا شد غم صرف نکرد به که ز جوش غرق شرم بطوفان زخم به سبزه رنگ طراوت
 بخزان باخته ام به حس شدیم با یچر آگاه غزالان زخم به کاش میسو ختم و داد فنا سید اوم به
 شرم باد که بدان تازه خیابان زخم به مهر بان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و ز قهقهه
 نو که خاک ساری ای مرا بر زم آغا میسر نامی از سادات عامه آن دیار که دران روز با آهنگ
 معتمد اله و لکی بلند آوازه بود و به ترخان فرمانروائی آن کشور ویدار الم عامی آن سلطنت
 اشتها داشت رسانیدند تا از ان جانب ایمای کشته رفت ازین سوزیز آشوب هو
 گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمای عقیده تی سرانجام دادن و ره آور عالم
 عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شنکی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم پیدا
 کنا ز پیدای نثر نداشت و سود عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگر چه
 وقت اقتضای دیدن آن جابه مندی نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده و فنی نه

و هو هذا

مطرح مرا هم ملک او و دو کامکا طلع مسود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دوده آدم و ام عطا
 وید علاوه طوعا گو اسد الله مرسم بر ادا کرده و سر کلاه و در و دل و اکرده در ساحل
 اطلع حال طبع حصول گوهر مال دارد و در و الم روح مرا سحر آسا سر سر در دام دم سر در
 در وده و صود و و سودا و دل و الیاده طلاس کرده دل کم حوصله عالم عالم در و الم راصل
 در واده دو هم و هراس دل آواره را در صحر صحر اگر و طلال سر واده سامعه مر و و احط کاک

دورنگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوای حکم سرخوش نشاند و دید ساخت
 بزار آفرین و پیشینه هر روان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنای پا افراز پای کشیده
 و بند از کمر کشاده بسایه نخلهای فراوان برآریده بارگی را بچهره اسروده اند از من که در
 این فرد سیده کاروان و گزین بادیه نوروان از دستان روانم فراوان و رو و با و ده جانان
 گزانش اندیشه بنویسند این پوزش در خواه فیضان هست و گدیه اثرهای قبول
 که به نومندی آن معنوی نیز کار از پیش توان برد و دیگرانگی این منی عطیه برگرفته از
 میتوان کرد که در آن پذیرفتن جادو این جسمه راه که خرد گره کشای آزار به بستن شیرازه اجزاء
 نخستین دیوان ناول فرماید اگر دیر تر اتفاق افتاد و ننگان که اگر آشکارا بینان خرد و نیکند
 گویند که یکی از ایشانم و با جمله دی سخن بدیشان هست گمان بزنند که رگه ز رنگ بودیاره
 انجام ننگ حشا که بر هر در بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بر هر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد و در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن و هشتم به کعبه
 دیدم نقش پای رهروان نامیدش به گویند چون چنین ست در رنگ از چه روی و گمان
 راجه غدران و بان خشی بدان توستی که عنانش موی و مشامش بوی بر تافتی و از شمشیر
 کام بدرازی ننماده جز به پنهان تافتی از ترس دلی عنانش کشیده و به لایه آواز بجا
 کشیده و دشتی چون پاره از راه بنگارند که بر شمر دم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش
 دلی توستن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
 بر نیم روز مغرور سوار گشت و گفتگی ریگ بیابان نعل در پای گاو در زم کرد و انص
 دادم و کره راقدم بگذار آمد هم آن با خرد گرایید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بجای راه سکا
 نوستی سر آمد و در نهنگام گشته و می خستگی روی آورد و چه می سرایم چه می سخی از روزیکه شماره
 سین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب رحمت یاز و همین گره بخود برگرفت اندیشه
 در روار و گام فرنگ برداشت و کر بویه و مناک بادیه سخن میبودن آغاز نماد تا امر وز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه التجه و التنا کینزار و در صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد کار طالع منور
 باند از خرامش یک آسانی در شاهده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه کجی و این
 جام و افلاطون این خم است رباعی به غالب چوزنارسانی فرجام نصیب به هم هم
 حدود دارم و هم ذوق حبیب به تاینخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمد و هم
 لفظ غریب به کیمت تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در و لش فرد آید که در سن بی
 سال هست را با فطرت چه آویز شماروی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همدگر از کور
 فردماند بسیار می گری توفیق بکدام قرار داد شستی اتفاق افتاده خامه و خیش بود و شوق
 زود گزای گفتار با از نسیب دور باش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شد و
 اگر ناکه از دل بزبان رسید و الایسجه هست آنرا بخانه سپرد هر چند منش که نزدانی سرورش
 است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ رونی پی حاده سال
 بردشتی و کنتری ز قمار آنان را لغزش متانه انکاشته تا همدران نگا پوشش خرامان را
 بنجسته ارزش بهمدی که در من یافتند من بجنبید و دل آزار دم بدو آمدند و و آوار گشت
 من خوردند و آموز گارانه در من نگرستند شیخ علی حنین بجنده زیر لبه بر اهر رویهای
 مراد نظرم جلوه گرساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی داده آن
 هرزه خیش های نار و اور پای ره پیمای من سوخت ظهوری بر گرمی گیرانی نفس حرر
 بیازوی و توشه بکرم بست و نظیری لایبالی خرام هنجار خاصه خودم بپالش آورد اکنون
 بمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدر و
 و برامش موسیقار بجلوه طلوس است و پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و
 قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بگی + بیت است که نزدیک

این کتاب
 در بیان
 توحید
 و صفات
 الهیه
 و اخلاق
 است

پیرایه گلوی بسیل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحران داده و این گنجینه
 در کشاده را از دستبرد معنی و در دوان و ترکنا ز غلط نگامان در امان و گهرهای آبدار این صحره

را به ان روش مشتانه بر زبانها روان داری که هر چه در عرض بهایش ابرشیم بیان از در خط
صفا بلغز و تا بغزول فروز و از غلطانی باز نه ایستد رباعی گرد و قو سخن بدست بر آید
اشعار را شربت پروین بودی به غالب اگرین فروز بدین بودی انین را از دی کتا بایز
تقصیر نیت کرده ارد و تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو سازند مائی ست چونی ز فرزند مائی ای ماهم بهیچ تو دای تو همه ما به پر کار کشایان
از تنگ و تنگ دواد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازد گیر بود و اندو این فرو
گسترده بساط عجب فرام را پایش شناس گزاردن حق خوشی آفرینش بهشتی آفرین بسجیده
اند و بجای آوردن نیایش آفرید کار بغزایش سپاه هر آینه مدعی را اثر ج و دیده و ریرا
فروغ در است که از هر نقشه که درین نگارستان نگارسته شود چشم به نیروی خا
نقش بند کشوده آید شیرین کام آند و به نرغای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و با است
و تاثیر گامی شباهت بزی صرواه و نگاه نشاء نمود این همه آثار نظر فروزون گرمی با غنا
است به نال نشانی و آبیاری و چون گری کوه اندیشان که غریبه پیش پای نکلند گمان
نبرد که کند آگهی را فراتر ازین ذروه نشستی در سن باز خیال را بالا ترا زین پایه وستی نیست
بلکه جوان از نور و این سر رشته یکدو چ و خم و یگر و راج کرانی کشا پذیرد و خرد که نکرده و فرجا
را از پزوی و نشانه جونی است فرامیرسد و درمی یابد که گزایش اندیشه بوستان پیرای به
بر و مندی و ذوق نخل و نواد و زله بندی فیض آب و هوا بهمان دراز وستی حسب طموسیت
که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و علم فائده مثنوی ای بشناس نقد سخن به هم
گنجینه ویر سخن به آنکه در گنج نمان باز کرد و ساز شمار گمران کرد و هم سخن با یه خود راست و
و او فرو رسد و خود راست و هم سخن و او شناساوری به هم سخن کرد و شناساگر
گرچه درین گنج گبر حد است به قفل در گنج هم از اجد است به لاجرم آنکه برین جاده
هم سخن و او سخن داده اند به نیک بود و خاطر منت گزین به هم سخن آفرین سخن آفرین به

خم ابروی پوزش خجسته اقبال این اشارت بر خویش میباید که گوهرین پرند گردین نامیه سین سنا
 فضائل مجموعه است که هر نقش فرد فرست مناعی است که بر آئین بندی فردوس بر خنود
 داده اند و پروین نشان خرامیدن خامه فیض روح مجموعه فضایی است که هر دم کلاش موج
 جنبش کلیه است که شست بهشت را بدان در کشاده اند همانا نواب جاپون آثار و الاشان
 و خان فرومیده فرزندک پسندیده گفتار آناه داد گرامی دلش اندوزده مکنگوی گرامی نهاد
 مبارک نفس دوست همیشه وفا گوهر نواب طغی خان بهادر که گلشن خیالش فرشته
 بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه بخشش سر خوشی را باده بخشش و افسردگی را زهر بلبل قشر
 بجهت فکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفرار هم آوردن تذکره رنجیده گویان
 قدسی انجمنی بر آهسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین منطی بدن بهم در افکنده
 که ز فداگان بدرازی آن تار به آینه گان منفس اند و آینه گان به پهنای آن بود و بار فداگان
 هم نو امشاده برگ و ساز استیاری این سواد اعظم مهر را از خوی نجلست نیلی دیگر در میان نهاد
 و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیرستان آورده یارس را از آتش غیرت تی و زنیار
 و بار از رشک ذوق بخشی بنیای این زفره و غیرت اندازم سنج این تذکره و عیش تماشا
 این بهنگامه لرزه در اندام مدعیان بدانسان میفتاده که بار بدر از خمر زهر انگشت بلکه زهره
 را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطار و را از نقش از قلم و پرویز را راق از سائیکه
 بلکه باده را تندی از خویش فروزیز و در مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرویه برین
 و شور پندی گرفت ناچار نه از بونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا
 اندرین درنگ آن نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه و نوازش مست باشکارا بر شوفا
 و انهم که دیده با آهوبین ست و گرویی از نکته چینیان و یکین باهدگر سرانید که فلانی و ستون
 مبالغه از اندازه برد و مکیان داد تر زبانی داد چه به مع سخن و انگاه گمان غرق
 نه آخر تبلیغ و غلو بخش از گفتار نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه شانید سزای نطق هم

از کینه دوست و از هر دو که بگوید در آید نیم در آینه دوست چشم بد و در حلقه سخن را شربلی
 است پرند که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی آفتابان برقص آید که اگر کعبه را
 حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو و افتد شکفت نماید چون پدید آمد که
 سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه فو قش و طسیت اجزای گیتی ازین
 دست است با آنکه ناله سرائی بیل و در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت چرخان
 دیده باشند اگر آشفته را بستر گفتار نفس موج خیر ترجم گردد و تکمین پسندان را چرا
 اینهمه دل از جای رود که بر سوزندگان بگمان مفاخری چشمک زنند و در موقف باز پرس
 دیوانه از هوشمند نشاندند نم که اخامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجاندست و
 جادار و مناطقه از غمی این ذکر طوطی افتاده در شکر شادست و رو با شد شکفت بر طر
 مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی غالب ترک نژاد
 پهلوزبان و اگر از راستی نگذریم هیچ میرزا میچراپان نخست آئین نکته و ریرا در سر آغاز این
 شالیش نامه باز نمود و بفرجام اندرین و لنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
 خدایر اسپاس گزار و دوم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آورده اشنا خواند و هم خود را بخیر
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کنانی گلشن بنیاز نام به درکش
 جنات تجری تحتها الانهار است به اگر کسی لب تشنه تبارخ اتمامش بود به چو بیاس
 آب هم در گلشن بنیاز است شری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
 انداز سانی نفس و آهنگ روانی قلم بگلانش فنا و نگارش سپاس حضور نمایدش
 دستور صاحب دلا مناقب و خداوند مهر پسند امید گاه حسرت گاه اندوه ربا
 شادی فزای خود و اندوز ادب آموز آرزو و نوازیاس گزار آرایش جمال کمال و افزایش
 کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتی اگر شاه سلیمان جاه و گرد زیر آصف نظیر
 بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

ننگ گزاف و زورش گزین بکر گنجینه پاش و سخن گوهر نشان بپایه بالاشین و بسایه شاه نشان بنامک
 کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان توفیق نگار امید ایلیدان حرز نویس قرار مقراران جاجا
 داوخواهان کعبه مال بیدستگان چاره کار بیارگان خضر راه آوارگان سرور دیده و برهنه زور
 فرخ کفر خنده نظر سکنه زور فریدون فردانش اندیش دگر گستر جان بخشی دل بهست آور
 بفرمان دبی فرزانه داور بسایه از خسروان برتر امیر الامرا حیث سکر تر مسیر هر طرب
 نامس ماوگ بهادر شرمی که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده بیهوش امام بخش
 ناسخ فرستاده شد این و رفتای بخون جگر نگار بیهوشی است از غالب جگر
 خسته بحضرت خدام و الامقام سخن سخن معنی پناه معنی پناهان امید گاه نظامی نظام ظهور
 ظهور نظری نظیر فیض ضمیمه ضمیمه شانی شان نوای نوای فتاحی فتاح در علم صاحب
 و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا مسیح که در سخن طرح نوی ریخته اوست
 و در ریخته نقش بدیع انگیزه افرستادن این فهرست نادانی بدان دانایان آموزگار نه ازان
 روست که طبع آهنگ نمایش و بهت بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار و برین پرده
 بسگالی است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلجان نگاه قبول مولانا روشنی اندو
 و آنچه بزرگ انصاف قابل ازین اوراق بسترون رسیده است بغازه تحسین مخدوم
 رخ امتیاز افروز و آرایش گفتار و ظهور و نموداری صبح و میکه سرنگ
 سیاستگاه روزگار به باز خواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست در هم افسترد آن
 رخشنده گوهر زندانی را بدان روشنی که توپنداری آفتاب است از دهانش بدر آورید
 گلزار زندگی را که بشکفته خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام کشایش نو بهار فرازا
 و قدح و شیشه میخانه را آب زفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رازنگ پریده بزوی باز
 آمد توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو ریخته بود از میان برداشته و شاد و
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد و در جهان افراشته فرومزن نور قیام بر بسا

کشف و شب از سبب غیر مایه در نوشتن کلیم به خسر و زین افسر زمرین اورنگ چون
 خواست که لوی جهان کشف به تسویر بهفت کشور افرازد و تخت لشکریان را بچشمه است هموار
 راه بهای گنج گوهر پرین صلاز و بخون گرمی او باش گر نه چشمه لوامع سحری آتش فتنه
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ با بگان ششم نیز دران و سبزه به نیما رفت پس
 فیروزی و شکرا به فروزی خستمان نور را در کشادند و دزد را بانداز گنجائی وقت
 ازان با دزد روشن در داند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشنا
 شهر یارش نبود هم بدان در دسایه که بحسب تقسیم دران صلامی عام بوی رسید سیه
 آغاز نمود و سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت جهانگیر
 حضرت نور است حقا که اگر اینها تیرگی باقی نماند استند پروانه مغزوی ظلمت شب
 بکدام مادی نگاشتند مثنوی با دادان که شب روان سپهر به نقد جان باختند در ره
 مهر به و بهشت و روان میان برخاست به از سر کوچه پاسبان برخاست به بسنگی به
 یافت از دریا به رفت پیوند با لش از سر به گرد از راه کاروانها جست به گونه گون
 مرغ ز آشیانها جست به در نهانهای سوز و گداز به دل زانده رست و شمع
 از کار به مهر آئینه فروغ و فراغ به خونهای بهر آتش و چراغ به گشت شمع و چراغ
 بهر خانه به دزد سرگرد و قص پروانه به نوع و سان خوشی آرای به گوهرین پاره
 نگارین پای به پیش ازان دم که دست دروشتند به دست و پا از خاکش به
 شستند به شاهد باغ را بجلوه گرمی به تازه گردید رسم پرده درمی به نادران مجسم
 بگوشه باغ به نقد چشم نیم باز به زراغ به برب آب جوهر آئینه به دید روی خود اندر
 چرخ نیزنگ ساز شعبده زای به کرد از زراغ آشکارهای به تیرگی از میان کنار گرفت
 کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورده روشنی فرود آورد و
 سخن در هجوم ظلمت شب

نهنگ میکشد شنی روز که جان جهانی زنده بادست از نهنگ کام روی بر تافت و تار یکی شب که کودا
 انجم درخشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانباب را روزگار یک نازی سر آمد و جل
 خیش خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراخت بازی چند اویس آن پرده نمودار ساخت ربانعی شام آمد و رفت بر پاوس
 خیال به بر تخت شمی نشست کاوس خیال به از گردش گونه گونه اشکال نجوم به گردید
 دماغ و مهر فانوس خیال به بدل گشتن خرام تپ و وسایه سر و پیراغ و فروخته و بال افشانی
 پروانه پر سوخته بنوی اماندن روشناسان باغ در شبانه و پیراغ رسیدن گنجی چند از دودمان
 پروانه سپر انداختن خسرو در دستیزه و خنده دندان نمای رنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل به شاهد غوغای بوم محشی شاه و خفتن به بخت درون
 گزقار و هم طری دزد و در بیداری بطلع شایان کامکار اویس پرده سر بر آوردن و دوشیزگان
 شوی نادیده آسمانی و فر و خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن که امانی بدستین ماهی
 و خرچنگ و بزه گاو از هر کرانه دوم لاله کنان خرامیدن شیر اندران میان شکسته ظلم
 روز بر نهائی لوح ماه در رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بواجبی بزنگار
 در میان نهاد که چرخ پیر از کماشان انگشت حیرت بدان نهاد و شتوی شام کو جادو
 مشکین لباس به هم بهنرم با فر و شناس به نازگی کسوت عباسان به تیرگی خاطر شناسیان
 غالیه سای نفس مقبلان به پرده کشای بوس بیدلان به هم سبق پرده کشایان راز و به نفس
 پرده نشینان ناو به نکته دوران را بسنج جان بفرای به راه روان را دم راحت کشای
 رهبر وزدان بنهان خانهای به قاسم متاب بویرانها به شهر پرواز مناجاتیان به
 سرمد آواز خواباتیان به رام کن شوخ عروسان بشوی به غازه نه شمع شبستان برو
 بر لب آواز شگبیر با رشته بشیر از زنجیر به جستگی آیین شب رانازم که اگر چه تیره و
 ظلمات نیست لیکن جمیت بر روزگارش بدان فراوان نیست که هر چند دیده و ران سخن خوش فتنه

خوهره موشان و خواب عاشقان که آن ببالین پریشان است و این بستر هیچ جا در گذر
نشان یافتند رباعی شب چیست سودای دل اهل کمال به سرایه و حسن برفت
خط و خال به معراج سینه شب از آن بود که نیست به وقتی خایسته تر ز شب بهر وصل

ا. تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمه الله علیه

بنام از گوهر گرم فراز آمدن گفتار و غم و زدم در اندیشه بال افشانی پرست پیش چراغ پر بخوان
وزنگ رنگ بر رزون غمنمای نظیریم از دل رسیدن طایر است از کینکا و صیاد همانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاه سخن را بتاب باوه ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و بیکر گفتار را بفرضا و ندی ستایش بر آیه بسته به زهی نیروان زبان سخن ناجی کن به و خوی
خداوند اندیشه بخرد گرامی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیامی زبان بنامش
گرد و درندگان بیشه فشا ستایش را از سر آسمانی بهشتی پیشه و اگر روشنی مهر جان بسان
روان تن جاودان رساند گمراه در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون به
رگ همواره نهد و اندک را با گلیا چه پیدائی نظر دو فلکان کین ذره گرد آتش بکدایش خواجه
زینجا لب از تنگ میالای و دل بستگان کین پر به برگ کاهش به پیرایش نخله کوه
کف از ناز کشای به کلکی که هنوز به خیش در نیامده نقش یکی برسانی انگینته او به بینی که هنوز
از نیام بر نیامده خون دوی به ناپروائی ریخته او شنومی دوی بی کفن مرده در ریش
خودی و او گر شعله در گیش به زبانهای خاموش گویای او به نهانهای اندیشه پیدی او
به دم ز آواز پیوند بخش به بهر سیکر از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور در می فکوه به هم
از ناله جان در تن فی فکس به روان را بدانت مرایه ده به زبان را به گفتار پیرایه ده
بهشت را بهشت در کفادن و دوزخ را بهفت پایه بر نهادن گمان هر اوشت ناس خرد و ناس
آنست که مهرش بسیار خوشش شمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوش دوی از ریش پادش
دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد و

انموده بدان جا که گویای تر توانا و ستوران بر گماشت و دانا و خثوران بر گنجیت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی و دامن روزگار منشوران این سروری بنام
فرزاد باز پسین نداشتند که آن پرده بیگانه از میان برداشته دید و دانست و گفت
و شنود و پایا بر تر نهادند و سود و نیا و امید و بیم را بگی نوید و در دادند هر گونه آفرین بر
گوانا که کنیشه بدین خستگی پدید آرد و فرخار و ز کار بلند پایه که ایند از برگزیدگی جای و
جز بوی نگراندیشی که بر فرازی بنیش بام آسمان بر آید خداش انداز و مندی چشم بر آه و
روزی که کار سازی آفرینش بهنگامه انداید خداوندش آواز و پزیری گوش بر آواز
دراغ آورندگی از جندینا بوده او ز ناربت پرستی از میانها کشود و او نظم فرخنده را مصل قبل
امم به که شرع اوست قاعده دانش استوار به در موقت سیاست قمرش از زمان زمان به
مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار به در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلهای
شیشه میداد از مغز کوبار به در بزم رنگ و بوی نگاهش زمرتضی به در رزم آبروی نیار
ز دوا فقار به برستی جانشینانش را از ایند و بخشایش کرد و در معانی و بدستی آئین گزینار
را بهشت جاوید ازانی چون سخن با اینمه که خود در چشم و چراغ دوده بستی گفت بر سر پرده
حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیر و پذیرفت انداز و لغت نبوی بر نیافت
هر آینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ ساز
سخن آفرین نمایم سخن است که تاروی بمن در آورد و برین شیوایمی گفتار را بمن تازی
دا و سخن است که تاروش نامم به اسد اللهی بر آورد و تخلص را در غزل به غالب
بلند آوازی داد هر چند روشنی من بدین نام بردانش پریشان بدان تمیستان ماند
که بدروزه دانا جویند و خود را میاد شاه و خواهر خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
در و فزون سری بصفان آمده ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا به
میراثش آرد و مغلوبی بجایش مینویس به لیکن چون اینمه نام آوری بهر کتاب سخن

گستریت این فیض را اگر نپذیریم حکیم و سگی را بشنوی و بدر روزی را به پروزی اگر گیریم حکیم
سخن است که هرگونه کار را روانی بدوست و هرگونه کار را شانسائی بدو آنان که اندیشه نشان
از نپذیریم گفتار دل از مردم برند و آنانکه این دراپرستند هم بزهر شادگان نش سخن در و فرستند
و آنچه بد است بدان فرار کنند و آنچه بدیدن بدان دارند تا گفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه خبر کالبد سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به
یک گشتار در دل فرو نماند آمد و دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد و مکر ز نرنگ دست
بدامن دلبر نرنگ و دلربایان تا در دل با نرنگ دور باش زمره نبردانند گره بابر و نیندازند
بنا نام مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتی فرو نریزد و تا چشم روشنی
که باره از گفتن است در اندیشه نگردد خنده شادوی از لب بر نخیزد و نماند آواز گی سخن گزاران
تقلید هم کشیده از زینت سخن کمترین پاید و هم آوری شده یاران به یادنی از گنجینه سخن کمترین پاید
از سارا که گشت خرد و آوازده روی و به گنج باد آورده سخن نهنگامه خسروی گویم کرده اند
آن موبد موبدان آنگشته را از ابروی بایش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آیین غزل
فرو و بخشش روان را از عالم مغیره آورده است توقع نهر مندیش را تا مخای بی عیبی منشور
سخنورش را عنوان لسان ایغیب فرشته از آسمان فرو آورده راه هر چه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و در سرش زمره وحی سرانیده راه هر چه از یاد رود هم از زبانش بدل
باد گیر و صائب که مراد از این نیکو کلامه و بدر و بخشش ای است حسن را بار استنگ
ز یور تشبیه اشعورش میستاید جایکه میفرماید فرو فدای حسن خدا داد او شوم که سر پا به چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که مقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزیده می داشت از نفس ریزنای بگوشتش سوخته دانیان آرزوی سپیدی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دلش پیشه میبایست پس ازان که سپهر لب
به نهار پیدائی این کار کشت و صدره بجاده روانی این آرزو گزشت و دانشوری ما باز

همان رنگ که گوهرش را فروغ دلش و فرنگش بفران شکست بدین کار دستوری دادند
 و دلش بدین آرزو دلیری بخشیدند تا بلبستن شیرازه این مجموعه گفت کشاد و بشودن گره ها
 بهین رشته گره بست بگانه گیاره ازین روضه بشناساوری باز در و دیر زنگارها ازین آینه
 بروشن گری در زو و و بکشایش اندازه هر گفتار فرست بدان بر بست و بارایش سیاه
 هر سخن دیباچه با بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نکاشته دوست
 از نور و مهر و ده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانای راز میدهد
 تشنوی بدهرارش دیوان حافظ که باشد آستین در شان حافظ و گرنوشد
 زمیخ جان جاکوب چو یوسف کان پدید آمد یعقوب به بازی اسم چون یعقوب
 باشد به گفت دیگران جاکوب باشد به زهی نازک خیال نکته پرواز به که در بند
 رسد صبا شیراز به می ذوقش بجام و شیشه اندر به زمسته در سخن ناش فلندر
 خدا یا یا بیانا از زبانهاست به حافظ بر زبانها داستان است به ازین دیوان و شرا
 نازی باد به کمالش را بلند آوازی باد به

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهار

یار بستانه روز شب در صومعه تحت الارض که نام شغل جاگد از خدا پرستی می در زد
 که صبحدم از جگر گفتگ تا بلبیدن نم شبنم روی آرد سر پایش از ناتوانی میل زد و نکه
 ناشاسای راز انحریم و نه سر رسای چشم بنیش بدین بایه آگهی که پر کار کشای اندازه
 نیروی کلک و در تم و درین دبستان لب آشته روانی خستین سبق پیش این
 توانم دانست و بدین دانستن اگر لازم جا دار و که خانه که در نگاشتن نامه سر پر دی
 صفحه سودن روش میا خسته دست شگافتن پیکر ازین نیاز آگینش از ان سبب
 که در عرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فروگزاشت ناله در دل
 و سجده در سر نهان تواند داشت آری این کلک یا از سر سراسر است از همان

بی برگ میان نمی هست که هم در آغاز نشود و نامل در هوای کار سازی نغان سستی و بانهنگ ساز
 دادن نوای راز بنگین هزار جا میان سستی گرفته که خامه میل سر حشیم حور و ذوق شقه بال
 پرست خامه راست بودن و ورق را شاطر از بودن نایمن دیده و ریت چون بگفتار از بشر
 جویم چرا گویم که نیروان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و هزاران سپاس و نسی را که خامه
 نخواست و آسمانی نامه بزرگینان فرو خواندیم بد آن شمار و درود سپاس دیگر آنکه سخن
 بوالائی بسج شایش نیروان بلندی گرای آمد و کله گوشه ورق بسرفرازی علامه گوهرت
 فلک فرمای الله الله این قدسی نثر او خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان نه
 بنارش حمد و نعت دم سستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین سستی زدی خوشا
 حسن خدا و او سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردان و گوش پیرایه
 بر بست و فرخ بخت اذل آورد این بر بنی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود و خود را
 شهر یار سخن در بست شمنوی شمشاه سخندان سخن سنج که دارد نقاب معنی گنج در گنج
 خدا و ان گشته در کشور خدائی به زبانی درویشی و فرمانروائی به جهان در جسد وی نظر
 اللهش گفت به بدرویشی فرو خضر ریش گفت به سخن را تاج بخش سرفرازی به
 سراج الدین بهادر شاه غازی به خداوند ابد هر شس جاودان دار به جهان شس
 بخش و دائم در جهان دار به نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرا
 است و هم شاعر و گان سخن گزارد همه در سخنوری بزبان شیخ آزمائی و همه از فرخ گهری
 به اردو تعلم و کشای بالجمله سر حله اردو زبانان ثم خوانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی
 عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر اسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزادگان
 شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر و تخلص به حیا است که سخنش را از دند
 بیامی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خشتبگی فروغ جوهر المام
 در سواد و رقیقه از زلفت افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نهاد به بیاض صفحه که از

در دلو در آمد سواد رساله محامد الکلم سر آمد والا که حکم لو بار و کج و جاد و در سطر و صدر و ما و رده
هر گاه عمر را حکم سواد رساله محامد الکلم در دلو و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال است
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام العام سر و ادسال سطر سوار و الکلام او اسطر و محرم و الحرام

و با چه دیوان کشی هر گویا پال تفت

ان ای خالب نره روز دهم آخر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سواد است
که نفی که می کشی چون خطی که از نقطه برآوردند بزرگ سودا است آن قدر و اندیشه که در بر
خامه در دانی گفتار آب و هواداشت دی هشت را فروردین پیکار بود و چاشت گشت را
نسیم سحری چکار بدین ناخوشی و ترندی و بر آن میراست سبزه را چه افتاد که بمیدان دل
از دست تماشاگران نبرد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پرده شکیب نظار گمان دهد
قطم آن اثر پرده سازت چه شد به زمره خار که از ت چه شد به آن زخون پرده گشت
کو به دلو که سلسله غایت گو به آن لغسن که کندت کی است به وان نگه جلوه پسندت
کجا است به گفتی که سوزنم و دلو بر آورد و گدا و نفس آورد و زمان زود دانی که هر
نگداشت و باز بانی که هانا سوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیایا همین دل بد زهره خند
نوامی را بسنجیم و همین زبان کثر نمه این المفسرهای را بگفتار آوریم فرقه را که با دلو
خون دل به درو شیشه آغشته تو تو بهیم چسپید بزرش این خون گرم که مادام به جگر جوش میزد بخیه
از هم گسیم و دیده را به چمنان خوابه چکان بروی بهار کشایم قطم زمین جوی در بد کنو رستین به
چکر خردن و تازه روز رستین به سمن چیدن و دره انداختن به دل افشردن و در
چه انداختن به روان کردن از چشم همواره خون به بشو آب شستن ز رخساره خون
شکفتن ز دای که بر دل بود و به نشتن شرابی که در دل بود به هر و ما بر بگزار می سرخار
در نظر آورده و بیابانی بخیا بانی در آورده اند که در آن تماشا گاه با پوینیم گام زنده بود

سبزه زانیتا که رسید و در میان خرمش جانها بر خوشین جنبید گوشه دستار را نگه داز گرانای بار گل
 خمیده سخن بس که بچسبیدی گزارده آمد اگر چه دراز بود به کوتاهی زد و از کفایتی که در نور و
 بیان رویداد و قشایست هماره که نقاب عارض سخن است او هم گشت همانا بگریزی که سبز کلاه
 انگشت ناشده بیابانی که در خیابانی روشناس آمده همین خالیه اندوه سواد هم و یک مدام و
 همین ارجحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و بی میوار ابدی با چه نگاری آن
 گماشتیار رب این سخن چون در نشاند و درمن فرزانی بیکانه و در آئین بیکانی فرزانه آسان
 سخن را ماه و دهفته نشستی هر گویا ل تقفته که این فرست گنج خانه را زرقم کرده دوست
 و این مجموعه سوز و گداز فرا هم آورده او چه بایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
 انگیزته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چارای خستیم
 شیوایی بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و شنگی جگر که در سخن سخن داشت بناسبت
 بر شنگی حسن گفتار تقفته نام یافت و او شناسان شناسند و انداز و دانان دانند که با آنکه
 خالصه در کف سخنور از فراوانی از ورش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن خوش
 و خوبی و روانی و نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه خبش قلم است اما معنی
 از وابستگیان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچکس دلش را از گفتار سر و ندارد
 سیست می سخن تقفته از خود رفته در سخنانی آمده هم آورند و درین پس از هر جمله سخن گزار
 که به بخار و با چه نگاری است در میگزیم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده و روان
 و میگزیم هم هنوز را سر و دش آموزگار و خمش را جهانی به آفرین گویی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه پیش را در نور نیزنگ گردش رنگ به بوی نوید که حسین رونما
 نگار خاندان پاره از پیشگاه برداشته اند که در آن شکوفه آئین کارگاه بشمار شگرتی نمود
 کار سیکر آریان دیده و در آئینایه بخودی روی آورده و آنگونه فرماندگی دست هم داد که اگر

در دلو در آمد سواد رساله محمده المکمل سر آمد والا که حکم لو بار و کج و ح و او در سطره صدره ما و درده ام
هرگاه محر را حکم سواد محمده المکمل در دلو و دو جمله که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال است
رساله اطلاع و در در مطرح اعلام الهام سر و او سال سطره سواد الکلام او اسطره محرم الحرام

و با چه دیوان نشی هر گویا پالتفت

ان ای غالب تیره نوز دهم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سودا است
که نفسی که میکشے چون غلی که از نقطه برآوردند بزرگ سودا است آن فکر و اندیشه که از بوی
خامه در دانی گفتار آب و هوا داشت دی هوش را فروردین پرستار بود و چاشت گشت را
نسیم سحری چکار بدین ناخوشی و ترندی در آن چراست سبزه را چه افتاد که بمین ل
از دست تماشاگران نبرد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پرده شکیب نظر گمان دهد
نظم آن اثر پرده سازت چه شد به زعفر خاره که ازت چه شد به آن زخون پرده کفایت
کو چه و لوله سلسله غایت گو به آن نفس که کندت کی است به وان نگه جلوه پسندت
کجا است به گفتی که سوز غم و دعا ز دل بر آورد و گدازد نفس آورد در زمان زود بادی که این
نگداشت و باز بانی که بهانا سوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیتا بهمین دل بذر هزاره خند
نوامی را بسخن نسیم و همین زبان که نغمه این المهر سرای را بگفتار آوریم فرره را که با لودن
خون دل به درو شیشه آغشته تو بهیم چسپید بزرش این خون گرم که دامم به جگر جوش میزد بخیه
از هم گسیم و دیده را به چنان خواب چکان بروی بهار کشایم نظم زمین جوی و در بند کورستین به
چکر خوردن و تازه نذر لیست به سمن چیدن و در ره انداختن به دل افشردن و در
چه انداختن به روان کردن از چشم همواره خون به بشور آب شستن ز رخساره خون
کفشتن ز دانی که بر دل بود به نفسن شردی که در دل بود به هر و را بر بگری میخوار
در نظر آورده و بیابانی بخیا بانی در آورده اند که در آن تماشا گاه با پیوستیم گام زنده بود

سبزه را میتا که رسیده و در میان خمش جاننا بر خشتین جنبه گوشه دستار را گزید و از گرانای بار گل
خمیده سخن بس که بچسبیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود به کوتاهی زد و از کف کشته که در نور و
بیان روید و قماش چهار که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگریزی که بزرگوار
انگشت ناشده بیابانی که در خیابانی روشناس آمده همین غایبه اند و سواد و دمک مدا و
همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و بی مینا را بدیاج نگاری آن
گماشتیاری این سخن چون در نشاند در فن فرزانی بیکانه و در آئین یکاکی فرزانه آسان
سخن را ماه و دهفته شش هر گویند بال تقفنه که این فرست گنج خانه را از رقم کرده دوست
و این مجموعه سوز و گداز فرام آورده او چه بایه دیده و دل با هم آهسته باشد تا این نقش بدیع
انگشته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکد که سرشتند تا چارای خستیم تر
شیدو ایانی سرا بنجام یافت که از گرمی نفس و شنگی جگر که در سخن سخن داشت بناسبت
بر شنگی حسن گفتار تقفنه نام یافت و او شناسان شناسند و اندازد دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخن را از فراوانی از ورش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن نخب
و خوبی و روانی و نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه خبش قلم است اما معنی
از و استگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچیک دلش را از گفتار سرد ندارد
سیت می سخن تقفنه از خود زفته در سخنها آمده هم آوردند از زمین پس از هر حله سخن گزار
که به چار و دیاج نگاری است و در میگزرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده و ران
و امیکزدم سخن را سر و ش آموزگار و بخشش را جهانی به آفرین گویی حق گزار باد

تقریظ امار الصنادید

خواستگاران گرمی به گمانه پیش را در نور نیزنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونما
نگار خانه ما پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شکرت آمین کارگاه بشمار شگرفی میز
کار سیکر آریان دیده و در آئینای بخودی روی آورده و آنگونه فرماندگی دست هم داد که اگر

رستم را به آن گری که به پیکر که به پیکرهای پویه تپای را برقرار آورد و چون روی بازمانی
 و پشت دست بنزد از زمین نتواند گشت همانا از نگارخانه آن کارنامه میبار نامر خواهم
 بشاوردان نشین نازست و آراشگاه پری پیکران را زمر گشت شهر بار است و منوشت
 روزگار این فی بی نوا که مرغ دست آموز و شمشیر سراسر بر دو دیوار پیکرستان
 زمر مرغ چراتی من که از بناهی دلش و ناسازخی خوی پویند ریش و آتش در اندیشه
 بر تافتی و تا خود را بدشت از سوهان نیری گام آبله سای و درین کوه به پیاله داغ پلنگ
 شورابه بجای نیندیشیدی از خویش خوشنودینا فتنه سینه چون ز نورخانه زخمهای بهم میاورد
 نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه بای قره در خاره بهم سوز افرو و آید بجای اینک
 در پرده گواش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوند
 اورنگ و افسر کرشمه رخ میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار چایاها نشان گل
 دست ساوگچین گردن نشانی شاهان گذشته یکیک در اندیشه میسر م دلاویز
 چرخیم نشانی لشکرشان کوشای پیشکش مارا که بگفتار لشکر و کشور بندگان کشایم
 سخن و رانست که درین ستوده آئین راه سخن کشته کسی است که دل آزاوده در بند بوی
 اوی است به خوشادانا دل هنر و دستگاه و فرخاکه دار گزار کارگاه مهر و زر گین فراموش
 اهرمن دشمن بزدان و دوست فرزانه بافر و فرنگ چو اوالد و له سید احی و خان بزر
 عارف جنگ آنکه خام را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
 داد که نام آومان روز فرورفته مازندگی جاودانی داد پویند خویشی و خستگی با خویش از
 خویشی نری به آب نختی استوار تر و در جام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بمر باره
 آشکار تر با یکنشش ولی است از فرزندی باین مردی و انا و نامشش پیمان صریح است
 از دل نشینی به پویند خون ناما سخن که پویند بر فرسودگی تار و پود پرنده کمنه خویش از گهر
 گسته خنده دندان نهاد داشت بدستباری این گرامی هنر و جامه فروری و پیرایه نویی

آزاده مردی نزد کارگر را بی مرافقین که تا در نوین فرخنده گزارش که خبر گزاردن کرده است
و افزودن آگاهی پسینان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن را نه که بهم
بر زنگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت و درین گفتند آور کتونه
غالب بپنجه پوش پلاس نشین که بدین خوبی بود که اکنون دارم اکنون به نزد
خویشین ازینامگان دور نیست و آینده پیدا است که خود از زنگان خواهد بود هر آینه از
رنگدازین رهبر که آورده شد و به نموداری این نشان که انگشته آمد در کردار پسندی و پاس
پزیری باریا فغان هم اندیشه در ز کردارستانی و آفرین خوالی با آیندگان همچو است
گویی گفتار من در انجام این نامه پوش افزار فغان را بشنودن آوازه دیر یاست و
زود بیا پانچ است و آیندگان را برودن زمره زود بیا نید و دیر بیا نید فرخ شادم که کار
بفرخی انجام بریزفت و خامه از جنبش آرام یافت فی فی بفرخی آنگاه مانم و شادی و تیره انداز
هنگام رد باشد که روان و شبگیر اندیشه بر دشمنای ریشتمانی خود که فروغ غره ایزدیت
گر بویه دشوار گزار پندار پیدائی را از میان بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالادوی بر
درینجا نیست فرو و آوردی که ارمی مرد افکن آن خستمان پاره به سفالم ریزند تا به سینه
آن باده روشن انبوهی مالیش آرد و آرزو از هم باشد و نمودهای بی بود از پیشگاه بر خیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرو و تاب
بریدیم از همه فراموش گزین پس به گنجی گزینیم و بپرستم خدای ما + + +

و بیا چو دیوان در نیخته نواب حسام الدین حیدر خان در

فرز انگار سخن سهرای سخن نمایان از حضرت مباحض صلاعی عرض جوهر دیده در سیت که
غادر سرت بی پر ما خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تو آید بر زده اند از جلوه گشت
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اند و دلم نظر انداخته
اند و احسن بین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بیا فغانهای حسن خدا داد

از خیزد آرایش تازد و چشاند با که گویم و اگر گویم از چون منی که نمایه گرانبار نیار و انشم که اگر در سلع
 سخن دست بر افشایم یک سو مناسبت از استین فرو ریز و چنین حوت تنگی به کی باور دارند
 که درین هنگام که بر گری مینگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز میبایست داد ساز نطق مرا زخمه
 بر تار بلکه خود آن ساز را سری آبنگ و در نهاده زخمه خسته به چهار نیست بچاهی که انداز آویزش
 باخوش از هر چه خبر خویش بریده بودم و در غرده گیری موشگافانه موی بموی بخوش فرا رسیده
 طبع در کنارش سخن روانی نداشت و خامه وز گارش راز روانی دل بر بی نمی دید و طبعه میزد
 و دیده بر افسردگی دل چشک که از شست اندیشه خورون خدنگ بر نشانه وید پید آمدن
 آشتی میان دیده و دل بدین بهاء چشم داشت به با شتم که دمان بخوی توقع میبارغ بنام
 خوش نکاشته باشم و ز نه هوای گلگشت چمن با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
 پر از گل و شمشاد و جانی بنامی و نوش آباد سرو و پاشاخ و رشخ و گلها همه رنگ بر رنگ
 و هم انا نوی سرو گل جابر و گل انچنان تنگ که دانی زود هست که آن بگر بختن از حلقه
 بدر رود و نینداری نزدیک است که این را خون بختن از پوست برون رود باری بمشاهده
 برگ و ساز تو انگران آن سواد اعظم خواهی خواهی خود را نیز نشاد کام خواستم و سر سبزی از سرود
 سنگینه از گل بدام خواستم اگر چه آن سر سبزی سامان خداوندان و آن تبارگی نوامندان طرم
 و او سستد به بیگانه نینداختند اما تدر و آن از پای سرود هزاران از پیشگاه گل سختی خرامش
 و باره رایش به پامرو من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسربان و آیه که از تدر و
 یافت هم بآدر و در پویه با حفت شتافت و بدان سرایه که از هزار گدانی کردیم با هزار در
 زمر مینوایی که در آرمش خاطر برمش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل
 از دست بدالگونه صورت بست که از خود منی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده ترازان شیوه
 که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتیم همانا بلند پای سخنوری که بتالش و
 لوی بلند مایه خواستم افرایش مرا بران داشت که سخنور را بفر فرنگ و فروغ نظرو

فرهادی و شمس و فرخی که ستوده باشند تا سخن ناکه هر آینه بر نو آفتاب ذات بخورست هم بخور
ستوده باشند بان ای هفتسان و او نو ارجان من و جان شهابه فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی که مصطفوی بنابر دانی نقد از زش خویشم دوست و در نه فرمان رب الارباب و بیا
برگزیده گی آبی آن ستوده سخن برای از بهر ستایش وی نه نیست نه بی صاحب دل دیده
که دیده در لبتش بصاحب دل پذیرفته و صاحب دلانش بدیده در می آفرین گفته خلق را
بشاده شود چنگ خلقش بسکه بیاد ارادت افروخته پنداری گوهرش آبروی
محیط بیاد افروخته باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ کونی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بنیش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان لوترب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حاکم الدوله محمد خان
بها در حاکم جنگ آنکه در خواجه از عاداتهای شاهانه برخوردار خلق هر چه گوئی بگو
از سیرت های درویشان خیر با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه دو هر وی از همه پیش بود و در
سروری از همه پیش از هیچکس در پویه پیشینه حبس و بوی کس در پایه پیشی گاه گاه
به نوانی که عند لیب از رشک آن آهفتی به اردو زبان غزل گفته در آئین سخن نظم
گسری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی با اینهمه هر چه از دل زبان
و از زبان قلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس آنکه به بر مینی گشته که در اینجا
تیر از پایه بر ترانسته روی آور و کمین پیرش آن فرخ برخ هایون خوی دانا دل روشن
روان کار شناس از دانیانش اندوز بنیش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله علامه
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر قطارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ الشهویه حسین مرزا به گردآور دن آن گمراهی پر گنده است
گماشت و غالب پریشان نواراه نگماشتن و بیاجه فرمان داد تا گماشته نامه را
فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر گنج با و آور در از و نشین مهر

نبشته آمد و بر دگر بچینه دکشا پرده فرو بسته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
 و گرد آورنده را جمعیت ارزانی باد و یساحه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم
 آورده میسر مهدی یارب این بجز خواش خودش که بمن سپرده چونت که هم بریم
 موج خونت اگر ناگاه بگویند کس رسیدی و ناگاه خوانا به چکان گردیدی هر آمینه داشته
 و گفتن تو نیستی که چون انداه گوش بدل فرو رفت اینم تر او ش خون انا بخا صورت گرفت
 آری نوا سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم انا ناله دختگان قطره
 قطره خون چون فرو نرزد و فرو خون دل از شکاف قلم میزد و دم به بار و بام ابرو دم از نادون
 دهد و حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و ازان کشته تنج تنج جگر پنهانی بر زبان ندهد
 ازان همه لاف تو انگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که نخستی را ازان شاع کاسد دل و دانه
 و پاره از زبان خوانند آنچه من دارم همین شیمی است نا امید و ارانه بهر نو نگران خواهی آزموده
 کوی خواهی دل انکار همان روزی این دستا نسری گداخته دم را بدن پای پر آبله که چون
 راه چرخس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چندی سفته و به تار جاده راهی
 می آمده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دمن بچمن برده بکه تماشا س
 آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بخودی در آن آشتلم ره بجای نبوده ام
 و دیده را دل پر خون و فرقه را دم خونچکان شمرده در دهای دو ایزد بر دژ تنهای مرم هم گزین
 را میرم که اگر صد سال دارند دهند و مرم تنه چیده آشت باقیست آه ازین خستگی و دژ
 ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شوم بوی کباب
 بشام رسد و اگر همه گل ندم خون از نگاه فرو چکه رباعی گیرم که زهر سم غم بهر خیزد
 غمهای کرشمه چون بهم بر خیزد مشکل که دهند و انا کانی ما به هر چند که فرجامم تنم بر خیزد
 سوز و ساز پیشکش در رنگ دوی بر کنار سپس سخن در آن میروم که چه میگویم و از موج
 رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه بگویم درین روزگار تیره ترا ز شب نار

و از آن رو که صبح روز سیاه شب مانده گویم که صبحی و آنجا که شب چراغ افروزند و شب
سیر و زان چراغ غار و چنان دانم که شامگاهی یا بجله وقتی بود و من و رزندان تمنای
سرسله خانی داشتم و قدر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من و دمان جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر حشمت کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دو و مودی را چراغ
سید زاده و بلند و یگانه جگر پیوند میر معدی فرخ گز فرخنده خوی بادائی که پنداشتم نیم
سحری است با شیم گل منفس بر بوم گزشت و کلبه تارم را اگر وز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدرسته که کف داشت با آن دل نخت نخت که من
وز نظر داشتم برابر گزاشت اینست نو آیین مجموع پر از نواهای پریشان و دلشین سفینه بخار و
روان تصویر لیلی معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر آئینه نواهای خامه شیوایان را قافون
و گهرهای اندیشه را زودان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نستر چینی و از پری پیکران زمردین
یاره گوهرین پر گزنجی و دوا حروف و رسو و حروف همانا بدان مانا که پنداری ساقا نند سین
سیامی و مغرولوی بگوش پیا نهای می غم از غم و گان ربوبی و دل ازل و اوگان جوی گزین
کردن گفتار سره گفتاران و لا ویزا دارا که گز اندیشه شان نابیدر تار ساز بلکه خود آن مطرب بار
کش بدکشی این ساز ترانه پر دانا است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزین نیست آرا
مشته از سوزید اکتف آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که بر پرده چشم پا نوده باشند
در و فرو گذاشتن و مصاف نگذاشتن مشکل که آسان توان دانست البته اندام این ناله های
از دل بسته به کلک او نخته و از رنگ کلک بروی ورق فرو ریخته راحه نهاد و آفرینش در آینه
پا نوده است که اگر بشنل زهر نفس بدین سر و آینه و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سلیح زهره برقص آورد و سیار را به از آنجا که گزایش اندیشه برقم سنجی نه است آثار این طلسم راز
که هم بدین نام از نامور سفینه با محتا ناست بفرمان ذوق سخن بروی داد هر آینه نقیصی سخن پر
در نگاهش سیاه تی و در گذارش و راز دشتی میا است از نظم و ترنم و نظر و فضا و منین و

امان داده بزم آرا اگر سلطان است جاوید ملک ملک او و گویا است غالب فلک فلک
 او در راه پرستش حق سجاده سجاده او در معرض پرستش خلق هر که خدا دل داده و لدا
 او در دینداری حمایت حیت و نشین و شهر یاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
 بطاعت سرافراز و در وقت شرع به اطاعت ممتاز قسمت از ناز را بکف کفیل طریق مشرق
 را بدل دلیل صنعت الفاظ که آورد و طبع رسای اوست از مهربانای شمای اوست فخری
 معنی که انارایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش و دشمناسودمند ز بی رعایت
 مقلوب مستوی داداگر برگردد و همان دافاست نمی اتحا و معنوی ساقیان بابرش شراب
 سرست جانابی رضای و نید مطربان بشمار را مش تردست ابا ایای و نید ضمیمه نشین
 که بسوی حدودی وی راجع شود آن شین را نیش انکار تن هر شیر که بسایه شیرش دوچار
 گرد و آن شیر را نیش پندار شرف در دادا الشراع فرش است هر آینه شرع در عهد دس
 از روی شرف عرش است روف رافتا و دو و دادا ع گویم غم و هر چه بادا با کتب
 کثیره الطالب مطلب و در غربت غریب با جرای دار و عقده که در دل افتاده هر دو با نیش باد
 و خروش سرش بزم زمزم این مصرع سعد که از سعدیت نوید سعادتش و با و کل حسن الطایف

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان خدا بر آسای و جانیان را نوید که همیدون هنگام آن فرزند که کار پرورانان فرارین
 جهان این نشین نشین را از سر آریند و آن بر بسته بار که بند از روزگار و نوز به بر این
 روز نگاه داشته است نور و از هم کشانید سپهر ساز بایوان عرفان فو آئین بزمی ساز
 هر که هر آینه هر فروغی که در نمانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
 انجمن باز و به بچشد اشت نظر فروزی خلق آناه در فشانی رو و ده که بروی زمین هر جا که
 آسمان را نگرند چه چون انجم شب مهر کیتی فروز مه نیارند مردم شمران بروز به سودای دل
 بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپید آتش گرمی این هنگام با جا

این شعر در
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت
 ۱۳۵۷/۱۲/۱۵

دیگر روز که به دیار پونیه خوشی داشت درین حال محبته نال بافروردین چنان یگانگی است
 و نقطه انقلاب مستوی با نقطه اعتدال برسی بهم پیوست آری صفحی که از دولت روز افزون
 روز نشان دارد و سرزمین هند را از شادابی سبز و پیدایی میوه چنانکه جهان در صفحی باشد
 آنچنان دارد و در فصل خوان نیز بهاری دارد و گونه گونه گون سبز و حللی خیلان آمد
 می و همین که در اقلیم و گریخ بند و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد و به بلبر و داغ
 غم هر شقایق ز نوش و گل صد برگ بدجوی دهقان آمد و بیشکری که صفت آراست
 که یوربیم به گفت جانیت و گرسزده توان آمد و اگر در شرف مهر جانتاب که
 آن جز بنظر از گاه بره پیکر نپذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان بایون خدیو
 بادش و داد حشر پنهان فروغ حسن خدا و غیرت ایرج و رشک نور فرما و می رام پور
 در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آمینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از کجا که درین
 همایلی به پاشنه آن در چشم نسود و باشد و ازین رو پای و می چندان افروخته باشد که
 در حمل بخوده باشد زهی داور دادار یا و کیوان ایوان شستری انگشتری آن بدانش و داد
 باز و همین خبر و به بلندی یار و همین سپهر بخوی و شرف بهمین بهشت و به فرد و باره
 هشتمین سیاره مثالیان گرد از راهش بفره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب
 باد می است نور الانوار گفته همین شهر یار و دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاها
 نام آور صاحب سکه مانا اما ازین رو که نخست زور ابصورت ورم گرد باید آور قمان
 سبی که نقش نام توان انگشت و گردا و درون زر که ایام اند و خشن تبر دارد و نه شیوه و نه
 بشمار بخش است سکه بر زر نرند و همیم جمشید بدست و شیرتوت حق همایلی از طرف
 کلاهش در یوزه که عز و جاه و اورنگ سلیمان با اینمه بلند پایکی او گوشه مند جاهاش
 دایه جوی و الائی پاکاه سکندر آئینه جمشید جام ساخت خدا یگان ویده در خبر بدل
 نپرداخت حاتم و کسری توفیق بدل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار تو است ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
 سپردند تا ندانان روشن کوی ازان دوش بر دو خواستش و هر بفرجامی فرخ انجام یافت
 نور حق ملک علیان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید ملک نظر دوست اندرینه
 خو عکس خورش چون نفقه چرخ چاهم قدری ایست تراز منظر دوست بکرم دوست نواز
 بغضب خصم که از کفش ابر بایست که برتش ز دم خنجر دوست شنش گزگزیر و گزیر و زهاک
 ترک خو خوار ملک پیشرو لشکر دوست دوست ملک نگر کثرت آبادی بین خلد بایست
 که در بلده از کشور دوست از که در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افش شاهانه بسوی سمرات
 خوبی گل بود از رایج گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر دوست گمش راست سحید
 دل خلق سیر هر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور دوست و آله اویم در ویش نظر افروز نیست
 مرد یک ذره خورشید رخ انور دوست از در بار گمش گرسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خیر
 که انیم در دوست غالب غمزه گرجان بتن لفظ و دد از اثر بخشی انفاس روان پرور است
 عمر است که آوازه عشرت اندوزی جشید به آرایش نوروزی می شوم و برستی این
 و اگر میگردم اکنون که دیده رکشناس این هایلون محفل آمد سگالنده را چنان در ول
 آمد که نشکفت اگر جشید فیروز تخت خداوند تاج و تخت که مانا باهنا کاسته باشد برزگا
 پیشین چنین نخبی آراست باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو
 هر چه از وی سرزد و بنیدگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان با فرین در خور نگاشتند
 شاه بهوی انگورهای و کربومانده از تاب آفتاب جوش خورده ستی همیکرد این باوده های
 زنگارنگ کجا داشت نه را مشکران را و سرود انجین سازهای جادو و نواز و نری پیکران
 در رقص اینگونه انانهای هوش ربا امرو و رایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
 به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان با برجای را بسفقت آونجیه
 حضرت فلک رفعت و طلعت نواب عالیجناب هایلون القاب را با تانی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فرقه و فرسنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در هر مدی خسروی و نگاه
انجمن آرای نیکردان یکا و نخوان و سپید بسوز و چشم بد و ورگویی و این بیت زبان نماندگار
بسیاری زمان رو که به پیدایی بزم تو نمانست آنکاره این نقش توان گفت اسم را پنخت
اطلس فلک را به پای انداز گسترده انداخته است گرانمایه هاسایه بفرمان خدایگان سلطان
فرمانروای روی زمین و کار فرمای قیصر روم و خاقان چین و و کتور یا که کات قسمت
ز و نقش و تویق خسروی بجهان خسروان دهد و از بارگاه آسمان کارگاه مبین ستور
جناب مستطاب و سیرای طم و هند خطاب جان لاریس بهادر که نظیرش زندهار هیچ نبیند
نه بیند بجهان خراجول بهر این جهاندار که از آفریدگار منشور دارائی را مپور دارد آورده اند
فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیسم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار
بودی و فروش رهنما و بخش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این
خلعت را باورش کاویانی آتش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است به هنگام
فرودش نگاه آمده است و چون نور که از مهر ماه آمده است به تشریف شهنشاه ب شاه
آمده است به یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر و دلش پرور
روز آفرودن باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی که همین است حد آفرایش
دانا بر عیار اکنون باد و

تقریظ ریخته خامه جناب فیضاب نواب والاحباب نجم الدوله و البیر ملک
نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدا یا چه گویم که شاهی تراست و تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست و اگر ترا می ستایم
و اگر ترا می بپرستیم گفتار در زبان و نیز و به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم تیرانان روست که چراغ ایمان
در نهانخانه سویای دل بر کرده تا دران روشنی دیده و روشناس جاده راه راست است

هر ایند بر شایستی که نژاد هر بنیایشی که با تو دهر پوزشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم
از تست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله به ویران را آئین آنت که پس از
حمد و نعت در مدح سخن بر صفحہ مرادید افتانند و در وصف عشق از رنگ غامخ خون چکانند
این طلی به و اگر که در سال به نقاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مردان
زمانه وسط فصل بر گریزی بود نه آنچنان زار و زار و نرزد ساخت که در عادی سخن
قدم و از حروت عشق دم توانم زد و توانگران سیم و زرد داشتند روزگار دست تصرف
بدان در از که در از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایستی من جز آن نبود به بجا برد
از آن همه گرمی بهنگار مهر و زری و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد و اندک بهوشی
با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بنشیند و بر و سنده نخل ریاض دانش سیاح
دست سخن سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریز
ار دور از آن راه نام نبرده ام که آن خود از خانه نژادان اوست بیدار دل روشن رعد
مولوی محمد منظر الحق صاحب طالع بقا و به فرار سیدم فرزانه کاخی افراخته و بستان سرای
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ اندر سنی بری سراسر کارخانه تصنیف و همه به
جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابر بارانده و آبهاران و گلها بویای و مدح
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکبار و کوشش صد سخنور گرد آورده و مذکره ترتیب داده
که آنشکده را داغ دل و شتر عشق را خار پیرین تواند بود بهر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی دوا بیت الغزل همانست اگر ناموران را با نندازه بایست یا آور و دکنان
را از از رش فرو تر ستود آنت قدر دانی و اینست قدر افزائی من برسانی دریا بشکبه
بمن داده اند آن می سخیم که غزل فرامهم آورد و زرش این شیوه های ستوده بمقتضای نحو
اوله در لایه پرورش آموز و فیض اندوز پذیر بزرگوار خویش است آن ویرین آموزگار گنج
نور کا سخن را بوی ناز و معنی را اندوی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهیر علی صاحب

سبب انتخاب
مختار دل و دست
ای کشت

آنکه بزرگوارای پشیمان چنان جاسوسی می نمود از افروختن که هر باتن در کج آمد آفرین گوی است
شرح نگاری انجمن بهر دان را سزودن آن خیار از چهارناشناسان را که چون خواهند شرح
کلام سلف کوس شهرت ز نندینج رفته و ز نانا بازار ارا و تخان واضح را ترا ویده رگ پر دین
نگار و پرین بار مولانا نورالدین طوری و انما شد بان و بان خالب لا ادبالی شیوه از
دشمن بدوست روی آرد و عای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاد معنی بدین جمع نگین
مهر دوست به در جبا منظر طور علی به و روزبان کن یارب ایات گرد آرد از عمر و دولت

برخورد و بار باد

آهنگ پنجم در مکاتبات که با عتبه نسبت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام بارگاه هوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت به و ممدوح از تائیش مستغنی و ممدوح و در بیان ناریا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام و شرح شوق بد نما چه گویم تا بروی خموشی نریزد و چه نویسم داغ
کوته قلبی بر خیزد و هانا این عبودیت نامه را قش سلام روستانی است و دوازه هر فرشت را
پرواز کانه گدائی نختی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان
خردوران دانند که این هر دو مصفت با منبه اند راست و اهل کلکته برانند که نظر و است
هوگلی بندر است آری آینه از هوگلی و گل از گلشن ایشار از جناب و سپاس از من
شوق میسگال که هر آینه تاپایان فصل دو بسیار بخاطر ولی نعمت خواهیم گذشت حارمی نالد
که جاشا بدین پایه برخورداری فرسند خواهیم گشت فر و گلویم تشنه جان و علم افسرده
ساقی به بدنه نوشینه دارونی که هم تشش هم بشته به نخل در اویم باور با و هم سابه گستر
آن بار آیش و امان نگاه و این بفرق خالب بود خواه حلی که در تمنیست
شادی قش احمد حسن کشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت به و میدانید

خالب صافی مشرب را چون دیگران ولی با مثل آشنایان بی تکلف ز مهر و مهریت
 زبانش نه ولی داده اند که از آنادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دانش را ادبانی بخشنده اند
 که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون بنارود و اگر نه نخستین بودی من و انم و دل که
 درین چشم کشنی که پیش آمده و دولت و ساز کرده اقبال است از اقام سخن چهارچرخ
 هم در دیوار روزگار را بسز خوش بهار اند و می و هم گوشه و کنار گیتی را با فردغ و غنیمت
 چرخان نمودی تا را لطره حور و بوزال بری آوردی و نو آیین نطی در هم بافته بدان پای
 انجمن گستردی بر طرقت با طمخض سیوه و کل از طوبی نشاندی و زهره را بر استر
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه او استلم رشک زیبائی آئینی که به شبستان نظم بستی مهر
 درخشان را انشعاع آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از زنگ رزتان
 غمگشای باد بهایان طرب را کوثر و سیم گل و سروادی و چشم خیال بهر گوشه از دل پریا و
 گرم بال افشانی است همانا گردی که از جاشی با ط این بزم میر و بند سر سیمانی است
 بنامیزد آرایش این بزم طوی گرد غم از دل شوی رانا زمر و رونق این هنگامه مینو باز نامدا
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق را مش فامه از سر گرمی کلاه محفل میکده و مشتری متاع
 سعادت و تیره از برای صرف کلام روزی اند و خفت مهر آینه باید مشاهد جمال که میزد
 و چرخ گوهرین پرین تمنا ی شار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب با خفتن یا قوت
 اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابرگر و آوردن مردارید اینایه قطره میزد
 اندیشه بسلاهی این گمان نیاید که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن و در فردائی تنگ
 ذوق میزد و از روشنی که فاصه طبع میخورست نشان داده میشود و دیده در آن زده شد
 و مخدوم من که چشم و چرخ آن ندی کرده است و ارشد که نگاه داشتن انداز و سخن که از او
 را ایمان است و ادب را از یوز با هم خوشی که دل میزد و زبان را گفتار و ستوری ندارد و ارباب
 بر طلب خیر و نفع و عافیتی که مصلح باب نیست و کلیه و خیر بنگی همان تواند بود نه پسندید

یارب این گنجانی از سازگاری بجای و دانه کامروانی از نانی باد و نوید شاماینها می تازه و فیه
 بی اندازه رسانا و برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادرتجربیم مرا غم
 سلام نیاز میرساند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مرا تمهیدت بانامه نگار میزنند
 نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بهادری رقم شد فردا کار برادر به برادر نکو
 به برادر توان یافت دوست به هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه در از نفس کردن
 و شنونده را دل به درد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار شما نیکویم که
 یکچند بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گذار ختم نشسته ام بعدانی که مجرم بود
 نشیند و می بینم آنچه کافر بنیم بنید بغیر و ز پور از بهر آن نیامده بودم که باز می بایست
 نواب صاحب مرا باطلت زبانی فریفتند و بگوشه ستمی که با التفات میبایست انظار برودند تا کجا
 شکیب و رزم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد و بلای بار و رزم از
 تیرگی چراشب نشود و حاشا که چون من شیشه و فی درین سنگباران تواند بود میرا نام علی بابا
 عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام زنده را بمن زمانه سازی و از نواب محابا بکنید
 و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا کارش را بگذرانند
 نیز و بهید میرا نام علی را بسخن گیری بخشید و مطلب به عا آنایه گرم خون ستم که خواستش من
 جگر گوشه ابرامی باشد یا ران میگفتند که توبه نواب نیکوئی و در دول باومی نیکوئی و ربه از
 کجا که نواب بجاره بر نخیزد و کار بار را روانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این شناس
 خدا را طرح آن افکنید که میرا نام علی زود برگردند و بمن بپویندند تا دوستان ناصح را خیر باد
 گویم و بس و برگی که ندارم بشیرق پویم و اسلام ایضا برادر صاحب میان گرامی ترا زجا
 سلامت به داری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروانی من در انجا باشد
 بوی بسیارند و نیز آنچه نزد من واقع برادر و ولایت است هم بنام گرفته به مانند شنید میشود
 که نواب بدلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز اگر می دهید که شما نیز بهیسا

نواب میر سید یانه من آن میخواهم که اگر خبر غریبت نواب دروغ بوده باشد خود بفرزد پور کرم و شرف
قدیم بوس عم عالمقدار و مست دیدار شما و ریایم و عمر و دولت روزنا فرزند باد ایضا
از کلکته والا برادر خسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است و ریاید که غالب
ر هر روز کار بادیه نوری سر آمد و رخت سفر بپوشید کلکته کثوده شد و چه کلکته جهانی از
هر گونه کالا مالایا خبر چاره مرگ هر چه گونی پیش هنر و انش سسل و خبر نجات هر چه خواهی بیا بیا
خداوان و فرود آمدن جای من و کاشانه ایست به شما با زار به که آن را روز و در جهان هم
و رود بی رحمت جستجو یافته ام با بچه از دی نوازش مست از خواب خوش برخاسته و روی تا
بیرگه آمده را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پایه از خواش برتر بخشید و سر اندر
و ستر لنگ نامی از اعیان کونسل در دول در دمنده شوی و خستگی بندم مرم نمی بگریم
من بخشوده است هر چند دل که عمری بنا امید یخوی کرده است یکپاره پیوند از زم ویرین آید
تواند سخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجا و وی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افکنند شکفت نیست بر فضل مولی خان نام باری و شتم او را گرفت در عرض راه بر شتاب
یا تم در نو گفتگوهای و پرس و جوهای که رفت از جامه گذاشتن فخرالدوله بهادر بن خبر داد
و باز کلکته فرا افضل بیگ و دیگران برگشتند آذخ که چراغ روشن این دو دمان و شمشیران
آز و هاتیر قرار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید و نخواه نباشد ناکسان را
روزبازار خواهد بود و فرومایگان را اگر نمیگامه زود که انجمن از هم باشد و پرانگنه چند کرد ایندو
روی گرداند و اسودگی بر خیزد زمینار بهوشمندی را کار باید بست و بهواره بخود نگران باید بود
و دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ما رید و هر چه در اینجا ازین گیتی آشتوبانم
پدید آمده باشد بر نگارید و عمر و از نجات سازگار و دلش سودمند روزی باد ایضا از کلکته
جان برادر سخن را از فردائی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اند که گویم و سود بسیار و در خوشنودنه آنرا و در ریاید و این بسیج روانی هر غریبت مگر آنکه گویید

در آن کوشید که گشتن از گفتن آن نامه دور تر شود که سر این مرد دوخته با همه که توان یافت و نشر
 یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دادید و فرارسید که چه میگویم و ازین گفتن چه
 بنخواهم و شمارا در برابر آن چهری باید کرد و اندازده آن بایست تا کجاست و پنهان نماد که
 از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگی است که آنرا به بند پای و داندشند و
 گوی پسند چون دانسته است که بالاکستان کونسل آکای کارمر که دادخواه آمده ام بفرمان رواد
 دلی سپرده اند و خود او را با بنشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و خانی است سپارشنام
 اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نورد نام خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و بنایان
 که آن نامه بطرکاه قبول شان گذشت هیچ یکدیکی تازه و میان کاسنادی استوار گشت و نیز در آنجا
 کار که کنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
 نامور و صاحب رسیدن دلی را بجای برادر است از برین نغمای سود مشبته
 است چنانچه بفرمان گیرانی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش
 بحال وکیل در افزایش است و وقت است که رپورت مقدّمه من از محکمه رسیدنی دلی باطل رواد
 کشاید لاجرم شمارا باید بنشی التفات حسین خان سر رشته گفتگو و اگر دن و رنگ آن ریختن که
 تقریر یاد کرد سپارشنامه کنیل هنری املاک بهادر به صاحب رسیدن بهادر در میان آورد
 ساکل مدعاشا دمانی پذیرد و وارزش من بطاعت و ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار
 شاید شما که اندران هنگامه جادارینیک واریده باشید به نیاوده ازین چه میگویم که گمانی که
 و محبت منی و توفی بر بنی تابد و السلام و الاکرام بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر
 صدر الصدور قبله حاجات امر و ز پس از گشتن بنیزه روز که هنگام گذاردن فریضه ظهر فراد
 آمده بود چون دولت بسجده قدسی استخوان رسیدم و چون وارد شد که فرزند حلقه بر در وستم
 پیش از آنکه حلقه را در خیش آرام یکی از حلقه بگوشتان آن سلسله را بمن خواست تا بنی و با ساحت
 به مقامی داشت بر در آمد و نوا بر آورد که جمع اقبال و یوان مظالم روشتن است و وجود چهل

آن بین چهار از خود زخم و پس از دیری خود را بنگرد و همچنان آند و مند یا نم هالمان پرستند و بنان
بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین بر شستن خنبت خوشین مکاتبه در جواب خط اب
مصطفی خان بهما و در سبحان الله صبا دان غنقا شکار که عارف حقیقت ذات اندامی
را این دانه بدام افکنده اند که هیچ چیزی را فاضله موجود مطلق رنگی تن پذیرد و هر چه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد و هر چه بری گردد و فرو زنده و نورانی که برق پیدائی از سیامی وی آشکارا نماید و تیرگی نیست
بسیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از حسیست که ازین دو صفت که هیچ فائده نامی گفته شود
خستین باسروین پیدایست و در همین باند از ده دستگاه کرم از گنجینه فیض نمود بهره ربانیت
آنرا درق از نگارده تالش ساده و این را از پیدائی جهان نفس نیرخ و در کار اگر فیض هستی عالم
است و چنانکه و انموده اند تمام است بایستی آبی نشا طه یگی برگزینی و نامای بتنامی نام برادر و
با بجه سرشته خیال از دیر باز گرانبار رحمت عقده این تامل بود و میان من و خود و دین پرده سخنها
میفت تا سپیده و می از شیدستان روزنه بروی دل کشوند نیز آگهی بد خشنیده اندران روشنا
سرین رشته بدست افتاد که بچی در اصل وجود پایگی داشت چون همان در این باز گرد آمدن فرجام
هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین نامای و نفس خوشین تلم بوده است
چون بسیاری بمن ازان رسید از آنچه بود بکاست و به نامای انگشت نماند یارب چه عارف
کسم که در هیچ بهرام دور نامای تمام در سبکی گرانم و در بر شنگی خام دل در دمنیت و چاره جو
زبان خود پسندست و را دگونی مگر از سر از گونی بر خیزم و سنگریزه با از رگزار اندیشه بر چنین تا
سخن بایای بسنگ خور و در خود و ازین جا نگذا تر چه خواهد بود که تا و کاخم مادر کشاده بود و
رنگ رنگ مثل سخن بروی هم نهاده کس از مشتوان حلقه بر در زرد و سودای خریداری از هیچ دل
سر در زرد چون دکان را کالای زبان داحر فهای هکلا آلا نماند روزگار گرانایه خریداری پدید آرد که
نقد رنج سخن خود را نیامی گفتار ناسر من میدید و گوهر یا بدین معانی خرفت می نند هر چند به است
که لکه سخن برابر سخن گزید و می داد و بر آوازا افکنده می شمر سار بودی لیکن او شناس و اندک

ازان شرمندی افزون ترست چنانکه در آنجس گوهرین طبلستانان برهنه تن از خس پوش زبون ترمان
 دمان ای خریدار دکان بیرونی از فروانی مسرت ورود مسعود هاپون نامه چگویم که مرا ایانکه کنونی
 خواه خوشم برمن بر شک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم بخانی ایانیه شادی کو و اندیشه که
 دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینده قبول کجی روزگار را از آزار خویش چگویم به نشان گریز
 که اینچنین شادی را بخود در پذیرنی و دوستان راناکجی قدرناشناس پندارمی که دشمنانقدر شایسته
 در باره خویش باور دارمی حقا که نه آسان هست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوار تر
 از آنست اندازد غمائی با اندازه دمانان قبله مزجیل ساله جگر کاوی آنست که فرام آوردم و بر فرق
 فرقدان سکا افشاندم اکنون آیم بدان روانی و تاشم بدان گرمی نیست گوئی پس نختن آن گنج
 گنبدان زفته و از سخن هر چه ازل آوردم بود گفته شد بخاطر گنزد که غالب با خنکی سخن از
 میکند اینک من و اینک و فراموشا رجز آن غزل که مطلع و مقطع آن شوند سینه سپر زمینی بخاطر
 نگذشته و غزل رقم پذیر نگذشته آن گذشته بنظر میگزرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد و یارب
 اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سرفرو و آید غری بگل بستگی رنگ بوگراید غزل من بو فارم
 و رقیب برزرد و نیندیش آگین و نیمه تبرد و در نمکش بین و اعتماد نفوذش بدگرایی آگندیم
 بزخم جگر زد و زان بت نازک چه جای دعوی خوشت و دست وی و دامن که او یه کزرد و
 کیست درین خانه که خطوط شعاعی و نفوس بریزه با بر وزن در زد و غیرت پر دانه هم بر
 مبارک به ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد و دعوی او را بود دلیل بدیسی و خنده دندان نما
 بحسن گنزد و بشکر پوشم بزور می شکسته و غمزه ساتی نخت راه نظر د و برگ طرب با ختم
 و باد که ختمیم و هر چه طبع زمانه بیده سرزد و شاخ چه باله گداز خان گل آورد و تاک چارخ
 اگر صلا می شمر زد و کام نه بخشیده گنه چشامی و غالب سکین بالتفات نیز زد و خط
 بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبر ایادری با غی امر و شراره بدناغم زده اند و
 نشتر برگ صبر و فراغم زده اند و از کثرت شو جسته مغرم ریش است و ماعطی چفته بر دانه غم زده اند

خبرش خامه صی می همگامه مطلع کرم خدوم اعظم را نازم که با حیای هو سهای مرده ساحت خاطر را عصبه
 محشر ساخت و بار از رستخیز گرم کرد و خار خار ویرین آرزو ها سر از دل بدر آورد و بیا آمد که پیش ازین
 مرا هم در گیتی وطنی و از مهربانان بختی بوده است چون نشتر بر شش میخیزانید نه فرو برده اند خون چکان
 نواها تا شاکر دنی است و رازی زبان فراق که گمان مخدوم شانزده سال است و بدانت نامرنگار
 کم از بست سال نیست سرتیز کز لکی بوده است که نقش آسایش از صفی خاطر بدان سترده اند آقا
 در و در پستی که در باد و غنملتی بقدر دشت نمختی از عمر پیودن جاده کامروائی هوس گزشت
 و بر ابره خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران بخودی پای مضطبه بجای بیگویی فرو رفت لاجرم
 در هم شکست سراپای و گردانده و سرحدوی بر خاستم نه گامه دیوانگی بر او میکطرت و غوغای داغها
 کیست استواری پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنه چشم فراموش گرد و گیتی بدن روشنی روشن
 در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشپی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
 خستگی با خود گرفت و از بیدار روزگار زلالان و سینه مردم تیغ مالان بگلکته رسیدم فرماندهان سر
 بزرگی و کوچک دلی کردند و دل راینه و بخشیدند انهمه بختایش که مشا به رفت امید کیش آورد
 و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از پستی بدر آورد و بدل نماند و هوس آتشکده های
 نیز و میخانه های شیراز که دل را بسوی خود میکشید و در ابارس میخواند از ضمیمه در جبت و سال
 در آن بقعه مجاور بودم چون گور زجرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش و دیدم فید پستی رسیدم
 روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت بتایی گرفت اکنون شصتین سال است که خانان ببا
 داده و دل بر مرگ ناگاه نماده کنی نشسته ام و در امیر پیش بروی بیگانه و دشنا بستم اگر
 با ایندیرنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوناه و دم باشم
 و بزرگان وطن را بیا و دنیا رم در عالم انصاف بزه مندیستم اما اگر نایگان جهان مرده و خاکه درین
 روزهای دراز از دور افتادگان پرسند و از مرگ و حیات دوستان باز بگویند اگر گفتگو میان
 آید و منند شکوه عنان بر عنان نازد گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حریف آب و دندان که

منم خدای توانا چه جواب خواهند داد و فکر کن اهل وطن غمخوار من نیست بهرادر و هر نیندی وطن
 نیست بهر خدمت میفرماید که اینک از گورمنت و عدالت دیوانی آنجی در اگره فراهم می آید هانا ماه
 این سگاش پرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرستند
 او را و اینجاکشایش خواهد بود و حاجات همشایان جمعیت خبر بر پشانی من نغزاید و مرا بدین همگام
 کار نباشد چه عدالت دیوانی بآب نظمی که راست نیست و سر محکمه گورمنت همان خود رای
 در و من کش نیست که فکار دشتی نیند اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست
 یارب بر دامن نشینا و منچ من از وی دیده ام او خود از روزگار بنیاد سخن کوتاه دل تیراند
 مرگ نشکسید و از دهر نکونی در حق خود گمان ندارد این است پاره از درد دل هزار پاره غالب
 بیچاره و دیدار فرحت با رسا و تمنای مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالایار با
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام با لوت الاحرام به مولوی که هم حسین خان
 سفیر شاه او ده قبله حاجات به نوبت قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و ضمیر افکند و صلاهی
 سراییده کرم حوصله آنگه از افرامی بخشید لاجرم و طلب تفقد ابرام می رود و بدر یوزه گرس
 نام بفضوی بر آورده میشود قبله و کعبه مرا خاطرنشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
 دست مزد خویش سپنج و شناسی خسرو است و تشریف قبول و نوبت التفات و عطیه
 فتوح اماکشیش طلسم این معاد گردانست که پای و مقام ستایشگر بحضرت مدوح خبر کرده
 شود تا باندازه آرزیش وی عطا تواند کرد ورنه پیدا است که جائزه باد خوانان تا چه حد است
 و آبروی وح گستران تا کجا اندیشه قوی میدهد و فردا باور میکنند که پیدائی این مراتب باندازه
 گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاک اربهای ساکن در نظر ندارند
 و جز شاعر صله جوی لشمارند اگر مخدوم مرا سر سبکس نواز نیست قطعه در نور و عرصه است

شاهی فرو چو سپید و آنچه بحال نماند کار در خور مانند کمایش رقم فرایند تا هم نظر سلطان گرامی
 گردیده باشم و هم بزرگ و نوار سیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پادشاه فرمانده او ده
 بالاتر از آنست که چون منی لب بر شنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از استخوان
 و سخن فروشی است تنگ و دو مان خویشم و از خجالت تا کسی سرورش چنانکه عرفی فرماید فرد
 زود و دو مان اسلم همین دم بس بد که شرم این سخن غوی ز چهره بیرون داد و با بجهل پاس از بخت
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کیم است مولوی سید کریم جی
 بهادر با اسد الله جز کم نکند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب
 بنام سجاد علی خان رباعی ای آنکه هما سیر ز امت باشد به صاف می خسروی بجاست
 باشد به تسبیح بهرام الهی که بود به آغاز از ابتدای نامت باشد به مرا که پیک خیال و بر دست
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی با هزار غصه در سستی و بی با هزار زمره در خروش بمقتضای
 فطرت چنانچه افزیش ما و دم و با اعتبار حالت ناصیه بمنش را غ و الائی همت خود را سپاسم
 که درین شغلی جز باستان سپهر نشان قرمان او سر فرود نیامد و فرخی طالع خویش تن را تا ایم که
 درین جستجو خاطر جز با لغات خان رفیع الشان چون دینت پذیری نگرفت خارین آرزو بدامن
 دل آویخته و شور این تنهای غوغای استیخار از نهاد و انگیزت که این عرض داشت بفرمود نگاه قبول
 آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مشال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن
 چون دستایش نگاهم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانگیزی که هم به هر دم بلند
 نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند فرد میگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای نادر
 چه بایه و در باش یاس و در برابر است اما همدین سگالش دل بدین اندیشه نیروی پذیرد که خان
 از سطوت بدیر بزرگ چاره فراداست و شاه و وزیر را دست بخشش در آذاری بر نومه از چار
 سپهر روی ذره های زمین بخازه و فروزد و قطره باران از اوج هوا بنیزد و نهالهای خاک
 فرو درده و نام کند برین تنگ و دو و بر هر و تسخیر لب خفته خردی مانم که پرویزی بگوشه چادر بند

منم خدای توانا ما چه جواب خواهند داد و قدر کسل اهل وطن بخوار من نیست و مردار مهر نپیدای وطن
 نیست و مخدوم سینه بیکد که اینک از گور نمیشد و عدالت دیوانی انجمنی در اگره فراهم می آید هانا راه
 این سگاش پسرده است که مگر خالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرستد
 او را دیوانگانش خواهد بود و حاشا حاشا این جمعیت خبر بر پشانی من نغز آید و مراد بدین هنگامه
 کار نباشد چه عدالت دیوانی بآب نظمی که مر است نیست و سرحد که گور نمیشد همان خود را ی
 در دمنکش است که نگار دشت پیداد اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه او است
 یارب بر دامن نشیناد و پنجمین از وی دیده ام او خود از روزگار بنیاد سخن کوتاه دل خرباب
 مرگ نشکسید و از دهر نکونی در حق خود گمان ندارد و این است پاره از درد دل هزار پاره خالب
 بیچاره دیدار فرصت با رسا و تمنا زلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان با و کردم و پیری ایشان از درگاه از وی بدعا خواستم امید که بوالایار
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام با لوت الاحرام به مولومی که هم حسین جان
 سفیر شاه او ده قبله حاجات و نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لولو گزارش سپاس و ضمیر افکند و صلاهی
 سراییده کرم حوصله از گداز افراخی بخشید لاجرم و طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گرس
 نام بفضولی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
 دست مزد خویش سپنج و شناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیه
 فتوح اماکن ایش طسم این مدعا در گردانت که پای و مقام ستایشگر بحضرت مدد بخبرده
 شود تا باند از انرش وی عطا تواند کرد ورنه پیدا است که جائزه باد خوانان تاجه قدرت
 و آبروی و جگستران تا کجا اندیشه قوی میدهد و بخرو باور میکند که پیدائی این مراتب بانداز
 گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاک اربهای سائل در نظر ندارند
 و جز شاعر صله جوی لشمارند اگر مخدوم مرا سر بکس نوازیست قطعه در نور و عرضداشت

شاهی فرو چو سپید و آنچه بحال نامزگار در خور مانند کمابیش رقم فرماید تا هم نظر سلطان گرامی
 گردیده باشم و هم به برگ و نور رسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پاره فرامده او ده
 بالاتر از آنست که چون منی لب بر شنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از استقامت
 و سخن فروشی است تنگ و دو مان خویشم و از خجالت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرو
 زود و دو مان اسلم همین دم بس بود که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد و با بجمه پاس از بخت
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم است مولوی سید کریم جبریا
 بهادریا اسد الله جز کم ن کند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب
 بنام سجاد علیخان رباعی ای آنکه هما سیر ز است باشد به صاف منی خسروی بجاست
 باشد به تسبیح بهرام الهی که بود به آغاز از ابتدای نامت باشد به مرا که پیک خیال و بر دست
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی با هزار غصه در بسته و لبی با هزار زمره در خروش بمقتضای
 فطرت پیانه افزیش ماوروم و با اعتبار حالت ناصیه بمنیش داغ و الائی همت خود را بهیم
 که درین شغلی جز باستان سپهر نشان قمران او سر فرو دینار و فرفری طلع خویشین را تا ایم که
 درین جستجو خاطر جز با لغات خان رفیع الشان چون نیست پذیری نگر فخر این آرزو و بدامن
 دل آویخته و شور این تمنای غوغای استخیر از نهاد بر انگیزد که این عرض داشت بفرمود نگاه قبول
 آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن
 پیوندتایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانگیزی که هم به هم بلند
 نامی و بهر هم در نظر خویشم گرامی کند و هر میگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای نادر
 چه پایه و در باش یا بس در برابر است اما همدین سگالش دل بدین اندیشه نیروی پذیرد که خان
 ارسلطو بدیر بارگ چاره فرمود است و شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری پر تو مع از چهار
 سپهر روی ذره های زمین بجازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بغیر زبشت نهالهای خاک
 فرو دود و دانه کم اندرین تنگ دود و بهر هر تو غنای خفته خودی مانم که پرویزی بگوشه چادر بکشد

و آنرا بجاه فرود و خواهد که آب از چاه بنوبال کشد هر چند نظار گویان بی پروا را بشاهد این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از در و دل آن تفته جگر حبابی بزرگترند اما فوت فشان که غلغله‌ای و
انده نمایی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدو و سرش در یابند و انودن این مثال که
آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا کفایت کند و لب تشنه ساده لوح از
خان صاحب و الامتاق مجرب بر حرم و تفقد نرا و ارمبا و بنا هم نامی نواب مصطفی خان
حضرت سلامت من که مر از بان و رستایش بقرار است و اندیشه در سگانش گستاخ امید که
دران پایه بزمه خوشامد گویان شمرده نشوم و بدین پایه جرات بزمه مند نگردم بنامیه و تذکره مرتب
یاخته و مجموعه فراهم آمده که بشطابق بلند نامی را نقش و نگار است و نمال نکوس را بخانی را برگ
و بار هر روز و نظر چون به بیدای کننا زنا پیدائی فوق سخن کام تماشا بردار و توشه به ازین بر
که نتواند بخت خضر با آنمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شمع آبی تر نتوانست کرد و آن
آب اندر با بخشیدن بود شامگر و هی را از در و در و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این
از عمر بکار دیگران کردنت جاودان زنده بایشید که نخل گویان از شام زنده جاوید شد و نگننا
به نکلونی نام بر آمد باری گسترختن خامه و گوهرین گلشن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
پروین نثار حضرت آزرده از چهره دوست هر چند ذکر خدام حبیبین مقام در جریده این فن
نه سزاوارشان فضیلت باشد لیکن اگر مقتضای فراط محبت جراتی بکار به نیت گناهی نبود
و در تلانی آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف و باب گزارش حال حضرت
آشوب فرو مانده که کشاکش خیال یعنی بدانت نامه نگار آشوب سزا عیان سادات این پایه
ادبامش میرا ادعای و نام پدرش میر روشن علیخان است و درین نسخه باید ادعای بیگ
نه کور شده چشم تن دارم که اندرین هر دو باب بنشینم پاسخ نشانی اندوزم هر چار خبر و تذکره
بوالا خدمت باز میرسد چون نخر بر کران پذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید من باز محبت
گردود السلام نامه باسم سامی نواب علی اکبر خان متولی امام با براه هوکلی است

ناله سیاه که از رحمت گشته امید و درین دوروزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاوید است بغرض
 خدام و الامقام نواب بایون القاب قبله اهل دل و کعبه و با ساسان میرساند اگر نه دست
 حوصله حکم بزرگان و در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه سرساری روی سخن کجا ویزوی عرض
 در عاگو آری میگویم که دنیا آلودگی از قطره میشود و مهر بر خاک و بهر هائی تا بد بزرگان چون خود را خطا
 بینند چاهیم پیش خود عذر نخواهند و بار غفلت از دل بر ندارند بیات دل از غصه صدادگر و
 است و در نظر ناظر اندیشه و جنگ روز از شب و دیده از دل نشناسم نفس از ناله و
 اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که این می شود با به که من در سفال و ششم سونش الماس
 بران افزوده اند و تفصیل این اجمال آنکه به برادر والا قدر است و سیر نواب امین الدین خان
 ابن فخر الدوله و لاوار الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روز گاران که
 روزم از شبیه تراست محل غم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بهرین خرابه خاک
 بسرانده از پنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن را غم نزار سفینه انجام نه پذیر و شوق جگر تشنه
 این نوازش است که چون برادر صاحب والا مناقب بسراپوده قرب جایا بند از نقد و
 عنایات آنقدر و در باره ایشان مبذول گردد که بهر من باقی نماند و در دل شنیدن و طریق
 چاره نشان دادن و از غم تنهایی طول نگذاشتن و بتدبیر بای سودمند آموزگار گشتن آنچه
 با خویشتن دیده ام سختی بسامان تر و فراقان تر از بهر این والا بتبار میجویم و بدین سپارش ام
 بر خویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خطاب شیخ امام بخش ناسخ مکرر ماطا
 از نیاز و تسلیم آنچه تقدیم میرسد به آنقدر است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هر چه گوارش
 می پذیرد و خود آنایه تواند بود که در ملک و ورق گنج بتایخ دوم گشت منتخب دیوان ریخته و میوز
 جامه عید به سیل خاک نگیزی بوالا خدمت رفعت و رحمت فرستاده شد و تمام و نکه است
 و ششم جمادی الاول و نهم چند ماه اگر نیست با بجمعه اینقدر بخاطر دارم که دو ماه هست نوید رسیدن
 آن رسیده با بهوای این جنون بفرستید که بنگارم بر انگیزم و با کار پروانان خاک آویزم این

اندیشه عنان خویش گرفت که این گروه کفیل بماندن کاغذ و کتاب هست نه وکیل حصول پاسخ و جواب
 اگر کوته فطری از جناب مخدوم هست اهل ذاک را چه گناه و آویزش را چه اثر خرد را منتظران پرده خشن است
 و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن و السلام والا کرام عرضداشت
 بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقوف عرض ایستادگان حضرت
 فیض گنج حضرت صاحب عالم و عالمیان شانه زاده کیوان ایوان شمع فروزنده و دودمان گورگاه
 شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجله که میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
 و مجده بریزی قطره به بساط ارادتندی دریا آئینه زدای این غالیش و پرده کشای این گراش
 است که اگر فیض ورود و جایون توفیق جهان مطاع جهانیان بیژن جانان و کالبد هو خواه کند
 سپاس اینمهر ذره نوازی در پی پروری چگونه گزارده شدی چه پیدا است که هر قالب را روانی
 بیش نماده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان میرانجام نتوان کرد انصاف
 بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
 چه اینمهر جانان و میده فیض جنبش کلک ضروری بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفت است
 بهم بخت کجای عرش بجای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرامی و ششمی باز سر ستمی و ورین
 وادی بسر تاختی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه نادر ابا غم و اندوه
 چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر اذین خواهد بود که پادشاه و فرمای نگارش این غم
 کام پنج بادیه آوارگی میشود و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقام
 معین ندارد و هر روز بجای و هر شب بباری است به سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاده
 راهی دراز بریند و نیابانی پست رسیده حاکم را نیافته باز گردید و بطریق چند و در سگالش چاره
 بنجانصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان پنجار را به سپر خواهند شد کار
 خسروانی را بفیض جام خواهند رسانید زیاده حد ادب به نیر دولت و اقبال خدا و احوال و اتی
 نفوس باور قه بنام نواب مصطفی خان بهادر و مخلص نواز والا نامه سر فرزند کرد و

آئینه سربزگی و کوچکی و بی نمر سام ساخت هست چه پانفرود که ام و ستیاری و کور نهانی اگر
 خطای بود و زنگار کش بود و زنگار کش بی انگه من گشتی هرگاه مسوده از نظر گذشته نری آن
 سواد روشن گشتی با بجمه امری بود که تعلق نظر ثانی داشت و دوباره مگر تندی بخوان و قطع نظر از
 آنچه من میگویم هنگامه پیش ازین نیست که میا بجگیری کرده ام و دو کالت میراند ادعای خان بجا
 آورده اگر گشتی است بران بزرگوار است نه بر طایران گرایش اندیشه و فایضه بسجیدن
 زمره تقریظ پاره بفرمان مهر است و نختی بهوای دل هانا این آرزو دارم که به پرده این نقیصه
 شایشی که از ویر باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است و انم که از سر انجام این حد
 باز نمانم امید که چون طایران از جا بگردد باز آیند تحریر بی پایان قلم به عنوان سید باث بهر چند
 بیبایست که پیش از آنکه مطلع به جا بگردد باز خرامد این کار بیبایست که انجام و درین دو روزه
 فرصت نگاشتن یک و دو ورق اینهمه دشوار تر نبود لیکن درین روزها بی بر جای و زبانی
 سخن نرزمی ندارم عزایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
 بهاد و بخور از حیویر آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در خصی گفتگو بار دی دار
 و در باب معاش شامله جا گیر فاب احمد بخش خان مرحوم گونه سپنج نمایی افتاده اوقات بهر تیار
 ضلع و دل بجاره شماری کالیوه و خامه بمالنه نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و
 میگویم تاق و دفای یکی از اجاب که روانش بمنو آسوده باد دیگران نماند به مرزا احمد بیگلخان
 ابن بادی بیگلخان را بجلگه در یافتیم که رنجته میگفت و پتان تخلص میکرد و آداب سخن چون
 از مرزا جان پیش فر گرفته بود و این گردیده مرده که شنایش بر شمر دم برادر زن همین برادر بوا
 احمد بخش خان مرحوم بود و لا جرم با من در هر پیشگی دل باز زبان یکی داشت و مرا اسم بگانی
 بجای آورده و در فن کلام ساده گوئی بود و بجلگه جا چندانه میرست چار سال است که با غازیجا
 خرامید و هنگامیکه من بجلگه بودم چون از من شنود که اعظم الله دره فاب میر محمد خان سمرقند
 تذکره رنجته گویان افتا میکند جزوی از نتایج طبع خود من میدهند چون مینویسم به نام که در

یعنی نواب میر محمد خان سردار بهمن بهمن میگویم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیش من
و پیام شما میگذارد گوئی سردار مرحوم شخم فراموش و لب از ذکر آن ناز و مسند خاموش کرد و آدم
که مرا خود از کلاش متی بضمیر نیست اگر کبر کرمی التفات ملازمان و اوراق اشعار حوس
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گزیند که نام احمد بیگ خان درین فروهید و جوید و ناهج گزیند
برین خود بود و السلام رقعہ بنام حکیم حسن احمد خان در مسند نواز اهل نسیم و رود
مشکین رقم نامه غنچه این را از راز پرده کفای نسیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بزرگ
به طول زمان فروق نقش بی اعتبار بنیای من از صوفی خاطر احباب نشوده و ترک ناهر صریح
جدائی خاک ریهای مرا از یاد عزیزان نبوده است در معرفت طلب شرفه مانده تر از آن
میزبان بیدستگاهم که ناگرفت معانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لب بگرد و سر پای سرایه خوش
بگرد و تاشورهای دو دختی و نکل شکستی فرار آرد و من و ایان من به کبر و آرد و ن
پراکنده نبراخته و خود را درین کاش نمیدانم چه پیدا است که فروخته ملک انکس
است نرزد یا قری است فرمید و صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شش ثانی اندیشه می سجده که رفگان چه برده اند و گزیند
چه یافته که مارا آرزوی آن وایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاه
که توانائی قاتل را بفروهیدگی فرنگ سلم داشته و لوای نور العین واقع بشیوای شیوه
برافراشته باشند با که باید گفت که تاج طبع ما کجائی است ما را چه باید لذت درین جگر
خانی است سطرى چند که بدیاجی دیوان ریخته کسوت حوت و رقم پوشیده و دو سودائی
که بارش سفینه موسوم به گل رعنا از سودا و شیشه است از رخان میفرستد و از شهر
تنگ یاگی آب میگذرد و السلام بهالفت بیگ نام دوستی در باب نسیم پیش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت به بار آوردن نخل امید در غیر موسوم یعنی ولادت فرزند

در پیرایه سری بختیگه و فرخنده کی قرین باو ده آنچه در باره تمام نهادن آن نو پیکر پر خردی بخشن
 آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکرت نامی بخاطر برنو انداخته
 و قطعه در آن خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقللم سپرده میشود و یارب این
 اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در جات غما بر شمارسد و پس از شتابان سالی
 دراز باز قطعه چون الف بیگ در کمن سالی به پیری یافت سر بر سر غمزه به نام او همزه بیگ
 کرد بی به الف منحنی بود و همزه به یاران انجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
 هم میشود آن کشید مکتوب با رسم سامی سحان صلیحان بنابر بدین نازش که نامه بسو
 که میفرستم دورین میانه روی خنم با کیست اگر آن مایه بر خوشن با لم که بزین و آسمان در
 نگنجم جاد و چنانچه ظهوری فرماید فرد که چه خوردیم بسته است بزرگ به ذره افتاب تابانیم به
 به چند سخن گفتن بنابر زگان سر بزرگی بار آورد و دل را بانو بی نشاط با لای زبان باول ازین
 شادمانی در تنیست گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
 کار نازک است و سر رشته ناپدید اریان هم در سر آغاز رنگ شیوانی یافته و هزار نیز در اندیشه
 در دارد و در هوش افقاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
 کدام پرده سر بیرون آرد و نگارین زبانان عنوان نام را بر استمالش آرایند اگر من از شوخی بیز
 شیوه گر ایم خرد از غم لب گزود که زینهار اندازه کنای حضرت مدد روح ندانی و بندگان محروم
 را بسزا ستودن نتوانی ارزش آن داعیه با سطو زیبا و شایسته این دعوی به بوعالی سزاوار
 ساده ضمیر آن نیروی خامه محبت شوق آرد ایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
 بانگ بر من زند که حاشا و الای تمنای زمین بوسیدن بر تابی و خضعت آرزوی گرد و سر گرد
 نیابی آن منصب خطیر بطار و در زانی و این پایه بلند به مشتری مبارک مان و بان چون منی را اینجا
 آبر و بس باشد و اگر از حق نگذریم آرزو نیز برین نفرماید که پیشگاه قبول قلند رانه هونی کشیده
 گدایان نشینا سد گویان و دایه جویان پیش و دیده با غم بریزش آبروی سائل که از فوط رطاب

پرده چش گوشت نخراند بر آن سامع گرامی کند و شام الهی بهی کبابی که بنویان را از جگر خیزد و حلیه
 بخشایش باد و ایضا قبله حاجات بخوران و کعبه آمال شنگستران سلامت و دیرست که
 قصیده و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم انقدر شنیده ام و همین شنیدن فعل در
 اشم دارد که آن ابیات بجایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد و دیگرند انستام که نیز التفات
 فروغ نظر تا کجا گستر و کشایش کار آن قصیده را بار بار گاه شهریار بکدام دستور بر و هر چند
 نقد را سیاهی روانی و سختم را طالع رسانی نیست لیکن چنانکه از خان و الاشان تا وزیر
 اصفت نظیر خطوه افزون بود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدیمی بیش نباشد چون
 بسر گری گرامی تفقد انقدر کار ساخته شد چراخته ترنگر و دو گفتار یکتا دستور رسیده است
 چرا باد شاه نرسد قدر و انا عیار آزادی و سبکدوشی من هم ازین غلامه متولن گرفت که چون
 گفته فراوان بود سخن کوتاه کردم و شورتمای صله و آشوب نقاضای جائزه و در خواهر ابر
 عطای وزیر و توقع حصول محنت خسرو همه در هم سرشتم و رنگها با هم آمیخته شگرت نقشه
 برگیز از نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دلش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگر و دریابد
 که بهی را چادر دلست فرو فضا انبیا شکست رنگ انشا کرده ام و میتوان راز و رخم
 خوانده از سیاهی من به خط پیشخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرماندگی
 از انداز گذشته و دل با نرسدگی خوی گرفته است ندانم چه بینگارم و چه می نگرم که درین
 نگارستن نگ از ناز بدیده در نیکنج و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصد بخت را
 بر سانی ستایم و بندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگماناگی آفرین گویم و انکارم که مو
 را باید بیضا دیده ام اگر محمد دم مرا بگرفت عیار این دعوی حیرتی رویدهد و اینایه بالا خوانی
 و خود نمائی ازین عجب آید گویم ان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بکرات موسی اشاره به پیش
 مکر می میر موسی جان هست وید بیضا عبارت از دیوان فروخانی عنوان زهرا دیوان که بدو اثر
 از دود و چراغ طور است و غلافش از دیبای حله حور قلم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را بخینه چون گونی خواه نامه گرد آورده و از نگارنده این بکرم شادم که این نامه
 دویدن نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه و بلندیر بودی مرا این را بکنی نظیر
 آری هر ساعی را که بیکسانی نام بر آید گزند چشم ز چشم از همه پیشتر آید سجان الله سخن
 بر فرکار محروم بیا به بلند رسید و او را رونق دیگر پیدا آمد به اینکه نارسیدن نامه
 من بخاطر عاظم جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبر وافرود و ارزش مراد
 نظم جلوه گرا ساخت به خوشامن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
 به آرزو ارز گرد و در این نه ارزش گردم و برین پرسش جان بر افتا غم خاطر نشان باد
 که هجوم نهایی دهر آسمیه سرم دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
 نیست با این همه در عرض این مدت دوبار ناصیه قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
 هر دو بار نامه در پاک هندوستان فرستادم و این سر رشته را آن مایه استواری نیست که دل بداد
 توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض و دول بودم اکنون که کار یکروزه
 شد و پروه از پیش نظر برخاست و بنارسیدن و ارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه
 جز در پاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریفه را با آورنده دیوان یعنی حضرت
 میر موسی جان سپرده ام تا اگر بسد مراد گیر و در شکوه گریز گاهی و در غوی خویش گواهی
 بوده باشد غری که اندرین روز با تازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر
 کوته قلمی بر جاشیه مکتوب می نگارم چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
 بدل جاگزین غزل زخم که کینگی زنا شا بر افکنم به در بزم رنگ و بو نیل و دیگر افکنم به در
 و جدا اهل همه ذوق نظاره نیست مینا هید را بر فرم از منظر افکنم به معشوقه راز ناله
 بد انسان کنم خیزن به کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم به هنگامه را حیم خون بر جگر زخم به
 اندیشه راهوای فسون در سر افکنم به نخل که هم بجای طرب طوطی آورم به ابرم که هم بروی
 زمین گوهر افکنم به باغ ازبان ز شرح غم کار زار نفس به شمشیر را بر عیشه زخم جوهر افکنم به بادیر

ز شکوه بیداد اهل دین * مری ز خوشین بدل کا فر افکنم * ضعیفم به کبر و مرتبه قرب خاص و
 سیاه گستره تو من بستر افکنم * تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر * بگدا انم انگیز و
 ساغر افکنم * راهی ز کنج دیر بپوشوده ام * از خم کشم پای و در کوثر افکنم * منظور
 فرقه علی الهیان نم * آونه انا اسد الله * در افکنم * ارند که بهی چو من اندر زمانیت
 خود را بجا که بگذریدر افکنم * غالب بطرح منقب عاشقانه * رفتم که کنگی رحمت
 بر افکنم * خط بولومی نور احسن فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن *
 از حمده تخریج ایدم * یاد آورده اندام عید که ام آرزو و نور و زکد این رنگ و بوست
 که کلین بکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر خانه روحانی را کشایشی تانه و درخت
 سر گرمی شوق تا شاد دل را چه قدر از جا بر انگیزت که با این همه افسردگی بهستم چوند آمیزش و
 زانو بایدیم گیسخت دیده سواد نامه گرامی نگر و که مکه سینه ستانه و در سر میخلط سخن و شرح
 ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بکشد گیر می چسپد که انایکی های جناب مولو
 نور الحسن با نام ز که نظاره بر اثر جولان قلمش در سبیل رو دست و اندیشه بدوق
 لطافت قمش در باده پاودن ای انگه منشو سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
 و قاپیشه هم بدل و هم بزبان بدعای تمیک برانجامی شماست و در محبتی رقم صحیفه
 شما و مانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تابد از زانی داشت و نشاء ضدیهای کلاه
 خاک نشینی کاکت به دل تازده کرد و نیر و بخشی نواز شهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
 فرز انگیهای شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین احمد بنور خاطر نشان
 و جوادان و نشین خواهد بود و پدید آمد که خاطر عطر را بجا نب تر گراشته و به کامه این
 گفتار را در انجا آراشیده هست یا سی هم دل به پسته دیده شغلی نماده آید و هم اندرین فن
 گزیده روشنی پیش گرفته دم سردی شما یا انش آموزی آنچه دیر روز بکلمه دیده ام
 یاد میکنم و خوشتر می شما و خرد اندوزی آنچه ام روز می نگارم خود را بدین شاد میکنم همانا و

نهالی برگزیده را مبدان زدودی که شمر از شاخ افتد تخی شده و طرب با آورده فی فی تنگانه
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدست آمده و بهفت
 کرده خواسته آید که مسوده نشود و بهر ماه بمن و سید و من آنها نگارنده و نست هرگز
 و انگیزه به نه را به بایستی که بر آراسته بشما و ستم صاحب من نگردد البته آید که گفتار جز گفتار
 سره نگردد و سخن بسخن شناسانه نشود و هر چند اراوت شما ذریعۀ سعادت من و خرسندی شما
 موجب ضامندی منت لیکن تحریر در میان نگنجی و بمیاقی گری خامه کار بر نیاید آری
 نگارش یکدست است و گفتار بخت بخت سترون یک لفظ از میان آوردن لفظ دیگر
 بجای آن بر نشانه و آنا شناسد که چه یار گفتگو چه قدر پس و جو دارد و حق این پیش
 نتوان گزارد دیگر به بهر بانی درین نزدیکی کی از برادران که در برادران انوی غریزی
 نیست سخنی پرانده مگر عبارت از شریست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه نگارش در سخن و باز نایز
 اندازه نکوئی فن تواند بود و اعظم از بی پروائی شما که از نشان دو و لستراسی خود جز احاطه
 خانسان هیچ سمتی و جهت و امنوده آید بهر چند آن احاطه دران دیار بلند آواز گشته باشد
 و بریدان داک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکلی دل
 بدین استواری نمی شکمید بهر آئینه میخوانم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
 مکتوب را بران نگار توان لبست بر من نکشاید کتب بشما نفرستم منت این را که رسید
 نامه شما در بیه آن که نشاء سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره در شدم
 امید که این سبزه های نیار که از فرق قلم میریزد بطرف مبساط قبول عرض کرده آید و هم
 بجناب مولوی عبد القادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از او متذاتم
 آداب عبودیت گزارده شود با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق انان
 بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم به چه آه از آن

به پزده و فادوسن و بکلبه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنام یاد
 نیار و دوس از آنکه عمری بنگرانی آسید سرم داشت بسیل اتفاق داز روی اشتیاق سلام
 خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بجوی من گشت خواهم که سلامش باشکار همچنان بسوی پاک
 بگرداند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را بمن رقم فرماید تا بدانم که چه در سر دارد و روزگار
 چگونه میگذرد و نشینی آوازه کمالات خدام حبیب مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
 و علم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرمود آورده شوقی را که از گفتار زاید به
 محبتی که از دیدار خیزد هرگز بر این توان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیابست و دل از بند
 و گفتار مشتاقان را دیده دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته از شرف التفات مسلم
 داشتی نامه بهزار گونه آواز و بجزاناش نگاشتم چون مراسم برگ تنهای قبول نداده اند از جرم
 صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمانی خود را بهر نه رسوا نکنم غرضی از فکر بای
 تازه همدین ورق میگذارم و از شما بدین تفقد امید دارم که ویرانه از بهر این کار بدان والا که
 پیوندید و غزل را پیش باریا فنگان بزم و الایش برخوانید و عرضده دارید که مهند وستانی بدین
 بهنجار و پرپرسی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در غر آفرین است و مستوری تا دیگر از کلاک
 ورق کامستان و بخجالی نثر گفتاری شادمان باشد و رنه دور باشی تا بعد از این گرد این
 آرزو نگردد و هرزه خون جگر بخورد و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و قضا بگردش طل
 بگردانیم و چشم و دل تماشا تمتع اندوزیم و زحان و تن بهدار از زبان بگردانیم و بگوشت و بشنیم
 و در فر از کنیم و بگو چه بر سره پاسبان بگردانیم و اگر ز شهنه بود گیر و دار نندیشیم و و گزشتا
 رسد از معان بگردانیم و اگر کایم شود به زبان سخن نکنیم و و گز خلیل شود و میمان بگردانیم و
 گل افکنیم و گلانی بر بگذر پاشیم و می آوریم و قدح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب سا
 از انجمن را نیم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گمی به لای سخن با داد و آفریم و به گ
 بهوسه زبان در دهان بگردانیم و نیم شرم بکس و با هم آویزیم و بشوخی که رخ اختران بگردانیم

نرجس سینه سحر انفس فرو بیدیم به بلای گرمی روز از جهان بگردانیم به بوم شب همه را در خط
 بیندازیم به زینمه روم را با نشان بگردانیم به بجنگ باج شانان شاخه برآمدنمی نشد
 گلستان بگردانیم به بصلح بال نشانان صبحگاهی را به زشا خسروی آشیان بگردانیم به
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود به اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم به من وصال تو باو
 ننکند خالک به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنام نامی مولوی حافظ
 محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله هر لاله را هوای دیدن
 غنقا در سرونگاه شامگاهی که خشنه بست و نجم بر سح الاول بود به نشین تنهایی من گزر
 افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد الاکاشانه و سوختن خانه درخت هایگان از
 هر کرانه فرسیدن آبی بجلا زمان در میان از کجا شود می و اگر نشود می هر آینه هم حق و دستان
 پرشش که شیوه غوغاری و اندوه ربانیت ناگزارد و ماندی و هم ایزدی نیایش که لازم
 حق شناسی و سپاسگزاری است به قدیم نرسیدی بان ای وفا دشمن بیگان کامیاب
 پیام دنامه آشنایان بگرانشه شمع خامه فرد وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید به نامه
 داشته مهر بعنوان زده به جهان سوزنده آور سر گرمی شوق از من فرا گرفته بود که بتیابانه
 گرد سرگردید هاندان ششتم زبان و شراره در خوشین نگداشت همیات من کجا و آینه و
 بلند از کجا خود نمایم ای گمان تاثیر مهر و وفا است که مرادین رنگ هرزه لای و یا فیه را
 دارد ورنه آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن نسوز و عجب نیست اگر آتش افروخته
 بر من نسوز و شکوه شکیش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زمینار از
 زندگان خویش بگرداند و بانی بصران را دیده و دیده دران را سرمه بدست افتد کرشمه
 نیروی جبرئیل و معجزه آسودگی خلیل را در نظر آمازه کرد و یارب این شگون سلامت
 که رنگارنگ فخری دارد و خسته تر از آن باد که شاده آنرا بهنجار گنارشی در ضمیر توان آورد
 اگر دستمی که پیش خود و شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم بی عنایت باسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستنی و پرسیده
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و ناله سبزخ تیرگی دودی و تابش نمودی فراسید شما چه
 میکردید و نور چشم مردی و فرزندگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس ادا کند استخیر و همسایه
 آشکارا شد و هزار هنر در انجمن افتاد و سرسیگمی در دنی پرستان و بیتابی برونی جهاد از آن
 چه قیامت آورد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که فرزه ایمنی داد و بد کاغذ
 و داب و بنبار کماران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طبعه اکثر
 بلکه افروزیته آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
 نیک در دل فرو آورده اند که حالاً در آن گوشه خاطر مجای مانده هر چه گفته ام بطریق
 آرزوست تبیین سوال و السلام و الا کرام جواب **مصطفی خان بهادر** فرمودم در
 فرط ذوق و تسلی نمیشوم به یارب کجا بر لب خجسته ای را به سحرگاه بیکه دلم از درد شانه چکا
 مومن خیر همیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از شتم بیتابی دل رسته و از فرزند
 سروشی از در در آمد و بسپردن بهار سامان نامه گل عجیب تنار بخت هر چند نامه بسیار
 امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را فسر و پیکر آرزو را زیور بخشید
 لیکن از اینجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاید ساده
 بود و دل سود از زده بدان نیا سود و خوارم بدان یکد و جرعه صبا لشکست گفتم به به نه نرفرو
 و بیماری که دل به نشاط آن توانستن و نه کز شمه غری که لب بزمره آن توان کشودن هر چند
 در از نفسی خواهش در آغاز حال بخیر و ختم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار مال به پرد
 گوش الهام نموش فشاندا و در اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افکند و پس از آن که
 بر افتاد و پرده از روی کار و آشکارا گشتن را زار سائی فهم و ناتمامی دانش منسب بران
 خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عریه باز آورد و مخموشی بردمان نهاد و بفتوانی شیوه اناد
 هم بدین بایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه آمدن رسول و رسیدن مکتوب

آنهم خوسرم کردند که مائده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نیک است بپیش
 و رنگی که در نگارش پارس از من بیان آمد اگر از ترک ادب ننید شیم میتوانم گفت که مرا
 بدین جرم نتوان گرفت همان درویشان که ورود و الا مینقذ بر اثر آن بوده است سخن
 گزینای آمد و کما بیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسای
 زحمات بین نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم نمیش و ورق بکشایش
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید
 ازین بعد زودنه دیر بانثای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی ننادون روز فراق که
 اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد و عجب نیت نفرستند دولت و اقبال
 روز افزون باد عرض داشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
 حاتم الدین حمید رخاں بهادری بوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
 استان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطان میرساند و الا
 رتبه اونگ جهانبانی که نموده سرور سلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا بازوی بوسه نگار
 توان بست یا در اندیشه راه خواش گرو سرگردیدنی بسراپی آن توان کشود و لا جرم گوشه
 بساط آن خسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاهی خسروی و مشتری استوار العمل
 روانی آثار مہایون پرتوی باد و جانی که بفرورغ خرد نورانی و بین گوهر گنجینه نیردانی است
 بسبیل شامی افشاند و بنرمز تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
 همزمان و جهان را با خویش آئین گوی میگردد و اند همان روز کار را اقبال که از اذل امتیاز پذیر
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از دور آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
 که از دیر باز در دل بود و بپندیر ترین صورتی برآمد و در آفتاب را بشا هده آثار شادمان
 دید و بر روی هم نشودن ست و خار و گل را بر رخ افروزی نشا ط کامرانی دل از همدگر
 ربودن بهاد و مادم بدم گلمای تازه بنظر گاه خسروی ریز و غنچه از شتاب زدگی هم در شایخ

رنگ سخن می پذیرد و محاب تا زود زود گهرهای آبدار برفرق شهریار افشاند قطره هم در هوا صورت
 گوهریگر و در چند جای که فرنگی بخیر و توانائی برام و غیره زنجی اسکندر و عشرت گزینی بر ویز
 سرنگان را به نغمه رسد و خاتم از بر حبس و تیغ از مرخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان
 را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آزند و زمینان را کدام پایه
 که با ورون نذر آبی بروی کار آزند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
 اظهار است که ترین خانه زادان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی احتیاست
 حقا که بودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه در خشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر کوفه
 گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرامی و گوشه برچم
 لوی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص
 نوازانه خستگان بند غم دوری اگر دم زنند با خستگه نام بر آورده و به توانائی نگشت
 شده باشد در دول این قوم آرایش گفتار بر تابد و فراوانی عبارت درین حلقه بگذرد
 لاجرم مرا که یکی از بنایم خامه مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آن موده بام
 بنارسانی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فریاد خاطر عاظم خواهد بود
 که نامه بنام می مکر می مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بلازمان رحمت آن
 داده ام که این را به لکننو فرستند و دانم که بچنین شده باشد لیکن چون از لکننو نویجو
 نرسیده تاب این اندیشه ام میگذازد که مباد آن نامه بکثوب الیه نرسیده و او را بخاطر
 گذشته باشد که غالب آشفته سر و فانداد حق دیرین صحبتها نگه نداشته و در ایام خیرتر
 کلک تنگدلی کرده شود اگر به پاسخ آن بقاضا از لکننو طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
 تشویش بدر آید و دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و شعر فراهم آمده
 روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والا شان
 محمد دوم مکرم و مطلق معظم حضرت مولوی غلام امام شمیم مد ظله العالی سپهرم که رسید

آزاد شوخی این تروروشن بنود و دیوان فارسی و مجموعه شعر بعد از این خواهد رسید لیکن
در تمامی صفینه ترسخن است جهان وابسته به تقدیر است که از جانب محمد و م باید و آن تقدیر که
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گد است بمن باز
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط در آن مجریده جایابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در دواک صرف بیده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از هر دو
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند دیگر جز اینکه نازنده ام بنده ام
چگونه که جای مهر در دست نه بر زبان به شبهه بر روشنائی روز و روز با بفرخی نور زیاد
بنام نواب مصطفی خان بهادر فرود میر بخدا تحمل با بر جفای خویش بهان شکوه
که خاطر دله ارنانک است به جناب نواب صاحب بر نگین حسن نامه و پیام که در گفتار
بلرزه می افکند چون بگرد آید هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفته میخوابد اگر گوی به و نیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی است نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که اذنا کسی با التقاط
نیز زم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از حیث اگر
این تفاطمای بی محابا و فراموشیهای جاگذا از عالم مکافات بمنزل است مرا که بزه مند
به کله نوختن و ساز پوزش و اینها و اینها و درن گناه کیست که ام نام را از ان سوی رسید
و که ام با دزان سوی وزید که با سخ آن نگذا رده آمد و جان بر بگزرا این نشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و طال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوی دل
نفس زد و ببادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بشا بده تا
فروغ پذیر گشته و دل به نشاط چامه زمره سنج آمده می تانانیش را از گرداب خون بوی کشتن
بدینیا و روحی و خود را بر سر سخن مرئی به بستی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانسته
خواند و نه تالش و لنوازی غزل توانستی سرود فرو چه نویسم تو در نامه که این بوی غم نیست
مکن که در طانی ز عبارت نرو و به داستان و مانند گی جز گفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را بر تابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسده معل بر پیوند مهربانی آرد
 پذیر نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان سوزش جرم کابل علمی و
 مبارکبا و حصول منصب قاضی القضاتی فرد و شکیب مراد و شفا اختر من بس
 در راه ادب حسن طلب رهبر من بس به آئین اینده فرهنگ این کمن کارگاه که از وی
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده بر بخرد اگر آن بنده بگفتار و کردار و لا ویز و بر و
 و خوی مهر انگیز است هم خواهر را دل بد دوری وی کمتر شکسید و هم نزدیکان خواهر را پیوند
 نشاط از خاطر بریده گرد و آفریش از درون سوی بهمانه جوی آید و سپارش از درون شو
 شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روشن بنده حیران جاوید بر دل ننهند و پس از
 یکدور و روزه جدائی که گوشمال ادب آموزیست دیگر به بزم نسیان دهند اما کم خرد بنده که بسیار
 گوئی و دشواری شویوه او بودند و زکون بندگیش پاینده از شایستگیش بایه هر آینه به
 نیم گناهی که از وی سرزند از بود و نابودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
 نامش بر نندازی من آن بنده زشت خوی ناساز بختم که تا از انجمن بدر رفتم خواهر از غوغای
 شاد و زی باز رست و همدان را اندوه ننگ همدی از میان برخاست نه خیال مراد و میر
 خواهر گزاری و نه نام مرا که دل شفاعت نوایان طوفانی با اینمه ناکسی بتوفیق ماین دیده
 شادم که شناسائی با دافراه کردار خودم بخشیده اند و کله های بیجا با بخاطر راه نداده هرگز
 بنوده است که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خبر گ
 ابرام بدامن مقصود سخت در آویخته و از فزون سری خواش ابروی گفتار به نابلست
 ریخته بودم هر آینه شرساری بر من هجوم آورده و بخودی مراد و هم فشرده بود که هرگاه بفرست
 بایستی نشست و تم از بیتابی دل انجمن بلرزه در افتادی که عذرهای بخاطر آورده پسر
 از انکه به نجاتی از قلم بوق فروریزم بخواس است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا گار
 و پوزش گزاری بگفت ماندی فرو زینکه دیدی بحیم طلب رحم خلاست به نخی چند ز غما

نهانی بشنود یک لحاظ که در آن کشاکش هرگاه دل از مهرش آمدی و فوق العالی در اندیشه
 اشتم کردی و از مکر می میرسد علی پسرش حال خشکی فال بکار رفتی با آن همه فوق طلب
 و آن مایه جگر شکنجی دریافت اگر رسیدن نامر نامی باز شنودی سوزنده آتشی از ریشک و زینا
 من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آذره محبت و فطرت را آتش نهنگامه
 تیز بود و شیشه مهر و خود گرمی باز را رستخیز داشت که سپهر بر گشتگیهای من نمیشد و نجات
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود و مویک فردغانی کوکب گو ریزی به اله آباد آرمش
 ساز کردند و آن فیروزی ساز را بر غول ریزی نوای مبارکباد و ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
 ساختند تا از مزه در من اثر کرد و مرا که باخوشتن در افتاده بودم از من بدر آورد
 شوق بهانه طلب بتقریب اعای مرا سم تهینت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود
 را افسرده و مرا نترند و شستی از سرستی طرب برقص اندر آمد شاید ارادت که برقع حجاب
 فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسته یافت باندا ز کشاده روی آهنگ با لوس
 از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی تر نعم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی ایضا
 از پیشگاه گور نری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو است با فرزندگی و جایونی قریز
 و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کماست بام مراد خدام مخدوم را به
 تحسین پاکی و نشین باد امید که ازین پس جرم کوه قلمی که بغیر در از نفسیه بوده است
 بر خاطر عاظم گزیند و اسد الله نامه سیاه با فاخر تابش نیز قبول رو سپید جاوید آید
 نگاشته یکم جزوی شکره عیسوی رقعہ موسومہ مولوی محمد صدر الدین خان
 صدر الصدور قبله حاجات بد اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و پیشوا
 راحق بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان نمیشود و فرود گیرم و فاند اردن هم با گرامی
 زمین سادگی که دل با فر بسته ایم ما بد شور کشته تفقد مخدوم بروانی کار شفق مرزا اسد بیگ
 زخم سنان آن توباش که پانچ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بن

رسیده بود به ننگ این شاست و باد و امن رشک آتش یاس را شعله در کرد و هنوز این حواصت
 به پنبه مری در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میرست سخن کوتاه هر گون
 غناست که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق کرمی مرزا فاضل بیگ صرف
 گرد و اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت ز حجاب
 افزون باد بنام شیخ امیر القدر سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن و لغو از نامه
 دل را تنومند و شاخ آرزو را بر و مندر ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامه های خویش میکنند
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرورد
 ایزوی کار شما برگزفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه و رود جناب
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقتد اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جانان
 هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیبای دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر
 بجایند و از دهر جز کوفی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگونه که
 نگفتم نیز و چنانکه گفته اند فرد شکسته دل ترازان ساغر بلور نیم مده که در میان خارا سکنه
 ز دور بر باد خیزه سرو آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر سیگلی بر جای چهار سال
 میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از فقر قهیم و امید ریش
 حکمی که قطع خصوصیت تواند کرد و بر نیامده و هنگام پایان رسیدن تیره شب نا امید
 در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو عظم کونسل اشرف الامراء لارڈ و لیم کونڈس
 بننگ بهادر بدین دیار در آید بدانشش و را آوریم و داد خواهیم و استعدای صدور
 حکم اخیر کنم که دی برانند که نواب عالیجناب بدی بنی نخواهد آمد و هم از آن رهگذر بهایه اجیر
 خواهد رفت اگر همچنین است بدامن و روزگار من تا و بخ از دوری راه و درازی کار
 من خواسته ام که تلخیص طبع و الائی شما بگویم و از ترا دیده های کام و زبان خود شما

ایرانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آند نواب گورنر و در پوزه اخبار از هر در تریب
 افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندیشه های
 آفتابیه و دستگیری و غنچه های چشم از کسی ندادم که چون در قی انا کرده باشم نقل آن بزرگوار
 یا چون و فرمی از بن بگردد پرتیان کنم آن اوراق برگزیده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ
 چند روز در محاف دارید و تا زمانیکه من بپونید گاه گاه بنارنگ زوای آئینه و دوا بشید
 اوراق اشعار نظیر اجالی نگریسته ام و از جمله بزرگان که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
 افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طریزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرری
 شیخ امام خمین نانخ و خواجہ حیدر علی اشش و دیگر تازه خیالان لکنو غری ازان بزرگوار
 خمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شناسست یا سوکات چه در رکن آخر
 مصرع اول که با مصطلح عروضیان آنرا عجز نامند زحانی بمره واقع شده که بر حسب
 طبع سلیم نهفته مینماید و انهم در اصل مصرع انجین خواهد بود و فرو نه فریدار کا حصه چون نه حق
 بائع کا به مین و نه دانه چون که گرجای کف میزان سے به و اسلام نامه بنام ناجی
 مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت به دوش اندیشه دیوانگی پیشه با کشتن
 سپهر نرفته که به پر خاش انجامد آغاز کرد و تیس و دود و چارمین مصرع این رباعی در میان
 آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پائین من ساقی دهر به ریز دهر و در و در و
 و تلخی زهر به بگذر و سعادت و نحوست که مرآنا هید بفره کشت و مرغ بفره تا آنکه هنوز لم لب
 از تلخی این مویه زهر شناسست دل از سادگی در بند آست که اگر نگارش تقویم این سال کرا
 پذیرفته باشند منش نیز بنگرم تا بر و زافر و فی شکوه خسر و انجم خود را چشم روشنی گویم ز بی نادان
 هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آنایا و روز
 بچشداشت فرخی و فرودی از روی مثال بوا گوید آن کسیر کم خرد و سال ماند که چون شب
 عید شش ماهه ناز و در گرفت و بزرگوار آمد و عید آمد به نوای شادی برگرفت خاتون

گفت تن زن که اگر عید است در رمضان تو همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نام بر منم و میگویم
 یارب نام بر از آن در نهید است برنگرد که هر آینه اندام صورت قطع نظر از دم سرو
 فوق و اندوه عکس مدعاین روی خواهد داد پاس ادب نگاه ندکشتن و پستان دست
 را سپهر بنداشتن و اسلام نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکم یکی زیبا
 یعنی پاریسی بی آئینش عربی فردا بنیو گزیده استام سختی این در بونج به بگز از درگ
 که وابسته بهنگامی هست به آباد بران شیوای شیوه که تاز بانس بدین جنبه سخت
 سپاس توانائی سخن گزار که سر انجام هر گونه سپاس گزاری در گردانست کیمت که این کشتا
 پای را بلند می نپرستد و برین از روی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت
 آور نیزنگ نمای را چه نرود داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان
 را دل از جای برانگیزد هم زبان را گفتار آورد و هم خامه را بر قمار و شگفت تر آن که نرم
 نرم و زیدین این باور آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نناده اند
 که درین دوزخ میکانه که مرزبان و خامه راست اندیشه را بپونده بخارا زهم نگسلد و همان
 یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشانی رنگی است که چون چشم بر روی
 سخن کشاند ناگاه به نخستین نگاه این را بگذرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند
 جهان جهان آرزو را روز بازار و گونه گون آگهی را اگر می نهنگامه دلدادگان را برایش
 رام کرده و ماتم زدگان را بگوید که کشای جنگ را بنوا بایه سپار و خامه را بدم بلند آواز
 بخش شگفتی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شادخاری را خروش کوتاهی سخن
 گونه سخن از دل زانند و دل سخن نگردد مگر بهر و فرجام فریه مندی پیدائی مهر پریش است
 و خوشنودی و دل در شکر آب چون مرادوستی است بی پروا که هیچگاه هم از نا فرسوداگر
 من نیاز نیارم نیز باز نرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانهی چه نام نم و چگونه برگ مهر
 سیاه بنوشم امروز که آرزوی همزمانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بیاری نماندسته

چهارمی نگاشته آمد چمن روز است از ابدی بهشت که درین روز کار باندازه رفتار ستاره روز زبان
 تر با بیست و دوم اربابیش توان گفت تا به سیم که چه مایه از روز کار زندگی سپری شود چاشتم
 نگران دیدن نگارین نامه فروغ پذیر و شبنم روشن تر از روز و روز با خجسته تر از نور زبان
 ایضا جناب عالی دوسه روز است که فوق هنرانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین
 بهانه شماری نیکم دست با قلم در آویزش گسترخ و قلم با صفحہ در روانی و لنگ شوق از
 دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار گفت
 ترا آنکه من خود با خواهرش شکر آیم و با سگالش و ساز حکیم درین ستیزه جانب آرزو توان گفت
 و هیچ حیلہ بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن اگر سبکری همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندهد پیدا است که بدید
 آوردن و گم کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا با خرمیان آنچه بنا فریده هست بر کام
 آنچه بدین ارزانی است بیداد تو ز دست و گرمی مهر عیادها بشد اگر فصلی از آن نبشته شود خام
 چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با همدگر سوزد و گریتم تا بهنگامیکه دوسه سطر نگاشته باشم
 نامه و خامه را باب دیدہ از سوختن نگه داشته باشم دل بحال نامه بر سوزد که چون بچایه را نشد
 در نهاد افتد و بختش بر لب و ز قارش بیای بگذارد و این را چه چاره توان کرد و نیردان را
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از معانیت آموزش روسیان است با خبر و ایران گرانتر
 این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه کویہ و پو افسانه پیش نیست خردمندان خیر
 که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل نهند بهنگامه گرم و سرد روزگار ان
 بر طرف و آعازہ صلح و جنگ شمر ایران پیشکش نامه انجانب دوست رسیده که با س گزارد
 یاد آوری توان بود غریب روشناس نظر شده که آنرا اگر ان ارزی توان ستود به نهال
 را روز کار تر افشانی سپری نگاشته که بشکوه سری داشته باشم مرا خود غریب بخاطر نگاشته که
 بنکاشتن آن جگر بر بگذارد نگاه باشم گفتگوی مروت و فار زبان نامحرم است و داستان آید

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمره خاموش است و کلمه فراموش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموش ایضا ولی نعمت طوطیان شکر خاسلاست به هنوز گل افشانی گلشن انقا
 شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و در بهارین صحیفه از دل
 بدر زمره بود که نخل بر و منده نقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن بهشت سدا نه در روضها
 فردوس بروی آرزو باز کرد و زهی ابنه ای پاکیزه شیرین از برون سولشیر شسته و از درون
 سولشیر انباشته تازگی آب از چشمه خضر و باد از دم شیخ خورده و بشیر نی گوی از شکر و دل
 از خسر و برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبر و هو او دلاویزی پیکر چشم و چراغ دوده
 برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز و زمره دست مزد عرق ریزی سستی نخست دفتر از حساب
 زبان زد گیمای روزگار که سازی توانست شست انگور اگر در رنگی دانستی که آب
 گشتن و با دغاب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر به پاک دیگر هرگز آب
 نخوردی و بار نیاد روی تادین ساختگی بمردم در و سرنه ادبی بنشکر اگر در آغاز کار و آید
 که گونه گون فشار در آمدن و سببی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گویا ابایی
 ازل آور دین میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکر دی و باندازه درازی بالای سجاک فرود
 تادین نموداری بالایی انگشت نمانده می آنچه خامه شکر فشان بدان زمره که ازین فرمای
 پیش یک نیمه نیمه و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در خنکی بدین رنگ
 و در خامی انجبین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان با و طهور نکر اند و خبر پوشا
 آن روضه توانند که دل از هیچکس ربانید گفتم آنچه به خنکی زرد گردیده کرشمه کار سار
 عنایت است که کار بنیوایان بفروانند داشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشد
 بخونگری فوق است که درنگ در و بگونی رواند داشت دل گفت همانا آنچه به خنکی
 زرد گرد و نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
 پیش از رسیدن رسد فرود وصل است که من بدان آرزو مندم که دوست مرا بر زبان

بمولوی سید ولایت حسین مذہبیکسان امید گاه غریب زدگان طارنا بدو دلها
 آنقدر رقم سه قطعه نوٹ دو صد روپہ وصول آورده شرمسارنا کیہای خود و پاسکار
 دنوازیهای جناب گردانید ایا رفته بود که فرستادگان کاغذ زربایای حضرت مولوی
 محمد علیان است از آنجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بن
 نگاشته انبگرفت حیرتی روداد و بوالعجب سگاشی پدید آمد پزیرفتن عطیہ روان
 و خرد را سراپه تیرگی و در عطای بزرگان بخیالی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
 نگاه داشته ام تا بخدمت نرسد و باجای خویش سر بسرنگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
 که مشوق کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیام روانم نیاساید و حشمت از دل نرود
 باد او روز یکشنبه بکرامت میرسم انشاء اللہ العظیم خلوطا بنام مولوی سراج الدین
 مخلص نواز از آنجاستگی این روزگار راستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
 گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی
 نورالحسین پدیه آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
 را از یکد از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جان مایند
 که بیکر مردی را جانید فرمان بجای آورد و منت بر خود نهادم بد عرضد اشتی باسم سامی
 مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کثاده عنوانست بخوانند
 و بحضرت مکتوب البه رسانید و هر چه ازان لب جان بخش فرود نرود مرا ازان یا گامایند
 و اگر چه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان منرا دارنیم که رنجه خامه مخدوم آبرو
 سن گردو لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آرا من نفس سستند تا
 عزربازوی اندیشه ساخته آید و السلام والا کرام ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت
 که دیده بسواد گوهرین نامه تویانی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بکیس نوزی بنشته آید هنوز
 نقش نگین ضمیر است و بزره هدران باغب خاری دارم که محاسب خیال روزگار بسین

پاسخ را از روی شمار منزل پیمان برد و هنوز رنگی ازان بهار پدیدار نیست ماجرایی من نیست
 که از او گذشته این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار عکس خورشید گردیده است
 امید می اندازم خیال افروخته چشم بدادگر بهای فرماندهان صد و دخت دارم چگونه که حکام
 اطراف چو بنهار با سر کرده اند و چه روشنها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین پنج خواست
 خانانها غرق بیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نایابی اختیار
 کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
 را هم نوازشی خبر بدادگر و صد رشان نداده اند چه دران بارگاه جیف و سیل را
 نیست در نه هر سو بخار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بخت و همت رجب
 و دوازدهم جنوری است جام جهان نا آینه شود این خبر گردید که در کلکته و باشا بیست
 منکبه اندیش دوستانم چگونه که از اضطراب برین چهارفت امید که زود و دوباد
 نگرانیهای من فرار سپیده نوید عافیت خود و منتبان خود و مجموع اجداد و پناه یکبار
 میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مزه عمر ایضا فیکه دیده و دل سلامت میرقی دیشتم
 که برگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی ستر اندر و استر لنگ
 ستوده خصال برای چیست و کار پردازان و الا که قضا ازین سانچه شرک کدام
 نتیجه منظور دارند جالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امید واری غالب
 رسیده بخت میخواهند به انصورت نمی بست الا بطور این طوفان هوش ربا
 فرو مانده این خراب آباد که فرانس با کنس بهادرش نامند با والی فیروز پورچیان
 یکدیگر بست و در پوئی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در برده
 با برم داوند و نختی ازان را ازین باز گفتند و اول از جای زلفت گفتم استر لنگ نیست
 و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد بست
 قضا برین خندید و طرح آن افکند که پیش از آنکه رپورت بصدر رسد ایچا گاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان پیش فرو بسته شد دیگر ندانم که در آن هنگام بر سر آن کاغذ
 پاره که فرستاده این داور بگفته کش بود چه گذشت انقدر دانم که صاحب
 سکه طربها در مرانزد خود خواند و گفت تجویز فرانس ها کنس بهادر در باره پرورش
 شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری غرضدور یافت گفتم آبا صاحب رزیدنت
 بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو
 رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم بآرب این منده خدا چه میفرماید کار مرا شسته
 ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن بستر استر لنگ را بفرجام کار با سرمایه فرد
 ماندگی می شمرم اما صدور این حکم از صدر در پرچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
 از شش سو فرار و چرخ و ستاره را با خویشین ناسازی بنیم بر من هست که عرض است
 انگریزی بنام تنندگان دارا در بان نواب گورنر خیرل بهادر بدکافرستم و حال خود
 را موبومی در آن برگزارم و بر شماست که مبادی تعظم مرا پاره در گوش صاحب
 سکه در حال بد مید تا نام را دی را بیا د آورد و خسته را بشناسد فرد و بدول نازک دلدار
 گرانی مکناد و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست ایضا والی من و مولای من به
 هفتادیم رمضان بود که بزا در ریاضیه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانه خوش
 گردید از آنجا که سر بر برگ و عاجز نواری خوی اوست شام روز و بدیدن من آمد
 و سرم را سپهر رساند فرزه میدهم شمارا که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدوله
 یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز و رود
 خویش بیمار و ببار صفت و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیق زده و مهمل تخماید
 محتاجی بکدوش برآمده مد سخن کوتاه آنچه من فرمانده آنم انبست که دور و پیش باز رود
 مقرب الدوله بهادر که بیا لش گذشت فرمانده دلی وکیل مرزبان میوات رانزد خود
 خواند و کاغذ گزرا نه وی بوی باز داد و گفت جلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت باشد

و سر جان مالک بهادر به این را بدیده و ری پذیرفت اکنون مرا گری چند بر رشته خیال افاده
 یکی از دیگری سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالک به چنانکه این نامه فارسی
 بی نام و نشان را باور داشت رپوٹ انگریزی را که جگر گوشه دفتر سر کار است نیز غلط و
 نموده است بانه به دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپوٹ انگریزی
 را نسخ اقتد بین زد و می چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بیان آدمی تا کار بیکر و شد
 سوم اینکه هرگاه خط فارسی بعدی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اوست
 باز داند بعدی چرا نگفتند که زمره این را باید بکنند و دیگر نباید خروشدید طرخی درین
 است که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را
 ازین راز بخبر نمیدانند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه دار ماند و خاطر مرا فارغ گرداند
 ناچار از شما میخواهم که نتوانید راز را بدیند و بمن باز گویند تا دادم که چه باید کرد و زیاده
 زیاده ایضا مولای من به چگویم که از بخت چه قدر گله مند و از هجوم اندوه چه مایه
 بشنیدم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
 وفا گرفتند و راه بی آرزوی رفتند و تا از آنسو میرسد نه پیام به روزی داد و بیگ نزد
 آمد و تقریر با حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکا پور رسیدند گفتم وای بکلکته
 کسی نماند که مرا چاره گرمی در بهنایی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رونمایید بمن تواند
 خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل بهنری املاک از جهان رفت وای
 رنجوری بر خیزد و سپارش نامه بنام بانکس صاحب از وی بکفت آرند و بمن رسانند بعد از
 روزی یکی از شرکان فرنگ بمن گفت که کرنیل بهنری املاک از جهان رفت وای
 بر فرکار من که درین دیار بی فرمانروا سر بیگ میزنم و جان بنا کامی میدهم و ده جاده
 و مال از من شنیدست و تنها خلقی سر از زار من دارد و گردوی تشنه خون منست خدا را
 اگر بکا پور و از آنجا به کهنور رسیده به شتر گله خویش آریده اید سطرپی چند از او خلع

دادگاه حکمت بمن رقم فرماید تا روان بیاورد و دل بشکست و السلام ایضا جانیکه الطف
 اجزای آن تجلیل زنده و کدورتی چون در دوزخ بوده و خاکستر از آتش و مانده است اگر یک
 دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنج گردد و اگر آماده این شازنگردم در عالم مهر نرسد
 بوده باشم یا رب چگونه نای محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده
 صفوت نامه دیده را آینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم ابرار در نظر آورد و غلب
 که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشماریده
 باشد سخن نیست که بارگرافی دارد و خدا بدوش همت نه زد وید و گریانه این بار را کشد
 و دانم که همچنین کشید چه از گریه جان و گرانایگان حال آن دادگاه و اوضاع آن محکم
 در نظر دارم حقا که راست میگویی لیکن ماتم زده را دل خبر بویه بیاورد و خسته جزو هم
 نخواهد بخد اگر حاجت نونین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقه کوشد بکام دل رسیدن من
 آسان است و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داور می راجع بآستحقاق من است
 و این خود از تنگ نظریهای من است که خود را پیش شما پارس میکنم ورنه در معنی کار من
 کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونه این راز شرک در میان می نهادم هر نه
 که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و باب و آتش می افکنده
 باشد بهمت کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن دلکش نامه روان را بنویسد نازکی
 بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت و دستم بکیس نیم و کسی دارم سلامت باشد
 و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملایم بدل راه یافت این و بخشاینگر
 شمارا که از نیکو آید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد ترقی تازه رساند
 خوش و خوش و هر را وقتی ننماده روی با خلق و دل بخد بایست داشت به من و خدا هرگاه
 بر شما و حالهای شما نظرمی افتد دل میوز و خاصه و قشنگ رنج این سفر و مصاف
 راه پنجم با اینهمه خدایا شکر گویم که بار امشکده رسیدید و رنج راه سر آمد مضامین گرمی

مفاوضه سر خط نشان شد و باره خوشیم گمان آنست که تکام بناسم و بدادرسم چه طالب ظهور حق
 حقیقیم و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و این
 گوش هوش گردید و غلبت و جلال این روی سوگند که هرگز امریکه موجب پرگندگی دل باشد از
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بجلالتیستم ظانی در تقای
 من با مرزا صاحب هنگامی بزبانی گویم کرده بخلوت و انجمن حکامتی چند مطابق مقصود خویش
 بیان آورده باشد و مرزا صاحب تمنای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه خود انکار
 باشد که مدعی استحقاقی دارم و اسد الله مدحیت میکند و میخواهد که حق پوشد و در املات
 حقوق کوشد چون صفحه ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بگر نهادم و بدین شعر سپتا
 نه فرموده سر اشم فرو دل بر جهانم که بجز صد جا به نیست به اکنون که دوست جانب دشمن
 گرفته است به اسد الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
 بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیشش مهر و وفا بزمند با شتم منیب تغیری و اگر شایسته بخدا
 بر آیم نوید غوغا نصیری و اسد ام ایضا این بیانش نامه ایست از غم دیده اسد بجناب
 مولوی سراج الدین احمد به عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بجنابش نسیم و روحیب
 و کنارم بگل اپناشت و رنگ و رنگارش پاسخ از نا پروائی نبود میخواستم که سرمایه تحریر
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد امیدون که جاده مدعا طلبی بپایان رسید
 خامه و نامه نگاری بمرشکافتن آغاز کرد و به شوق هنگام پاسخ نگاری ساز کرد و فیض رسا
 نامی نامه شما از صحت وجود و فیاض الوجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان اکرم
 ساخت حقا که پیر و پهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و خذر کو طلیها
 باز خواهند ایام که در عرض یکده هفته بنجود آیم و خود را بذریعہ تحریر فریاد خاطر طر شان جم
 دیگر آنچه را از گردش سپهر و ساره پیش آمد نیست که بر روز چهارم از منی که چهارشنبه بود و
 بایاز دهم و فیقده تطابق داشت رپوٹ مقدمه من ازین داور بگاه بعد از روان شد

هی بی چهر پوشت و کوه مقدس رپوئی چون موی رنگیان خم اندر خم رپوئی چون حال لبیبگان
 در سیم رپوئی فتوی خون کیمهان آرزو مهر پوئی فرمان ریزش آبرو مهر از انجا که فرزند
 شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
 اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایه تحریر صد رنجودی پیش وستان این
 محکم رخنه در بنیان مرا دم افکنده بودم و حاکم را برین دگرگون ساخته مهر کوتاهی سخن نامور
 رنگ و بوی کار نیست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا سطاع
 غالب و مخدوم غالب و قبله غالب اگر نه اندوه شرک بند بر دلم نهاده بودی
 من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در کله چه عریده با نیاوردی صفت شاد و ناگاه
 من هست ورنه اگر تاب و توان داشتی آن قدر با شاد و آشنیمی که شمار ادا من و گریبان
 بزبان رفتی و مرا سرور و شکسته آخر از خدا ترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شاد
 بدان رسد که روزگار با بگزرد و بنامه یاد نگردم گفتم که در بند گزشتش اندوهی تازه ام
 شکوه که با بخاطر نشاد میرسد مهر اگر چه اندرین ورق کجائی این دو سطر نیز بنویسد لیکن این
 بر آن چسبید که مبادا دوست او را شناس من مرا از خود فرسند و اندو بدین گمان از طغائی
 فارغ باشد و من زیان زده جاوید گسسته امید باشم با بجله بدین نامرنگاری مدعای اصل
 بدین رنگ است که بهادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخرالدوله
 دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ راهبان موج بلا که زور قلم شکسته بود
 خانه بسیلاب فنا داد خون و فایم گردان که درین سفر از همپایش باز ماندم ضرور و روی به
 خویش ز خود هم نهفته ایم به شمع خموش کلبه تار خودیم ما به و اما ندگی و بیچارگی من از اینجا
 توان سنجید که دندان بر جگر کنم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر متنا گزاردم اگر فاضلی محبت
 بدین جرم بر طعم نشانده و به تیغ بید ریخ فخرم ریز و من را درم و لطف و دین است که هر چند در
 باب بگفتار گزیدیم و بهنگامه پوزش آرایم شرمساری بیشتر کرد و بخت است انفراید مگر به اجازت

را بدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گران تنویر سبکدوش گردد و مگر در تجلّت از چهره برافشانم یعنی که بر عیون
 در هر و نوازی استوار بنید و خود را دوست و یرینه امین الدین خان دانسته آنچنان
 چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این در دمنده و در از خانان اسد الله
 رویا را فراموش کند و شمار بجای او داند و نیز به برادر والا قدر رسیده الله تعالی
 گفته شده است که چون بگلکته رسید و شمار او را بداند که اسد الله پیش از من بگلکته
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بشمردم آخر خدائی هست و وادی هست افسانه
 ناکامی دستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگذار
 و آهن را آب گرداند به زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی
 گریزانم السید بس ماسوی هوس ایضا فرورسید نهی منقار هابراستخوان غالب به
 پس از عمری سیادم و در هم و راه پیکان را به روز گاری در از دبیج و ناب انتظار کوثر
 گزید تا گوهرین نامه پیرایه کردن و گوش ننگا گردید تا زم اینمه ساده پرکاری و خوشن
 نگهداری که خود را شرمسار و نمودید و عذر بر تراز گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت
 در از باد که انیم غنیمت است به اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخر الدوله و اب
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمار او دیده نامه بنام نامی شان در نور وید
 این ورق میرسد باید رسانند و مرا از فرد آمدن جای شان خبر داد و خدا کند که بکاشا
 شان فرو داده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته بینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
 را بانواب امین الدین خان محتبی هست هر آینه مدارج پاس و فاق تقدیم رسانیدم خواهند
 سرت کردم معامله من و او را آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند بخند
 چه این الفاظ افاده معنی دومی میکند و میان من دومی دومی نیست لاجرم هر چه بگوید
 خواهید کرد و با من خواهد بود و حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیث که بعد از
 مرزا آن استقامت ماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانا آن کرده را

توفیق یکدیگر می بخشند و نه زیاد و نه کم چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار هست
 بپایانش کوداگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن گرا نه گناشته چهاردهم کتب
 سوره ۱۶۱ ایضا صاحب من به دیده مشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید و صفای
 عبارتش که پرشته نظاره کشید بیا نهی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقمهای
 نظر فریب دار و فرمان شمار جان و دل روانست و مراد در روانی این اوراق کوشش
 فردان مردم این دیار بکه از نامتدی اخبار جام جهان ناطول اند و قوی درست باجای
 ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نادرین هفته
 خبری نگار که در هفته دیگر خود مکتب آن نگردد و در یک هفته جنگ الهی سرکار بادای
 لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسکات تحریر می کند و بعد از دو هفته مینویسد که آن
 خبر دروغ بوده است و در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبر آباد و روضه تاج محل بدین بها
 فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این پنج و شتری رواندا هستند
 بهر حال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار من رسیده است و
 مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان
 بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند و نه پس هر که از اعیان دیار هر چه من خواهم
 بشما عرض خواهم کرد و والسلام ایضا جناب عالی و امروز که آدینه روز سیر و هم از اپریل
 فرصت نامه نگاری یافته ام و خدا تعالی خورشید منوایم و نه هفته مبارک که لار و ولیم گوشت
 بنگ بهادر و نه روز است و ششم از پنج بدین دیار رسیده بگویم رسیدنی فردا آمد
 و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را بر رفتن دستور
 داد از آنجمله خیام خاصه به شمار روان شد صاحبان سکر و جاجا در شهر رخت اقامت میکنند
 مولوی محمد حسن مولوی سید محمد دوشباز و زنگنه را هم با آزار امگاه داشته کاشانه و جز
 گنجای خویش به باگی کوئی رسیدنی بکرایه گرفتند و در آنجا فرو دادند شاه دلی بانواب

عالمجناب نه پوشت رفتن صاحب سکر تر بهادر همپای صاحب سیدنت بهادر مبارگاه
 خرمی و رسیدن مختاران شاهی بخجور گورنری صورت سبب نجم اپریل هلالی بار دادند و گرد
 کرده مردم پای پای زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرستش نیز اقرار یافت
 هر کس خواست نذر گزارانید و هر کس خواست همان کوشش بجای آورد و نخستین بار نواب
 فیض محمد خان بهادر مرزبان جمهر بار آورد و پس خود سعادت بار دادند و هکصد و یک اشرفی بیشتر
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته دو بین بار از خاکیر دران
 و گرد و مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندیخان زمین پس امرای شاهی و عمایر
 شهر و کلای اطراف و کار گزاران دفترهای سرکار جهیدا باد که درین هنگام میر حامد علیخان
 داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و سبب اشرفی نذر کرده و
 بیان متن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضا
 سرت گردم بدین خواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
 خدا را از ناله و فغان در دمندهان نیاید بنجید و تیره چون من در دمنده که از بندگان تست
 نامنشی حسن علی صاحب رسیده و شرمسارم کرد و پانچش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و داند
 که دیگران آشفته نمر حتمی نخواهد داد و در حقیقت این تدبیر هوس و طمعیش نبود کار بدان معنی
 انگیزی است که من بشمار فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن غرض
 پذیرفته شد البته کار رونق گرفت و رز من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگار
 پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سوختی دماغ ایضا قبل حاجات
 که هر آگین نامر و تلواز لبان روزگار می دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
 نارسیدن نامه مرا با فسر دگی شوقم حل گردید چرا بر گرج من نگر دید تا از او شناسیهای شما
 خرسند بودی و شما اهل دل و دانشور شمر می بود من و ایمان من چه که ریشه شمر شما معزول
 و دیده و محبت شما با جان در آینه تازنده ام بنده ام وفا آئین من هست و مودت من

من است اگر در نگارش نامه در یکی روی و در بر فراوشی محمول نشود و در و با در دل و نهنگها در نظر
و تفرقه باد و خاطر و سواد با در هر جا بود چه میکنم در روز و شب چگونه بسر می برم نامه موسوم به جناب
اجبار نویسنده موسوم به نواب فتح الله بیگ خان بهادر حاجی بارسانده و آنچه بر تر از آن نتوان گفت
گفته شد سلامت مانید که مرا بجات دادید سبکدوش گشتم و از کشتن و استم اکنون
جناب و اس دادند و نواب فتح الله بیگ خان وی دادند و شیخ علیم الله زین پس من در میان و ناو
تقاضا را از هر سو نشانه میستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه بر ایم به و السلام با لوف الاحرام ایضا قبله حاجات و انعم از انسانی بخت که نیروی
سر انجام بویه که از دیر باز گردول میگردد و دست بهم میدهد و توانائی سرگردن بشیوه که خاطر
از یک عمر در گرد و آفت روی نمی ناید چه نامه نگار را آن در سراسر است که رخت از ورطه آید
بر کنار کشد و آذانه بفر خنای گیتی بگردوی سنجیدم که آغاز رستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام بدید خواهد آمد خواهی خواهی ازین دامگاه بدر خواهم بخت و بصیرت خواهم نهاد
عقده کار کشایش نیافت و این غرمت امضا پذیرفت و فرو نویسی ماگوش ایام
ندارد و هر روز یک سینه سحر و شام ندارد و نه آه که از گمان خویش منفل و از انتخاب خویش
شمرم و در مجمع احباب کلکته خاطر خبر بولوی سراج الدین احمد قرار گرفت و در روز
ضمیمه نیزش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا و دهر و فراوانی
را عذری نخواسته امروز که بخت و ششم و سیم بر انجام سال هزار و هشتصد و سی و نهم سیست
دل از درو بخیر می بهم بر آید ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دارم اگر بنامه
یا و ایم دشوار است که در پیرین گنج رستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گذار شوم و اجرای خود شرح و بهم ناگهان
دی که دو شبانه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه و ساقیاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود
از هم گنجت شمع ایوان سرودی مرد و نهال بلخ آگهی را برگ و بار فرو بخت و سنگیدر ماندگان

ماست از کار رفت و گره کشای بسته کاران مانی بناخن شکست خاتم بدین چگونگی گویم و اگر من
 نگویم کیست که نمیداند که مژگان در استر لنگ فرو از گیتی جز نام نیک با خود نبرد و کاش
 روی گداخته بروزه گوشتم رختسندی نماند و می که چه شد اکنون امید غمخواری از که بایدم
 و دل را بخیل گردش چشم که تسکین داد و پوئی که فراسوی کنس بهادر در خصوص افروخته
 من بعد فرستاده است چگونگی که چه بایه امیدگاه و اندوه فرای بوده است تکیه بر کار ساز
 آن چابک خرام سیدای فنا و شتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن ست زینهار در پناخ
 این نامه درنگ روا میدارد و بنویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلبن روضه مرد
 را کدام تند باد از پای افکند و پس از وی سر انجام دفتر که چه شد و جانش که گرفت البدر
 ماسوی هوس ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دای می مرزا احمد بیگ رسانید
 چه بایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در لغزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
 نیز میسکفت که بدلی می آیم و عده فراموش میروت راه گرداند و فاقه لب فرزند دیگر را ندانم
 که خاطر دوستان عزیزنداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان با
 گرفت دای بی یاری یاران وی و در نیانی پیری سپران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
 و گشتن تار و پود و پندارستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
 هنوز ننگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که کلکته رسید می و روی نظاره فروز تر
 دیگر باره دید می چرا آنایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار بازه باندازه دانش
 وی روان گشتی حیف که همین پیش خرد سال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا
 و بگرد آوردن زر برای توانا بگذرد توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد و باد
 و بر فردستان خود شتم کند و همین برادران مانا کام گرد و هر آینه در خیال اینی باید بود
 و حق شناس که گرد جواهر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید من قال فرود
 مرا باشد از در و طفلان خنجر نه که در طفلی از سر بر فتم پدر و والد که تیا مان بیارگان صین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکسوی اینجماعه در نظر باید داشت و خاطر
 بناید بود و الله لایضیع اجرا المحسن ایضاً بان و بان این نامه است از اسد الله درود
 بسوی آن یار خود پسند که پیش از دوستان درینغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد یار
 شکفته بنگرد که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که
 روز رسیدن این نامه پانچ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بگیا شده باشد فردای آن بدین
 سو فرستاده آید عزمی تصور باطل زهی خیال محال به صاحب من این دشوار طلبی نه از
 فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گزهی چند که در سر رشته خیال افتاده بیتابم
 دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین می شنودیم و همین همی بایست که نواب گوهر خیرل بهادر
 چنانکه آئین است خرامش کنان دود و دهن می آیند و بدلی می رسند و ازینجا میگذرند و با خیر
 سوی این دیار برای پیمانند و قریب تحویل آفتاب محل بگوهرستان بر می شوند و باستان
 در اینجا بسری برزند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک را بمقام
 وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تاله آباد خواهد بود
 و بس درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والا جناب از تاله آباد بجلکته می رود
 و بعضی را عقیده آنکه تاله آباد و رنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقعه می آساید و درین
 کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار بیکسر
 در اندیشه استوار نیست و در دل آورده ام که شما اندران نه گامه جاوید و بهر حال موکب
 فردغانی کوکب تاله آباد رسیده باشد البتة این غمیت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
 شما آشکارا شده باشد ز نار بی سرو دل بگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بنگار
 و اسلام ایضاً قبله حاجات بهر چند و رو فاجی نامه روان در تنم و دیدار آیت الله
 سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه های خود که عاشق او بیند چراغ
 و خیر طلبان را اسلامی خشک نمی نواز و عجب اینکه چون شما اورا یعنی حامد علی را بسعادتمند

بستانید و مرا نیز با وی بد گمان نباید بود و سعادتمند باید بشود و سنگدلی و دل آزاری را از
 آثارش و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غالب خونین نفس در دود
 و فروز و نام را بر آن کار بند و نام خود نمایی نباش آب و در سخن این نیست که نفس در بادیه
 پیاپی درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل به امن شمرده میشود و اگر
 خواهم که همه آنرا بوق اندر آرام نام از دوازی بکلمه بسد و رقم انجام گرای نگردد و اما چون
 مخدوم مرا به ناله های زار من سری هست عهد کرده ام که در هز نامه یکد و چاه یعنی غزل
 می ناکاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با بخاران مرز بوم باید آرا
 چگونه آنچه توان گفت گویند و رایا می کند و در برابران دست یافت و آن فرخنده بوم
 را بستم ویران کرد و از جبهان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پا دوش گفتند که تا
 در صورت محق که در داری های ماست چنانکه گفتند غرضی اعمال با صورت نادر گرفت
 همچنین درین روز گاران فرمان منعی و او یعنی حاکم حقیقه خودی بد و طمعی های خام و هوا
 تباد و او را قالب ریخته پس از آنکه با تش غصب که آخته اند بصورت مرد میان بالای
 بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت سخت زهر پلا برین ریخت و دو دوازده نام بر انگشت
 و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیاید و حله بر حله
 و منزل و منزل آتش بید و بلند و بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپیدست مگر ابر حتمه
 از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندی نامند فرو بار و ورنه فرو نشستن
 این آتش بی زینهار محال بالجملة این خبری است برای منی یا بان رفیع و بی اما مذاق صورت
 صورت پرستان اشکارا گوی نیز و انموده میشود و نهفته مباد که لاژد گونڈس بنگ بنا
 سیوین نوبت بدلی نزول اجمالی فرموده نوید بار و او مرز بانان و مشاهیر و خوران و
 بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و بان یافتند غالب میمند که کشته صورت
 معقول اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و بارگاه نرسید چشم سیراب دید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بپور و ذنواب گورنر خیرل بهادر جدید است دارد و السلام
والاکرام ایضا زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین تبرس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قائم گردد و آخر پیکار بدو بشنید من گریان و مویه کنان و ران بهنگامیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم بر و چون من از
سادگی بروفا تمکین کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن یوفائی
کرد خدا را گو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر من که
روز گاه ها گزید و جزنداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر حفا بیاید
وفا است بسم الله هر قدر توانی بنفیرای که اینجا هر دو وفا فردان است لاجرم جفا نیز باید که
فردان باشد و اگر خود این تغافل بباد افزا جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان
من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگیرد و مرا زهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون ریخ و رنگ رنگ عذاب مباد گفتار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر و پیراهن کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری بینا در است به تنهاروی مانم که در صحرائی پالیش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا بجد نتواند و فرد تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را برادرش
دید می و وصالش را زندگی دانستی بجلگه رهگذر شد و دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را
بیدار که شادمان دارم و اماندگی من از اینجا توان سنجید که تو استم بهایش کردن دروا
دا شتم و او را تنها گذاشتن میگفت که در جلگه یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون
بر آن دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکبد چنانکه نامه بنام حاجی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شمارا دریابد آملایه میربانی کند که اندوه تنهایی از دلش بر خیزد و شتار بجای من
شناسد و السلام ایضا ویروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود قدسی صحیفه

گماشته است و نه منم سبب یک لغافه اوراق آینه کند بر سیمای اوراق اخبار را و دان لغافه
 هر چند شیر چشم کنوا فتم تنه اوری اشتها بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو چسپیدن نامر نور ویدن
 اوراق از یاد رفت به حال سخن نیست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آن است که گفته آید
 اما بدین زودی برین مراد چه نتوان شد چه اندرین روزها آوازده آمد همین داور و کلا
 اطراف را از جابره بر غنی بسوی گمارندگان خود رفته و گوی راروی در رفتن است تا این
 آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما بر نخیزد مقصود روانی نگیرد کار من بدادگاه است
 چنانکه دانسته باشید تبااهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان دیکم و درو
 دل بدان نرفزمه فرویزم که نرفان هوا و با هیان و بیا را بر خود بگرم هیات اگر حاش
 من همین پنجبار در و پیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا مست
 آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش رانندندی و گفتندی که هرزه
 محروم نشو تو باز یافت و انموده یافتنی از آن افروخته نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم
 دیوان بودی اگر بدین کشور باز آمدی و با یک قبیل که خویشان و برادران نندستیزه برجا
 و باطل سیری نام بر آوردی کوتاهی سخن بر انگیزتن منشی نصرت الله بیا سخی گوی و طلب اعانت
 از جابرج سونین بهادر هدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما حکم که کار گشت
 و روزگار برگشت خدازانگه و بدرد دل من داری که لیکر تو بسط کنیل هنری اطاک بر من
 میدان شود و بر بوی که خوشتر از آن توان اندیشید بصدور فرستد و چای که سودمند تر از آن
 نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کوی لیکر مغرول گردد و کفر
 که بجای کوی لیکر نشیند آنچه به بزدن هنگامه ساخته را بسج خد از بهر من بصدور نوید و ز
 و مان و داری از مستر ترنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوت بعید ز رسیده
 باشد که مستر ترنگ ره در راه عدم گردیده باشد چون از همه بگم و با من جابرج شود
 آویزم گرم از جابرخیزد و دامن بر شل جهانانی خندان بجان افتد مغرول نگردد و کوی لیکر

ہم کہ ناگاہ نیرد مگر اثر لنگ جولایت نرود مگر خارج سونین در خور این صدر برای جانگاہ نباشد
مگر اسد اللہ دادخواہ اکنون مصلحت در ان می بینم کہ ازین داور می قطع نظر فرمایید
و وکالت نامہ من کہ نزد شہی نصر اللہ صاحب است باز شانہ و از ہم بدرند و بگزندانہ
بس بسوی ہوس ایضاً والی من و مولای من بہ یک شبہ دوم جہادی الثانی نخبی سے
آوارگی در زاویہ دہلی پائی بدامن کشیدنازم آمین غولاری و جان پروری نکویانی کہ درین سفر
دیدہ روشناس گفت پای آنان گشتہ کہ وطن را ہذاق من آشتہ مشرب تلختر از غربت ست
رسیدن بدہلی تلافی اندوہ ہجران کلکتہ نکرد تا بشادی چہ رسد ہر کہ اذہل نظر و نگردہم گزند اند کہ
این رہرو بنزل رسیدہ بوطن آریمیدہ ایست بلکہ پندارد و دروندست از وطن ہوا قباؤ
مازہ بلخ غربت مبتلا و چگونہ چنین نباشد کہ مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ غا
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف دادہ باشد طرفہ اینکہ در عرض این تہ سال
کہ مرابہ بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راہ اعیان دہلی برگشتہ و مہر و فاد و رنہا د
یاران نامندہ از دوستان یکدل گردی باغاز ہا فرامیدہ و سرخوشان بزم انس جبرہ فاشیدہ
گر انایگان صاحب دلان در زندایای فحول فروز قہ و سفلہ گان و سفیمان سار و زگار بر روی کار
آورہ حال داد گاہ از دادخواہان تباہ تر و روز مردم از چشم بویایان سیاہ تر نارسیدہ ام
ہر دو دیدہ ام و آرزوم در پہنچ طینت ندیدہ ام حاکم مغرول بخود مشغول و منصوب شہ آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رختہ بجوی و این با وجود اندیشہ ز حال دولت دیوسار و امین
خوی اما ہر چہ ازین عالم بہت عامان را بزبان است و خاصان را بکمان مر شستہ بڑیچ کس
چہ پیدائیت نامہ نامی کہ در بانڈہ بمن رسیدہ و جوایش ہم انان منزل مرقوم گردیدہ سطرے
از نہضت لوہی جہان کشای گورنری داشت ہنوز آنچنان بر روی کار نیامدہ ہمانا آن
فرمانروائی نیافتہ باشد چہ جزو اعظم کونسل میخواہد کہ اسباب کونسل را با و قرآن محکمہ بند با خود
آورد و اعیان آن کہہ بدین مای یکدل و یک زبان نیستند امید کہ خبر ہم نگارند و ہر چہ درین باب

دانسته باشند زمین برنگارند و دولت روز افزون باد و ایضا قبله حاجات و دلتوا از نامه پس از
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر بماند و سپری شده را تلافی تواند کرد و اما شاید کردن ولی که نهادن
 بغیر مرسته باشند آسان است نم که چون نامه شمار سپری مستانه از جای جبرستی و جهان
 جهان نشا ط انداختی اینک تا چشم سواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظر م تیر و تار شد نخست آنچه
 بنظر در آمد فرو آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شماست
 این خنده و موهوم همان است که تا در کلکته خبر بخوری وی شنوده بودید دل از دست رفته بود
 و سرسبکی سراپای خاطر را فرو گرفته و نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد
 توانا اینزد پاک شمارا شکیب عطا فرماید و نومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
 ساختار را در روزنامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گردانند و آشکارا شد که مخدوم مرا
 از علاقه تازه خشنودی نیست هر آینه انکشاف منعی بخار ملال بر دل فرو ریخت خدا را
 نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شایسته بدین مازگی و گیتی کجاست خاک
 آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل بودی و طوق ناموس
 عیال بگردن نهاده امی و امن بر هر چه هست افشاندی و خود را در آن بقعه رساندی تا نیستی
 در آن بینو که بودی و از رخ هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوش آب های
 گوارا فرخا باد های ناب و خوراک مرغی پرشیرس فرو همه گرسنه فردوس بخوانت باشد و نگاه
 آن انبیه بنگاله فراموش مبادید هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد گنج
 از در و دیوار رحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقه دیده اند و خدا
 و تشکر که نامه سو مشان میرسد باید رسانند و از جانب من بسیار باید پرسید و اسلام
 ایضا امروز که روزی و یکم است از جنوری و ناف هفت یعنی شنبه هنگام نیمروز این وق
 نکاشته کلک اسد الله داد خواه میگردد و امید که بنظر گاه قبله و لهما و کعبه جانها حضرت
 مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذره بیدست و پادشاه

رانا مور ساختن بیچی را همه پذیرفتن عنایتی است شرک و محنتی بزرگ خاصه که آن شرک عنایت
 بی ابرام داعی روی نناید و آن بزرگ محنت بی استعدای سائل بظنور آید نگرنده اگر دیده حق پر
 دار و بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند محض عنایت پرايه
 وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیة منت نناده حقا که اگر تا علی بسزا کرده شود قسم
 گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته این چنین نوازش بیان
 آمد هر آینه روانی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصدی بمان
 نماده آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ
 بریخت که فاضل بنی نظیر المعی بیکانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت
 استغفا کرده خود را از تنگ و عار و اربانده حقا که اگر از پایه حلم و فضل و دلش کنش مولوی
 فضل حق آفتاب بجا بزند که از حد و یک ماند و باز آن پایه را بر سر رشته داری عدالت دیوانی
 سخنچینوز این عمده و دود مرتبه وی خواهد بود بالجمله بعد از این استغفا و اب فیض محمد خان نصیر
 روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند روزیکه مولوی فضل حق
 ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت و لیسیم خسرو دلی صاحب عالم مرزا ابو ظفر
 بهادر مولانا تاپد رو کند سوی خود طلبد و دوشا که ملبوس خاص بهوش وی نناده آب
 در وید ه گرداند و فرمود که هرگاه شما میگویند که من رخصت می شوم مرا جز اینکه پذیرم گزیریت
 اما از دانا و اند که لفظ و ادع از دل بزبان نیر خدا لا بصدر هزار جر ثقیل تا اینجا سخن و لیسیم
 بهادر است و غالب مستماد از شما میخواهد که واقع تو دین مولوی فضل حق داند و هانکی لیسیم
 بهادر و بر و آندن و لهامی اهل شهر به عبارتی روشن بمانی و لا ویز در آینه سکندر بقال
 طبع در آید و مرادین تفقد منت پذیر انگارید و السلام ایضا مخلص نواز اده عمر است
 که بورد و دهنوا از نامه جانی تازه نیافته ام طع و عتاب آینه داران انعامند و بنادق بدنا
 مودت از هر گد را را اما آنچه من می نگرم مغافل است عاین را بر تو لاف متافت مگر با دلی

کوه دمن این ندارم لاجرم آن توانم آید اندک بر من روزگار آن چه گذشت و خاشاکم
 با کد این شعله روکش گشت اگر چشما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
 چنانکه گفته اند کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم به روز شازدهم از منی بود و وقت بر
 افروختن شمع و چراغ که چراسی برشته اجنبی دلی رسید و نامه مهری و لیم فرزند بهادر
 بمن داد چون بیزان نظر بخیدم گران تر از آن بود که آن یک نامه توان انگاشت باری از هم
 کشودم و دیدم که نامه مهری و لیم سترجی کنان صاحب بهادر و نور دانست مضنونش
 اینکه کواند منتظر مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
 با کنس صاحب منظور و هر دو دستخط کاغذ گزرا نده مر زبان میوات اصلی و بند و بست مندرجه
 و قمر کار ناما مصرح و نامکمل فقط نشد و در می قالع در خاندان کسری این عدل و داد با
 شنی که این شکر نامه بمن رسید با دوا و سامع گزرا کردید که مولوی محمد حسن بجزم خفیه نویسه
 ما خورنده اند تا زنده رفته کار بد انجامید که خبر با بوقلمون شد و دیوان حدیثیه ناخواسته
 چون مر مخلص صادق الوالی مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز و با
 یا سب بار پرانده گوی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گد از تر بیان نماید تا بعد
 از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عده سکر ثری اجنبی دلی وار و شنودم که بر سر
 و بزه چنان که در سر آغاز و ادوی متعل بود و فرجام کار بر مولوی حسن ثابت نشد لاجرم لایق
 صاحب بناخشنودی از خود جدا کردند و معزولی ساختند و رخصت انصاف بوطن دادند
 هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته دندگانی کردم و چشمی بره باز دهم
 تا بر دلبست مدوم ماه چون مولانا از شکار سپیدند و با حل بیاید و رقی که خاص از بهر شان
 پیش از در و دوشان آماده بود و فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفاراد یا فتم آشکار شد
 که این بزرگ را با دوا و رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماه پسبیل پیشگی یافته دهم پر وانه را که
 از قمر بنگ آورده با بجه آن جان پسکر مدعی را پدر و دهم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا

هجران می فنام روی خویش شرک اندوی در گرفت خدایش نگهبان باد و مراد غم دل مبر کرم
 کناد و السلام ایضا چاراه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر باشم
 اگر گمان بی اتفاقی رود یابی مری مظنون خاطر شود همه در آن کثا کشم که نارسیدن نامه را چاکم
 نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در داک و نه اندیشه در راه اینهمه کسوز روی انصاف
 اگر از بهر ششما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جادار و خدارا برای مکر می مرزا احمد گمان
 چه خذر اندیشیم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه باور نگارنگ
 و سوسه با بخاطر میگزرد و دل سود از ده بیتا بم دارد و خرمدم بد آنکه مرزا صاحب مرافرا موش
 کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بکس آفریده و شمار اغوا من
 ساخته است میتوان که شمار بر مهر آور دتا سطر ی چند از رگ کلک فروزیزید و بمن فرستید
 و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه پایان
 نرسیده باشد که نامه سپار از دور آید و گرامی مفاد ضمیمه سپار و فرجام داد خواهی من جز
 انقدر میست که لار و کوندرس بنگ بهادر کو انقدر مقدمه مرا از دفتر دلی با خود برد کار بردار
 و دفتر گورزی میگفتند که داد و دای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا باشد
 مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار از است مرزا نمید دارد و نظر متفرقه که در تو
 حکومت روی داده و بحکم کثا کشی که در مرسته کار من اماده اگر فی المثل در باره من حکم
 قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر با فرض یک نیمه از جاگیر فلانی بن بخشیده شود شکفت
 نمی پندارم چون مدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش و السلام ایضا از اسد الله نامه سیاه
 بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارو
 و پیاپی که شنونده را ششم آرد و پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من تعلید
 اگر این دیوانگی از بیگانه ای است هیات چه مایه بی مهر و زد و گساید باری اگر نامه نکاشتن تو را
 انقدر خود کینند که نوید آمد آمد فرمانروای بواجبه بشنود و آئینه سکندر با بطایع آه و زاری الحله

درستقبل امیدوارباشم و امید من درین مقام باشد که بجا نباشد چو زمان فرومردن شمع
 و چراغ و هنگام بر میدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
 بروشنائی روز دریا بنگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش
 بن داد و آید هنوز بر جان و دل روانست تاریش دل در خوانه فشان بود و ناخن فکری پیش
 جگر کاوی داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویز شهای رنگرنگ
 است قافیه سخن سخی تنگ است منم که از روزگار بسیار بیکه اندک آسایش با فتمی به نودی
 فکری نه ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هر چه از قسم شعر بزبان خواهد گذ
 بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
 که نام و گرش قافله است پشیمان شود و السلام لایضا مولای من درین روزها که غم
 روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم نعتی از ان بر نگارم خامه روانی تواند گرفت
 تا شناسا کسی از دور آید و ظمعی نامه بن داد و حقا که مشاهد عنوان صحیفه مراد ان و لغت
 که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو ستاره آئین ناساز گاری گذاشت من بدان و
 که روزگار در انبار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته تر
 کند و ارسیم که مخدوم اول از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل
 را گرانی افروزد و اندیشه را پرانگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و دام اردا
 چون شمار خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسد و غالب را اطلب یا و آوید
 حکیمت را فرجام کار راد آنست باشم و هر چه در انجا روی و پد مراد در نظر باشند ان و می
 ساده بر کار خویش نگذار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمر دن و بیچاره
 را به شکوه شکوه های بیجا تنگ در آور دن رسم که امین کشور و شیوه که ام مردم است
 پیش ازین و بنی بپای سخن توان حضرت مولوی آل حسن حبیب و جواب خطاب حضرت قاضی
 محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسیل طاک روانی یافته این نامه که گذشت

پانچ آنم طری از پس ورود آن نداشت و سراسر از گنجینه قلمی من پر بود و مرا هنوز آن خار که
در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از بان بزرگش نیز و لب لبکه گسترخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بخدمت سیز
دنامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جادار و نهفته مباد که ایشان از عمایر و زرگار و
رؤسای و الا بتار اندینا کان ایشان خسروان بسندراسروران جا همند بوده اند و ستر تاسر
شیخو پور و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جانفشانی
و نکو بهیگی خطابه های خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد مخف صاحب
که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در مردل بازبان یکی دارند و درین افسروگی
که من دارم اگر مناشطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از فتن برادر
خود بالآباد و منشأ خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواہش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و فاتحه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیامه رت بکینین
ضمیمه محمد و مخاصه از بهر من فراموش شده است و مرا هم فرستے در خیال ترتیب یافته همه از بهر
این بزرگوار و الا بتار و در خواہم در دل شنودن و بچاره رهنمودن و اندوه تمنائی از دل
برون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم انچه در حوصله وقت گنج بکار
میتوان بر نسخ پنج آهنگ که خار لا ابائی پوی بطلان جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد
بشرط آنکه بنگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود خبر بگذارند یا رب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر بزرگام شما کرد و ایضا فرد هر شبی که زکوی تو بجا کم گزرد و یادم از و لوله عمر
سبکناز دهد به رسیدن مهر افراز نامه دل بر دو جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشانند رفت لیکن سپاس و لربائی و جان بخشی باقیست امید که ما جان بخشیده
نزدان در تن هست گزارده آید محمد و من در رسیدن نامہ پیشین و دول چراست هنوزم
نشاط و به و آن بنیقه در دل و سوا و سطور آن صحیفه در نظر جادار چون فرمان چنان بود

اگر غالب خوشنیتن شناسی تختی از سحر راه شرکان یله س برگوبه و گنجی از ان گروه نشان ده
 که راز آن دیرین کیش و ساز این بستانی زبان از ان اوراق توان یافت لاجرم بهش
 بمن اندازه سرانجام پاسخ آن توفیق بر تافت فرد ز من که بخودی در وصل رنگ از بوی
 نشاسم به بر یک شیوه نازش باز میجو اهد جو لبش را به چون دوباره گفتند که خواهش
 چنینست اما چاره نه خوشی از دهن و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پردهش خسته نتوان کرد
 و نگارنده دبستان مذاهب با این همه لاف آشنارونی آنچه میگوید نه همه است
 و نه همه بر جاس خود است پاسیانی که در صورت بومی آشیان دارند ز نیماگران
 بنری که از ان گروه خزانم نشان دارند آن پویه و آن بنجار و آن نگارش و آن گفتارند
 و جز تخمه و شراد از روی شیوه بسیار بسیار نمانند پاریان از گرانمایگان هر روز کار و بر
 گزیدگان و اداری بوده اند و بر روزگار فرمانروائی خویش دلش بای سودمند خویش
 خردمند داشتند کنایش از خرامش بهشت سپهر و نایش اندازه گردش ماه و صحر پدید
 آوردن خشنده که با از ته خاک و بدر کشیدن باو نه ناب از برگ تاک پردهش سباب
 خستگ در بخوری و گزارش احکام پرشکی و چاره گری پرده کثافی فرست امرار کیا
 و فرمان دهی در صدد بندگی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکد که بخت رنگ رنگ
 که با و بنجار سره کردن گونه گون هنر با و اردو گیا با فراخ و هر دو و بکار اندر آوردن پندگاه
 هو اور و زندگان و شت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و الای اندازه هر گونه بنفش
 و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزائگان روی نموده و انگیزش
 بالینک گفتار و کردار که اکنون باندگی از ان بسیار نازند از مغر و نایش این فرنگیان
 بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم و فقری بود و هر فقر از گرانمایگی گنج گوهر
 چون دولت از ان طائفه روی بر تافت و سکندر این فیلقوس برابر آن دست پادشاه

کتاب خاصه روی تباراج رشت اما پنجه برانگنده بود و گمانان بهر گوشه و کنار داشتند بر جامان
 تا بر وزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروخته
 گلخن گریاهای بغداد شد بهمانا احکام آفرینی هم به آذربایگشت زبان آوران عرب پارس
 را تازی آهتختند و زبانی تازه برانگختند اکنون کیست که بدان زبان کس سخن درست
 گفت و از آن دیرین آئین برستی خبر تواند داد و پند و پیاده این راز را کام دل بر نیاید و
 من ضامن که هر چه پس از فردا و آن جستجو فرام آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان ماند
 از من بخند و مطاع من خباب بولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته ام باز گویند
 و نگاشته ام انجا بد دیگر آنچه گلک مشکبار بدان رفته که شسته از گفتار نار وانی خود بر نگارم و
 نخته از اجزای خود بر گزارد اندیشه را لب گردین و خود را انگشت راز افکنده فرود چویم
 از دل و جانی که در باطن است به ستم سید و یکی نا امید واریکی به از چه بدان آردم و مرا
 این پایه از کجا باشد که ستودگان در آستانید و گفتار مرا در تذکره شمر جا دهند از فرجام فرمودند
 هستی و سر در برگ پیدائی که نزد آشکارا بینان زود زوال و بولادید کنیا گزینان نمودنی بود و
 آنچه من داده اند زبانی است یا در ای و خامه ایست پیوده پوی من هم از بیایلی چون کوه
 که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سر زده زبان و پیوده خامه را پاره پاره بگنجینه
 در زینه ریزه کجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه نار وانی آن خورست دیوانه
 ترتیب داده جای بنظر گاه انقضات یاران فرستاده ام بزرگانی که پرسش خباب
 مستند روی آرد سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
 آفتاب و انقضا اشعار حواله به رای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
 نامه گرد آور چشم و چراغ زودمان سخن باشد و مهر دماه آسمان بهر نیغی صاحب دل دیده در
 حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آگاه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه
 والای اوست و سجد و ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس شنائی بنان گوهر ای شاد و

بشادمانی مخمی که از بهر خواندش برگزیده و نازم بنارش گفتندی که از بهر گرد آودش بر صید امار
 گزارش حال خنور هوس است خود ایچایه بس است که چون در بریده آن فن از من سخن رانند سخن را
 در ستایش من به نیگویند بگری نشانند به که از نا کسان روزگار و بیکان دلی و بار مسلمانان
 زاده است کافر با و اگر بسیت مسلمان تا که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ
 ترا می خاید فرو خرسندی غالب بنو ز نیمه گفتن به یکبار بفرمای که ای بچکس ما به پنهان
 نما تا که در اصل آفرینش از دوده روز فرورفتگان و حلقه نجت برگشتگان ستر سیده و
 روی بوی نادیده کسم آرایش سخن مشکیش ترک نرا دم و لب من به افراسیاب و پشنگ
 می پیوند و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بهمد و دولت اینان
 رایت سروری و سپیدی افراسختند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن کرده چون
 ناروائی و مینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهبری و غارتگری از جای برد و طائفه را کشتار
 پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامگاه شد از انبیانه بنای من از پدر
 خود بر خیزد آهنگ بهند کرد و به لاهور میرهی معین الملک گزید چون بساط دولت
 معین الملک در نوشتند بدلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
 نان پس پدرم عبداللہ بیگیان بشا جهان آباد و جود آمد و من به اکبر آباد چون خیال
 از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر اللہ بیگیان چون خواست که مرا
 بنابر پروردگار مرگش فراز آمد کما بیش خیال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
 برو داشت و ملا درین فرایه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگذاری و گردون
 را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام هنگامه لشکر آرائی و شوکت
 مصمم الدوله جنیل لار و لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
 دولت اهل فرنگ و با انبوهی چار صد سوار بر کباب مصمم الدوله با سرکشان سرگرم
 جنگ بود و هم از جبهه شمای سرکار انگریزی و پرگزیده سیر حاصل از مضافات اکبر آباد

بجا گیر داشت پس سالار سرکار انگلشی بخون بهای آفتاب کلبه تار گدیان را چراغ و دایمیان
 را بوضوح جاگیر بشا بره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمار نفس
 شماری زندگانی بجل چار میرسد بدان راتنه خرسندم و بد اندامیه قانع و رخن از پرورش نیکو
 سبدار فیاضم و سود معنی را بفروغ گوهر خویشش در روشن کرده ام از هیچ آفریده حتی آموزگار
 بگردن و بار منت رهنمایم بردوش نیست رباعی غالب بگنزدوده زانوشم به زبان رو
 بصفائی دم تیغ هست دم به چون رفت سپیدی زدم چنگ بشو به شیر شکسته نیاکان
 قلم به نام به پایان رسید و شرم بر گنده گویی دور از نفس بر من شتم کردیده دران دانند
 که گفتنی فراوان بود و افان به پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را از دمازی نگاه داشته
 مراد را بچرفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست که یم هست و کرم خدایه و السلام
 بالوف الاحرام خط بنام رای جمل کتبی صاحب من هر چند بخوانم که بنانه زحمت
 صدراع یاران نه پسندم اما در دول بخوش آورده است و هر قدر میجو شتم که دامن جمد آوارگی
 بکمر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم سوانی از دل تا زبان نارسیده
 خون نیکو زد و چه خوناک از در و کیسی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره رنج بید
 معدوم و پایان کار با نامعلوم پیدا است که از قفس حبس به نام افتاده را چه حال خواهد بود
 و از دست نی ناخن فرو رفته کدام عقده خواهد شود جملای وطن و غم سفر و آرام غمت
 مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای بگون طالبیها و ریده بختیهای کسی که اینها را
 بارز و خواهد و تواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود هر چه شنیده میشد زحمت گوش
 است نیم جانی که آزان و رطه بیرون آورده ام مگر و ولایت خاک فروز پور است که مرا اینهمه
 اقامت اضطرابی اتفاق افتاد و مگر کی که نشنم هزار آرزو از خدا میخواهم مگر چه دین مرزین
 بود و نیست که اینقدر درنگ در افتاد و گیسار و داد هر چه از اخبار معاودت نوا شنیده میشود

رای مجتهد معای من ندارد و چه سرسرا آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
 گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه است کلمه مخموری که نواب صاحب
 در انقید بر صدر رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطرب نمی پذیرد
 و دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آنهمه بان بصفت اسد نازی و غالب
 پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و مانند گان تنگنای اضطراب را بسلامی یا دنیفر میند باطلا
 اخبار معاودت رسد طاقت شتم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بر دمی مانم که در کارنا
 بنجر و مقابله حرین پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریز دینار و گرخت و اگر خود را بجا
 دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طنز و دست بسته و تیغ و تبر بفرم و گوید
 که بان سری میخار به خدا را کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که صلح محوش
 از خود هم بپیار و دل مشوش میقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینه خواند و مرا و خود را پیش ازین
 نرنجاند و زیاده ازین زیاده است و لبس ایضا از مفرمای من به مطلب بشمار و مدعا
 بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محکم این سطور را برام دوستی است
 در ماده سفارش دوستی بخمال دل نگرانیهای انشعق در تحریر خیانت می رود و دوسه سطر
 ماجرای غالبی رفته به کلک برائت نگار میشود به تبارخ پنجم دقیقه روز آونیه سرشام سواد
 مهربانی نامه تفقد رقم جاوه برنش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد و شاع روی
 دست مضمونش بود و لبس جواب نامه جز انقدر نمیتوانم نوشت که انشا الله العظیم همین
 هفته جوابی چنانکه دل بخوابد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که وروان
 نادر موعود که در دوک فرستاده خواهد شد بور و صحیفه از مقدم نشیند آدم بر سر مطلب و
 مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بمنجونی این رفیق کسب مسرت ملاقات
 ساجی خواهند کرد و از جنتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
 چون سفر اقم حدود کام اضطراب است از من در خواسته اند که مکتوبی بکی از یاران و نظیر بکار

که در نتیجه شناسائی من ایشان گرد و منکه نازک مزاج بیانی عزیزان نگومیدانم و مستقنا و فخری باران
 را عمری خریدار بوده ام بخود فروخته ام و میترسم که اگر مکتوب ایده مراسم دجوتی و غنوی بی تقیم
 نرساند چه خیال کنم که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدشت آن مجمع اخلاق
 بلد گردیدم پس بخدمت بر او تمنائی و غریبی شان باید رسید که شمارانیز دوستی غریب در سفر است
 نگویم که این کشید و آن کشید اما این قدر با دادم که از و مروت با چنان کشید که سزاوار باشد
 زیاده فضولیت و بس ایضا برای مرا مقتضای رای صاحب رفت گرامی پنهان مباد
 که در رنگی که در نگارش پاشخ رفت نام رفت تغافل انشاء آن نبود چه در زمانیکه میقه ساسی
 و رو یافت مزد و بین سفر و الاقامت بودم و سر آن دهمتم که اگر نقش مدعاری سانشیند
 و هوس رنگ و قوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازبهای خیال
 برجم خور و بخت ریمید یاوری نکرد مبادی منفه در مراسم طراز و نقوشی داشت لیکن در
 واسطه کار بنجار نبود و بد منت ایزور که او را خناده و پده ماند ورنه چها باستی دید خلاصه گفتگو
 اینکه اعیان سرکار لکننو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلافت آئین
 خویشتن داری و سنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
 ادا نتوان کرد و از و فوری ربطی آنرا بدم تحریر نتوان آورد و کوتاهی سخن هر چه دران بلاد از
 گرم پیشگی و فیضسانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتمدالدوله آغامیر شینده میشد
 بخدا که حال برعکس است در ابتدای دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی
 بچسپید لاجرم یکدکس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که ادا استحکام اساس دولت خود
 خاطرش جمع است و در بند جمع زرافنده است جمله خاندانهای قدیم لکننو از بیداد این
 بی رحم بسیلاب فنا رسیده و از پروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او
 خود از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و تگرشته با جمله یار
 بیداد که است مهاجران و ساوکاران و تاجران پنهان پنهان زرو مال خود را بجان میفروشند

و امین نمیدهر که بود گنجیت دهر که هست در بند گنجین هست چون حال این دیار بدین رنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم بدین سخن بست و ششم ذیقعه روز جمعه اذ ان تم بدو بر آمد و بدین سخن
بست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدم و اینجا دوشم مقام گزیده رهگرای باند امشوم و رانجی چند
آرمیده اگر خدا نخواست و مرگ امان میداد بکلکته میسم عالم عالم آداری را بر زقار و با پای چوبیز
در صحرای آتش گرم زفتار شده ام اگر کار بهد عا شد ز بی من و خوشامن و اگر دستم بدامن
مقصود ز سب کوسن و کی من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر تدم باد ایضا را ایضا
مشفق شفیق غمخوار و اماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ۴۰ چه نویسم که از مشاعر نویسنده
پرهیز است افتاده ام اگر از دخیلیات گفته آید همان سنج معده و معاست و همان پروش
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خاریات سخن رانده شود تازه میش ازین نیست
که قطعه معلوب سطوت غم دل غالب خیرین ۴۱ کاندنش ز ضعف توان گفت جان بود
گوینده زنده تابه بنارس رسیده هست ۴۲ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ۴۳ بالکل
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خوشتر
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یارمان دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا انان را خرسند
میفراید و اینانرا دل از غصه فروکا بر سه قطعه مکتوب ملفوف هست یکی بجناب مبارز الدوله
نواب مسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنعم خان
بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را مننون عنایت گردانند ۴۴ زیاده
ازین زیاده هست ایضا را ایضا صاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتی امی فزوان سلا
شونده و هم غلط کار خوشیم و از رنگ ناکسی سرخجلبت در پیش بجد که هرگاه تامل میرود
و گمانش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز تامل حضرت بضمیر
می آیند و بس مراد استقبال بجناب کارها و مطلب هست اول ساغر و ددی چو معنی
دارد و هرگاه که در مبادی صفت نثر بر تغافل میفرمایند زحمت سرانجام کارهای شرک کجا

خواهند کشید با بفرمایند تا نقش توفیق دوستی و مهربانی از لوح خاطر زود و در کارهای خود را مرتب
دیگر داده شود و در نه خود آیند و بدینجائی یکسان گویند مجبور و در دو کلکته مکتوبی بنویسند راجه
سومین محل صاحب فرستاده نام نمیتوانم گفت که بنویز رسیده است چنانکه که با دوی محبت
در ترسیل داشت بکتاب الیه رسید و جوابش دیر و زود من آمد آری رسید و کلکته
طاق نسبان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لاف خط غمخانه میرسد راقم را تا این زمان
حالی که در غرور تحریر باشد روی اندازده باشد اناناس نیست که زحمتی کشند و نسخه از او قاش
خویش تن ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بط
چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نمانده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه محمول بود آنرا نیز معلوم
ساخته بزرگوارند و حال در بار رزیدنی و آسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسند نشین بیوات مفصل رقم فرمایند که بر آینه مراد و ضمن آن نظر است
ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم و بس و قیقه دیگر است و از استفسار آن چاره
ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و غم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت و کلیه
از جناب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد و بیانی هر چه درین ماده
مضمون ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
توسط راجه سومین لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته
ژاک ارسا که آشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حبیب بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در جوئی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضا نه پندارند که چو پالستان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا نام
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای مهمل را و بروی خویش می بینم و از هر دور
سخن بگویم تمام علاقه سفارت زیب انسا بیک صاحب مبارکباد و مقدمه ترقیات مستقبله
شواکاش نقد ارشاد هر غیر نشین می تاباند از آن سپاس بجا آوردمی از شاد و

جواهر سنگه ملونه فراغ یافتند خوشامرست و زهی شادی جامی است که هم مبارکباد گویم و هم
 تنبیهست جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که ما و شما بزم متحد
 فرزندان جواهر سنگه را میزبانی تو انیم کرد و عطیفه بخاطر رسیده است بشنو: سر سری مدار چون
 در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد و مرا محروم از نشاط خواهی گذاشت
 وزیری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده به پل رسیدم عشرت
 از من است ورنه زرا از دست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجز و اعظم ساختن یعنی چه
 و عرف پلایان هم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللاتی شمرت دادن چه کم است
 که نوبی و میرزائی بر سر هم باید افزود و ای که گفتی فلانی رویش حکیمان دارد و دنیا را کارگاهان
 میگردانند با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عثمان ضبط خویش از کفم بدر رفت
 ندانی که سپاهان باد ز قمار بر نشستن و گرد و بار کرده مردم را پیشاپیش و داندن تن
 را لباس زنگار رنگ بر آستن و معده را بالوان خوردنیا مسئله گردانیدن شہوت
 از انداز به بیرون راندن و غبار معیشت بر فرق افشانیدن از حکمایانید و پزشکان را نشا
 کار دانشوران چسبیت دور از آبادی در بن کوبی نشستن و از کشش جفت در برود
 خلایق استن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به بخردی پالودن هر که حکیم خود گوین
 است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر حسته بفرز خای
 سرخشی رسیده است از کجا که آژاده رو باشد با طبع کریم بود هنوز اوجیه منی از ریاح
 غلیظه صالحه کبد چسبیده دارد و هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگر
 گره بر کبسه ز زمان و در حسرت ز تعلق کرده زاری کنان اینکه فلان و همان را از نزد
 خویش تن رانده است حقا که روی در مصلحت ندانست و هر چه کرد از بخردی و اطمین
 کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کار بازانان
 گرفتی و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشانندی

و هرگز بسوای اینان ز رفی کو کی و بی حاصلی و ز زید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از انان ملی
 برداشت و اینان تختی رام بود از انان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین
 کوری در آمدن نه بقوتی و دانش است نه فرمان بخش حکیم که امیگوئی و کرم پسته که امیجوانی
 بر نیاید نعمش نیز شناسائی نا بخردی و خویشی نگشتن و چون من فروده دل فرسوده روان
 را دران بهنگامه یاد آوردن بلکه باید قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیوم دم خواندن
 که ام آئین دیده و ریت و که ام شیوه خرد گستری چون سخن درین باب بسیار است نامه
 بدعا ختم میکنم دیده را بنیشتی درست و دل را دانشه سودمند روزی با دیشخ امام شتر
 ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بخش نسیم و رود بوی یکدی و همدر و
 بشام آگهی زد چهار ماه است که نامه کار کنی نشسته در آمد شد بروی خویش و برگانه بسته است
 اگر چه بزرندان اندر نیم امخور و غفلت من بزرندان ماند آنچه درین چند روز از سرخ و تنوب
 دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عمر
 فرماید فر و از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پاله ماکر و در کار غمخسین شمراره
 که در خرمن صبر و ثبات زودن آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعده عدالت
 انگیزی است و کوری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازمندر چه
 و کوری گزارده شود یاقین به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و که ابرابرست آری
 از بهر نام آوران اینقدر است که سر تنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود بر گریز
 یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زربود لاخرم بیاس آبر و خود را که داور دم درک
 نشاط سواری کردم تا موز همان بند خود داری بر پائی دل و مانده اقامت گرامی دارم
 همدین گوشه نشین و تنگ دلی کی از سنگران حدانا ترس که بعداب ابدی که قنار باد
 ولیم فر نیز صاحب بهادر را که ز رینت دلی و غالب مغلوب رامی بود و در
 شنب تاریک بضر تفنگ کشت و مرا غم مرگ بد تازه کرد و دل از جای رفت و شتر گاه

سرای اندیشه را فرو گرفت خرمی آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امیر از صفی ضمیر سر اسطرده
 شد قضا را به نشانه‌ای داده دور بینان که عطا بود سواری با از ملازمان والی فیروز پور
 بخون آن داور ستوده میر گرفتند صاحب محبت بیست بهادر شهر که با من سابقه معرفتی و علاقه
 مودتی داشت و در آن آنرو که گفته شد بوم آسای و از من خبر شب بود گاه گاه شبانهنگ
 نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه رو داد و در شرمش کار دخل سرار
 با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با منی چند از خاصان
 خود اسیر شد و همان سرکار بجایگزینش رفت چون میان من و وی نام سازگاری بود و مردم
 شهر از امیر استنابگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر محبت و اورش را بگردن
 من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص عام این واگویی دارند که شمس الدین خان بیگانه
 است فتح الله بیگمان و اسیر شد خان از کینه در بهادر و غی چند بر هم بانته و خاطر حکام را
 از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرغی درین است که فتح الله بیگمان خود این
 غم والی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیاده سرایان دهن
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم قهریز رها و میسخت اما اکنون
 هم قابل شخص شوهم بدگمانان شهر استوه آورند از اینو شکم کش نموده نواز بهای
 صبحه نمیخواهم که این خیره سربازی آرم زود تر سباده افرا که قمار و از سرفرازی بپایه دار آید
 و دانم که متهم ظفر یاب و دوعایم منجاب است وی که دو شبته هفتدهم صفر بود و حالگی از حکام
 سته مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرال بهادر بدان مامورست
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر بگیرد و بعد ثبوت جرم تعذیر بپایه بپایه قرار داد
 کاره اکیو کند و پیدا است که کران پذیرفتن این هنگامه را افزون نرازیگاه نکشد این بود
 خلاصه جوابی که تعلق سوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گبرفتن
 سبحان علیخان رقم پذیرفته است نچنانست بلکه حق است که خان و الاثان بگمانان پیر

و اتفاق بخاک از آن سنگ پایه خود شناخت و ریشه بشرط اتمل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه نظر بندگان خسرو پیرستان گزرد و نختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
و اینها خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله و الحمد لله فرد و حریف من است احباب شریع غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد و به کاتبی که از بهار عجم نسخ با میکید و بزر میفرود شد و در نظر
نیست و نه از یکایک شش خورده ام که در دلی اینچنین کسی هست آری شمر معمول است یکد و نختی از
بهار عجم اگر یافته شد شکفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخ که صحیح و خوش خط باشد بخوبی
و بیارند همین که دست بهم میدهند بنیستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجات در دلی که در کار
ضراعت نامر روی داده بر افسردگی شوق محمول نشو و چکنم هست بجاری شکر است آونخته بود و
نظر منطری بلند را دید بانی همیکه و تا آنکه نم گامه سر آمد و هر کردار کفری که با نیست یافت مر زبان
میوات مانند کرم خان سرنگ خورشید بخلق آونخته شد و بر اثرش بعد م آباد و رفت مصرع
هر کسی آن در و غایت کار که گشت تنقذ نامه در واک انگریزی رسید و مر اشکفت زار
افکند چه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فرایا و خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیمه و تفرد اوقات نامه با ارسال یافته غایت مانی الباب
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود زود بنود هم در واک هندوستانی واقع شده امید که زین
سبب نره مندیباشم و زفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیر دار فیروز پور
بچاکو گشته شد و جاگیر وی و هر چه جاگیر پیوند داشت بر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود و صد و رنیاخته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خوابد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد منکد از میان آن جاگیر حکم بر کار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران امارا بود
بختم صاف ترک اینکد انچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار با نیست کمتر بوده و بدان قدر
از سر کار قانع نیستم بالجمعه سخن به سر رسید و در هیچ و کار نیست گره در گره انچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدرین
 باندرا بوندیل کمنڈ قبلہ از ایستان و کعبه حق پر و بان سلامت به خود را فریاد
 خاطر خیر و اذن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
 می شمارد به حاصل مکتوب که به جودش محض حسن اتفاق است گواه اینغنی است که نامه در چه
 عالم تخریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موڈه رسید تا یکشنبه بارش گراید و دوشنبه
 کوس رحیل کوفته شنبه بروستا بر سرده شنبه در چله تار رسید لکن که زحمت صدراع
 وحی از بساحت طبع غنت بر لب خاطر قرن جمعیت دارند امشب در چله تار رسید
 باد اودان اگر حیات باقیست بسج راه فتحپور کرده خواهد شد به زیاده حدادب ایضا
 قبله جان و دل سلامت به آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لکن که
 که زحمت صدراع وحی هم از باند اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردوی
 نیست چه این رفیقی است که از وطن کم بهتری است بهم پایه حق گزارش نویست
 و هم سایه وفادارش کار فرمای مزاج ثانوی بالجمعه دوشنبه از موڈه برآمد گردونک
 که درین ملک به لڑ با موسوم است برای بار کشیدن یا فتم چون از من ضعیف الخلق
 ترا فاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده کرده راه نتوانست برید و از موڈه تا
 چله تار رسید ناچار شبی بدی اتفاق بیست افتاد سه شنبه آخر شب روان شد من
 خود دوپهر روز برآمده بکار روان سرای چله تار رسیدم و آن بسج مخرام تا ساعتی از شب
 نگذشت بمن نه پوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زبهری چراغ
 نیفر و فته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باند فرموده بودند که عریضه موسوم
 جناب مولوی صاحب بهر تمانه در چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
 بلکه اول شب بکار و انسانی چله تار در انتظار گردونک و و اما ندگان راه نشسته بودم
 که ناگاه تمانه و بکار و ان سر رسید و هر سو فرامیدن آغاز کرد و در باب ارسالی نامه

از وی اعانت چشم اگر چه پذیرفت اما پذیرش سخت سفینه‌ها چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نش
بکتوب بوی دین رهروی بمحلول الاحوال چون نام جناب از من بشنود نامه بجز از
من طلب کرد همان سطرپی چند که عجله تاریکی نبسته بودم بوی پر دم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا بهنگام ورود و عاصی بجلگه معارف خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از
جله تار با باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر از بیدار گردون دون سئوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشته
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجرب یاد و مسبار خوانده سفینه
در رود چمن رانده ام منظور اینکه بالا آید رسیده توقفی که در بنارس میخوانم کرده و هرین بقعه
کار بندم در روزی چند اسایشی کرده مایحتاج با مضار رسانده و بگر اشوم و دیگر خبر مرشد آباد
بنگاله در پیج جا توقف نگزیدم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد انداختی بانا
گویند که در عرصه سه روز بالا آید رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه روز چهارشنبه قریب
نیم روز در کشتی نشسته دل با خدانه با ناخذ البسته ام زیاده حد ادب ایضا بنجاب و بولویضا
قبله و کعبه و جهان در ظله العالی و بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه الله الحمد
که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه
عطوفت طراز بغیر وصول خود سرم را سپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریا کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین مهر موزبان میر و یاندا گفتن با اینهمه و بستان
را بایان نرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و با ظهار گرویی دهم است در بند بر بستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهموم راجع بعد میت اصلی خود گذشت فردا بر روز
شنبه از بنارس می بوم نهفته نماند که ناخذایان ناخذاشناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه بهر که بر خودم تا کلگه کم از حد رو پیه نطلبید و تا پینه افزون از لبست بر تو

خواست ناچار بهمان اسپ سواره تابان بقصر صحرانجام پیوسته بهنوز هوای کشتی از سر بر زلفه
در پینه نیز جستجو نمود و دیگر هر چه بر سپاس تقدیر شکر ترجم گفته آید از عالم هرزه در آئی است
نیز در آن سلامت دارد و در لطف که خالصاً سببی سابق معرفت در حق توحید من پس میز که
هم در ناکسی قمر نیندارد و هم در یکسی بهال نزل فرموده اند و میفرمایند و در گیتی بدید زیاده
عراوب ایضا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه شاتین مد ظله العالی روزگار لیست
که نفس از سوز فراق القبله رستان شعاعه خیز و حسین بهوای آن رستان سجده زیر است
وای که میان من و آبی که کشتش خطرناک شوق بدان فرود توان نشاند بهفت دریا حاصل
است و از سنگ آن درگاه که مهر غار عبودیتش توان گردانید دوری با نازده بعینه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
عروبی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله نعمات فرصت انکاشته و در قیامت
خدام ذوی الاحرام نگاشته هم بر آه خشکی غم عظیم آباد کرد و بالمجد بستناری میامن توجیه
بزرگان چون کرد که ببال باد و در هر گام از خار و خاره سینه بروم تیغ مالان گاه از
شدت برد لیالی افروده و بر بخور و گاه از سختی گردش ایام سترسیده و نالان روز سه شنبه
چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای و باب بی منت را
نازیم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم اورا بانا ازه فراغ
خاطر از دوگان فضائی و هم اندروی مانند دهان از دنیا طلبان بیت انخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در غور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده و دپیه بابانه بهر سید و آدم و چهار و آئیکه
ارمش گردید دور و ز از پنج راه اسوده نشور لامع النور را شعل راه مدعا ساقتم و در
کشتی نشسته آهنگ هو گلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مراد بخت عجب آید و راست و اگر گویم که مرا بر من بر شک آور و نیز جدا دارد

نجد ای که خود آفریده و خود در بر گزیده که بین گرانمایگی و صاحب دلی در بنگاله دیگر
 نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کبر این جهان
 باری چون نخستین صحبت بود بکاره و مصلحت پرست در دوزخ و دوزخه ساعت
 بفکره باز آدم آفرید که درین روزها نواب راجا حکام بهوگلی بندر خصوص زمینی که وقت
 امام بزرگست معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است و در قایل
 فروهره رانامتی حسرت دینا دیدیم به چون بعشر تنگه گبر و سلمان رفتم به روزگار فرما خبر بخت
 فرمان پذیر باد ایضا قبله گاه یکسان پناه شکر فی آثار رحمت الهی است که آب و هوا
 بکلمته با من نیک و ساخت درین بقعه آسوده تر از انعم که در وطن بوده ام رباعی
 غالب هر پرده نوای دارد به هر گوشه از دهر فضای دارد به بر جید پیوست از
 و با غم کسیر به بنگاله شگرت آب هوای دارد به پسمین فریزر اسٹنٹ سکرٹری را در یافتیم
 ملاقاتی شایسته رویداد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطربان بیان آمد
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرض داشت موسوم نواب گورنر خیرل
 بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹری بهادر سپرده آمد بهادران صحبت
 صاحب سکرٹری بهادر آنرا به پان صاحب سردار آنرا با گریزی نقل کند دیگر امر است
 باری و فرزندک موسوم به اندرو اشتر لنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
 نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سر پای علم و آگهی دارد و سخن راجی نمید و بلطف سخن
 و امیر سد در میج وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نته
 از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق به نسیه کسے ملازمتش بروشی گزیده و این
 پسندیده دست بهم داد و اعتبار خاک را بهای من افزود و عیار امید و آریهای من کمال
 برآمد قصیده و باره بر خواندم محظوظ شد و دلجوئیها کردم و وعده یارگیری داد
 پوشیده نماند که اشتر لنگ بهادر عمده چیف سکرٹری دارد و بجز این کونسل شهاب

سیدین فرزند صاحب و پیشکارت این فرزند داورست هرگاه دوستی مقدمه از بهر
رجوع بکونسل فراموش شود فرزند صاحب اسم و رسم داد و خواهان بوی عرض میدارد و وی فرزند صاحب
هر کس ابوی خود بخواند و در مقدمه هر یک تاملی بفرماید آورده شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا
میکند از اینها عریض ناشیننی بگذرانندگان بر میگردد و شنیدنی بکونسل میگردد و باری
بهوس شادمانم که دو نامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی بخیده شد تا در آن انجمن چه رسد
به دو فرمان فرماندهان در باره من چه باشد به زیاده حد ادب ایضا از جگر تشنه بدیارسو
وزن بجان به سیجا درود به از شب زنجور به نیر سلام به و زلب مخمور به بهایام به
از دل افکار بر هم سپاس به و ز من ره جوی به بخضر سرالتاس به ده روز بر دماه گذشته
که سواد و الانامه سر مرده چشم نگران گشته عرضداشت گناشته غره ذی الحجه و عریضه مرقوم شدم
ماه مذکور که در نوره در اسله مرسله محمدی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت
یافته چون گویم که تلف گشت و منظر بوبیت اثر نگذشت کاش ترا از تغافل بردامن التفات
حضرت قبله گاهی توانسته است تا دل از پرانگندگی و استی روزی از کثرت اضطراب
بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه خبرش رفت پدید آمد که مخدوم نیز به چون چشمی براه دارد اگر چه در دنیا یافت و در
نیافت اما سپاس از دوی بجا آورده شد که مراد باغ و درخت تاب رشک سوخت کوا
سخن هر چه از عالم فراموش آمده بود در آن هر دو عریضه باجمالی که تفصیل چرید معروض
جهان آرای گشته تازه اینک عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که خط
مقتضی است که نخست از فرقه نظم بگوش رسیدن دلی و میده آمد گفتم که سر درگ سفر
و تاب و توان معا و تم نیست فرمان یافتیم که خود اینجا باشد و کالتا بر سیدنی دلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابی فرستادم و اعانتی جستم دی بکس نوازی
کرده و خود کار فرما شد و کیلی فرار داد و من نبشت من و کالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاندی که فرستادنی بود ضمیمه آن ساخته و رونوخته موافق آن دوست کارفرما که برین ازمین مهربان تر دور کارسازی و دادخواهی ازمین خورده و آن ترست در رونوشت بدینی فرستاده ام مع تادور میان خواسته کردگار چیست به الله پس ماسوی هوس ایضا قبله گما به آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد انیت که بای و الا نامه ببرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی داد زهی به نم روانی رافت ناچار غبار اندیشه مافرو نشانند و دل را با من آبا جمیعت رساندن من و خدا که بنیگام تحریر بودیت نامه بکه فوق حضور از ضمیر میبوشد هرگز رعایت آداب و القاب را گنجانی بنهاند چو من آن سخن اجم که بنشستن کم از گفتن نباشد هر آینه ببا باشد که بیان از بر کار افتند نه تقدیم قضاخیر مدعا در نظر دارم و نه از دورازی سخن اندیشم و شیب و فخر از دوا گفتگو ستانده طی میکنم و عنان سنجیده میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکل کشا قبله گامی پنهان مانند این پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت صاحب از دور آورند و به توین پرده خستند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره غم سفر دارم تا در غمکه مشایعت بجای آوردم و بجز اسپردم و دیگر همدارین روزها با ما سازد رسیده و کاشف این مدعا گردید که کافد فرستاده من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیرفت و وکالت نامه بویل داد و هنوز وکالتش از قوه بفضل نیامده بود که روشن اله و له سر آمد و کولبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجا دوره بال نهضت کشا و بهر آینه انتظار جان کنی در پیش و این درنگ که بخو است در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار این دیار آنکه ولیم سلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بر دوزگار پشیمین پس پیر سید نیز بود حدیثا ملک بر جارت است و لار و ولیم کونڈس منگ که اکنون طفلی گور سوز نقش نگین دوست به مالد که شکار گاهی است شتر قریه کلکته بیز و شکار خرا سیده چا خلق غمیم مولوی محمد عبدالکیم میرنشی دفتر کرده فارسی رخصت هشت ماهه گرفته براه دریا به

روی آورده باشد که عظیم آباد رسیده باشد و او در حالات اینکه مخموران کند رسان این بقعه پس
از روز و دو خاک را به بزم سخن آراسته بودند. هر شاه شمس الکریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویند
در درسه سرکار کسینی فراهم شدند و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گردنای مردی که از
برات بسفارت رسیده است در آن انجمن میسرود و اشعار مرثیونیه بباگ بلند نامی استاید
و بر کلام آورده گویند این قلم و تیسیمای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون خودمان
است بگلستان حمدی بر بند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض نداشت
بر آورده آنرا شربت میسرود و بی آنکه زبان بیاختش نشان شود و دانشوران که مخدومی و ملاذی
نواب علی اکبر خان و مکرری و نظامی مولوی محمد حسن از آنانند جوایهای یا بند و پس آن
خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار شنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار عجز و
انکس خویش جوایهای اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع علی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد بعرضه که بواسطه خدمت خواهد رسید و رقی از آن ابیات
در نور دآن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی ولی نعمتی را مدح الله العالی کرد و سر میگردم و جان
بجاک پامی افشادم و بنیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برارم نه سپاس یاد آورده
کران پذیرد و نه شکر قدر افزائی با ندازه تحریر بر پرده جناب منشی عاشق علیخان بهادر که تا تر
مین فرستادند چون عنونش بشکافتن رسید نوری اذان پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بجان مدوح در اشعار خاکساری این مثنی غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده و مرا بیا گلایان تا از
سرت از سپهر بگزینم و نور و دو خویش بکده ورنکه است بر افشادم پانچ پوزش گزاردم
و روز دیگر خود بر بساط بوس رسیدم جناب مدوحی سخن مذاق ابل و حدیث وجود میرانند و
از من نمکهای دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اخلاط هر سه سخن آشنائی ثواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاه

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از محبت این بزرگان برسد تمام دامن بر که البرنگ
 بر زبان بود و بدون آبروی دیگران فرو و شوکتی نازده روی نمود و حتی که در نور و این آواز
 بشمار سیدی خشکی مرا مریم و شکسته مرا نموبائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشته انصاف از
 گفت ندیم دانم که از عهد سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنونی کرده اند
 و بدان سر منزل خضر ایم کرده و بیرون آمدن تو انم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
 ثم حاشل ع خاموشی از شنای تو حد ثنای تست به مخفی نماند که این عریفه بر روز ششم
 از ماه شعبان رقم کرده همان روز توسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کابخی مل فرستاد
 آمد نزد آن توفیق بکتاب خود و فرمود بپسیدن و به باندان فرستادش عطا دارد و بنام مسیح
 جهان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خود در تو هوید اتر از آن به که سرود از لب
 و آب از کمر قناب ز معر به هم ز روی تو نمودار توانائی را می به هم ز خوی تو پدیدار دل آرا
 معر به معر بانی نامه که رسیدن بوی ناز و دو خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید
 و بشادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نور دیش بر انگشته آمد گوهری چند به امان نگاه
 فرورخته آمد جنبش خامه آگهی بهنگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان
 حافظ را بگوشتش بسیار از ناستی بر آورده روی و موی آن شاه در دهانی را فازه کار
 و شان زنی کرده ایم خواهم که غالب نگ از کمر نشاس از در و یا قوت سخن نو آیین
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه و یا جلگی در سر آفا ز بدان پیوند و وزیر فرمان چنانست که خود هر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند بهر را
 بگفتار ایشانم و در آن دیباچه بر نگارم مخلص نواز اهر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشد بر اسر نه فمیده باشم چگونه نشانهای درست تو انم داد چون بجایان درین
 فرمان دوست نازیبا بود و مراد بگفتار ناشکیبانا حار از دیباچه نگاری باز ماندم و با پیرو
 تقریظ سخن راندم بلفظ عربی عبارتی را تقریظ نامه ننهد که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من بستم تقوی است نه بیجا چه هر آنچه آن در غور که پایان آن قدسی صحیفه جاگیر بود
 خود آن که فرمود بیجا چه نویسد که هم شماره دیگر نکاشته اند هم ذکر این تقوی در آن بیجا کارگر
 پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و نباشند نام و فرهادون اشعار طبع زانویش در
 افزون مهر کوشند بخت از خود پرده کشانی و خسرو بخت رهنمایی باد ایضا امیدگاه مخلصان را
 از من که بنده محبت وفادار و فانیم بمقابلگی باره یاد آوری صدره سپاس و بیاد آوری یک گونه
 بنده پروری بزرگوار گونه ستایش و نواز نامه در واک من رسیده و کبابه شوق را جان اگر دیده چون
 من ازان طالع یا رخ انصاحب نامه دیگر بمن سپردند گویانجان را توان افزون داند بر وی خاشاک
 رتم در آن بر دو پرده بدین افشاده جنبش داشت که خورنق رونق شایستگی دارم آرامش
 به گوایا طبع افکنده اند و تیانخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده محبت که دین من است سوگند که
 به چوگاه دل بفرستد و معاننده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای طر
 عاظر در این است که کلک من در نگارش این راه رود و درگ اندیشه من بدین بنیاد جنبد
 قلم را چه اندازد که درین راه بفرستد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه شعله سبقت
 بیت بدرین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شگفت و اگر به پذیرند از محبت
 چه عجب قطعه جان جا نلوب آن امیر نامور به دست وی آرایش تیغ و نگیب به
 ساخت زانسان منظری کردیدش به حور گفت حسنت و رضوان آفرین به در بلندی آفر
 فرق سپهر به در صف گلگون روی زمین به بایدهش گفتن گلستان ارم به زبدهش خواندن
 نگارستان چین به خود رسد شکوب و بر اشکولش در اوج به در نظر باشد سپهر خفتن به
 خال لب جادو و دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تیغ بنای آفر
 مکان به آسمانی پایه کاخ بنشین به والسلام والا کرام ایضا فردق نه آفت
 که از رفتن باطل برو به نرو و هر تو از دل خود اگر دل برو به مهر انگیز نامه گفته گل تبریم
 بود به نارسید دل را فرود ز زندگی و جان را نوید فرخندگی و اواز نارسیدن ناصحای من گل

بخیزدن چگونه گویم که زرد بود اما انقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زانوسریدی و با من
 شکوه بجای بود در خویش دلریش و فاکشیم جز رستی نخویم و جز راست نگویم آئین منیت
 گناهی خود را بیا دام آوردن و بند زحمت یاد آوردی خویش بر دل دیگران نهاد
 و همچنان شیوه من مباد در پاس وفا هستی روا داشتن و پلخ نامه دوست نه نگاه داشتن
 آرزو نه نیم بلجونی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویش هم بر من منت نهند
 ماده تاینخ چاه فرستادن و مرا امر انجام قطعه فرمان دادن از نوادش خبر داد بمانا نخو استند
 که غمزه بخود فرودانده را در فکر ماده تاینخ دل بهم برآرد و حق اینست که ماده تاینخ نیز نه
 انجنانست که حق شالیش آن توان گزارد و برابر آن فکر توان کرد و قطعه میرسد بنگرند و از
 جرم ما کرده من در گزند حق آن میجر فزانه که موسوم به جان است به دان راست دم
 دانش و والای دریافت به فرمودی کردن چاهی که ذرانت به آبی که سکندر
 بهوس تبست و خضر یافت به خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب به نوشت و
 چون آن دلشده زین نکته خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورد و هانوقت به تاریخ
 و گزیر با معان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین زفره دل بست به دین تمیبه
 را خوبر از گنج که یافت ایضا رباعی ابن نامه که راحت دل ریش آورد به سر مایه برو
 درویش آورد به در هر بن مود مید جانی یعنی به سامان نثار خویش با خویش آورد
 نشاط بخشی رسیدن روان آسانه را نام که هم میدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچیدین سر و غلط کنم چه عجب و اگر از
 صریکک بگمان خروش بلبل اتمم چه شگفت آری چون صبح و دو نسیم وزد و گل شگفت و
 چرا خنجر و بلبل چون نخورد شیر نواب را بر ساندن نامه بر من منتی است که ابرار بر خاک و بهار
 را بر تاک بناشد دور و نزدیک از بهادرانم و گویا دو خاموش از پاس گذار تا نظر چنانست
 که نسخه از حیات پراکنده که دیوانش نامند بجلد سنگی آن انجمن همانا منتی خسی بچمن باز

فرستم فروماندی من درین معرض آن بخود و او من درین سرسگی آن و دهک پای شکست برقرار آمد و
 بزبان الکن گفتار گراید گفته مرا آن از رخس کجی که توجیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستم
 و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن تو ماه اینچنین دارم ورق در ورق مسوده بی سرو بن ست کاتبی
 که درست تواند نشست و حق پیوند عبادت نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهد آن اوراق
 بوی بزم ناسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بد
 میرزا ابصاحب و خواهی بسیل واک بهایون خدمت برسد خاطر ازین رهبر جمع باد ایضا
 ایکه بر نامه نام تو زیوان اول به بسته اند از اثر دولت جاوید نظر از مد شادی سعیدان اندوه
 نامه که دیر در بن رسیده نه انچه نیست که تا فر دای قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد و سبحان
 نمکس بلکه آنکه را که قطع نظر از آن که بر پیش نیز خود از هم پاداش گناهی که از وی نژده است
 بر خوشتن لرز و به هر روزی و مهربانی اندوه ز بودن و ولی حبتن و زلال روانی نامه سیاه
 از روی گنا بر کار فرخشتن تنها همین بلکه گریانه نواختن و بگل که خدمتی شرمناختن
 من و انم و دل که چه شگرت بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار داد نگارش داده اند تنبی
 دیگر بر من نهاده اند نشان همانا که نقش مطبع سید الاخبار انگینحه طبع یکی از دوستان روحانی
 منت همانا کار فرمای این نوآیین که ه آن میسگاند که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیز و
 و فرور نیخته های خامه خالص بیند از اقبال الطباع فروریزد از انجمله دیوان ریخته که در
 ناتمامی تمام شب عجب نیست که به درین ماه تمامی وانگاه نظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
 و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفرام آمدن در خواستهای خریدارانست بهنگام
 خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را یکمستن
 نیست کار پردازان مطبع نام نامی را از ایشان عنوان فرست خریداران ساختند و مرا از نظر
 بافندگان آن والا نظر شناختند و دیگر هم ازین مشکین رقم نمیکه که پاسخ نگار انم بدید آمد
 که آن قطعه که در چشم روشنی تو در شام نهاده نگاشته بازگاه سپهر کارگاه خسروی فرستادم

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکہ در ستایش آن سخن رانده اند مرا ہم ہر ت و ہم ہر ت
افروہ جان و ان مانند کہ سخن رس و نغند اند و اسلام والا کر ام بخشی محمد حسن صاحب
امید گاہا ہر شبانہ گام ست و من بادی نرند پیش چراغی کہ نورش از حجرہ بابو ان نیز بیدار گار
این ارادت نامہ پیش گرفتہ ام منت از بخت کہ نارسانی رای شستی بخت من مخدوم مراد نظر
ست و بدین ذریعہ اگر خود ملطف و کریم ہر نرم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرداری نیکان
را بر بدان و خودوران را بر بیدارشان دل بدرومی آید بخشودن تو لکن این بر بنیستان و
گرایش شریکان بر بنجوران ہم ازین عالم ست سخن بی پردہ مرا ہم و شستن بابا کیہ گفتن
رسانم پیش ازین نامہ بنام خان والا شان سحانعلی خان و عرضہ شدی بحضور والای حضرت
وزارت پناہی بایک قصیدہ مدحیہ شاہ رقم کردہ مجموع اوراق پیش وکیل راجہ صاحب
اشفاق مناقب راجہ صاحب رام صاحب فرستادہ ام و آن خواستہ ام کہ آن نگارستان
آرزوی محال منظر خانہ صاحب عالی مناصب گذشتہ بحضرت دستور اعظم رسد بو کہ این
قصیدہ بہ ہر نرم ضروری خواندہ شود و نامہ نگار از ماندہ جو ضرور او در لہ پر بند و نامہ در کہ از بعض
کامل گذشتہ ہیچگونہ از ان نیز نگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نامینا کہ
خبر بد و کاری عھا کشش رہ نتواند برید و ماندہ ہم و امید رو و قبولم امروز کہ چارشنبہ نیم
ماہ ترسایان ست و شبی کہ بقاعدہ اہل تخیم شب چارشنبہ و ہلسان شرع شب پنجشنبہ
نامیدہ شود رسیدہ خلم خیال در ول این اثوب انگشت کہ براہ صاحب رام صاحب عرض
کردہ شود کہ ملکین وکیل خود را نویسند تا آن نامہ و آن عرضہ داشت کہ نور و آن بہ قصیدہ است
ست بوالا خدمت شمار ساند و فوف آرزو طلبی انچنان بیتا ہم کرد کہ تا باد او شکستہ نتوانستہ بود
بشب نامہ نگاشتم و ہم بشب بخد مت راجہ صاحب فرستادم امید کہ چون وکیل راجہ صاحب
این ضراعت نامہ را ہا نکاشتہ بامی کہ بر شمر دہ آمد ہلا زمان باز دہد بجر کریم بخش آید تعقد
ہر ت خالیاب نو لای گرو و دیگر نہ انم و اگر د انم نکویم کہ چاہا بید کرد انقدر میگویم کہ مر ایا پنج

این نامه باید نوشته و اینهم از جوصلی و در انجمن نیست و در بنادر و اهرم که جنبش کلکی در کشاکش
 عقد را از دیرین خواهر رفت و جواب نامه چنانکه دل مانوید آتش دهد خواهد رسید و اسلام
 با لطف الاحرام ایضا بقدر حاجت غالب که توانور شیوه گدائی است یکپند حکم حیا نموشی خست
 اکنون که جوش گلبانگ تنینت هر سکوت از دهن بر داشت خواسته و بخوایسته آنچه در دست
 از لب فرو میریزد خست آنچه سرخوش مهبهای گفتار تواند بود در نگارنگ چشم روشنی است و
 گونه گون مبارکباد و هر چند هست من به نیایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را اجا بهند تر ازین
 میخواست و فطرت و درزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه نزار واری نگرم لیکن چون
 بگوش بوشم میدهم اندک که این پیش آمد اقبال بتیید آرایش بساط و دهنهای بی اندازه تواند
 و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد بهر آینه نشاط فراوان در
 دل جاداده چشم بشا بده بهار حدیقه جاده و جلال مخدوم کشته ده دل بشایهانی بسته ام
 یارب که بچنین باد و این تنینت مستلزم تنینت های دیگر شود و پس از سرانجام یافتن
 ذریعه امید واری و بجا آمدن مراسم سپاسگزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن
 قصیده در حیدر جامه مدح شاه و وزیر با گر انمایه غنیمتها را شامل است چه بی سرو سامانی مانع
 کما مجبوری و مدعا طلبی افتاده را بی که در نظر است بی زاد نتوان بریزد و تا جاده نتوان پیوستن
 نتوان رسید دست پیش بر سر بگذریه در از و کار خود از خزینه جو و چون خودی بساز نتوان کرد
 لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور و خسرو بجنبانم بگو که مرا بجای نرزه باد و خوانی و صلح مدح گنری
 انجایه سامان فرزند آید که خود را گرد آورده بجلگه توانم برد و کاری توانم کرد و وقت از دست
 میرود و نهنگام کار میگذرد و اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گزانه و حال سائل
 گزارد و شود و موتهی است سرگ و بخوابشی است عظیم نیاده و زیاده خط بپایان نور و غلیظ
 بهادر فروای بدل نزدیک و دهرم از دیده گفتارم بهرست به از توام باولی بود و گفتار
 و پندارم بهرست به او شناسان فرجام را تا فرخیش بدین اندیشه شناساده اند که گزارد

دیده دیدنت دیشته دل مرور زین زبان را در گزارش شوق میا بجگر دی دل آیین است و خامه را
 در سپارش را ز ستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش برودل از پیشه خود بر خود توانا
 بمقتار گمر ساز نیاید و خامه را هنگام گم شماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بهر
 گرفتار است زبان بادوست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و هم زبان را بخمار کاش مراد من زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از نام خود بدوست رسید
 تا به غصه خون خوردن و بر نام خود حد برودن روی ندادی بلکه ازین سینه که دیده را بادل و زبان
 را با قلم است نیز میمان نیادی پیش ازین که ملازمان مکر می مظهر الدوله نواب سیف الدین خان
 بهادر از لکنئو رسیده بودند و گویند شتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من و دیده بودند
 اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان ادکا پور باز آمدند بسم غنیمت نفس پرده کشی
 شاهد این را از آنکه که خانصاحب عظیم المناقب نوروز علیخان بهادر مرابرا ن داشته اند که
 چون بدلی باز رسم گفتار پرانگنده غالب هرزه نو اگر دآرم و آنرا اگرین ره آورد انگار
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بهر نامی گشتم و هم در نظر خویش گرامی گشتم
 آنی تنگ شراب فحشاء عشقم بیک جرمه صهبای التفات مستی من از انداز میگزود بک غیر
 پرستش منم که جسم استقبال نیم نگاه ناز از خود می برد همیات چون من باند و بیکی در
 ساخته و خود را تا کس شناخته از در و لهارانده و کین گنای و اما نده چه توان گفت که نشین
 از رو چه داند نوشت که نگار من را شاید هر چه از حکم فروریزد و بکلف ازان نسخه بر سازند
 اگر نظریاکی آب باب افکنش روا نبوده بی سخن در جور است که بالش اندازند و آن اند
 که هرگز از آزادی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آینه مکر شده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
 باز نویسم لیکن کی از برادران خواش خود نه بفرمان من عمر خود بفرام آردن نترسم تر
 کرده و در قی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر پیچ
 خواشتم و صبح نویسی را بران دیشتم که هر چه زود تر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می ناست

که کاغذ کتاب بزمین نقش و نگار اهاق زین بودی لیکن چون مخدوم محسوس حرا پای در رکاب پیوی
 براه بود فرصتی دست بهم داد که بزرگ آمیزی نقش انگیزی و فائزانه کرد و بالجملة بصورت مشت
 خسته بسندستان و کاغذی کلی بگلستان میفرستم و معنی مزه چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرایه
 بهای عمر هیچ فروختن است که پای نگاه آن صاحب دل دیده در میرزیم تا بعد ازین محبت
 چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سه تا کجا میفرزاید یا رب نام نامی شما بنامش
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تایید رخ ظهور شوکت و بهار ان باد و توفیق روز افزون
 دولت روزگار ان والسلام والا کرام ایضا مشتمل بر وانگی پنج آهنگ +
 مشتاقان امیدگاہ به مخلصان پناہ به کاشانه دل را که کنج خانه زار است از چشمم و گوشت
 دو در بر روی بیکه گریخته بازست لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بد
 فرود آید اما هر کجا محل این قدسی همان راز و تر آرند هم از در چرخ گوش به ناخانه دل در آرند
 بالجملة هر کجا روی نکونی و خوبی خوش است دل را بطلب گاری فعل در تشنه است صورت پرست
 تا بحشم نه بیند بدل مهر نگریند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مبر گردند اگر چه هر جا
 بدیدن داد محبت توان داد و جا به بشیندن نیز دل بوفا توان نهاد و بخون گرمی اخلاص
 آفرین گویی خویشم که بشیندن جگر تشنه دیدار گشته ام و بر سالی انداز سپاس گذارم
 که با اینمه دوری بخاطر دوست گذار گشته ام ستوده شدن من بسخن که در ان سخن است
 نه بقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارشاد من ست خواستند که آوازه کرم در میان
 بنمود تا با رست یاد آوری گران نبود و بشاهده این گرایش که اذان سو بوده است با خودم
 از افرون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگار نه نگار
 تا منت بر جان و دل نهادی و نگار شتهای خود را از دور تر ازین فرستادی با آنکه دانستند
 که مرا شایسته خطاب ندانستند و رنگ پریش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود
 دل از غم بخوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری

خوشین بجا آوردم و مجموعه شراب نام که بجای من تو اند بود بکرمی جناب شعی محمد حسن خان سپردم
چون پویر را بر دهمان منزل منزل است رسیدن سفینه شرف بدو هفته مشکل است بکده فوق
روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامه دیگر را برشته
ژاک انگریزی چون کاغذ باطل پر و از دهم تادوست را که هنوز اندازه مهر و وفای من ندانست
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نو از رسد دل افروز پانچی از آنسو من باز
رسد بلکه اگر مروت دلجویی خستگان روادار و نگارش جواب این ورق نیز در عالم و دوا جاود
هر چند از نام و ران شتم پوشیده از پیام آوران شتم بریدان ژاک انگریزی بسکه نامه از دیر دیار
می آوردند بجاده کاشانه خاک ارشنا سوار اند اگر نامه فرسیند و بعنوان نویسنده که این مکتوب
بدلی به اسد الله برسد دشواریست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد و اسلام خیر ختام نامه
بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه به غم ران شان
گر می محفل چگونه به ای گوهر دل تو بجای خرید و دوست به باد بوستان چگونه و با دل چگونه
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که بهین فرخنده منش که
شکایت بایش گویند در اتوبانانی بیالاند و از رسیدگی که سرب جای و لداوگی است بار امیدگی
که تکیه گاه آزادی است رسانده و در فشار این اندوه که می بایست دل پرش ازین هر دو
ترا دیدی و مرا با بهنگ غمگاری جز دران انجمن جای نبودی گرایش من بیدار خبر بیکبار
بنوده است همانا هم از فرون سری خود هر اسیدی و هم از کوچک دلی دوست اندیشه بانه
چهره از دستگی هم دل نرم است و هم زبان درشت و دوست را در دستگی هم غوی نازک
بود و هم بند غم گران مباد و نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی کرانه روی من در میان انجمن
فرورنجی و اگر دل از جان رفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل و دوست گران
آدمی لاجرم من که بخوردن غم و دوست دست از جان شستی و هر چه در دل داشتی گفتی
پنیش خود و شمساری کشیدی و دوستان را به بیدار کسی بودی رو در با اندرین آینه گذشت

و شبها درین سگالش روزگشت با چاشنگهای بهایون که رسیده و از آستان اشیان شنیده
 شد که بندگان بجا نگیرد آلوده و لغتی خود را از آن پریشانی کرد گرفته اند گفتم بزوان همایون باد
 و ملر با ندیشه درست نیر و باو با آنکه این شنوده ام دل از کشش نیر بدو همچنان درین
 می پند آری از اندازه شناسی است که سخن را در آزی میندیم و بدین آرزو کویه نمیکند که چون
 پا سخا می نویسد چگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل است از آن پرده فرویزد
 بلکه پرده خود از میان بر خیزد تا بنگرم که شمارا در دل و در سر نوشت چیست شمارا در غم دل چه باید کرد
 و ما را در غم شما چگونه می باید زیست به نجات سازگار و دل و دانا و دانش سودمند روزی باد و به
 نگاشته دومی روز از ماه روزه ایضا فرو تر سم بهر یک علیه اسلام میان فتنه بنگم که به ام بودی
 شوق تو راه را به آتش حس پوشش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد را نقد و سیاه تر
 مانند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بارینا و برده باشند نوید ستوار
 پیوند یکدیگر خود بود و از خویشتن بدان آزار که چون پنج کعبه روی را در اتمام خستگی خویش
 بشمار آورده است هر آینه سرمایہ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فراجم نگاه آنست به تبارک رفته باشد
 هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدگران و اندوه نیر زیدن خویش
 بدان منشاء آنست سر نام نگاری نبود لیکن چون عمر است که بدین بیت ابو الفیض فیض
 ز منرمی خنم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گد راه باب دیده فرو
 شویم و خواهم که بگذر چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیض و دیال پرواز طائر
 آوازه من باشد فرو حاجی با دیه پیا ز کجای آبی به خجری داری اگر از ره مقصود بیار اکنون
 جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرو آنست
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رفته ساز آن ز منرمه اندیشید و خود را و لبسته سخن
 و صوت نه پسندید و اسلام ایضا خواجۀ نا نوشته خوان نا گفته دان را از بنده ساده دل
 بو فاختاده بی میا نیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که نوشتن پاسخ نامه نا نوشته بر است

شادمانی خاطر غمناک نوشت نیز بانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد و در نه سادگی و ورق نیز
همه رنگ رنگ اندویشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسن مبین بود
مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فغان توانست کرد و ورق ساد
بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد
نبشتن را از از رنگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عزیز یک گونه بی ادبی بصدر رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گردد و زبان چون نگویم سیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکنده دل از حال
و خط میبایست کردند بدو سخن چشم بر روی ساده فرو گمان زیست بود بر من نه
بید روی مباد است مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که این قدر خود بخاطر داشته
که نامه نا نوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در ان نگارش
فرو گشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
صدور میتوانم گفت که بر من تم رود داشته اند و از آمدن خود نگاشته منکره روانی خوا
دوست اگر همه از من باشد خوشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتن
ان دریافتم که دیر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
درباره دوست غلط بود به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معالی القاب
را بتمازگی تماشا نوید که جگر پارهای از رنگ کلک فرو بر ریخته فراهم آورده ام و بدان ملک
نخین بگلده سنگی میفرستم نظریان را بشاهده این بواجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه خلقت آری این چنین گلده سته بی رنگ و بود ان بزم کجا در خور سبحان الله خدایا
ان دیده وری که بنش را بر چشمش سوگند و فرو شنده را آن کالاکه اگر هیچ برانند
و هیچ بستم رفته باشد با اینهمه سنگ را ملائم نتوان کرد و بشکنجه سز نشم رنج نتوان داشت
این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بقضای روزگار آری روزگار

این چنین شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خود نمائی بسیار مورپای مرغ بستانان برده و اعرابی
 آب شور به سلطان خیره اگر چه خود را شناختی خود را ره کش مهر ساختی و پروانه اگر سوا
 آئینش بال خود را با شعله شمع دریافتی روی از انجمن بر تافتی بلبل که برگل سر آید اگر نه
 محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که بکبر با گرد اگر نه جذبه مهر در میانست
 خشن با کلبه چه پیوند اگر گویند که جز میا بجگر می دید ده دل نتوان داد و نادیده روشناسان
 گویم سخنوران آوازه هزبانی و علاقه هم نفس را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
 دیده بگدازانی فرستند بلا جرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن دوستی و این خواش گاه گاه از دل
 سر بر زدی که چون استخوان جاه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخت خود دلیری
 کنم دنیا به خود را بر خاطر عطر عطرده هم تا اینکه درین روز با خانصاحب مهربان شوق علیجا
 را بکا پیو خراش اتفاق افتاد چون در آن محفل از بازیافتگان و مرا از دوستان مهربانند
 نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پرده گفتار خویش بسرا پرده قرب جا
 یافته باشم و پرده بیگانگی از میان برخاسته باشد عینار راه کاروان و گردنناک گذرگاه
 سیل یعنی تخت و دیوان ریخته که در قی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیه آن بارگاه
 ست و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سودا را بمهر گرایش و محبت را
 بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد و دیوان خاسی نیز منظر گاه التفات خواهد گذشت
 حالیا غریبی هم از آن باوراق نکاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر نتواند داد و غریبی
 حق که حق است سمیع است فلانی بشنو + بشنو اگر تو خداوند جهانی بشنو + من ترانی بخوب
 ارنی چینه و چرا آمد من نه آنم بشناس و تونه آنی بشنو + سوسی خود خوان و بخاونگه خام
 جاوه + اینجا دانی بشمار آنچه ندانی بشنو + پرده چیده آهنگ نکسیا به سرای + غریبی
 چند به خار فغانی بشنو + نختی آینه برابر نه و صورت بنگر + پاره گوش بهمن دار و معانی +
 بشنو با هر چه بزم تو زاننده پیری به پذیر + هر چه گویم تو از عیش جوانی بشنو +

داستان من و بیداری شبهای قراق به تازگی و پیوسته نشانی بشنوید چاره جویم
 و نیز فضولی نکنم من و اندوه تو چند آنکه توانی بشنوید و زینکه دیدی به عجم طلب رحم خطا
 سخن چند عجبهای نهانی بشنوید نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد و ورق از هم درو
 این مرده زبانی بشنوید یارب با طآن خسته بزم همواره گز گاه بهاران باد و پوسته
 نظرگاه امیدواران و السلام و الا کرام نامه نامی میر سید علیخان بهادر عرف
 حضرت جی فرد در دل ز تنهای قد موس تو شور لیست به شوق چه نمک داده ملاز
 اوجم را به جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهزدان
 را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب و ستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن
 نکته های مهر انگیز که مرا بختگی کجبت من امید وازی میدهد بر من خسته تر با چون دران
 چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج کزانی سرم بسپهر سایه بجاست و اگر از خود نمایی جز ندوم
 در نظر نیاید رواست طالع یار خاتما حب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم
 ر بوده اند و ارادت مرا چند آنکه بشمار در گنجی برافزود که بستم تا بدین انقضا از زم
 و مراد نکونی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و گاه
 این چنین گرانمایه و دالایه کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ
 بوی هشت گلشن شبلی با آنمه قطع نظر از ما سومی اند در صومعه به تنهای قد و مش چشم
 براه و منصور با اینمه شور ترانه انا الحق در بهنگامه بارزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان
 آنکه غلی طور بر و انگی شمع جانش آرزو یا من آرنی گوست و آنکه دیدارش ناب هر نظر
 از من دیدار جوست چنانم عمریت که هست من بجاری آویخته و سه گرمی ذوق مطلبی شر
 به پیر منم ریخته است و آن خود کار است نازک و مطلبی هست دشوار که ازین پیش سالی
 چند بجه که رزیدنی دلی در کش کش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلمه پیچ
 قتاب خورده اکنون دوسال است که آن داور می بکشور لندن رفته و در آن دادگاه

سنجیده میشود تا پانچمی از انان کشور و فرمانی از انان دادگاه در نرسد نتوانم برخود جنبید و از دلی
 بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داور می بصر من رسانم گویند را سر رشته
 سخن از درازی کم شود و شنونده را گوهر راز بکفت نیاید بالجملة چشم برای و دلم بجای
 است و درین کشمکش که درون و بیرون مراد هم دارد و سفر بنارم کرد اما دانم که در گاه
 انتظار سر آمده و نهنگام کم شود و کار در آمده برانم و همه این می بخم که چون حکم قطعه خصومت از
 ولایت رسد زان پس جز آنایه مدت که بسرا انجام ضروریات سفر وفا نوازند کرد و بدین
 نیازم و روی گویا ایا رنم و اگر روندگان بیای روند من بسر بوم امید که به پرورش یافتگان
 و زله بیایان ماید فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد و خیال آورده
 هست بدان گماند که بزودی کار من سره گردد و مراد از دلداید تا پای ره پای من بخیر
 کشا و نید رود و عباد راه گویا رپی سپر من گردد و منتفیه مباد که پس از رسیدن طالع بار
 به روز مشوری که سر سر رقم بخت رنگ ویرنگی داشت در داک من رسیده و هست
 بقونید باز و گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این مقدار
 سیدامانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقت قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
 التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرمایم جان جانکوب صاحب
 بهادر و دلمانم بمضمون طلب تایید تعمیر دولت که به من فرستاده اند و رقی بجواب آن
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نورد این پوزشنامه فرستاده میشود چون
 کشاده عنوان است میتوان خواند و مکتوب الیه رساند و مکر فی مطاعی جناب حکیم
 رضی الدین حسن خان صاحب که در مبلطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی
 من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند به زیاد
 حد ادب بنام مولومی سید ولایت حسن خان بهادر و قبله حاجات و
 هر چند دشوار است بهجران زیتن و دانم که بیدوست نتوان زیتن لیکن بندلاد است

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرصت محال صد سال و صد هزار سال بفرارم گرد
 خاطر اہمان بسوی وفا گرایش و مرا اہمان روی در افرایش خواهد بود امید که ہم بدین شمار
 تفقد و التفات و ازان طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلا چو
 رفته بود سر آغا ز این اہ بدہلی باز آمد خوشی بکار و انسرای آرمیده بامدادان باتنگ راہ
 باد کرد و از دریا گذشت چون بشاہدہ کہ خاور سوی دہلی بسہ کردہی واقع ست رسید حافظ
 قادر بخش معین برادر خود را کہ از باندا بنیل کنتہ می آمد براہ دریافت و ہمپای وی و لکون
 خرامیدہ بشہر باز آمد ہر چند بچارہ سران داشت کہ دوسہ روز بشادمانی دیدار برادر آسودہ
 او را بوطن بدرود کند و خود بالہ آباد پوید معین برادرش نگذاشت و خواہی و نخواہی او را با
 خویشن بر مسکن اودرد و دوری آن استخوان مینالید و میگفت کہ من این رہ نہ بیای
 خویش میروم مکنیدم بستہ اند و بہ بندم می بزند دیگر میفرمود کہ مصحفی از بہر مولوی سعادت
 ہر یہ آورده ام و بازمی برم و چون برسیدم با خود می آورم دیگر بگردیدہ سکول بسکہ گردگویند
 کہ بفرمان والی لاہور دران مزبورم روانی دارد من سپردہ و از من آن خواستہ کہ این را
 بالہ آباد فرستم تا بشاہدہ سکہ جدید نظر گیان رادل بگفند منکہ نامہ نگارم گفته او را بزرگوار
 در پیہ را بہ نور نامہ فرو پیچیدم و نامہ را بذاک فرستادم کارکنان آن کہہ نامہ را بسوی من
 برگردانند و فرستادن نامہ کہ بہ نیار استنی باشند نہ پذیرفتند ناچار آن شگرت بکیر را از
 ورق برآوردہ نامہ را از سرانشا کردم و آنرا نزد خود نگاہداشتم تا چون رہرویرا روی بدان
 دیار نیم بومی سپارم امید کہ چون قبلہ جان ددل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان
 ہمایون انجن آیند این نامہ بنظر گاہ شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از خالہ بہ
 نیاز تسلی شوند سپس انجا میدن نامہ و دوق بمنز بانی بازم سخن می آورم و نہ ہفتہ مباد کہ دیر
 روز ہاتنی چند از خاصان نواب دید و افتخار بہا در انجا بدین دیار رسیدہ پیاس نیرین
 آشنائی بخانہ من آمدند و چون در نور و ہر گونہ گفتگو حال سید نورالدین علیخان پرسیدہ شد

بنو ملن و اماندگان مولوی محمد علیخان حضور به باند او دید آمدن شیر و بر خاش در میان هم بدان گونه
 باز گفتند که مراد دل عین و خاطر اند و بگین شد لاجرم تسکین بتیابی مل در مان اندیشیده ام که
 بجنش خادم عطار و هنگام حضرت محمد و می بدین ماجرا فراسم و منش از ناسازگاری آن گروه
 و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دایم دولت و اقبال بیکیار و چرخ دستاره مددگار
 با در رقعہ نجد مت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حمیدرخان بهادر
 حضرت قبله حاجات مد ظله العالی به برادر حسین فرزند سخنچند از زبان من گذارده باشد
 هنوز آن افسانه نامم است نامن بلا زمت نرسیم و مفصل گویم توان پذیرفت دیگر لاله هر چند
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه
 خوش باشد که همراه حضور نجد مت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و بمن جنش زبان
 که نشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تونیز همراه باش و من خود را پیچ کا
 می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیاده حد ادب ایضا
 حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی به لاله هر چند ر صاحب بسپاس که
 بی اندازه عذب البیان و نامرنگار درین وادی با ایشان هم زبان هر گونه مکرمی که درباره
 ایشان بطور میرسد و خواهد رسید منت آن برینست و خواهد بود و همانا که ایشان از ناساز
 روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم فقیر ملازمان
 را از زبان پایہ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعہ بدیع
 حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
 روی ایشان شرمسار نباشم به زیاده حد ادب رقعہ به ذوالفقار الدین صاحب خان
 عرف حسین میرزا اعانت فرمای من دوست هم عمر هم سبق شمار قمر مخترع
 بنام شما فرستاده است و بنام که مرانوشته است همدین باب یعنی در طلب کتاب
 افرادان ابرام کرده من خود رقعہ دوست شمارانزد شما میفرستم مناسب آنست که

کتاب و اگر در این باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشد فرستاده ایم
 لیکن هم امروز که فردا روزه میرود فیض پر می روزه مقدم شما فرود نگوئی داد و مرا از
 بدت ربانی بخشید و در روز و شب فارغ بوده ام اگر امروز بخواهم روز خود را گذشت از
 خطورت بصورت نوبه نیز بمنی روی خواهد داد و السلام بخششی التفات حسین خان
 اسد الله نسیم سرآشفته رای که نشستن از گفتن ندانند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع کرم
 عرض میدهم بهیچری و کمالی که ذریعۀ التفات والا کلمان تواند بود که ادا حق خدمتی که رسیده
 در یوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تئیدیستی من بخشند و بر سادۀ دلبدای من بخشایند
 که متاع شفقت را که سرمایه بحر دکان میخانه آن تواند بود هیچ خریداری میکنم آدم تا گره
 از رشته گفتار کشایم و سخن صاف نگر سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این
 فرمانروا تا محرم کی و مقبری نبود بدرد دل سائل نمیرسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن
 و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد با بجمله مراد عرض این مدعا روی سخن بزرگان
 مخدوم است امید که لختی این اندوه نام را که موشع بنام نامی داکیس است بنگرند و هم
 از نیوقت در اندیشه گرد آن بر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب مطلوب رسید
 میرا امام علی که با این نام بخدمت میرسند ما مورد بنگونه که اگر نشسته صاحب ارشاد کنند
 نامه موسومۀ حاکم را بجلالان سپرده بیایند و اگر این بنجار بآمین نباشد هم میرا امام علی فرما شود
 تا فردا اینکام نمیروزد بار الانشا رسیده نامه میا بخیگری جماعه دارد بدآورسانند بامی حال
 قبول این التماس و نجات من و البته بچاره سازی و غمخواری خدام عالمی مقام است و در
 مکتوب الیه را دانم که چه بایه ویر فهم فارسی است و السلام والا کرام به میان محمد نجف
 صاحب از و اماندگی برسیدن و رودی و از و دول بشیندن سرودی از غبار بدامن
 نمائش و از کاه کبهر باگرایشی از رحم بریم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از غمور بسایه
 سیانی و از من بدوست و استانی تا ذوق مزبانی بر دول استلکم کرد چشمه چشمه گفتا بدلب

بتروش آورد و چند نگه روان گویار سخن نعل درخشست اندیشه فرومانده این کشاکش است که انجمنی است
 چگونه روانی تواند گردید سخن تابوست چون تواند سپید گرد خاتم به سنگیری شوق بر خیزد و اندیشه را
 پیوندد خویش ستواری بخشد تا گوهر کشان گنجینه ساز از بیم دوری راه باز چند و هر چه از بهر فرستادن گردد
 آورده اند بدین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیرا منت گذار را آخرین گویم که نویز بر کرد
 داد و به نیر و غشی اندیشه و کامروائی شوق کربست چون آیین چنانست که هر چه با مینان سپید مبدل
 در فرست یکیک شمرند لاجرم گزیده می آید که سپرده زبان بخامد و فرورخته قلم بنامخت آرزوی
 دیدار است که پیرایه غنوان گفتار است و انگاه سپاس و رود و توانا مد دل افروز که بر یک
 جهان تنهارا چرخ و انجم و بوستان آرزو را بر و باران توان بود و دیگر لب طپوش آری شمر
 است و عذر کوته قلمی خواستن ننگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مراد بدین جرم توان گفت
 چگونه غم روزگار آنگهان در نیم نغمه شده که دل را باندازه یک باشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
 است در سینه خون است و اگر نکته است در دیده غبار مشغومی ز سازای و ناتوانی بهم
 دم اندر کش کش نریزند دم به زبسن نیر گهای روز سیاه به ننگه خورده اسب دوش از نگاه
 تن از سایه خود به بیم اندرون به دل از غم به پلوه و نیم اندرون به سلام مگر می جنبای حیدرین
 سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از اوست که کشنده را زلال و گدازا وایه خسته راه ارد امید که شکام
 باشد و مرا از دوستان دیدارجوی شمارند و السلام به نواب ضیاء الدین احمد خان
 فرزند عقیل مجید ما را در دیدار ما پرس به نغمه کام ننگیم انتظار ما پرس به خجسته خوی فرزانه برادر را
 از من آفرین و خداوند آن خوی را که از این دآن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دورا بدیندیری یکسان
 شمرده باشیم بلکه این بیدروی است و آن مهرانی آن دلبریت و این جانستانی هر چه سازگار
 این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماندا ما را خود از فرسودگی کار از آن در گذشته که
 نیر و بکشیدن ناز و وفا تواند کرد به ای روشنی چشم مرعی به زمین پیش که خرام کلک مازگار شمر

آن بخار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده خود دل از دست رفتی از آن روی بود که دایم
 فرخ سروشان را از فرازین گیتی به نهانخانه دل فرو داده اندی و خبش بال آن بو قلمون
 بالان با گنجین گویند نقشه ماسر تا سر نشین ازین سستی چون میان دل و زبان خزانده
 محابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه بدرون سوری دادی نگزیده آثر از برون
 سونگرستی اکنون که آن دلکش نیست این خوشنما فاش از کجا باشد فی شب
 شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بدر دگر می نظم و شرم نگار اکنون که صبح پری در رسید
 نه سینی گریه و چراغ آغوش فرو مرده و نه نگار شب بازی خیال بر هم خورده فرو نه رقص بر
 پیکان بر بساط نه غوغای رنگین در بباط و آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار
 بزبان رود گلهای نبرده شب از روی بساط بر چیده چیدن و گلدرسته بستن است
 رنگی که از فرش نگاه آورد کدوبوی که آرایش روان دهد کجا یاران بزم و شیره غیاث الدو
 نواب رضی الله عن حسن خان بهادر سلام می رسانند و من نیز بهمان شما خاصه به خواج
 محمد علیخان سلام می رسانم خط بجواب خط جناب حمید طامسین صاحب سکر طر
 بهادر نواب گوزن را که آبا و بجد بکثرت نصاب صاحب عالی مناقب و الا نشان
 امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان زاد و افضای آداب نیایش باندازه تاثیر
 بجای آمده و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میار و منشور لامع النور با فاضله فر فرغ و درود
 سپهر منار ارشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران
 را اندوه ربای و هم مضروبش از نشینی آرزو مندان را امید افزای تا چشم بر سر سواد
 هایلون نامه به نوریش افزو ختم بشا به جلوه تمثال این الکی خرنندی اندو ختم که هنوز شب
 انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فردا خود را بپای رسیدن
 قاصد چه رود و به خوش میکنم ولی بامید خبر هنوز به بالجملة سپاسگزارانم که چون منی را که به
 از پیش لطف و کرم داشت بخشنده خوی فرزند داور فریاد داور کس محروم شد قلم داشت

بریند از خاک و جوهر و زهره و زهره شاید کام تر و سستی ساقی است لیکن از بسکه بر بیا مان موم خیزد و عا
 جگر سوخته نموز نا کام شکر زلال التفات هنوز باقی است توفیق و قیوع و قیوع با نگاه گیتی پناه کورنری
 حکمت که از من نزد ملازمان مانده بود از نور دین قدسی مفاوضه باز بمن روی نمود یا رب آن بود
 ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعا بخشی و بنده پرور
 فراوان باد و عریضه نگار برخواه اسد الله ایضا به حمس تا مسن صاحب بهما و
 بخد مت کثیر البرکت صاحب والا که عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امید گناه گستران
 ز او فیض باد برودادن توفیق مدحگری که عفو ان صحیفه نام آورست خجسته بخت خویش منازد
 و نیروی این خجسته را که عبارت از فروغ طالع سخنوریت و سنای گزانش مدعا میسر از دور و نزدیک
 بهر و جاده بندگی بفرق فرقان پاداشت یعنی دران هلیون انجمن که معیار افاضل است
 جاداشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار و مادام دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات
 و سخن را حسن قبول فرموده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امید افزای فسون آرزو در نهاد شوق
 فرجام اثر گرفت بچند داشت افزایش برود بخوابش رنجه قلمی مباد درست رفت هر چند
 از مقام ناشناسی ز فرزند تناسل داد اما ادب که پرده خج قانون حسن طلب است بهم ازان برود
 آواز داد که بدین نا گفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشت آن کدام آئین است
 و این کدام دستور هر آینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خوش نه پسندد و با سنگ
 ستایش و دلکش پرده بر ساز سخن بند و جگر مالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگار
 منش و شغلی رای و تنگی دل و پر اگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را بخت
 فرا گیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن شمرده فرو میرود و منکه
 اینهمه را بهر و خیر این دیگر غمهای هر دم دارم چگونه داد گفتار تو انم داد و چنان مدعی بهر
 تو انم گفت ناچار بقصیده راه بنده غری بره آورد آورده ام بر ضمیر معجز خیر داور داد پیش
 شناسا اندیشه بشرط مائل نهان نخواهد ماند که بستی که بهر نگرشش فی درین ناخن نهان است

خواهش خام را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بنویایان برگی بکنی پذیرد چه سنگفت
و اگر از ناله غمزدگان نشاط زمره گیرد چه عجب مرا خود ازین پس ناله بدست بستن ست
و دل بامید واری پانچ بستن تا رافت و عطفوت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پرده
سازش اینست چه رخ نماید غزل تا بویم نظر طفت جسمت تا مسن ست به بنره ام
گلبن و خام کل و خاکم چمن ست به ایکنه نام تو آرایش عنوان بخشید به صفی نام بشادابی
برگ چمن ست به کلکم از تازگی مزج تو در باره خویش به شایع انبیه الله بنات احسن
گمراشتانی مزج تو بخشش آورد به خام ام را که کلید در گنج سخن ست به هر دم از زای غیر
تو کند کسب ضیا به مهربان که فروزنده این انجمن ست به خیال تو به کتاب شکیم که مگر به
عکس رویتو این آینه پر تو فکرن ست به راست گفتارم ویزدان نه پسند و خبر راست به حرف
خارست سرودن روش هر من ست به آنچنان گشته کی دل بزبانم که مرا به میتوان گفت
که نختی ز دل اندر دهن است به راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل به با هم آمیخته ماند روان
با بدن است به دوری از دیده اگر روی دهد دور نه به زانکه پیوسته ترا در دل زارم و وطن
است به داد را گر چه همایم بهایون سخنی به یک در دم مرا طالع زانغ و زغن ست به
خبر باند و دل و رخ تم نظراید به ناله هر چند زانده دل و رخ تن ست به سینه تی سوزد
از ان اشک که در دامن نیست به بگبار میخلد آن خار که در پیرهن ست به بیکسیهای مز
از صورت حالم در یاب به مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست به حیث باش که زلم ده
و پریش کنی به بجهان پریش تا تم زده رگم گشست به چشم دارم که فرست به خواب غزلم به
آن رضانه که از لطف تو مطلوب نیست به غالب خسته بجان جای بران در دارم
گر تب معنک گوشه بیت الحزن ست به آینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدای دایه
خواه نامه نگار اسد الله به نواب ضیا الدین احمد خان بهادر جان بهادر
و آه غالب نام او یعنی آب و هوای اکبر آباد بشما سازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرز انگلی پشه را سنجش اندازد یکدیگر بدان پایه فرو آورده اند که دوری نزدیک آن تواند گزید
 گزینم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوزم در وطن سید ما بنا
 که نزدیک بماند شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شاعرستان و اهدا بدین
 غربت داد و شادمانی و دیدار وطن نیز توانم داد و زینهار اگر آباد را بحشتم کم نگرید و از رگبذرهای
 آن دیار الحفظ گوی و الا مان سرای گزند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد باز گاه همچون
 مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چینه خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز
 مهر گزینی و هیچ نمال جز دل بارینا و روی نسیم صبح در آن گلکده بسته و زمین و لهارا
 آتیه از جابر انگینی که زندان راهوای صبحی از سرو پارسیان را نیست نماز از ضمیر فروخته
 هر چند هر زره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را
 از جان در و روی بود خاطر نشان اما زنگی وقت شمارا و نظر داشته در و پرده سپیش
 انگینته بود و چشمم براه آن داشت که کی نویسد و دروغ که هیچگاه نوشته اند که خوش سنگین
 و حامی مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا پیاپی سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدان
 شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان و عامیرانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر ختام به شمس الامام نائب والی حیدرآباد و رباعی والا نظر امر گرامی
 گرامی که فیض تو یافت و رونق این کمنه سزا به یارب چه کسی که لفظ شمس الامام را به جزو است
 ز اجرای رقم نام ترا به بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بنرگان فرشته یاسان حضرت
 فلک رفعت نواب هایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله
 میسند نیز و آن فیروزی بخش توانائی ده را پاس که با اینهمه دوری محبوبیت و اگر خود
 را از نزدیکان شمار و دور نیست بران غمی اینکه محذوم و مطاع محمیان آفاق مولا
 عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفرا آینه انگیزش ز که خاک بار بزم
 جاوید بهار فکر کرده اند همه دانی و فیض سانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

کیسان است زین پس آینه را بفضیل فروخته و گداز را بکجینه نوبه در ابد و البشارت و آرزو را
بروایی امید بهانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بد لجوئی از دور آمد بر ضمیر منیر که آینه
رازهای نهانست نهان مانند که شعر و سخن را بانها بکترین پیوندر و حایت و خامه از بد و
فطرت در گره افشانی در آغاز رنجته گفتنی و به ارد و زبان غزل سرای بودی تا بپارسی زبان
ذوق سخن یافت ازان و ادوی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از رنجته فراهم آورد
و آنرا گلکده مستطابق لسیان کرد که بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است با آنکه
از بیم شیر و ان سپهر دین کار و اندر ای مزار در گوهر شهور ابر و در پاسبان است و گدازدگر
خومی ناسازگار زمانه را نگران بدو قبحی ادای رقص قلم هر مست است و بشا و بی نوا
سخن تر دوست درین سپیده دم که بخت غنوده به چشم نیماز در من نگریست و بلبل طبع
بقاضای زمر میوه ال فرو کوفت خدا را اینا لیش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوا مع سحری دری بروی دل کشتا و دران روشنی قصیده مشتمله نصبت
و بهفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران بخش افروخت
نیم سوخته آبی و از خرمی که برق آرزو پاک سوخت و دو دانه گدازنی فرخا بخت عرفیه نگار که
بدستمایه چشمه اشت قبول روزی چند دل بشا و بانی نهند و درین تمنائی داد و همدی خویشتر
دهد و در بافتات نیز زم در آرزو چه نزاع به نشا ط خاطر مغلس ز کیما طبعی است چنانکه
بوس سیخ و آرمی سگالده اگر بنده پرور را دل بپرستش گرم نگردد و دانه از مهر نم برون
ند به پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فروم و در آن گیاه دو اند و در اباد بر داری مع سر
است ز معر که آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کا دماز است با آبا
در از ذریه سائل و عامی دولت مست به عوی خدمت قصیده ای منظر کل در
ازل آثار کرم را به منت بسر لوح ز اسم تو قلم را به شمس الامرا که زینت نسبت نامش
خود قبله بد اورنگ نشینان عجم را به یارب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

تبیق بقای جادوئی رقم پذیر باد خطبه شعی فضل الله خان برادر شعی
 امین الله خان دیوان راجه الور فرود تنگ است دلم حوصله راز ندارد و نه آه
 ازنی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر یکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاو آفریند
 کشت کثا و ز سر سبزی و باغ که یورشادابی از کجا بیند همچنین بر تو مهر اگر در نمایش
 نیروی تصرف جز مغر خاک راه نبرد و اندر خود و میوه را بر شاخ که بر در و لاجرم خامه
 که میانجی بی زبانان است و زبان دان راز دانا اگر جز بنده نداند نگاشت گذارش
 مافی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تان
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و ولد و گان را آغاز نگارش بحرف مدحا
 در خور تا بجز زواید که اینجا نبر نه نفس ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند
 بهمان سن که خبر راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگزد و درین انزو که هم بندم
 بر دست و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظر گاه التفات راجه
 سلطان نشان و گزرنده را دران هنگام سپارشی لبز او ستایشه باین بر زبان
 گذشته است اگر چه از گزرنده عرضداشت یعنی مطاعی شعی امین الله خان
 سپاس پذیر فتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتیم لیکن شگفته
 فروداندم که عرضداشتی که من نموشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه
 من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود
 نفرین و حسیب و دامن بخونابه چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر و دست شناختم
 و دیده روشناس کف پایش ناسختم کاش غالب بمینو خود صله بندگی خود از دوست
 در خواستی تا منت مخواری آن عریفه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که کیت
 از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من برد بهنجار
 من در نگارش از کجا آورده چه سر کردن این سره روش اندازد ملک نیست و درینکه

من میگویم هیچکس شک نیست باری آن خوانم که حضرت آن عرض داشت را نگذرد و بر پاشی
آن ورق گززد و چون پدید آید که سوادش اینچنین نیست و اندک نگاشته کلک
خالب اند و همین نیست هر آینه از والابرا و در خوشنیتن پرسند که این نوشته مانوسه
و این فرستاده نافر ستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت شکلم است نه نظم رسیدن کاغذ نافر ستاده نزد منی امین الصد خان خیلی آب می برد
و شکر فی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد و خدا را از بند اندوهم برارند و کشف
این راز همت بکارند هم آن نامه بوحسب هنگامه را بر خوانند و هم بابر او خود در پیش سخن
را اند و نیز و میک نور و آن ورق از هم کشانید خاتم خاتمه را بگوشت چشم مشاهده فرمایند اما پس آنکه
به پرکار اندیشه تیرگردد و دیاب سیر نگرستن و پرسیدن پایان نرسد هر آینه آن باید که بی آنکه
درنگ در میان گنج پاشخانه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام عرض شد
بمخبر شاه او ده از جانب مبارزالدوله نواب حسام الدین خاند
بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهرستان خلعت ملکه و سلطان میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یاری جهانگیر
باسم هابون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که ولایتی و فرخی آن ضمیر
سخن گستران تواند گذشت هانا پایه سیر سلطنت که جاودان اوج گرانی و سپهر سائی بود
الکون به انجا رسیده که نه از آسمان بلکه از مهفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با نجم آیین می بستند اینک در لان فروزنده انجمن بحشیم
ریشی گوئی جگر گشتند روشن چرخ روزگاری دراز بآینه زوای سیر بردن نامور
جلوه تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابرین را درین دور عرق شرم ناری گوئی که
نماند که این دیرین اندوخته را با مقرب نزد جلوس پایی شهر یار و دیاد افشاند و هر
درختان را نامتن دست مزدیاقوت سازی درین عهد صورت بست که به ترصیع سر میرا

عرش نظیر نقش تنهای جگر گوشه معدن بگری نشست خجسته این جلاوس سعادت مانور
 آسمان را بر زمین نشی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانباری باران
 از جانی تواند چسبید و آسمان از محاببت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد و نه بگام وین
 صبح مراد است و نه بگام در خشنیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و سیم
 نصرت در خالی سانی چتر را بر آسمان سازیت و علم را پایه پروین فشانی و هنوز بل بهر
 صلاهی حدیث دوام در واده و اهل و هزاره هر شادمانی جاوید گزیده نذری که صد ز جسد
 عجز بران آسمان سپهر توانم توان سودنا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود
 از کمترین خانه زادان نظیر گاه التفات خاقانی میگذرد و بطای عظیم قبول که غبار نیست
 آبروست در پوزه گر آبروی روانی آرزوست به اساس که به سلطنت خدا داد و جاود
 و سنده اقبال با بخش غم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف بهمنانی باد نامه
 بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
 بدو چگونه بنیم خس بر نگیرد هرگاه بسازد آن آهنگ گلبرگی روی آرم و سنج که این پرده
 را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمان
 که دستوری دل بدر از نفس توید آبروی دارد و هنوزم با دوست روی شخی است اینجا
 بر خوشتن بیالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زهرمه که دل در بند سرودن
 آنست خاموش میگردد و فرد از خوشتن بدوق جفا با تو ساختیم به با ما و گر ساز که با تو
 ساختیم به درین روز با هوای آن در سراقا و کسبیت چند در توحید مجیباً بعرفی گفته آید
 چون گوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
 بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه هر
 همیک تواند نمود و اسلام قصیده ای ز بهم غیر غوغا در جهان انداخته به گفته خود عرفی
 و خود را در گلی انداخته به دیده بیرون و درون از خوشتن بر و انگلی به پرده رسم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم یکم گفتی که در سخن باشد حاصل
جنبش زبان گفتن به تاندانی که راز دل با دوست به جز گفتن نمیتوان گفتن به خا
رانیز در گزارش شوق به است دینی بدستان گفتن به که قلم و زبان ترانه یکی است
این نوشتن شمار و آن گفتن به نظم سازیدیم گفتار به تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین فروش لبم به ریش گردوز الامان گفتن به مشکل افتاده است
در و فراق به با مظفر حسین خان گفتن به هر چند دانم که اندازه دانان اختلاط
زیاده بر شنائی نه پسند و او دانشناسان در نور و بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند
لیکن چه کنم که شیوه من نیست و رفا آئین نو نهادن و چون تنک مایگان به معامله
و جادول گرد نهادن به به درین سخن که در بخودی زبان من رفت بر من کار بود
من خروده توان گرفت دل غمزه و شتم که اعتقاد والد و له نوروز علیخان بر دو نهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شکوفه کاری محبت را نامزم که شمع انجمن وصال
تغییر و فتنه بدایع فراق آورفشانم و گریانی فسون اعتقاد والد و له را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه باشما همزمانیم کاش گفتار آن فریبده نشود می و غمنامه که بنام پیشتر
بود ننخونده بودی اکنون که شتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از
دید در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیل از گرداب خون بدر آورم
بروز کار جوانی روی از موی سیاه نرداشتم و شور و دای پر بچه گان در سرمه رانیز زهر آب
این بابا با غر خجسته اند و بر گزارد جنازه دوست غبار از نهاد شکیم بر انگشته روزها
روشن با تم دله اربلاش نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پر دانه شمع خموش بوده ام بخواب که وقت و دایع از رشک بجدایش نتوان سپرد چه
بیدار دست تن ناز مینش را بخاک سپردن و مجبوره که از بیم چشم زخم زگر س گلگشت
چشمش نتوان بر دو چشم است نعش او را بگورستان بردن و خرد خاک خون باد که در جگرش

عرش نظیر نقش تنهای جگر گوشه معدن بگری نشست محبتی که این جلاوس سعادت مانور
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانباری باران
از جانی تواند چسبید و آسمان از حمایت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد و نه یکبارم رسید
صبح مراد است و نه یکبارم در خشدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و سیم
نصرت در خالیه سانی خیر را سر آسمان سازیت و علم را پایه پر دین فشانی و هژوا بل هر
صلای حبش دوام در داده و اهل و هزاره هر شادمانی جاوید گزیده نذری که صد جویز
عجبر بران آسمان سپهر تو امان توان سودا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود
از کترین خانه زادان نظیر گاه التفات خاقانی میکند و بوطای عطیه قبول که غبار نعمت
آبروست در یوزه گر آبروی روانی آرزوست به اساس که کعبه سلطنت خدا داد و جاود
و سمنند اقبال با خورش غم حضرت صاحب الزمان مشرف بشفاعت معنای باد نامه
بموی فصل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بدو و چگونه بنیم خس بر نگیرد هرگاه بسازد آن آهنگ گلر روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدر از نفس نوبد آبروی دارد و هنوزم با دوست روی شقی است آنچه
بر خوشیتم بیایم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زهرمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد و فرد از خوشیتم بدوق جفا با تو ساختیم به با ما و گر ساز که با تو
ساختیم به درین روز با هوای آن در سرافتاد که بیتی چند در تو حید مجیباً بعرفی گفته آید
چون گوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ایستاد
بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه هر
سبک تواند نمود و اسلام قصیده ای ز بهم غیر غوغا در جهان انداخته به گفته خود عرفی
و خود را در گمان انداخته به دیده میرون و درون از خوشیتم بروانگی به پرده رسم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم یک گفتی که در سخن باشد حاصل
 جنبش زبان گفتن به تانانی که راز دل با دوست به جز گفتن نمیتوان گفتن به خا
 رانیز در گزارش شوق به است دستی بدستان گفتن به که قلم و زبان ترانه یکی است
 این نوشتن شمار و آن گفتن به بقلم ساز میدیم گفتار به تا ننگ درین میان گفتن
 زانکه دانم که زین فروش لبم به ریش گردوز الامان گفتن به مشکل افتاده است
 در فراق به با مظفر حسین خان گفتن به هر چند دانم که اندازه داناان اختلاط
 زیاده بر شنائی نه پسند و او شناسان در نور و میگانی بدل کشائی مهر دل نه بندند
 لیکن چه کنم که شیوه من نیست و وفا آیین نونادون و چون تنک مایگان به معامله
 و جواد گرد نهادن به به درین سخن که در بخودی زبان من رفت بر من کار باو
 من خروده نتوان گرفت دل غمره دهم که اعتقاد الدوله نوروز علیان بر دو پنهان از
 من یکی از دیرین دوستان خویش سر دشت و فکاری محبت را نامزم که شمع انجمن فصال
 میفرودخته بداع فراق آورفانم و گیرائی ضون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
 نارسیده در نوحه باشما بهر بانیم کاش گفتار آن فریبده نشود می و غننامه که بنام میتر
 بود بخوانده بود می اکنون که شتر غم بارگ جان سر گرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از
 دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیل از گرداب خون بدریم
 بر روزگار جوانی از روی از موی سیاه ترواشتم و شور سودای پر یخچرگان در سر مرا نیز زهر آب
 این بابا بسا غر خجته اند و بر گهزار جلازه دوست عبار از نهاد شکیم بر انگخته روز با
 روشن باتم دله ار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
 پر دانه شمع خموش بوده ام همچو به که وقت و دواع از رشک جدایش نتوان سپرد چه
 بیدار است تن ناز مینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم زگر س گلگشت
 چمنش نتوان بر دهم است نعلش او را بگورستان بردن و فرو خاک خون باد که در جوشش

زلف رخ در کشد و سبیل و گل بار و دیده صیاد و ام گشته صیدان بند بر جسته را با سودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا افتاده را بخرمی چه آئینش تن دادن شا به بیدمی عاشق اگر چه
سپس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است خوشامو
و فاسکال که تلافی را از بایست پایه بر تر نهاده باشد و از مهر که بغیره دل برده هم مهرش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جا نگذاست و اندوه جبرائی جاوید جگر بالا چون داد است
که راستان از راست نرنجند خواهم که همدین جا نگزائی و جگر بالا پائی با خویشتن نسج که در وی
به ساختن این خجسته گنجی است و نیروی نیچه بر تافتن مرگ که احذر ادرین سموم خیز وادی
دور نرزد و خود را درین جگر که از غم و گی بشکب آموزگار شوند بمان و بان ای دیده در
سرایه عشق بزازان و دستگاه بهنگامه گرم سازان همین است که گاهی از اثبات کرد دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پایش ننند تن مرده را تاب که کرام که دلی را از جای بر انگیزد و
چین گیسو کجی که خاطری بدان آفریند ترسم که این غم نار و در دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد و دلیل که بعشق بازی رسواست بر هر گلی که بشکفتد زمزمه خوان ست و پروا
که بهنگامه که مسازی انگشت ناست به شمع که رخ بر افروزد و بال نشان است آری
شمع فرو زنده در انجمن بسیار است و گل شگفته چمن ابنوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و دلیل را از نختن یک گل چه اندوه دل داده تماشای رنگ و بو باشند ز فرو بسته
بندیک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشا ط از سر گیرند و فریب نگاری که هم بحال فیه
بجا تواند آورد و هم خود تو اند برود در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سر و سرای آیند فرد بر نامم تیار دل زار سر آمد و دیوانه
مار صنم سلسله مو بر و صاحب من من و نیروان که آنچه گفته ام دل سو نیست نه بد آموزی اتفاق
که از من در ابرام خویش نامه نگاری بجل با و مرا بر آن آورد که نامه با هم سامی از جانب خود
انشا کنم تا اندازه دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بهر مینون و از غم میگذشتند و شناختند که آنده گمانه بخوش آمد و کلک لایبانی بوی را انداخت
جوشش برآید برقرار آورد اگر هر صیر خامه در انداز سرای سادگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
و از نگارنده در گذرند سنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و ناپا بود و انا باشد روز
با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بیاورد
فرخ گداز خنده نگاه با کتران را همین امید گاه با هر چند ب روز روشن بشمار رسید و
بساتره شب را فروغانی سحر میدکونای سحر روز گاری بدان درازی سپری گشت که
چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارین احوال تواند گذشت
که نه ازین مو مطرب نیازی تهرانه ساز است و نه ازان سوساز نوازشی بلند آواز نفس
هنفس گداخته خجلت که خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش بند خوی شرم سطر سطر از صنف بشنود
و هر بینایی آن مایه که هم در پیچ رقم سنج لرزه بر اندام انجمن زور آورد که خامه را از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزر مجوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بر داری جمل التین امید پیو آن سر آمد و ازین نطقه با نماند که در مهر و زری جنگ بدان
توان زد آوای که هیچگاه نرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چهر رفت و ستاره چه پیشیم
آورده اینکه نموده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد لار و
پینگ رستی روانی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لار و کفند از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و بنجار داوری چنانکه بود و نماند و ای
فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند را باندازه دیر
بازیافت بر کلک شری دلی برات و از دیو زه در دولت همچنان نجات دادند گویند را
مدعی علیه و صاحبان کورث آف در کتر را داور قرار داده ام و داور را هم میانجیگری گویند

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لار و اکهند کران پذیرفت و محکمس از دادگاه بزرگ خبری بمن
 باز نگفت چون لار و امن بر اببادر آبرودی گورنری افزود و جفایای رفته پیشش بر شمرم و ندانم
 از ابلهی بود یا از کار آگهی که عرض شدی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها ملکه ملقب
 شکوه سلیمان منش است ببا و فرخنده که فرستادم و فرستادش بیارگاه خسروی آرزو و کرم
 خواش من روانی پذیرفت و نامه امیر الامرا حیف سکر بر باد بگاشته نیم گشت و بر مقام
 الد آباد و بن رسیدنی نوید که فرمان چنانست که این عرض داشت بشمول کاغذ ملک که بنامان
 ماه بسفینه دلتک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سر گذشت بود و در سر
 نوشت چیست وزیرین پس جابر بر سودا زده گزرد درین گوشه نشینی که زاده و خلوت جا گذاری
 من از دود دل چون گور کار فرما یکست چشم بران سیاه کرده ام که شاه و نجم سپاه او ده را
 شاکویم و بچشمداشت جایزه از خوان نواش بهره جویم اما بدین کار نبر تو اندام و این نقش
 درست نتواند نشست تا فوی روزگار داند و سخن بکبری نشاند در میان نباشد فی غلط
 گفتم اندازد دانان ابوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحب دلی باید بر بخور و مهربان و از
 و رد دل آن بیچاره آگاه و بانداده کائی و ارزش وی دانان گزاشی بجز تواند کرد و بخور را
 بسخن و سخن بسخورد و فرور نیخته دست و زبان خسرو ستایش شنوار بگدای ستایش
 سرای تواند رساند معذرا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشی نگهداری در کار نباشد
 و گوارنده سخن را پذیرفتن سپاس از ان که انمایه و شنوار نباشد اندیشه که بر پای هر کار را
 پر کار و چون پر کار کرده بر پای هر کار است اینچنین یگانگی فرزانه و شنای جوهر ستایش
 با این همه ستواری بپونیک دلی که نخته از ان گفته آمد جز آن سعدن مهر و مروت نشان یزد
 هر آینه دل در بند آن است که اگر بی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
 چون روز من سیاه و کار گردانی سیمای عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا باینکه که نرود
 دانند به بیگاه جهانان رسانند و السلام بالوت الاحرام نامه بنام نواب ملک مصطفی خان

جان دوازتن سپاس و خواهر را از بنده نیایش و روز آدینه چون شب شد بزم سخن از آن
 ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تنیدستی سر در پیش دوشتم و رفتن با تخمین مضمونی بود
 که هرگز بخاطر نیکدشت و الاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برین
 گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
 بخلوت کده تنائی من آمدند و فیصل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیصل بار
 کنند مرا با تخمین بردند و دیدار محمد و م معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلمانی
 پنج راه که دیواری هر فرد هر دو ان دران بود که مولانا سحابی قدم رنج نفرموده بودند غزل مولانا صاحب
 در زمین طرعی دوسه بیت و نشانی داشت بالجمله چون غزل خوانی سر آمد گریه ساختم نمی آید و دانا نم نمی آید
 در بحر نرج مشتمل بر نام طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه
 جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نفر گویی بکسری نشانند من بغزلی که بهران روز
 گفته بودم ز من سرای آدم غزل صبح شد خیره که رو داد اثر بنایم و چهره آغشته بخوناب
 جگر بنایم و نامه نگار رسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم پانچ هنگام نماز عصر که ابر قطره
 فشان بود و هو انگار بار ایضا شادم که رسیدن نامه برسیدن چاره آگم کرد و گرمی هنگام
 افزود وی که ناهید روز بود شامگاه بزم حضرت آرزو بهار یا فتم پیش ازان که از مدعا سخن
 رانم اثر بخوری از ناصیه محمد و م آشکار یا فتم نزل و ز کامی داشتند همانا زنده دشتن شبها بدین
 نشاند بود بالجمله بشاعره خرامیدند و در پی را دستور می دادند در انجمن رنجی گویان بسیار کرد
 آمده بودند غزلهای در از خواندند تا بکاشانه آیم و پهلوی بستر ننم نیمه از شب گذشته بود بالجمله در
 نور غزل خوانی چون نوبت بمن رسید و تخت ملک خواست و فلک خواست سرودم نگاه
 غزل طرعی خواندم غزل چو پیش از و عده چون باور ز عنوانم نمی آید و بخوبی گفت می آیم که
 میهم نمی آید و نهان ماناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی
 صد پال میتوان تنها گریستن و طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده داده و فرمود

شیرازی دو غزل تا غالب بنویسار که نام زمره در خروش آرند و السلام و الاکرام الی ص
امیدگابادی آید نه روز بود و نوید بزم سخن سامه افروز شامگاه همان دو فرخ سروش از در
و ماسه و مرابا سخن بردند و میر نظام الدین منون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگر چه دیر آمدند اما آمدند و ولم راصفا و زبانه
را نو بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می بخیم
که این ورق را چون برات نام قبول باز برم و ریخته گویان را در دسرند هم از آمدن حضرت آزرده
دل خود بالید و زبان بزم زمره دستوری یافت سحابی نیز نا خوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود نخته خوانده در گذشته است امروز
در بندان بودم که قصیده بر ورق نویسم و به پرستاران در دو لشکده فرستم تا میر و زمره
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سحابی دفنای بهم آمدند آنرا گریه در استین
و این را گل بسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر
قطره میر بخت و من از روی نامه گریه مییم تا اینکه کلبه ام از آب و دانه ام از گوهر نیاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را با آسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرو و حق شناست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خوانان
میتوانم کرد زیاده نباده ایضا رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریه
با آنکه از ولم نریان رسیده و از زبانه بدر تراویده و همچنان در دل جاد و مباد غزلی
که امروز من رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگر چه بسیار
و کج مج زبانه اما اگر میر بیت را جدا گانه بیک قصیده بستانیم میتوانم آه ازین مقطع و دوا ازین
مقطع زبان تنایش این مقطع که راست با آنکه در سخن هوا خواه و آفرین گوی شماستم مرا بر شما
بر رشک آورد و جاد و دان باینکه که بیک سخن را جانید درین مشاعره که گذشته خاک زمین گیر
من عبا چشم ریخته گویان گشت غزل خود میگفته پیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آرزو ده و ام بقاوه فرستاده ام و سر آن دیشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پنج نگار شوم در نگار
 همان غزل سرمایه من باشد ام و ز که والا نامه رسید همین دم سپاسخ نگاری نشستم و تا در قیام
 رسید بان نخوردم و فرد دیدم آن نهنگامه بجا خون عشر دیشتم به خود همان شورا است که اندر زیت
 در سر دیشتم به و السلام ایضا بان خواجی بر و او به من بنده که غنا کم به و ز غصه جگر چاکم به
 خواهم سخنی گفتن به از روز که میرفتن آن نامه فرستادند به کز بدین آن خون شد به دل تا
 جگر از اندوه به گفتم چکنیم غالب چون کار در گون شد به میباید اینک رفت به تا
 عذر سخن خواهم به چون گرد و غباری بود به رفتن نتوانستم به آنروز بشام آمد به لا بلکه
 نرشد به سرانده ببالین بر به چون غمزدگان خفتم به به چه چه تواند خفت به آن خسته
 که غمخوارش به بر زخم نمک پاشد به و ز دیده بیدارشش به شورا به روان باشد به چون
 از افق شرقی به خورشید درخشنده به ناگاه سری بر زد به آتش به جان در زد و مرغ
 سحری پر زد و میرفتیم جگر کاوی به و آن رازنامه را از دل بزبان دادم به و خلوت
 تمنائی به بی پرده چو هم از آن منی آمد و هدم شد به چندانکه دم اندر نی به از مهر و میدم من
 چون من بنوا آمد به و آن ناله که بر لب بود به از باطن فی سر زد به آندم که نفس بانی به
 زنگونه کش کش کرد به یک کاغذ نوشته به بود است به رستم در به چون ناله نمودی داشت
 زان شعله که دودی داشت به بر صفحه نشانماند به گفتم مگر این صفحه به غنا را رازسته
 فرست نیاستی به باید که فرو چسبم به و آنکه به نشانندی به زری خواجی روان سازم به
 کوتاه کنم گفتن به آن نامه که من گفتم به حجاب در و الا به بردند و روان کردند به هر چند
 در اندیشه به پیدا است که خوش باشد به با خواجی استننا به با اینهمه خوش بنود به پوزش
 نه پذیرفتن به دیر روز سحرگاهان به روشن گمان نیر به کش روح در و آن دامن به بل
 خوشتر از آن دامن به دیوان نظامی را به آور دسوی من به زنگونه نوا بود به و پرده گفتن
 کز ذوق بهنجارش به این زمره سرگرم به والا که راکر خان به خواند سلام از من نامه بنام

مزار او را چندی سنگه بهاد فرما نروای الور در رسید گل کیوڑ به بر صمیر میره
 رافت اقتضای مدارا فریدون فرسکند رجاه بعد از شرح مدارج سپاس یادآوری که هر آینه نو
 از انواع مگرستی است مشهود میگردد انداخته و زیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلکاری
 قدسی نسیم نه چنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست هر خواهر
 در نیمه مقام بدانگونه نشاط فرزند شادی داده اند که پندارم این فی فی نوراً منصب عندی گلکاری
 داده اند زهی گل کاوی که گفتن گل و بدین گل گدسته و هر گل ازان گل گدسته بی آنکه برشته
 بند نبیم پیوسته نه گل گدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان بر میان فرستاده اند و در آن نامه از صفات
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تا زگی منشور بیدار بختی بالین و بستر جنیان و بتاری
 تویع مسکری حرمت دعوی نازنینان والائی وجودش برگوشه دستار جنبش پرکلاه کعبه
 در سر انداخته و زیبائی شهودش در وقت انظار بین السطور فرد فرست متاع جنت رسد
 نظر شناخته لباس شاه گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین راجو
 پیر چشم روشنی احاده نور بهر رونمودی مشنوی خوشا کاوی و بوی جان پرورش بهر خود
 بهر پرواز بهر پیش بهر نسیم روان پرورش داده اند و در صورت نسیمش داده اند
 ازان بر دست کاین گل بهر نسیم بهر زیباست منت پرست نسیم بهر نوگونی بهاران
 فرخنده خوی بهر سام رنگت و قوام بوی بهر پی تازه گلکاری اردی بهشت بهر برات
 روان بخشی بوزنشت بهر نسیم کزان تازه گرد دماغ بهر فزون آمد از طوف گلکاری باغ
 نگه داشت آغایه و لغز بهر بکاوی بخشید اندر تموز بهر تموز از دوش نوبهاران شده
 شرفنامه روز گلارن شده بهر اگر هر رارخت شادی بود بهر کسون گلکاری کاوی بود
 شمال و صبا پیشکارش بیلغ بهر گل او ششم آینه دارش بیاغ بهر بدین معانی که فرخ دم
 چنین تازه برگی درینجا کم است بهر بدان سان که جان راست از تن سپاس بهر فرستاده
 مباد از من سپاس بهر بود تا که زیب باط سپهر بهر ز سرین ماه و گل سرخ مهر بهر آن

کل که آرد بگلزار باد و صابرا بر او قفس ستار باد و عرض داشت در شنیت گور نری
 اکبر آباد و بر جیس نامن صاحبها در نوشته شده است بجهت وافر السور و بوا
 عالیجناب و او فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاسبان نام
 اقباله و زو احواله بداد آداب بندگی که سرایه نازندگی است بعنوان تنینت بجای آورد و
 والائی پای فرما نروای خداوند هنر پسند را اوج کوب بخت خوشیست بی شمار دهنده را
 و نشین است و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که سبب برده قریب
 دوباره راه یافته بود بهمدی طالع خسته و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزایش این گفتار
 یافته بود که سطر ی چند تویق خشودی از زرگ کلک گمبار فروریزند و آن جز کامیابی را
 بگردون بخت عریفه نگار فرآورند تا چون نقش جهان داور ی و گور نری بکری نشیند بنده
 فرمان پذیر نقش تنای قبول در آینه آن نگار کش کرسی نشین بیند همان از فرط عطوفت
 و رافت بدین فرسخ پاسخ سائل را آبر و دول را نیز بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده
 توفیق جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توفیق خشودی تفقد یرغ نخواهد رفت
 خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا با وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آید که
 بیاس آن بهزار بنده بتوان گفت از آنجا که در آن هنگام که تازه ترین بوس سیده بود و حق
 بندگی بران آستان سپید نشان نداشت آنم نوازش مشاهد کرد اکنون که دیرین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سر را به است هر آینه بران آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار دهم بخشش
 را خواستار باشد آرایش یا نقس و ساده گور نری اکبر آباد بوجود هایلون ازان رو که نشان
 قبول و عای سحر گاهی نیست بر رخ آرزو در دولت کشور و ازان راه که آن و یا مستقط الر است
 منیت و مرزبانی من نیز بهر آن هر زمین بود در امید واری افرو دهنده خالص الاخلاص دوم
 رعیت خاص انتخاب بنده در بندگی بجنایت استظمار داشت در رعیت گری بر فایست خراوار
 آدمم ببا دی آوازه این خیر که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج که داشتی بر فرق خلق افتاده

ولسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نرسیدی خود را جم و پرور
 خواند می زمینیان و غوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن غمت
 گیرند که نهال تنای هوا خوابان گلشن گرد و وا که آباد بوزیدن نسیم بهاری انجی رسیدن
 موکب شهر یاری گلستان گرد و دمنکه سیه مست می شود بمغذی بهارستان اقبال بخود
 از جامی برخیزم و بگزارش حرف تنهت هزار رنگ ز فرم از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا
 بهیشتانست و ابر گوهر بار به جلوس گل بسوی چین مبارکباد به رباب نغمه نواز است و نی تر
 فروش به خروش ز فرم در انجمن مبارکباد به بزم نغمه چنگ و رباب از زانی به باغ
 جلوه سرو و سخن مبارکباد به شمعها که بکاشانه کمال برند به فروغ طالع ارباب فرج مبارکباد
 زبانه ها که بسوی خیال کشند به طلوع نشانی سخن مبارکباد به فضای آگره جولا که مست
 و میست به زمزم بهمنفسان وطن مبارکباد به چه حرف بهنفسان فرخی زنجبت مست به
 زنجبت فرخ من هم بمن مبارکباد به بمن که خسته در بخور بوده ام عمری به نشاط خاطر و نور
 تن مبارکباد به هزار بار فروغ گفتم و کم است هنوز به گور نری جبهش با من مبارکباد به با تمام
 کرم خداوندی که در پیر ارجبندی هست در عرض این مدعا مبارکباد است و که از شرف پایش
 این تنهت نامه ناکام بنایم تا برسیدن عرضداشت فرارسیده اندازه ارزش خود باز دارم
 نیز دولت و اقبال حشر بنده فروغ بفرمال باد خط بمظفر حسین خان یارب ورود
 فرزانه فرخ فرهنگ فرخه نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
 ارم است البته فرخ ترانان باد که سوخ را و آشوب ناسازی آب و هوا و بر ابر آن فرخ
 نمایش تواند کرد و زان پس که نقش و نشین رسیدن دوبار در آینه گشته نمادیده شد بزبان
 دلربایان شفقتی اعما و اله و له بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته باران و الامقام
 نبشته اند بمن که از دعا گو یافتم نیز سلام نبشته اند خدی اندازده یاد آوردن و زهی انداز دل برد
 باری چون بکلکته رسید به اند چه خوش باشد که دلتوازی و کار سازی را اساسی استوار بنهند

و لا اله الا الله خرام عرسته خنوری یوسف گمنام می گتری قلم غایبه سای و نفس طریشان شیوا زبان شنیدل
 کمری ای حسرت خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آینه گران نشین نیست که گفت بزود و دودن توان بود
 و خوشدلی در میان هم روی نتواند نمود نو آموزان را رگ گردن ارزانی تابداران در یوه انگشت نا
 تواند شد و بدین زخم ساز شترتی نبوا تواند آورد منکه در برین دوستان سنج این کسین بریم و نوای
 ساز من در برین گنبد که بود چسپیده است اگر هرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب باشیم
 ما که یقینان از سر خانه نگذریم چون دشت بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم نزدان دانکه
 آن گفتار که از ان سوبه بیده لانی دازین سودر تلافی بسان آمدن پسندیده ام و دانم که دانانه
 پسندد که سخن را که گران از مناسع عالم قدس است از بسکیری به بابا بایت حرف کند یاد
 دارند که اندران نلد و انگارش خامه در بتان من بود و نه خود آن ناسرا گزارش بفرمان من بود
 مهر و وفای من با منشی عاشق علیخان منخور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست نتردام
 خود را از حق گزاران نشمارم نه با من این جوان مرد تندهوی ناسازگارنش را چه و سر افتاد که با من که پیر
 غمزه گوشه نشینم بدین بهیری در افتاد فرو بدن معامله او بیدماغ و من بیدل بدخوش آنکه
 معذرتی حرف بستم کرد و بد آنکه عذر از ان سوبه بایت پوزش ازین سوگرارده آمد تا از ادگار
 دانند که دل بسته زخم کین نفیعت و ما را خبر مهر و محبت آئین نیست امید که آندگی و مروی یون
 ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند و اسلام با وفای لا اقرام
 خط بنام امیر حسن خان فرو دایم ز سوز غم که بخل دارم ز خلق بد بوی کتن ز سوختن
 استخوان دهد به هاناک ای راه نشین پاره خویشتن آهای و نختی خود غمای افتاده است بگراید
 تا دلق کمن را از لباس فرموده پنجه چند بر یکدگر دوز و دروی دژم ما از موی ژر و لبیده حلقه چپ
 بالای هم فرو دآویزد گوئی امروز که ریزه پاشی فی قلم هوای طرف بساط بهم ارم رشک کسی است
 که گران از گهرهای شاہوار در گنجینه ضمیر منیرش بسی است هر آینه سو من در عذر گزین خواستین است
 نه بساط دعوی آراستین مگر نواب محبته القاب فرزند بهبهستانه جرمیس پای و خدام فرخ فرجام

سخن برای سروش نوای روح الامین سرایه بر نوا سنج بنواختن شنید و از در این باز پرس تو زیانید
 که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان شاعر سخن در بار نهادن داشت اینجایه جرات بهینه
 نیز و از کجا آورد که دو سخن پویندی دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فروز مرین نبود خام کدا
 در یاب نه که خود چیز هر بود کان تنگین دارم نه اگر دل دوست جوی در جوش ست و
 گریبان و دوست ستای در فروش آیین من بدین هر دورنگ گذارش هستی ست نبر و
 نیزنگ نازش هستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و ورزش راز نایه بود بی تو
 خوشتر شناسا که دزد بنهار پیدائی نماید و گمان هستی برخاست و نی که گویی نداشتیم از هم پاشید
 و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لا بهیم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگار است
 که خام بی غبار است و تشم بی دود و زبان را نیکه های جگر آلاکاری و نه روان را باندیشا
 خوانا به پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقمزده کلکی که بر قمار تدر و را خراش آموزد و به
 صریح هزار را ارش هر نقشه که از سواد و قش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور
 فیروز و هم بادی که از کشاد فروش در عرصه شود خاسته خالاب را نیم فیزی بود
 بهار بانی اندازد و رود و لیکه اعتقاد الدوله بیرون آن برخورد نازد بر من بیدل زبان بخاره و داز
 کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا شش در زد و تشنه پیداست که باشام
 هر چه که آتش نامند و هنگام تنگی آشنایند شکیب خوشامن و فرخامن که بزلال خضم از دل
 نفق و تاب بردند اینک منم پویند امیرش سر دز انوکست و از سر خوشی هوس را خیر باد
 و خود را دست مرزا دگوییان بنام نگاری نشسته جماعته از قدسیان به بین دیار من
 چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلمه من رفاص بکوری چشم دشمنانی که سخن
 بدان سخن چنین هنوز چون چشم بدر کین اندجام با ده پای پیگردش جرعه ریز و بروشنه
 روی دوستانی که ساد آشنائی نوا و در دیگر گامی دوا از ایشان یافت خط پایله داد و دم تابش
 نظر فرویز و آن و اند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گر و نده نختی نزع عم عدد کرد و

تا کما کرم بادوست درین شگرت آویزش که بست و نیست یکرود امید که زمین پس بر بند
 بنده وفادار و بخت سخن نخلص بهادار انکارند و بقیقین پندارند که غلانی را زبان بادل بی و
 زبان و دلش هر دو بااست من خود زندگی از بر آن خواهم که هر دو همه عمر من و خاطر مبارک
 را بپوشش تلانی تو انهم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روانی این خواهمش دوست دارد
 که نامه مراد نور نامه اغیار به کجمنجه و روان مراد بنده و شوار کشا در شک رنج و روز انداز ^{المراد} ^{المراد}
 نیستم که بدین زبونی تن در دویم عذر ندانستن بسکن منزل مسووع نیست با اینم گنای و هیچکس
 روشناس اعیان و کما نامه مراد نام شهر دنام من که بدرین شهرم بر عنوان پس است افق غربی
 صفی مشرق نیز این آرزوست که بقرب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظرگاه
 خا و رشتباه خواهد بنده نواز رهی پرور و مخدوم و الا تبار عالی که مولوی محمد سیح الدین خان
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گذاردن مرا از بدعتی حسنه کیش یگانگی دانست بخت ازل آورد
 بفرخی ابد یونید باد و خطایا میر حسن خان خاقانی پایه صاحب و خسروی سرا به مطاعا نامی نام
 چون دولت دلخواه که ناگاه رسید هم ناگاه رسید و هم دلخواه آه جان داد اندازه شناسی یاب
 و آوند و فر و انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نام بهار کا نامه فر و از وی نگار
 و کشتا تر به وز باد بهار جان فراتر به بدین ارزش اگر خود را نامزم و بدین شادی اگر بخت را
 ستایم هم من بنارش از نرم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوئی
 با من از مهر زبان بوده اند من و ایان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران
 در اندیشه نگذرد در خور پیکر شرافت را جانند و زمین نظم را استحسان اگر میدان سخن را شاهد سوار اند
 بهرمان بری غاشبه بر دو نیم و اگر دبار بهر را خدایند کار اند ما به بندگی حلقه در گویشیم از چیست
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جبره التفات بر غالب تشنه بگرید
 ادا نموده اند که چون سگاشش مغر سخن را کا و د از الفاظ همه مهر و محبت تراود و فرید و نگاه ناز و
 سر داده چشمه نوش به هنوز عیش با ناز که شکر خفاست به امید که درین راه بی پر وافر وند

دو بامن که دین محبت دارم هم مهر گرزند ازین دست نگارش خود آنان روی نالم که ترسم گفتار بد
 آموز بدل جا گرفته و هنوز کار ادخاطر برون نرفته باشد یا رب چنین مباد و دوست را از
 من خرمه و وفا دشمن مباد ایات توام زنده و نادیده سراپای ترا بد بگنم ز سراپای تو گمان
 جان من است به شرط اسلام بود و زرش ایمان بالعیب بهای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان
 من است به زبان باجم غل مزای و دلها با یکدیگر مهر گزای باداد اسد الله نامه سیاه نگاه
 بست و دوم جولانی سینه ام جواب مصطفی خان بهادر فرود بودش ادغکوه خور و نه
 سری داشت بن به بزارم اگر از مهر بیا بد چه عجب به بک به گام نگارش دیده اشک فردیت
 و نامه نم برداشت هم سواد صفیه ناخوانا ماند و هم نور و صحیفه دشوار کشای لاجرم این چنین بکتوب
 را پاسخ اگر دیر رسد و در نیست الله الله چه مایه از یاران وطن سیده اند تا از دلی بجهانگیر آباد
 و از انجا بکنور سیده اند یا رب مشاهد یاران پری دیدار و مشاعر شاعران جاد و گفتار
 تلانی سنج راه کنده اگر خزانها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن روزگار بیا
 نامه شفقت غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سران رشته بر من تا بآنم که فرجام کار
 چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بجز بخت توان بست به یک
 دانی بپوشتم و بزبانی که گوئی گفتارند داشت دور باغی گفته ام به چشیداشت آنکه به پسندند
 هدر برین ورق مینویسم رباعیات کس را بنود زنی بدینسان که تراست به با کینه تن
 بخوبی جان که تراست به گفتنی که هیچ فتنه پروا نکنم به آه از غم چشم بدخوبان که تراست
 اید دست بسوی این فرو مانده بیا به از کوچه غیر راه که باندیه بیا به گفتنی که مرا بخوان که من
 مرگ تو ام به برگرفته خویش باش و ناخوانده بیا به و السلام مع الاکرام جواب
 حشمت جنگ بهادر نیردان فیروزی آفرین فیروز که حضرت نواب جم جبهه انجم سپاه
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افامه فیروزه فرخی فرزند و فیروزی بخت
 انصار و نصیر باد و تراست که الانی نناده قره فرزانی و خسته خوی و فرادانی دانش و

فره زانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افزوتر از آن که به چانه هوش
تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتاری نشود و همه آن می بسیجند که اگر تحت مهری کند
راه بار در آن دلکش آنجن کشوده و غمنمای دل افزوز از زبان گدازان نشان نشود و آید عطر
عطر راه یافتگان شاد و در آن قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محمود و منبند نماند همانا که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست ویرینه من
میر کریم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و نختی از آنچه در سر آغاز این صفتی نبشته آمد
من باز گفتند چگویم که آن شبیدن چه دلوله در نهاد افکند و چه مایه جگر تشنگی و دوباره شنیدن
داناگاه روزگار بر آرزو مندیهای من نبخشد و مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیان خزان
آورد و دوسه بار که با هم نشستیم و سخن سرای شدیم ترا سر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و عابد و از من آیین زمین پس هوای گرد سرگردیدن روی بروز فرو
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستند زور آورد این بار که مشفق احاد علیخان بهادر
را بهی گزارد افتاده انم به نیروی جاوید روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بوم
خود خواستند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره چای رشک گلزارم ساختند با گرانبایه
سخنهای بیان رفت و با سه هفته از ما از دل بزبان آمد به دران رازگونی خان رازدان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بزبان میگنزد و
گفتار این آشفته نوآوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که
بر آن زبان مجزبان گذشت و گاهی برگفتار خودم حد میبرم که پیش از من روشناس آن
آنجن گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر روی که عریضه نگار گروم و سراپا چیل
جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دور باش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی و فاکر دی اکنون چون شنید که گداخته شناس
شاه دست و دانت که شادان از غوغای گداز بخند این عرض داشت که بنده ام خط بند گیت

رقم کرد و با آن سفینه که فرست دادند می رسیدند و آنجا صاحب جیل المنائب سپرد و با چون
 رسیدند از مغان در ویش سلطان رسانند بگو که در ویش نوازی صورت و قوع گیرد و از آنجا
 به مر جاتانی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر شب فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
 مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بنوعرض حضرت
 ولی نعمت ایزد رحمت خداوند داد پسند فرمود پس میرساند که در گردن و زمین بوسیدن
 و بیخ بنجا که راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تا که باز آید
 با ششم تا آن دور سه سطر نگاشته با ششم سه شنبه یازدهم ماه صفر تو قیع خدا یگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
 عطیه سلطانی تشریف در و دار زانی داشت از روانی فوی شرم هرین بوی لب جوی است
 لاجرم آنکه درین چنین آب شنود باشد و نیز دیکسیت که آتش به تیره فرو برد و چگونه از سپاسگزار
 دم زند که فرم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چینی و دلی دارم درین چنین ناخوش شکام
 که دیده به نام مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب شیر کفر و اسلام پر فروش نباشد بنده پرورد
 و بدان خوبی که در حوصله امکان بنگذارد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
 و اگر حبس زهی در غم و غمی غمروانی و نیز فرو بستگی که کثانی در من قال ع خاموشی
 از نشانی تو حد نهای است و قطعه تاریخ تعمیر نموده که بلا که بنای آن بر مدح بانی است در نورد
 این عرض داشت پذیرنده روانیت به غشی فضل الله خان از جانب حکیم
 احسن الله خان فرود شادم که گردشی بنزد کرد و روزگار به بی باده کام عیش و او اگر در روز
 درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساتی و هر به تروستی انگشت ناست و آمال بزم به سرست
 روشناس ششم افغانی نسیم در و دنامی گرامی برادر هاپون نظر به ستانفرای محبت رخ بنزد
 را گوی و گل تازه رودی افرو و هانا این زلال مشکبو که از خان فرستاده اند و نامش عرو
 کیوڑه نهاده اند چینی است به را چه روان آسای و بحر خود فزای نه حقیقه که فرخ سروش
 از بوی آن گریزد و آشایدش رنگ تروانی بریزد و روان پرورد و عقیقت از گل خوشبوی

بر آید کشیده گویی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده خوش آبی که اگر فرض موج زن گردد
 خضر را مشاهده آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خلم جان از زمین فرو میریزد
 نه عرق بلکه زنده اجزای گل کاوی است که فرغش اصل شادی است تا گل بود صورت همبر
 داشت پنداری بهای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
 را به آتش گداخته بوی را بر غیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش نر بودی و ما و الورد
 تلخ بودی دوستی که می ناپست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهره زیبا طلعنان به خور و آشام
 در خورستی پنداشتی عرق است از عارض حور و رخسار بری فرو ریخته آن می سر جوش که
 جسم بجام میزد و آن یا قوت سیال که پرویز به پائین می نمود گوسته آور و در خور بای باش نشاط
 انگیز تر ازین عرق نخواهد بود با ایند ازین عرق داد که اگر چه شسته لبی را لختی چاره گرد آمد اما از جگر
 نشتی بچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیانی دل مهریش به چنان برجاست پس از بسکه
 از سخنان پدیدین نامه از والای نامه اخوی شفیقه دیوان امین الله خان طلال بقاوه و زاد علاوه
 سخن میر و در شمع آن خامه را نازم که با آن که نیک کنه داشت تشنگی افزون کرد و نیم را که پیوسته
 از سخن پُر دازنوا خالی است بشور آورد هر کس داند که هر کس اندوه خود از دشمن با نهمنت
 آه ازین که من غم دل باد و سوز نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که گوی دیگر حکویم که گفته
 نمی دانند که روز و روز گذرست و روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک درنگ بزیتابد اکنون
 که سخن بدین بایه فرو داد بنر فرمه منی از ابیات در دمنده عذر درازی سخن میخوانم سمیت
 بر دل نازک دلدار گرانی کند و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست و حضرت واده صبا
 قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواند عرض داشت بنواب اعیان حسین خان
 بهادر وزیر شاه او دوه بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب جایون با نقا
 صاحب الصیغ و انعم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرض میدار و از دیر باز آوازه و الای ننا
 و فرزندگی رای و خستگی خوی و رسائی اندیشه و روانی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

رقم کرد و با آن سفینه که فرست داد غمهای سینه تواند بود بخانصاحب جلیل المنائب سپرد تا چون
 برسند ارمغان درویش سلطان رسانند بگو که درویش نوازی صورت و قوع گیرد و ارمغان
 به مرعایانی پذیرد. و نیز دولت و اقبال حشری فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
 مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بنوعرض حضرت
 ولی نعمت اید رحمت خداوند داد پسند فرمایند پس میرسانند که در گردن و زمین بوسیدن
 دویغ بخاک راه مالیدن سپیکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تا فتنه باز آید
 با ششم تا آن دوسه سطر نگاشته با ششم سینه یازدهم ماه صفر توفیق خدا یگانی و خجسته سبز جم
 عطیه سلطانی تشریف در و دارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن بوی لب جوی است
 لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیت که آتش به تیره فرو برد چگونه از سپاسگزار
 دم زند که رقم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چینی و دلی دارم درین چنین ناخوش شکام
 که دیده بمانم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب شیر کفر و اسلام پر غرورش باشد بنده پرورد
 و بدان خوبی که در حوصله امکان بنگهد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
 و اگر بصیت زهی در غم فکری غمزدانی و در غم و بستی که کشتی در من قال ع خاموشی
 از ثنائی توصیف نایست به قطعه تاریخ تعمیر نمونه که بلا که بنای آن بر مدح بانی است در نورد
 این عرض داشت پذیرنده روانیت به نشی فضل الله خان از جانب حکیم
 احسن الله خان فرد شادم که گردش بنزد کرد روزگار به بی با ده کام عیش و اگر در روز
 درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساتی دهر به تروستی انگشت ناست و آمال بزم به سرست
 روشناس شبنم افغانی نسیم در و دنامی گرامی برادرهایون نظر به بستانسرای محبت رخ بنور
 ساکنونی و گل تازه روئی افزود همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
 کیوڑه نماده اند جیتی است به رایحه روان آسای و بحر فرد خدای نه حقیقه که فرخ سروش
 از بوی آن گریزد و آشناییش رنگ ترومانی بریزد به روان پرور عقیقت او گل خوشبوی

بر آید کشیده گویی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده خوش آبی که اگر فرض موج زن مکر و
 خضر را بشا ه آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن مجمل همان از زمین فرو میزند
 نه عرق بلکه زنده اجزای گل کاوی است که فرشت اصل شادی است تا گل بود صورت همسر
 داشت پنداری همای پرواز و سر داشت آب و آتش را بر آن پیکاناز که گامش تند و بال
 را به آتش گداخته بوی را بر بخیر موج آب نگاه داشتند اگر با ده جوش نر بودی و ما و الورد
 تنج بودی و استمی که می ناپست با گلاب آینه و اگر خوی چهره زیبا طلعتان به نور و آشام
 در خورستی پنداشتی عرق است از عارض جور و خرابی فرو ریخته آن می سر جوش که
 جسم بجام میزد و آن یا قوت سیال که پرویز به پیاپی می نمود گوسسته آورد و در بای باش نشا ط
 انگیز تر ازین عرق نخواهد بود با ایند ازین عرق داد که اگر چه شنه لبی را نختی چاره گرد آمد از جگر
 تفتیکه پنج نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیانی دل مهر پیشه همچنان بر جاست پس از بسکه
 از مخان پدیدین نامه از و الا نامه اخوی شفیقه دیوان امین الله خان طلال بقاوه و زاد علاوه
 سخن میرو در شمع آن خامه را نازم که با آن که نیک کند داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته
 از سخن پُر د از نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که به کس اندوه خود از دشمن با نیت
 آه از من که من غم دل بادوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر حکویم مگر گفته
 نمی دانند که روز روز گذر است و روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک درنگ بر نشاید اکنون
 که سخن بدین پایه فرود آمد بنر فزیه منی از ابیات در دمنده اندر درازی سخن نمیخواهم بیت
 بر دل نازک و دلا گرانی کند و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست به حضرت واده صبا
 قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرض داشت نبوا علی حسین خاز
 بهادر وزیر شاه او دده بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب هایون انقا
 صاحب الصیغ و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرض میدارد و در باز آوازه و الا ای نه
 و فرخندگی رای و خستگی خوی و رسائی اندیشه و روانی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

فی شتود و یکی سگالش در آن میروید که چه باید کرد تا روشناس بکنی التفات تو آن و خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی تو آن گفت باری چون گرایش راست بود کتایش درست آمد دل سودا
را از عیب نقد این اندیشه بحسب رغبتند که بدانان گویا می نمود یعنی خامه که سپهر سخن را سرودش
است آویز داتا آن همه سجده های نیاز که در چه به با خط سر نوشت تو امست به نقل و تحویل برگوشه
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فروزید از آنجا که مخموری شیوه دستا یگیری آئین ست هم بهج
دلکش انجمن محسن کشود و در گهر سنج از قصیده به قطعه دل بهت فراوانی ذوق ستایش
را نازم که اگر چه دلکش قطعه که نظش در پیدائی راز و پرده کثانی آرزو کا نشر تواند کرد و انجام یافت
و در آن نظم مانا به شرو که قصیده مدح سلطان دارا در بان بهمان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقیمانده قطعه دیگر در روانی چون زلال ادرگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد
این عرض داشت از نظر میگرد و بهمان مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بیلان بسم که ایم
و آن پسندم که پیام روی ارسطو به سکنه پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حد ادب
نگاه دارد و مور را به آصف و گد را بار ارسطو و خود را بخداوند سپار و نیز دولت و اقبال که چشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیاء با خط بنام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انجرا و نوای دارد و هر
سرا و هوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست آنجا که
دید و روی داد گیری است آنگه گرانی بای سخن سجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فروید
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از آن نگرید که خویش را از وابستگیان دامن دولت
گیر دهان دارد و فقر قضا سگد این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فروغ
که فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب هایون القاب توقیع روانی داشت که امر وزیر
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی
دور استین زهی کشور سخن را مر زبان داد و پیشه فتوت اندیشه که به ترویجی التفات غالب

راه نشین را به دران خوابه که نشین اوست بشنید کام گذاشته و سفینه از نظم و شرکه دوار الفاظش
 را اعیان ثابته کوثر و سبیل نسیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند و رستایش آن
 سگوف نظم و شرکه خراج نطق برگردن کلیم نهد و ماش رشک شمع دهد و کسین سخن تواند سرود و
 اگر همه بشنید داشت بلند نامی خویش در سخن شناسی ستاینگر باید بود و اگر اندر تواند نشست که شمره و فر
 یغنی و ستواری پیوند و رسائی اندازد و لرزائی روکشش روان بخشی آهنگ و شیوانی میبوه و دلاویز
 بهجار را بکدام زبان توان ستود به ویره و رباب این بحر نو آیین که در خمیش غزل این آشفته نوا
 بکار رفت اگر نه ازان ترسم که نکته چینیان گفتار مرا خوشایر بشناسند من دانم و دل که چه گفته شود
 و سخن از درازی بکجارسد فرو عاجزم چون در شنای دوست بار شکم چه کار به میروم از خویش
 تا گیر و عطار دجای من به فیض ورود منشور رافت قبله و جهانی نواب خدایگانی دیده و راجل و دل
 را صفا و ادنی نی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گو آهسته و مشاهده شاهد
 که قطره با محیط ساسی است و ذره با آفتاب اندای شور و غلغله این کار دیده و دل بهم بزدی و مرا
 از فراوانی شادی تن در پیسین و جان در تن بکنجی منفه میباید که نیای نامه نگار ترکی بود و از ترن
 افرا سیاب و لپنگ چون از ترکستان به بند روی آورد و در لاهور و در دولت مسعین الملک ما
 تکیه گاه و آرایش جای ساخت ازان رو که این دوده و آن خاندان یکسیت خود را ازلی ناز پرورد
 این دولت ابد پیوند و پیارم با اینهمه چون خوی آنت و برگزیده نگارستان بحر حلال یعنی مجموعه
 خیال این خونا به چکان مقال پیدا است که اخوان و احباب را که با من میچشم و همسر اند آفرین گویم
 اگر در روح ولی نعمت قدیم منی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بودند و سینه
 و آیت طلبی و گدائی فرد و در فن سخن معتقد حسن قبول به بر چشم نویسد برات صلوات به بخت ازل آورد
 بغرضی ابد پیوند و خط بنام منشی هر گویا پال تفته فرد میرسد که به خویش ناز و غالب
 از خویش خاکسار تر است و برین هنگام که روزیاه عمرم را شب است و دانی که روزیاه را چگونه
 بیره منی تواند بود و از نایکی تنگ دل بودی و از تنهایی با خویشتن و بیک جز دل سوده اندوه من چون

مرا تنها نگه داشته چاره ناپاک بیکس من سوختی ظلمت که همن چراغ نداشت بر من بخودند کسی را سکو
 من فرستادند که خستگیمای مرا زخم آورد و در دهر اهدی چاره گرد آمد و ششم ما هزار افره فروزنده در
 کنار خادمان از نطق خویشتن شعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفزار خویش
 را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من پنهان بودی آشکار دیدم بان ای نقشه شیوه بیان نواستین نوا
 این فرزانه بکار نیفتی نشی نبی بخش فروغانی گوهر فرو بهیده فرهنگ را در دیده و رمی بکدام پایه
 جاداده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار اندیدم نفهمیدم که نفییدن سخن صحت
 و سخن فهم کراتوان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هسته بخش حسن او نیمه کرد یکبار از ان
 به یوسف بخشید و یکبار به بر جانیان افشاند نشکفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز بچنین دوخت
 کرده نختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشد گو چرخ گردند بکام من گرد
 و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدی این دوست از دشمنی روزگار فایم
 و برین دولت از دنیا قانع جای شما نیز روز و شب گرمی نهنگامه صحبت است و صحبتی نیست
 که شمارا یادیناریم و کلمه بجزان شما با هم گزینیم و دیر و ز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فرد
 بود نامه شمار سید و پدید آمد که حالیا از کبریا و بختها و از منته را بکول رسیده اند از ان و دهر بیت
 که خود نوشته آید که در کبریا و گفته ام ما هم در اوراق اخبار را کبریا و غفرلی مشاهده کرده ایم خوش
 گفته اند و برای که ما بخیر استیم رفته اند نشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پیاپی
 که ویره ایشان را بود فرار رسیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پانچ گزاردم و رفتی که
 نشسته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو چمپند و بسوی شمار روان دارند فرمانم
 و همچنین کرده ام و امروز که شنبه فردای روز و روز و نامی نامه بوده است این نامه بخودم سپردم
 اگر و در رسد از محمد و سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه با ایشان و اوم
 و خود و پاک نفرستادم و عمر و دولت روز افزون باد و نامه نگار اسد الله شنبه ای فرد
 و شنبه ۲ خط بنام نشی نبی بخش صاحب سر رشته دار و فوجدار ضلع علی گده

ب

قول فرد گفتی نیست که بر غالب ناکام چه رفت به میتوان گفت که این بنده خداوند داشت
 اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاشن از بر آراستن است و زود و دوزن از برای نمودن
 سر و پا چون بیا رانید بپیرانید و با ده رانابه چایید پالانیدنی پاره رانابه بریدن پاره از انان
 بنجر دگی زود و صورت قلم توان داد و کاغذ را تا بریدن تخت نشود نامه نام نم توان نهاد
 آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند و به
 سپهر بردند چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا یکرم چنان خاک
 نقش بست که آن نقشش هیچ که از یک از خاک نتوان ستره گونی درین کون و فساد که ناگاه رود
 و او را بردند و خسته را بجای آن آوردند که مرگ از دستین و خنده از گریستن شناسد بیاب
 این پیکر که خاک نقش بست و این شش که انان پیکر بخاک نیست زود باشد که آرزوی خاک تر خاک
 سپهرند زمین روزگار که از بندم بسترگار و بپندم گرفتارم سخنور جاد و بیان از خود رفته نشسته
 بر گویای آفته را بستم گزار افتاد شنیدم که آن طلف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
 آمد که بنامه نخواستند همانا همیشه و تیرانی من با تفتنه تیرانی و همیشه خویش با من شناختند
 و حاکم چنین است و دوش یکی از شاهزادگان تیر خایند بزم سخن آراستند بود و سخن سخنان را از کوه
 خوانده مرا که گفتن ریخته سری نمانده اگر چهل بگالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
 انجمن بایست رفت خاصه تنگانی که سواره را میسر دم متی چند بخواست از دل غمزه میبرد و
 چنانکه بشا میفرستد و بخوابم که هرین زمین غزلی گفته بن فرستند از استاد انگاشته سینه نشسته
 ۱۷- بر صبح الاول و ۲۲ فروری به گام نمر و ز خط بنام میر احمد حسین می کشش تخلص
 بر ضمیر میفرزد و منده شود و خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آینه رازهای نهانست پیش از آنکه
 گویم همان عاقل و نهان نمانده باشد که این دل غمزه که از درد و دوری بخون می پند چون پند
 یاد آورید که رفتن ایشان به پیروی روانه داشته بودیم و باور دارند که مانند ایشان در اینجا
 روحاندا بر می تخرید و درین شهر گشته و توشه داشتند شغل و کالت عدالت دیوانی چرا گنداشته

بدرین فرخنده هنگامی که سلطان شکوه نصیرالدوله معین الملک بمجلس حسین خان بهادر حضرت جبار
 که و بناوه نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست که فشانی ملک
 مرا نگریسته و بمن روی آورده و رو به من بفرخ آباد آرد و کرده هر چند گوشه نشینی و نامزدی آمینست
 اما بشا بهد مری که این والا جابه بمن میورزد آهنگ آن دارم که با پی خوابیده را برقرار آورم
 و از دلی بفرخ آباد بپویم و شمارا با خوشن بزم چه خوش باشد که بپوزد اقامت شودی که نه براندازه
 ارزش شماست گمبید و بهدرین بفته بمن بپوزید فرد هلاک شیوه تمکین خواه مستان را به غنا
 گسته تر از ناله نو بهار بیا به توفیق کارگمی رفیق باد خطب شیخ بخش الدین ماطر مهرومی
 یزدان که از راز دل هر دزه آگاه است برستی گفتار من که از دزه کمتر گوید که تا بزمان نشین
 بیان شما شنوده ام که حضرت برحسب رفعت علامی مخدوم الانامی جناب علی القاب صاحب عالم
 طالع بقاوه و نواز علاوه که ماطر به را بختگی وجود مسود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر بکیش بغداد
 را ترک صورت نوئی ممکن بودی هر آینه بر یک انسان برآمدی و گردان بقعه مقدس حاجیه بطول
 در آمدی بگفتار غالب بی نواسری دارند بر طالع خویشتن می لازم و هم از گفتار خویشتن بر
 خویشتن سپاس می نمم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبله و نشا مانند بنگی صاحب
 و ذریعه شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن شما
 فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود بناسود دیوانی منجمه دیوانهای منظمه پس
 از فراوان جستجو بخت آورده بود که فرستادم کار پردازان واک فرستادن آن نیند فرستند
 و باز گردانند ناچار شما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آمین که در خور دایند روان دایند
 و در بنبل این تفهه منت پذیر خودم انگارید و اسلام مع الاکرام خط بنام نواب
 عبداللہ خان بهادر صدر الصدور میر محمد بوالا خدمت فلک رفعت نوابان
 خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه مال درویشان اسد اللہ
 مسیحی به راضیت گیر و سرگردیدین و غرضت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بارید بر محوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافت باشد پاس باد آوری و با
 پروری توانمگذار و فروغ و درویشوار رفت بر پنهان چرخ چشمش روشن گوی مرغ و چون
 شمع فروزنده چشم و چراغ انجم ساخت بدین بر تو التفات که بر من تافت و بدین روانی که
 قدم از دهن یافت اگر دانه ای به بر بختناس را بهمنست و قطره ای به خط اشعار چشمش که تو نام بود
 جا دارد و تمام بلند مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب جنو چشم داشته اند بگر
 آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز غمزه است زنده پنداشته اند فرو گمان زینت بود
 برینست زبید روی به دست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست به کاش کشایش این کار
 چون صنعت نقاشی و گلدهنده بندگی تنها کوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از خستگی
 دل پوشید می و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدی حکیم چون سر این رشته در دست دل
 است تامل بر جای نباشد زبان سخن برای نباشد دیده در آن صاحب دل دانند که قصه را بدیده
 و دل بهم آمیخته شود و تافتش به آن عکس که با نفع نظران پسندند آنگونه شود این دل شکسته بهم
 نه پیوسته که در سینه من و همانا دشمن و دیرینه من است زنده بکار سخن گسری نیاید و معنی آفرینی
 را نشاید ابیات در یک پر زور و دیرینه است جان و دل به در بستم رخا ره و خوار است
 چو دمار به کاشانم از در و دیوار شعله خیز به همسایه مرا و دستار پرشته از چشم کشوده اند
 بکروارهای من به زاننده ما امیدم و از رفته شرمسار به اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
 گفتن میتواند و من نیز دادم که میتوانم در میج بندگان سپهرستان امیرالمسلین قید دنیا و دین و
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چرا سخن مانم تا اگر درین گیتی صل و گم سود
 نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نگرفته باشم امید که در بابه گرایش بدین بیشتر
 نطق او شتر نامه نگار را اموات شمارند و به غای سلامت ایمان که حسن مخبکی انجام همان اند
 یاد آرد دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوانه را
 اهورا و فرود خس باشد که انسانی نال قلم به یارب انجوز این بر که امی و دیاست به هائی

خامس و در عرض سواد این نگارش که با ناسایک است بر فرق سخن نیست این را عطیه ناهوریت گزاف
 سخن را کله گوشه سپهر چون ناسایک در محبت این ابر که بجای قطره گریه بار و با کشت آردوی
 هو خواهم آن کرده است که اگر هر خوشه را صدفی پرازد و در پرازد بشند خرد خرد نه تواند گرفت
 آرایش و سواد دیوانی الوجود هائون این چنین فرزانه یگانگی شناس حق گزاف خسته تر از است
 که حق ستایش این خستگی سخن گزارده آید اگر بوفور مستی سرور و ناساط بخود نشوم و سخن را
 اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت که این نیست نه خواهر راست بلکه همارا جبر راست بیشتر
 اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بفرادانی مژده توانگران را با معنی بشارت و تیسرستان
 را بخشش صلا داد و گری را روز باز را خواهد بود و خرد ویرا گری نهنگامه بیابانها خواهد شد و مینا
 چمنها را که گوشه نشینم و چون چشم بدان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار در آبادی
 ملک و آسودگی خلق چنین چرا کام خویش از دهر بخویم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر نه از دیرین
 سبندگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه نشگفت که چون اساس کار با زمین
 دانش و داد دهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کونای سخن خواهر را دولت و اقبال
 و جاهد و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند کرد و السلام با یون الا احترام
 به از درویش بیدارگاه اسد الله گذشته جمادی الاول سنه ۱۲۸۰ هجری روز شنبه نامه
 بنام حاجی نواب محمد علی خان بهادر و محرف میرزا حیدر صاحب فرو صبح سرستانه پیر
 خانقادر از روم به او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر رزوم به هانا حضرات نواب عالیجناب
 معالی القاب که قبله حاجات آنها و گاند و کعبه آمل دور افتادگان بارغ امید بیدارگان را
 باد بهار اندوخت آرزوهای هو خواهم آن را ابر در بار بار بشنوده باشند که درین روزگار بدست
 دیار آرزو آشفته سری نی فی آشفته نوا سخندی هست که بویست از بهر رنگین کردن نوابهای آشفته
 خون دل آشی و در غنایه آشیامی نه در رنگین نوانی خود را غالب می نادر فرد و غالب
 نام آورم نام و نشانم هر س بهم اسد الله و جم اسد الله به اگر گویند که پیش بزرگان شناساگر

خوش بودن از گستاخی و فزون رسیده گویم من ویزوان که اگر چه شناسا گوشت لیکن از روی
خود نمائی بلکه از راه پوزش گستریت خود از دیر باز و شناسا اعیان این خاندانم و بهر نشانند
دایغ بندگی از روشناسانم چون رویداد چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میر و و تا پدید آید
که با من چه باید کرد و نعتی از سرگذشت گفته میشود و بهر آغاز سال گذشته در مریح شاه انجم
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در شیر نیر رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مدحی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانیان دادا و دیان در آورد مولانا ضمیر الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و شعر آباد
که پنداری گهرهای شاهوار بر لبای طایر افشانند به پیشگاه سیم بر سر نظیر خوانند پس پدید طبع بند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دیگر عرضداشت را دوباره نظر گذرانند تا
منت بر جان سائل ننیم و بجایزه فرمان دهیم از آنجا که چشم بدر کین بود و بخت را ناو کن بر کما
ناگاه انجم بر هم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد و بچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی بر سیده بود بمن باز رساند و میدون بر نهائی بخت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوندیکه گر کلفت افسوس مانند بهایون
خدمت میفرستم و انم که کار سازی آیین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرد
نخواهند گذاشت و خود را در آیین کار سازی رنج نخواهند داشت بخت یاوری کرد و خودم بر سر
که در معرض چاره جویی بدان حضرت روی آورد و خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان بزنند و گذشتن این اوراق در آن بهنگام و وعده صد و حکم نوازش بهنگام
و گر بگذارش در آورند صلح از خسرو جهانستان شانند و بگدای خسرو ستای رسانند پس
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زد و دو نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان کشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم فنام را مینوردم و نگارش را بردها انجام میدهم بهر نیر دولت
و اقبال جادوئی فروغ و ابدی ضیاء و بنام شمس رحمت الله خان سر آغاز نامه بنام نیر

فخر ننگ آفرین فرزاد برگرین که دبستان کاش را موجدان آور بر زمین کوه کان برزین اند
 و عفتای جهان جلالتش را اشاره های بلند آسمان دانه های ازلن هوش و سر و نکته در چشم
 آفریده دوست و دانش های بسزا و پیش های خود افزا بر گزیده افاد سپاس گزاری دادار
 چه صیغه طرازی میگردیم نام را بنگارش با سخ نام و دوست می آرایم همانا نرم نس فرزانه یگان
 در اندیشه میگردانم و خود را با خواجهمنشین و هم سخن اندیشیده زبان خامه که همچون لنگار
 نام و نیم است داستان در دول فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روانی نیافت و
 خدمتی که خواستند سر انجام پذیرفت روانی یافتن خواهش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن
 میخواست که خامه بر پایه بود و بفروغ گوهر شب چراغ سخن نعلبند که راه جوید انصاف است
 طاعت است چه بایه سخن بریزه های برگنده گرد باید آورد و تا پاسی زبان و شیر و در خواست
 توانیشت از پهلوانان پهلوی گوی بچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده بنده و بند
 پنجار زمره سروده باشد ملاحتی که از سخن پیوندان خراسان است و جبریده نظم سدی دارد
 که مردم آزاد اسوخت نامند و هر چند بر حافظ خودم اعتماد نیست اما سنگفت که این بیت هم
 ازان مدیس باشد بیت توندانی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک
 گزارت باشد و حسب شد و نادلان دیده و رفرا هم آیند و اسوخت ملار ابا و اسوختما
 اردو زبانان که کهنه و خند حاشاک فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی بر ابر تواند بود
 شان پهلوی و پارسی بلند تر ازان است که بدین پایه فروش آورند کرشمه های لولیان
 و شور شمای ولد اوگان اینطایفه جز زبان اینطایفه گزارش پذیرد و اینگونه نزبات
 در نور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد بهی چند از ریخته گویان و بلی و لکنه و طرح تاز
 ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نوای دل آنج انگیزه میزنند گان آن پرده سرست میزنند
 و اینچنین شعر را ریختی می نامند آهنگ گفتن و اسوخت در زبان وری بدانند که در سخن
 زبان ریختی گویند و رازی سخن پیشکش و اسوخت در فارسی نتوان گفت و در شعر خود ملکان

و در نظم فوق اردو زبان ندارد و نام برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوای شیرین
 است و از خواجیه پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام با لوت الاحرام بنام آغاز بزرگ
 شیرازی و فاخته گشته شد رباعی صبح شد غیر که و داد اثر بنایم و چهره آشفته
 بخونتاب بگرم بنایم و بنبه کیونم از دماغ که خشد چون روز و آخری نیست ششم را که عمر
 بنایم و امروز سپیده دم که گرمی هنگام درخشیدن روز است نظرگاه التفات محض و دم
 در خیال آورده ام و دم در خیال از دوزخین می بوسم اگر بخت که دیوانه آئین ادب گدا
 و در نامه نگاری شوخ چشمه کرد و ادعایانی فی وفاء نیند و آرزوم و انداز که انجمن خواج
 سر بزرگ که چکدل چنان پذیرد و چرا این سخنند که هر آینه فردانی آمد و برین دافته باشد و
 نامه برهنونی و گر خوشی میرزا خا و فرخ گز گشته باشد و از نامی فاصله دل و زبان از
 حدیث شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بایستد سپردن برز تافتی و نیروی منطق
 بشمار گری می راز و فاخته می همید و ن که باید نخست از دل بزبان و ادون و انگاه از زبان
 بشکاف خامه و در آورون و سپس از خامه بروی و ورق فرو نختن این سکه گونه است که را چگون
 ماب و توانم آور و د انم هانا خوش است که دیده از دیدار بهره بر گیر و دل برایش هنر زانی
 آرایش پذیرد و برین روزگار که میرنده آرایش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب
 نیست خاک نشینان گذرند و فروماندگان تنگنای اندوه را برپیش دریا بند و در نیست
 یارب این آرزو نوائی پذیر با و عمر نیست که فی بینو و بر بیان غالب هرزه سرا چون شاخ
 گل از نسیم فی فی غلط گفتم چنانکه بید از باد میر قصه هر چند انم این لا ابانی لپی و در قص کلام
 رمی می پرد اما بفریب تنگ سخن سنج دل از دست می برد و خویش تن را نمانم که با اینهمه پیوند
 که نال قلم را بارگ جان نیستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را از
 پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان و نامی ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود که فرو سپیده
 فرخشان را نام من بر زبان گذرند و دانند که فلانی از سخن گستران است و خامه می نویسم

محیطم به غیریم ولی روشناس جهانم به بختار و همی خداوند خشم به در اعلیم معنی جهان به علمم
 گر نفهم که از نفهم افرا سیام به گر نفهم که از نسل سلو قیام به مل دوست تیغ از مانی خدارم به
 ره در رسم کشور کشانی ندانم به چهل سال توفیق معنی بستم به نزد گر نویسنده صاحب قلم به چقدر
 نیاز عظیم قبول داد از ده نوید وصول سه غزل از مخان میفرستم چون از اشجای خواج در نظریست
 تا به میرزا خاوری سپرم و السلام نامه بنام النورالدوله نواب سعد الدین خان بهادر
 شفیق تخلص بنامیز دلی نیازیهای یزدان بی مانند و بهتار انازم که از بی گوی طور را که با و از
 سن ثانی مراد فراموش نکرد و بدان دور باش بپند نه پذیرفت به بخیه شد بد خرموس
 صعقاب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پرواز از آتش نشکوهید
 هم در آتش سوختند و آگاه با ذره که از همه سستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمتر
 چه میرود آنرا که ذره خوانند بر تو خوشید از شش سوی نا گرفت فرا گرفت و این را که غما
 تا مانند نظاره قهر مهر شجاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفیق تخلص النورالدوله خطاب
 بهانا بهر صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار بهنگام جواد داشت ناگاه نظر
 فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دلخ میچشمی ذره جان که از سستی خاکم
 بهین خود را در ارزش از خداوند بهر بیضا افروخته تر گزمتی اینک در عالم خیال که آن خود جهان
 دیگر آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن هر چه نور روی می آورم و بخود
 بهین بیت ز فرم می سخن بهیت آید چشم روشنی ذره آفتاب به بر زمین که طرح
 کنی نقش پای را به گفتگوی ذره آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که بر تو
 و پرن از طوطی عنوانش فرو میرخت نگارستانی بنظر در آورد که چندان را نا از رشک
 خون گریند تماشای صلازوم چشم به دور و دیده حاسد کور بهدران هر دو محسوس که بیدارم
 در سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشه کشیده اند که بشا به نظر فرموی آن نقش
 نو این از رنگ مانی کاغذ تو پاشد و رنگ نو شایعیم باینه گذشتن آن اوراق به

همانکه نظرگاه جهانیان سکندر در داماد بران و هر چه درین انجمن لغزنی گذشت از روی نگارش معلوم
جای مخلصان امیدگامی نواب معظم الاقطاب افرام الدوله بهادر که با ستم سامی شفق حافظ نظام
است بطرز طریقه لغزنی تراشیده ای خواهد گرفت بلند آوازی خادم صور بهنگام سخن بویزد فرمبند و منده
جان درین لفظ و زده اسنده زنگ از آئینه معنی لغز و زده فروزش تنه نفس صبح و بامیزه آئینش
همزمان شفق مولانا سید امجد علی قلق نه آتچنانست که دل را اگر تپز مرده بلکه مرده باشد بسامع ازها
بینه انگیزه انصاف بالای طاعت است کاصنعت لفظ از پیشینان پیش برده اند و رنگی تازه
بر روی لفظ و معنی آورده جاودان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس انجا میدان
سره گفتارهای نوشینی خونی که در جگر جوش میزند از رنگ کلک فرو میریزم تا دیده دران هم از دور
بنگند که نام نگار را قره خون نشانست و دل در دمنده از دیر باز سر و ستان لسانی اردو دندارم
همانا از رضا جونی شد یار سپیدان سپیگار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و شیر و بفرمان بانوی
بلقیس پرستار است در ریخته بدین روایت نار و دل آونخین مگر در مقطع غزل پرستانه هوی زده باشد
آن یکی که گمان کمالی که داشت داشت پنداشت که روی سخن سویی او ست در مقطع غزلیکه سرود
بهنجار ستبزه گام زود دانست که گفتار مرا پاسخ سازد اوسن بسیمینی این ته جرمه که فرو ریخته خامه من است
ع هر چه در گفتار فخرت آن ننگ من است سر سخن فردینا در دم قطع نظر و دلیل قطع اشیاء شرم
آه از من که مرازیان زده و سوخته خرم آفریدند نه باین بناکان خویش سلطان سحر و ارکلاه و کلاه
و نه بغیر ننگ فرزندان پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم در ویش با شتم و آن دانه ره سپرم ذوق سخن
له ازل آورده بود و هنری کرد و مراد بران فریفت که آئینه زده و در صورت معنی نمودن نیز کار نمایان
ست سرشکری و دانشوری خود نیست صوفیگری بگزارد و سخن گسری روی آر ناگزیر به چنان کردم
ببینند در بحر شعر که سر است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آتاکلم یا خود بر روزگار دیده در می نمود
بود و بمن پذیرداخت همانا در نیکی روزگار من اندازه سنگری کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
دندان فرد ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ دست بلزله اندر دست

و پای در رکاب ازان برسد که در سر لب جان کنده فی دنان خورنی بمن ماند و بس تا از انچه امر و کارام
فرواجه صدمه و دوش بر من عرض کردند انچه در کونین بود و زنان همه کالای رنگارنگ و
بر کفتم و دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی ماه برون شد آهنگی کشوده است
که تیری آن آهنگ زخمه بر تارک جان میزند و روان را می بختان آورد رباعی ای کرده با بشیر
گفتار سیح و در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ و عالم که تو خیز دیگرش میدانی و ذرات است بسط
منبسط دیگر و سیح و دانم که درین شادمانی فرا میخفت که صین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده بفرمایم
نام نامی فرخ که خواجہ طبر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از ادب نگویم و لیکن
ندیدند که بر من نم نرفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از اساحت دل زفته شد و ساد و جا
و جلال بندهگان آصف نشان صاحب السیف و اعظم حضرت وزیر اعظم و ز نظر آورده زمین و سیم
و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفت رسانند دیگر بدان ستوده نام و سلام و بیگاه
قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر مکر می مولانا سید امجد علی صاحب
این از ارخان است و برای شقیقه حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و رسایما از نانی باد
و السلام با کون الاحترام خط با کسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر و بی
سلامت و بهر کسین این پرند و پرین بکن مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند با تافته اند پندم
که آید رحمت بر من ادا با فرود آمد لاجرم هر سودا زده پر شور و رجود آمد بهمانین نور آگین رو که اینمه
تیرگی زده است بر تو شمع و دودمان مال هاست هر چند و جلد و جلد خوی شرم از هرین موراود و رخله
اندیشه مغرول کا دو که هرگاه یک ورق ازین سوار رخان رسد ازان سوگر نایه طلیسان رسد
لیکن ازان رو که اینمه بخش از زلف نشان میدهد و خیر انان سید بد که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام
فردا امید دارم منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگست بار احسان اولاد و خداوند که خواجگان بنده
و با و شاهانند و گیتی بخش چرا بر تمامم تا آخر هر گره را کشایش و هر گونه کار را در وانی از خداوند بخیرم

خداوند زاده و پسر و گدازم شیوه دوست و دشمنیدن بروی گزین نیست اگر چه گزین فرستند
 سپاس برین چرا که گدازم سپاس اگر چه حقیقت ایان انجاسید گزین نمی پذیرد و هر آینه در آینه
 خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و اسلام مع الاکرام به عابد علی بن ابی طالب اگاه دل
 همدان و نام آور بلند نام و نفیس نشان همانا فرزانه فرزانه فرزند فرزند فرزند روشن روشن
 همایون روان نابانش آفرین گفتن خود را بداد و ستودن است رویداد این فرخی خدا داد از روی
 و دانست که پیش ازین باور نداشتی و دشوار پنداشتی که ازین پس خامه در دست کس بدین
 جنبه لکنون که دلکش نامه را نود از هم کشوده اند خراش کلک سیست دل از دست برود اندازد
 نگارش مرده بجانگی و بهر زبانی آورد و گرایش اندیشه آن یکی از دور بوی این دیگری و پسر و در آن
 که از شده می آید نگاری و انگیزه می آید از آرزو نشان نبود نشان آنست که این دور و آن آنداده
 فرازین گیتی هم یکدگر در روان گرد هم سایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو پیکر را آمیزش دست
 بهم نه بدگوده و اگر روشنایی در میان نباشد گویم باری چون خود و همدین نامه می نویسند
 که از دیر باز تمامی شناسیم و نیز و بخشی این و آن و همه سودا خودم گستان و بخت و دیباخته اند می گویم
 و میگویم که دیر یاد آورند و اندرین نور و برین ستم رفت ستمی دیگر آنگاه ابر فرستادن نگار شمای
 خویش دستوری بجهنم گویی نمیدانند که آرزو مندان نا توانا دل نا شکلیا فاش آینه در رنگ
 و آمد شد و نامه از دوسوی روی و دهن بر بر نماند در روشننگاری آینه گفتار باین زدودن زنگار
 از خود به ناچاکی خشنود و نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گدازد و هم از کار گزار که هر آینه
 من خود هم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی خجستگی نور و زو جابم داده مرغ است
 با و از اسد انکس گدازم خجسته بختم ابریل ۱۳۵۴ به قاضی عبد الحیمل تبریزی فرستاده
 شیوه روشن روشن برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الحیمل که این نمودی بود و اسم بی
 یعنی خالاب بی برگ و نوار اید آورده اند همانا و دمان غبی را چشم و چرخ اند و گدازم گویی راجع
 نویسم و گدازم مهر بوند و گدازم غیری چند بود و خوشش ندوری بروی دل کشود که خواهان دراز

از آن راه به نماند و ضمیر در پندار خویش حکمت و اصلاح مهر افروزد چندانکه دیده بدین سواد و دفتر
 مادی با صورتی بنظر دنیا در بنجار و روش خود از نیروی دای درویش آری فی خامه در بنان هر کس
 خدای دیگر دارد آموزش را درین پرده ماه نیست و اگر گویند بهت هر آینه میتوان گفت که نیست
 که بهینست و بهر بنانی آموزش کار و لبر بردن روزگار و در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
 و گفته که هر چه بهر خط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بزدل زود بهت از مبداء فیاض در یوزه
 که به کثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کثایش را وی خواهد نمود و اندیشه
 را در دستگاه و گفتار را سرایه خواهد افروزد دانش کنش یاری ده یکدگر با دوازده اسد الله بنحاشه
 شنبه است و ششم صفر ۱۰۸۰ هجری نام به نام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء مولانا
 سید محمد صاحب عرض داشت اسد الله بنحاشه سیاه بنظر گاه سروشان گز گاه خداوند
 خنده مند دین پرورد داد گستر و فرزان بگانه بهاسایه بایون پایه بنظر آگهی را خواجه عرش فرشت کتور
 معنی را شهر یار قلم علم دانش آموزش بنیش افروزم تفوی که مصطفوی اثر حضرت فلک فحوت
 سلطان العالم که به بخند و کمر قبله رستانند و بنف و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنگه
 جنبش ز نور حق به چون مرز تاب و منور لبالب است به گر علم کوکب است هنریش بود سپهر
 و بهرین بود سپهر حل خواجه کوکب است به گلده ستم سلامی که در نور و نام مکر می مولوی حافظ
 عبد الصمد سلمه الله تعالی نمان بود تا ازان پرده رخ نمود و خشت در خشتگی جوهر گاه افروزد پس
 امان که از روی تسلیم سبزده آمد چشکی چند از سرستی برافروزه آید فردا به نیم روشنی ذره
 آفتاب به بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را به من از شادی این سلام بدان در یوزه گرمانا
 که به نیجای هفت گنجینه پرورش صلازده باشند و فره ایزدی دران کار سازی که از رنگ
 سلیمان نیزیم ازین گد باشد باری زود ویر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
 مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاوه نکاشته ملک معجز کار است نگارنده
 که قیوم سرفرازی روانی گرفت و بهوش افرا پرستیده در باره این رنگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه رزمه نردیکان از دور زمین بنسیدم و هم خود را بنامش بخشیدم سر نوشت کرد سرگردیدم
 اکنون مگر مرگ امان دهد من و زمره تنگین از زبان مهر و عاشق و خود را بهمنی روشنی سپهر
 گفتن دانم که حوصله بر نشاء تلکی کند و دل سودا زده اینا یگر می بازار بقا اند اگر شادی نیرم در زند
 از خودن غم چشم زخم گزینست لاجرم درین گوشه بی توش لب از اینک خوانی دما دم فگار است
 دوست از سپند سوزی بیانی در آزار و آوانست که اگر ازین پرسش بانداز باز پرس بودی هم راه جز
 بر من فروستی دل زده بیکر مرا خودم شکسته چون از روی مهر و از م است چرا گویم و اگر گویم هم از
 من برین تم رود و در هر سخن گفته شود که فلانی در گناه و ایرست و در پوزش ناپروا زبان سخن سر
 آنگه سخن است ساز آهنگ نامز گفتن بگویم که بد گفتن گناه نیست و بیگویم که گناه من جزیر نیست
 فرمان شاه نیست تا درین نافوش هنگام و نارهنگامه دیگر چه فرمان رود راست میگویم و نیر و ان سپند
 جز راست به حرف نمار است سرودن روکش اهر من است خود نگارش مندی مضمون از خرد است
 و لفظ از من چنانکه در رمش زمره از منی و صد از نارهنگ گفت که با اینمه همه از زبان من بود و دیگر
 مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بسا فاش در نور دوم و بهنجار زلال نسج گردد م باید آید
 که خاک نشین کنج ناکامی در تکه گاه ند چه شور در سر دارد و با گر انباری پیرا من گایم در هوای سخن پروا و
 تا کجاست یارب نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز جهان فروزی و نیم پروا
 همه روشنی به غالب سپه روز روزی با و نام بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر نیر و ان
 سپاس که خواجه ربی پروا است و از ان رو که بنده را خواجه پر است آفریده اند اگر در گذارش آید
 سپاس خواجه را بنوایشن نیر و ان خواجه هم نیر و خوراست با آنکه در آشنائی و مهر فزانی حکایت
 بی شکایت نک ندارد و چون خود نگارش خامه نمروده باشم نمرود که از دوست گله سخن بوفتم
 گفتار من در نامد پیش با عالی جای انور الدوله بهادر آن بود که از فخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
 بهادر و امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراند باری رسیدن مگر می حافظ نظام الدین
 آنهم که و لطل از بیگاه دل رفت و کناشش نور و صفوت نامه در ان ساحت بساط انبساط

بزرگانی سرآمد و دولتی که دل بخواست از دور آمد چشم دارم که نظرگاه عطفوت نواب
 انان باب از جانب من زمین بوسند و پانچ سلامی که بمن نبشته اند بنگی عرض دارند دیده
 بخت پای طرش بیانی سودن و فرو ریخته کلک گدازم از زبان پر دین فشان شنودن آرزو دارم
 و الا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را اگر دگر گردم که بنده برادر خوشنشین را بنده خوش
 بنده باشند امید که نشما بسوی مهر بهمن و مهر از بهر و سوز افزون باشد منست می پرستم و
 سلامی که در فروختی از بندگان گزیده میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواجه عبداللہ خان بهادر که اگر چه
 از روی نگارش پدید نیامد که گیتند اما از گزارش حافظ صاحب هویدانی گرفت که بوستان جا
 را خراب نموده سرزند و استخوان دولت را نابوده ماه نام نگار را به بنشنا خوانی و دعا گوئی پرنیزه و اگر
 بتلافی سلامی که فرستاده اند جان بر نشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرد نگذرد دولت پانچ و در خوا
 خوش بیانی آئینه باد و نام نگار اسد اللہ به نواب انور الدولہ بهادر و فرود اگر نه بهر من از
 بهر خود عزیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان مایه نگار
 پناه که سجدہ من ننگ ننگ آن استانت راه تنگ نشود اند آسان کاش ماه خورشید یا بخت
 فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نواز شش نهانی گمان
 داشتی تا میتوانستم گفت که پرش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا از
 از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری انقدر خود بخوابم که اگر دستوری دهند بپرسم که
 این دل را از درویشی گدازد و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا
 همیست و بخودی که دلم سخن از و نهیم حبت که جبین مراد باغ و دعوی یگینی طراز است چنانکه است
 هست و ندانستد ام که چیست و من آزا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر کنیم امید که
 برین بی خود و بلکه بنده که بخوابد به خوش سخنی کار از پیش برد و بهر دور دل خواجه جانکد بخوابد
 و اگر گناهی هست آزار دهنده من جرم دعوی یگینی را که من خود بدان معترفم بخشند و در حضرت
 نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و نظرگاه خواجه نصیر الدین خان بهادر

چو دیدار طلبان شنای وصال و بختور جناب میراج علی صاحب ادا و تمندان نیاز و بخت منته
 نادر حسین خان صاحب دانشی از بدشت قافان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناهیدان
 شکوه و اموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر در چهره به بخت هوادار و دولت پستار و
 غالب پیش مرادار باد نگاشته و روان داشته شنبه هفتم محرم شمس ۱۲۸۵ و یازدهم
 انکه بر شمس ۱۲۸۵ ایضا فروزان سرایه خوبی بوسلم کام دل جستن به بدان ماند که موری خرمی را در
 کسین باشد به بختن نامه بنام نامی آن سرور نام آور و فرزند روشن گدوم بر ورق و خاکه سپاس
 نهادن است و هم خود را نوید افزونی آبر و دادن برسیدن بایون نامه که هانا های اوج سعادت
 را نقطه خطش دانه و دادم است اگر من که نه از روی ارزش بدین خشکه در خورستم بر خوشی تن ناز
 نکرده باشم هزار آینه اهرن پرست و کافرستم هر جنبه نور و خشنده هوزنبر و یک و دور خشنده سوتا
 ورنه کلبه که از تنگی و قاری بسویای دل مورماند بدان کی ارزو که مهربان آردان تنگنا عرض
 جوهر تابانگی تواند داد غالب سیر روز را که تحکیم از تنگناش به نفرین نبرد همی ستاینده من
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکوهیده را استودن از ستودگی بخش و خوبی خوی
 نشان دارد و دران بار که فرستادن نسخ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست با و ندارم چه دیدم
 که بختن ناز و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور را رفت جز این کتاب جز آن
 ندارم با اینهمه آن گناه تنگنایه نیز دار و گیر می داشت چون نرسیدند و توقیع خشنودی نگاشته اند
 که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم بنیداشتند از مخی و دم مکرم جناب نادر حسین خان که همدان نامه
 که پاسخ آن در سران کتاب رفت من سلام نبشته اند شرمسارم و بیز نشن مرز او را فی الگو پاسخ
 آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بود می چشمداشت آنکه پوشش پذیرفته شود
 خواهم که درین بار سلام من بران ستوده خوی فروهید و فرمناگ گفته شود راستی اینکه دل داده
 آن انجمن و اهل انجمن بود که بر آرزو مندی من بختنایند و بدان بزم ره نمایند و درق کران پذیرفت
 و دوستان شوق باقی است به چرخ دستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مندر شین

و نور و رخسار و جلال و باریک و ناز و صفا و عجب و کرامت و شرف و امان
اندام و دام و آفتاب که هر آینه اسید گاه گوشت نشینانندنی خامه بی برگ و نو را به نوای آورم اما این
راز و ادبی زبانان در بند نور و این نواست همچون نال خویش بر پیچ اندر دست و از من که کار فرمای
ویم سر اسیر تراست همانا فراوانی آهنگ و باغجوی راز و پرده دری است ورنه ساز ما که بهر
زخم زخم نه فروختن خوی دوست چه پاک از تو گشتری است می بسج که چون دساده سردری را
بوجود مسود خویش رونق افزوده اند از اینجا که روشناس آن غاند نام و اگر فروتنی نکنم میشودم
که از یگانگام مرا می بایست که آمین و فاکا داشتی و نامه در تنیت نکاشتی از من آن نفوذ و زدن
داند که آن را از ساز می بینی پروانی بود بلکه خود را نا چیز پنداشتم در محبت ندیان بزم انس نداشتم
اکنون که بحر غلظت موج زد و امینگرهای شاهوار کنایه فرو ریخت بجز تم که در غدر کوتاهی هست
خویش سخن را نم یابد راز دوستی عطای آن والی ولایت مهر و دلار سپاس گزارم هم غم از دل
بروند و هم دل ربوندیم اندوه کا شدند و هم امیدافرو و ندباری پاسخ آن جانفزانه و دلکش
معینه که جوش همچون در زیرش لالی عبارت از ورود انت ساز میدهم و به جنبشی که خادم را در آن
فشار رفت روی داده است بهدمی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گویی فرو
نهست گنج خانه معنی بود نور و از هم کشودم و هر دو محسن مدس و غلیات را فرو خواندم زهی لطیف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و زرش
والتر امتشق حقا که در اندک مایه مدت علم کیانی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن شان
معنوی را بجا و اصلاح آرایش کردم اگر نیز پیش این راز و محرری پرده این ساز از روزگار
ربخته گیان گفتار میر و میرزا و از فرزندی باری گویان کلام صائب و عرفی نظیری
و خرمین در نظر داشته باشند در نظر داشتی که سواد ورق از دیده بل فرد نیاید بلکه همه گوش
در آن رود که جوهر لغظه ابشناسند و فروغ معنی را بگریزند و سره را از ناسره جدا کنند و نسخه چنانکه
که اگر از من بودی گفتنی که گفتار فارسی را قافونی است فرد پسند بکنند طری شرف و در آن بجا

دوخته است و فراوان ترکیب های شگوف و لغت های نفیس نگارش در آمده است راست میگویم و
 و امید که با در و دارند به دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و شعر هر چه فرو ریخته کلک لایانی
 خرام من بست کافری غم اگر یک ورق نردمن با خود نسج از آن من باشد همدان سوده با برزند و
 فراهم کردند و جایجا بجا لید طبع فرو ریخته و آنرا رسود اگران بردند و بشتر های دود دست فروختند
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوسوگ شتم رفتند و بستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراوان
 نیامد که نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه از اثر مساران به عالی خدمت روان داشته ام و دیگر هر چه
 دست بهم خواهد و در دیوان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته میگیریم و به پاری زبان
 سخن میسریم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که انگونه گفتار بهان حضرت فلک
 رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غری چند که هنوز از کفم در نرفته میبرایم
 و در بنور دین نیایش نام فرو می خیسیم بگذرند و دل بدان نهند که خامه را اینچنین گفتار و زعفران را
 هنجار پذیرد آیه خانه عیار جوهر اخلاص میگرد و نام به جایایان می پذیرد یارب حضرت نواب العجائب
 را که نظر گاه در روشنان سپهر اندر چو گاه گزیده چشم زخم روزگار مراد و چراغ این دولت خداوند عالم
 صبح قیامت روشن باد به انوار الدوله بهاء و رفرو باخیل نور میری از ره خوشی است حال
 قاصد بگو کران لب نوشین پیام چیست به مهر تباد و ذره فروغ بهی پذیرد و ابرمی بار و دگر گویای بلبل
 چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پر تو گسری مهر اند و در رایگان بخشی ابر با من
 ازین دست است و ذره مهر را تواند ستود و گویا ابر را آفرین نیار گفت من که در هیچ اندک کرم
 و در خواری از گیسو شتر بخشنده را بهین بخش چگونه ثنا خوانم خواند حاشا که با و این پندار در شتر
 و شتر باشم خود و سخن در آنست که سپاس سر نهنگان داک و انگاه سپاس این مهر بهنجای
 بیای چنین توانم گنار و به روزی گرامی نامه آورند و روزی دو قصیده و ده مخمس و یک قطعه نامه
 و دیر فرستد شنبوی و یک رساله مولد هابون و چهل و پنج رنگ تبر و خوشا تبر که بدان کنند که
 اگر خلاص آنرا بشوینی جان سنجیده باشم دید و باشم پله حیات و سبکی بهی استاده و پله نبات

در این شب پندارم آن مایه شیرینی درین شکر پاشیده اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نام نماند
 انسان را به این معنی که کار فرمای کوکین بود این مشاهده مینمود از ذوق انجمنش در دهن میگشت
 مانند غنیش میشد و گوشتش فرما در پیش شیر مرغ زن میگشت اگر آن جاب که در بهشت بروی و
 انگبین است انجمن است که غریبه تر نشکند گفت که همین است اما که نچیدن دریا و کوزه نه آسان
 دانست آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند مگر در آنست که بنیدند شیرین سخن
 بگسلد و بگستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو طم اندیشه سرانجام سخن که در شیرینی از شکر بیش است
 هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتختانی چشم و چراغ دوده مردی فروزان که فروزنده
 از خروجه میرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز و دهم نه جسدیم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود
 انجمنی است که دارد را در آنجا سرنگ است و سکندر پیکار کیوان و دیوان است فایده چاه سراسر می
 را با ناز تماشا بار کجا و به تقریب تنبیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
 محبته و فرح و این خستگی و فرخی و روز افزون باد نامه نامی با آن کار نامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
 بخودست و ناست پناهی مخلصان اسید گاهی احترام الله بهادر ساند آمده و چون نختی خوانده آمد
 در انجمن از هر همدای آفرین خواست حضرت گیمان خدیو را اگر چه فروزی فروزه تندرستی است
 از سر اسیده که بر مدخل میفرماند و بیشتر در شکوی شاهی بر چهار بالش عز و ناز می آراند بندگان را
 بار بدارسان که همید او ندید بهند و گوش بگفتار بدان ذوق که می نهند منکه هر سخن ناصیه برستان
 سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو بخش پیوسته طراز جمیع و استین من است
 تا کدام روز گزرنده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار کران پذیرفت اکنون گاه است
 که بوزش شیوه گستانی جرات خویش و حلم خواهر آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواهر ظهیر الدین خان بهادر عرفی و نه از مولانا میراج علی صاحب
 حکایتی و دوا از عنوان که پنداشتم فرو فرست محلات شهر است و بند جمع و غریب خانه همایگان
 اگر چه میدانم که کار فرای نگارش بهبیدید و تندریشقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندر آن نامه که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگذاشته اند که این نامه
 کم شد که درین بار این نامه نگار بجای رفت انبوی نشانهای مسکن انگاه روست که کتبیه الیه از فرود ایگان
 دور ناموری بای نام هسیگان باشد مرا از پیادگان داک تا پوست ماسر همه میدانند سی ساست که
 خانه و گاشان فروخته کو بگو میگردد و مقامی معین ندارم هر جا که میروم و دوسه سال یا یکترو یا بیشتر می
 پیاده داک ها بخا میرسد و نامه ما میرساند از بهر نام و تنگ خودم جنگ نیست و فرمودن خدام
 و آرزون بنان که نشان در شبستن سر نام بر من گران است پیش ازین گرفتاری حضرت و دعا
 دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این در زبان بخدمت مشفق مشفق منشی جاسرین غیاث
 سپاس میگزارم و سلام عرض میدارم و دستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنان را
 سوباشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنانیز درین ورق
 که چون سواد آنرا بنگیند و نور از بهم کشانند و ریابند که تنار امر دم چشم است و آرزو را جگر گوشه
 سخت بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن بیکر اتحاد و تاب و توان و ان کالبد و دوا
 روح و روان و فی فی نفس زنده کن بهنفسان و آن منفس سیح روح الله خان و سلامی که
 گلگون رخ پیام تواند بود در مخان میهرتم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روشن
 آن به خوبی خوی و خجسته گشت بهین بهشت و بغرباب و انش و فروغ که بهشتین اختر از شرفرا
 نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طالع بقا و و زاده علا و میگزارم یارب این توده
 خوی را چه در ضمیر گزشت که نام چو منی که رخ خاطر مناجایانم و ننگ زمره خراباتیان بر زبان کلک
 و لادیز صره گزشت اینکه در نامه خویش غالب گنم را که در نکو بهیگی نام آورست بقوه بهیگی
 ستوده اند اگر غلط کنم از غلط نامهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستود
 باشد و قطره را در جلد و انموده منکه دوستان را دوست و فایده ام از دیر باز درین اندیشه ام که
 مخدوم بی پرور خواج فرزند فر کجاست بر سبدن این نامه که در نور نامه شفیع و حمید الدوله
 بر شنید نیز بنهستم که نیز در و دسید صاحب ستمای بهر زمین کاپور زانده است یا خود این

که از جانب شاست از شارسنه لکنوروانی یافته دل سودا زده از کشاکش زشت و گدازنی بجانم چون
 بزبان خلد و فرستادن نامه ماه سخن کشوده اند چرخین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از آنجا که
 در دوک دروان دارند و آن نشانه های روشن که هرابر عنوان می باید ثبت بر من بر شمارند باری بدین
 یک کشته که محبت در کار من کرد و بدین فنون که نوای خامه شمار بر من میدهم دیده دیدار جوی آمده است
 و هم زبان آفرین گوی و قلم و شلای و شادمانی قهرمان و باشند و السلام مع الاکرام میر و احمد علیا
 بیکرامی مصطفوی که در پرده سلامی که میفرستم خود بهایون انجمن میرسم و میگویم که اگر نگار در بخلی بود
 اندیشه در رسیدن دو مین نام همین نوای باری آن جز روان آسا توان فرساییده درین هر موی تن بجان
 جهانی و میدارم نفع نیندارند اگر درین باز نینمان و شوار پسندی بکار میرفت خواهش کار فرمائی نیکرفت
 و من بد شرم آب شستی و خود را از سر گذشته چون کار بر کار گزاران آسان کردند آفرین گفتیم و سپاس نفهم
 از شستن نظم و نثر به بیگاه خداوند افسر و گاه و هر چه بندگان گذرانند در شتاساگری گفته آمد و در شتاسا
 از شناساری بر زبان مجربان رفت خود توقیع و بشارت از مخان پیدا است هرزه خردشی و محبت
 خردشی آئین آزادگان نیست نیردان جز داد نه پسند و داد آنت که غالب نه تنها درین کار
 کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب ست فی فی از من به ستور فرزند رساندن
 و از آن بیگاه شتاسا گذرانند خواهش من چرخ کونی نیست و کیست که نکونی نخواهد و همانا آن میخواهم که
 دانا دل همه دران و دیده در همه بین مولانا ظفر الدین نامه بنام من است و هنام آورده انسان که فرزند آنجا
 را اند و بر نگارند و در نور و صیغه که شمارا پس از این نگارش بمن بیاید نوشت سوی من روان دارند
 سوادین نظم با منتظم که برین دو ورق و در نظر بسیار بیگانه اگر نه در خود نیست که خدا مولانا را از نظر گزند
 لیکن اگر حکایت من قال بجای خود دیگر دارند و بر حمایت ما قال بجز را نماند جا دارد به مولانا
 رجب علیخان خدای داد که را سپاس و بخت خدا داد را آفرین که خواجها خسته توان و در هر چه
 بابت گمان کنده می دارد و با آنکه یگان فزاک نظری فرد و خویش خود کفیل گرفتاری منت
 هر دم پیش دل مایوس میرسد آهنگ آنت که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانم که خسته

برین تاج پهنجار روان توان کرد و از برین مشکفام سخن که نام فرود از هم باید کشود یا رب آن نیایش نامه
 که در ماه پنج سال یکبار و بهشتصد و پنجاه و یک طبعی روان و بسته ام تا پنج سال و گردون
 نه نامه هرزه عنوان و ز فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپرواها نام آن نامه خود از فرود
 بار مضامین شوق بر برندگان آنایه گرانی کرد که آن بسکروی گرانمایگان یعنی بریدان و کاکلیز
 راهی بطول دو صد کرده جز بفرض یک سال نتوانستند برید باری گنج دیر رسیدن عرصه داشت
 آنچنان دشمن نیست که پاس زود رسیدن این منشور عطفوت که بهیدون با پنج نگار آتم آنرا از
 یاد برود و آنست که در نگارانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که
 خدام محروم با پنج چراغ بهشت خود را بدان فرقیته بشم که چون نگارش این گزارش سپاس
 روحانی از مغانی عیسی تفسیر سوره هل اتی بود میر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خا و وزیر سپاس
 پذیرم که سخن دیری کرد و بنده را پیش خواجه نام بر دتا و آوردند و بر همان دشتن نامه روان و پرتو
 فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمخراینه نظرگاه آن والی ولایت ولای مرقنوی
 فرستم فر هر پرور اگر گستران سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعمت و منقبت و مدح والی عظم
 تالیف کتاب که این نام طرازان بهنگامه آراست از کشور کشایان تا نصیر الدین سلطان بجایون
 سخن باند ام باقی دوستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر برود و فرستاده
 آن اجزا از بنگی و فرمان پذیری نشان دهد و اوراق تفسیر سوره الفجر در سر آغاز ایامه نظر فرود آمد
 و سواد آن بیاض از راه مر و یک دیده بویای دل فرورفت شگفت که فاصله از آن باب
 در رستی خدا گانه رقم بنیده و غازه عارض نامه اعمال من گرد و بنام میر محمدی نور چشم جهان
 من که جهان را به پیش روی از من بافرین خشنود با و فرستادن فرو انتظار پیش انسان که
 نگارانی بر ولی کردنی کند شعوی افروز دهان حق آن دم دیده دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه
 امغان فرستادند و غنی شهر حیدر و شیوانی شیوه والی شمول را بنحان از جای انگیت که اگر بخود بدان
 سوی نشناختم خود را از سرزنش خویش نگاه تو انم داشت اینچنین گم نامی گرانمایه از معبد آن فرزندش

در روز دوشنبه مهر ماه تاب را در هر وی پای ما زانو سوده گرد تا بدین آب و رنگ گوهری بکشد
 پذیرد و دهان چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکراجمیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
 آفریدند تا جانیان بدین دیدن بدان شنیدن گردند و دانند که سیر و چرخ انجم بیکار نیست نزدان
 دادگر اینچنین فرومانده حق شناس حق پژوه راز ندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین و میرزا قزاق
 نامه شمارا خواندند و بنوق شربت بهتقدیر بنات هر دو تن را آب و وردین گشت سخن از باد و
 تاب نبود و در نه مرانیر دل از جارفی فرمان شهابجای آرم و هفت بیت که بر یروز نظرگاه خان
 سپهستان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب می نگارم و السلام ایضا نزد بیکان را نشا و دوران
 را بنشاست که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که فراتر
 بست و پنجم فروری بدان خسته نشین بیایند و جام سخن بر یکدگر بپایند گروهی از شاهزادگان باری
 و تنی چند از آزادگان شهر فراجم آمدند جابر مردم تنگی کرد و گونی پیکر اندر پیکر می خرید نخست سلطان
 شیخ محمد ابراهیم فوق زخمه بر تار زود غزل سلطان را بدان نواب فرخنده که زهره از سپهر فرود آمد
 سپس شاهزاده یوسف دیدار جایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
 که پنداری پروین بر بساط نرم افشانند میرزا حمید رشکوه و میرزا نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را
 ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نو که بر بیلوی عالی جادداشت ده بیت از خوشتر
 خواند محوی نام اردی از می آستانان محکمه صبهائی نشید مستانه زو میرزا حاجی شمرت کما بیش
 بهتاد بیت در زمین طرح بر سامه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تاخص از بزم پروین
 آمد و راه محکمه اگر قدم در و کانها کشوده بود و چراغها روشن همانمده از شب نگذشته بود که بر بویا
 بی نوائی و در جام باوروائی داد و داده اشامیدم و ختم با داد و به ارک جایون روی آوردم هر چهار
 سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زعفری شهبان نازه که دزد من نیز غزل دو باره خواندم
 از بهمان شنیده شد که شب در نهنگامه مرآمد و نزدیک جابیدن سپیده و سخن بزم بر شکست گویند
 سلطان الشعرا بایان انجمن و غزل از خوشتر سرود امانه در طرح از امر و زبست و دیگر روز در روز

یاد آوری و عطای شبنمی کوشش بجای آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادق و مجنون تر نشود
 قبله گاه درین صورت نوازش خسروی را سپاس داد امیکرد و خواهی خواهی سخن شاه میرسد جواب نامر
 فتح علیخان و ستمش کتاب پستان خود چقدر کار داشت که از خانه نگاران عامه صورت نه بندد و
 رباعی بردل از دیده فقیاب ست این خواب به باران امید را سحاب ست این خواب به زنا
 گمان ببر که خواب است این خواب به تعبیر ولای بو تراب ست این خواب به رباعی بینائی چشم
 مهر واه ست این خواب به پیرایه پیکر نگاه است این خواب به بر صحت ذات شته گواه است این
 خواب به بیداری بخت باو شاه است این خواب به رباعی این خواب که روشناس و زش
 گویند به چون صبح مراد و لغزش گویند به زان رو که بروز دیده خسرو چه عجیب به که خسرو ملک
 نیز و زش گویند به خوابی که غروب غمین از و جلوه گر است به در روز نصیب شته روشن گشت
 بیدار است که دیدن چنین خواب بروز به تعجیل نتجه دعای سحر است به زیاده حد ادب به از
 اسد اتمه بیهوشگاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دوبار بدرالدین رسید به از جانب
 ملازمان و غول از من طلبید و نخستین دله گفتم مگر گوینده غلط کرده است و شبنوی را غول
 دانسته با بخش همین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کت اول گفته بودم
 من ایان من که بیان بفرستادن و غول نبشته ام انیک پس از رفتنش بعد از کا و کا و انیک
 فرسخ و تاب و توان سر رفته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
 و دشمن فرموده اند و گزرا ننده و غول می سجد و هو بهزایا باد آن ذوق کاندز قطع صحای مجنون
 خود عصای بود گرد پای خاری و هشتم به اطلاق به فرامیاده به پیری غالب به آنچه از پای
 نیامد و عصای آید ایات نامر خا که بهین دشت در جان میخلد به که بجوم ذوق بخار و کف
 پاچم هنوز به نم انگی چون خاکم بفتانی از مهر به خاک بالید بخود و مهر گنیز خزان و به اسکله بر بهست
 زاننده تو سر تا پای من به ناله میرود و چو خارهای از اعضاء من به خیز که راز درون در جگر می دم
 ناله خود را ز خویش داد و شنیدن دهم به زسی هرزه به بی حاصلی علم شستم به چو باد وید به پند آید از لاله

دست بی عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات دانست که مشتمل بر مضامین مختلف تصور کرده باشم
 اما چون اندرین هنگام اوراق سودا ته خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبست و ملائمت بدعا
 داشت عجاآل انتخاب کرده شد زیاده حد ادب نه را تم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت مست
 جوهری عرض بی جوهر از می گردد آب روی عهد وفا بر و به هر چند چون نمی رانند و ملازمان رحمت بیکجا
 دادن و پیا جاده ادب فراتر نهادن اما بگویم که چاره جز ابرام ندارم سبکی عذر خواه گستاخی بای سبب
 اید و ان هر ذوق لیشتن در ان می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحمت و میرالام را بکف نور بخوانند
 و در انجمن بنشینند و الگه و مرایه فرمایند تا بیایند و سر کلاه گفتگو بکنایم آنچه گفته آید حاصل بهر حرف و سخن
 این باشد که اسد الله دام پرست شاد و سر رشته توانیش بدست شماسست حالیا اند اند و ننگ
 در لیش در مانده بکار خویش است و شش گیر و بیکه از رویه دیگر بکارش آیند سسی شماسی به نفع
 و سودمند خواهد بود هم برای این بچاره هم برای شماس چو خوش باشد که هم امر و عیار این انضامی تیر
 گرفته آید تا هر چه پس این پاره نهانست روی نماید زیاده حد ادب در یوزه که اسد الله ایضا
 جناب نواب صاحب قلم و کعبه دو جهان بد ظله العالی آداب کورش بجا آورده و موافقید از دینده
 امروز آهنگ ملاقات یکی از اصحابان انگلیز دار و لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر و چاهونی قریب
 بانغ محله ارخانست رهی از سلطوت آفتاب مرد و ضعیی هر اسان است اگر نفیس عنایت کرده و در
 سایه طوفت گرمی را بگری و حامی می توان کرد و دیگر مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو بهر رنذر بر آمده
 قرار یافته است بکمان فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بنیس همپای او برند چه آنوقت انجناب
 در خواب راحت خواهند بود به زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد و غیر محمد اسد الله ایضا نور دیده
 غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگونه از گفتش بر من چه رفت فراسیده باشند که هرزه به رنذر
 و رنج هر دی کشیدند جده ماحده و دو با فرخ تابا و نیافته باشند باری سعادت که در نگارنی نظر نگار
 خال فرخ خال اند و خفته اند غمت ایفاست به میر معدی به که به بیور رفته اند و با عزیز یوسف بخل
 که در بنارس بود و در سلاطین شماس ارخان میفرستند و ش میایند تا آنکه که نزد من فرامی آید

بستانید نامه شما من رسیده است و اینکه من می نویسم پاسخ آنست زنده بار دوم آن شهریار و بزرگ
 و طرح ستیزه مرید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر زبده رنگی دیگر و
 سخن مرایان را هر زخمه خفته دیگر و هر ساز آهنگی دیگر و دارد از دیده و دانست دیگران چشم پوشند
 و در افزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکنوئی
 بخدمت خدام پس از پذیرفتن سیاسی یاد آوری سخن در آن می رود که از آنجا که بسزین اگر پانها
 اند و آن خاک سقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا سریدن پای سوده ام جاد و خوش
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نوازش خویش زخمه خامه دیگر ره به نوا آید و پس از
 رسیدن بدان خسته شهر هرگاه بفرگاه خداوند گرایند سخت خود را درین محو کنند و چون همه من
 شده باشند خواه را گردن گردند و زمین بوسند و پیام که در حضرت سلطان العلماء بدین مان
 برگزاند که این دل نام قطره خون خام تو اثر پرستهای اندوه اند و زبانت ناگزیر به
 نبشتن قطعه که صرع چارینش اینست ع آمده سال جلالتش دل خجسته از نای مدد رخ
 صفحہ را بخون جگر اندود و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند را بنگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند
 بزبان خامه با من باز گویند و اب محمد طلیخان بهادر را بفرزانی و یگانگی می ستایم و بشاهده سلام
 که آن روی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و اثنان رو که دل هدرین پہلوست گوی از
 دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان بشفانم گویند و در گردان عرب و دلاوری بود
 ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست کیسان بیخ می زد و آنرا ذوالیمینین میخوانند هر آینه آن ذوالیمین
 سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط می نویسند ذوالیمین قلم اندیازب مشفق و مریا حاکم
 همراه پدر دل فرود آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این ورق را به خط خوش
 از سلامت طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن تخمین بودند چون
 شنودند که نامه بسوی که می رود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبسته باشیم ناچار سن بیچاره را با چنین
 و اینکه از گله بسزاست از آن نگرید که سلام همراه ماه مهر می بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

و ملوک اسلام بجای آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق است
 خشن سرخ گل و سرین را به وزیر گئی سلمه و پروین را به وزیر من که گدای گوچه بیکیده ام
 جم مرتبه شتر زده بشیرالدین را به مورکف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند است
 بر سیدن نوید و حصول و بشارت قبول در بن است که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستایه زبان سپاسگزاری سلطان که راست و درود شرف افزایه به اقبال و سایه بهر
 هانانده که چون غمزه را فرمانروای معر شادمانی ساخت هانان چنان که سایه های هاین نشان غم را
 مرحله آب و گل است این سواد سودا و طلا و نقره دارانی قلم و جان و دل است ورق اشعار خود
 ابری بود و در بار و دریا و در تبار که بیان اندازد و در بارید که خلد چشم صورت گنجینه گوهر معنی
 گرفت و داد است که اگر دانشوران و دانش و بهر شسوار می رسان سخن سلطان راست است به کاشیه
 بروش که نیت نامه نگار خود ویر باز سخن سخن ندارد نه که در تر از دست و نه زور و باز داشت
 و شش و حلاز میسر عمر بسکیر پیوده آمد چاه سال هنگام مهر و رزی و عشق بازی با کوه محضرت
 گرم دست نه نادین دست چه مایه دوستان کیدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
 پیوندی را به جانی را به انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مهر عزیزان که به را ندانیم
 شمرده و بهر باران حوادث و ناسازگار از ارمانند که گریخته چند ایک و من بدای خشتگان شتر
 زلین و به جان خشتگان خون گریستن خسته و هر و هر و به با تدار شهر و اهل شهر و انقشمانی
 پیشین و زنده از ننگ است پنج آهنگ و مهر و زور و دستنبو و تار و ششاس نظر آن و الا نظر
 شده سیوین نیز شکفت که در انجا رسید باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی متیونم
 فرستاد نظم از و سفینه افزون نیت کلیات اردو آن خود بدان نیز زد که پیشین فارسان مضار فار
 آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خط خط و کند که کلیات فارسی ما و ارم چه اگر خواهد بود
 همان دیوان منطبقه خواهد بود که یک نیز از کلیات اصل کونای سخن و ستنبوی اگر مست مین گلدسته
 بزرگ و به معنی همچو نظم فارسی و اگر نیت هر دو نسخه یکی فرستاده شود چشم به هم تا چنان فرستاده

در عرض طلب کلبه‌های نفیرون پرستش مقدسیت چرا بر زبان قلم رفت بنجاراوش نیازمندان
 بی‌نوا این است بی‌سرایه ام نه فرمایند خود نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عظیم نه
 گیرنده بهار چه آزادگان بشنودگان فرستند نذر است و هر چه شاهزادگان به آزادگان بخشند
 تبرک به و شری نیست چون و چرا نیست هر چه فرستاده ام او خاست و هر چه خواهم فرستاد او خاست
 خواهد بود و شبها شب عید و روز بار و روز نور و زیاده و کم محمد خان ناطق مکرانی ادغال
 هر روز به ناطق زکین نو اسلام جان از بخار بهشت او سراب به دجله و از پیج به همه و از نیست بهست
 شدم رسیدن مهر انگیز نامه بر سن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازد نامیدار فرستادن نامه
 سوی من پذیری مرده ماکل بر فراز افشان نیست لاجرم شفا و روزنامه را آن تازی گنجند
 که روانهای از تن گسته را در آن پانیده گیتی از اذخاشهای روحانی روی دهد نه آن خالیم که
 دما و سخن سرودی و پیکسته در بند آرایش گفتار بودی نه آن خالیم که اگر نه شراب از آب افزون
 خوردمی از غم خون گریسته و از غصه خون خوردمی بلکه آن خالیم که تخم از دل خسته تراست و دل
 از پیمان دلربایان شکسته تر چشم از در به پیمان پر خون مانا و تن از داغ بسرو چراغان مشابه
 در دریا بهر سبجد کاد پیوند خون را به پاره جگر جو خشن دیگر با لجه سر آغلا پائیز پاره بود که نخل آینه
 را بر گیر روی نمود نه ماه که دست بهم پیوستن اجزای ای بیکیست در ساز گاری در بخوری گذ
 و درین روزگار من از بر چون صعد از دیبا بهیچگاه جدا گشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
 سر آمد ناگاه از آن قلم خون بسا حلقه باور دند و ز زنده و نه مرده همچنان فرو گذار شدند ع
 مردار بود و هر آنکه او را نکشند اینجا همان نقشه نه نجاست من انگیزه اند و مجموع گفتار از اقصای
 و قطعه و غزل و مثنوی بکمال الطباع ریخته اند هر گاه انطباق به انجام میرسد یک نسخه بر شما
 میفرستم تا ملی که بدان ناقد نقد سخن رود داده است حق است تحت عبارت قدسی مفاد و نه
 نقل کنم سپس پاسخ بر طرازم مودوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در و دوا ع کاتب لفظی
 بصورت پنج تعلیم داده است اما این چه لفظ است اگر نفس الامر پنج باشد پس شوک شود و

نه خبر و اگر اطلاق هم و پنج بر یک محل روا باشد و نزد مشعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرموده بای
 بحقیقت آن برده باشم غالب غوغین نفس سراید فرد راست میگویم و نیز دان نه پسند و جز را
 حرف ناراست مردون روش اهر سس ۴۰ به تیزی دم ذوالفقار و بغیر و غ گوهر حیدر که اسوگه
 که میبارت پای خوک در نظر مبنوده است اگر چه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه بسیار دیده ام
 اما اثر و نگینی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه بای دارد اکنون از روی
 نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک شتم دارد و پنج ندارد و کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقیض
 انطباق پذیر بر دین رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنج زد و ساز کرد و به جای پنج زد
 نفسی شسته دلم که مرادین و افعه غمین نتوان بود اگر سمور رفته است در غلط و حقیقت پای خوک
 رفته است نه در پنج رخمن دانشنا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مراد را زیان ندارد و هر چند ذوق
 هنر بانی نیکو دارد که کلک و ورق باز کف نم و نامه را با بجام و هم چون گفتنی بیابان رسید ناچار ورق
 در نور دیده آمد و اسلام به مولانا محمد عباس بهویایی و لایزدان بهت و بود آفرین که گشت
 و خورش و فرستادن منشور از آلائی اوست میر نیایش داورنده گرامی منشور بهمانا بیاون و خورش را
 که پس از وی ازان ده و دو پیره و خورش که باز پسین آن گروه با خد اوند و رنام انبازی دارد و بهر
 هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گیشیر
 میرویم و توانائی آن نیایش و نیز و فرائی این ستایش میروند غالب سخن گزار را بسا دوست
 که سو او مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیره سویدای دل میمانند دیرنگ روزگار و در رنگ
 نگرستن و بر سگی که در شدت خنده او چشم کشاید که گشتن دارد و حاشا که چنین پست پایه بلند نام
 که خود افر و ماندگی خاک نشین یک شده باشد و بمیان بگیری نامه و طاهره روشناس اعیان و هر باشد
 خبر من در و هر توان یافت از دیر باز بنشتن شریا رسی زبان آئین من نیست نامه با یکدست به دو
 بنشته میشود اینک خواهر روشن که فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
 ازان گروه پرشکوه است که با من زبان قلم راه سخن کشوده اند و بهویا بال فرمان فرستاد که غالب

فرموده روان در پاری زبان بنام آن همه دن نام نویسد یا رب این فرمان چون بجای آمد و در
 نام چه نویسم باری جنبش خامه خطی چند که اگر بخوانند اندوخته ستودن نیز بد بروی ورق فرو ریخت
 تا آن ورق هم بچسبیده سوی کارفراروان و بسته آمد چند داشت آنکه بگمبزار دور و ویش به خفگی
 پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله مشی نواب مختار الملک نائب والی
 حیدرآباد و بنده را بنجستگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بر والی نوید هانا سپید
 افران نامه یافته ام که پندارم فرد فرست کالای الائی است که از فرارستان بروی زمین رس
 من فرد فرستاده اند یا گنج نامه گران از گنجی است که درنا آغاز روز بنام من از مهر بران
 نهاده اند به آئینه بدین روز نشانی نام که رنگارنگ مشاع سعادت در راه است و هنگام
 پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه منشور خدایگانست نازش من بفرود غمندی
 این نشانیست که نام چون من گوشه نشین روز خوش بینی دران هاپون دفتر بسته آمد فرد
 غالب بخود ببال که گشتیم روشناس به در دفتر وزیر نوشتند نام ما به گفت آورده است
 گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور بر صریر خامه گوش نهاد سپاس بزیختنی در ماه گذشته
 که بفضای عمر قری سال گشت پیشاپیش و صفر از پس میگذشت منتخب دیوان بخت
 که تازه بکابل انطباقش فرور بخت اند در مومین جامه نهاده منظر گاه روشنان گذرگاه
 حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر
 ارسال پارس اتفاق افتاد و اندیشه همی سجم که مگر این نگارش حسب الحکم بنگاه وزارت
 بوده است و بیان بیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی
 در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید عزی تصویر باطل
 خفی خیال عاقل به ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی اندارد چون از سر نوشت
 گردن نتوان بچسبید سر گذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از پر توستان انجا سید و مهر نوز
 نام یافت تا نفس راست کرده آید لغتی در رنگ ورنده شده ناگاه کار فراراه روز فروردین

و بدو نگار سرآمد و دولت و برتری تر کمانان قراچاری سپهری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بست و درشت شنبه
 ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر خیز و زانکار ماند هستی ناپذیر زنده را چون فرستم هر آینه
 چون پنج آهنگ و مهر خیز و دوست بنو دارند آنچه لکنون فرستم همان محمود نظم پاری خواند بود که
 چاره گرد آور خود و بچه گاه نداشت و شهر بان هر چه داشتند درین دستخیز نموده آشوب بینارفت
 پس از تنجایی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر خاسته کی از جا بلندان که نامه نگار را
 از خوشاوندانست گرد پذیر و هوش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه فرد و فراز
 آورد اینک در بند آنم که بر بند انطباعش در آوردند که درین صورت مطلع فرغان و خواستارین را
 یافتن آن آسان خواهد بود اگر انقباش نیست نفوذ در دست نویسنده میجویم تا او بر نگار در دست
 رفغان دارد دست مزدکاتب معروف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدین
 باری بودن خواهد از نامور نشانندان ملازمت و وزیر اسطوی نظیر سکندر به تا خود از روی نگارش
 سر اسرارش نامی نامه که بمن خود اذن به نشان و قراونب مختار الملک خواستند پیدائی
 گرفت امید که در پیش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که چون خواهد با دفتر
 وزارت بملقه که ام منصب دگوهر فروزنده از که ام محدست تا با انفاطیکه با هم سامی از روی
 بایست غمخور افتد داناشده باشم و سر رشته اضافات را در نهانخانه مافات گم نکنم و دیگران خواهم
 که رسیدن و نارسیدن دیوان آورد و باز دادم و نیز بدانم که طلب کلیات خدای چنانکه گمان برده ام
 بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
 فرمان پذیری آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحرام شنبه یازدهم ربیع الاول ۱۲۰۳ هجری بنویس
 عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حمید ریای و بنوعرض
 حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن اسطوی سکندر در مرتبه آن آصف سلیمان کو که آن
 نظام الملک ملک شاه خلکو که قبله حاجات مستندان و کعبه آل سخن پویند از اند میبایند اگر در سر
 آفاذ عرضداشت معذرت صورت پذیرد و پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقی نیست

بهم نخواستند داد و ادا چار پیش ازان که در دل گفته شود سخن و مان بپذیرد و که عریضه نگار در ویش گشته نشیند
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باشد هر آینه خرد می سجده که فرستادن نامری آن که
 روشناس استان نشینان آن درگاه شده باشم جبارت خواهد بود و این جسامت بر نصیب
 خویش نمرخواهد بخشید اگر مشاهده شاہ نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخ
 و بی ادبی نیست نتوانسته عریضه نگاشتن و پاسخ چشم و داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند هم
 از خداوند سر رشته رود قبول و عاود عابد است خدا و خداوند است تا اگر ارانند و اگر ارانند و اگر
 زهر این غم و تیزی بپوشد این انوہ که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
 طبع اقدس اقتاد یا نه این خود بخنی بود که در سر ایگی زبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که نظرگاه
 خدا بیکان گشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت تا وک پیکان بام گاه گاه خطا میکند
 و چون تیر نخش بهوایم و در گفتار مر بخت قبول و مدح مرا اندیش صله کجاست بدینقدر التفات
 نشنودم که دیران هایون و قریب یعنی بنام من نویسنده اند از رسیدن آن قصیده و این عرضه را
 آگهی یافته برسانی طالع و بلند می اخضر خویش ناز میکرده باشم به با خن کد محل حبس بقا با
 نواب فلک محل حبس شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
 میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
 باشاه فلک استان اعلیحضرت به خواهم که بر آن عتبه نم روی نیاز به در زمره بندگان اعلیحضرت
 ازان رو که آواز نگارش به سجده اسم مقدس باریست هر آینه این نیایش نامه در یوم هزار گونه
 امید واریست ازان جمله چند داشت ایکی آنکه بر فلک زده سخود زنجش ایند و عتاب نفرمایند
 که چرا اندازد اوب نگاه داشت و چون روشناس مانیت بکدام جزات عریضه نگاشت
 همانا در قی چند از ادد و در دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن ہی جست
 خرد نظرگاه خدا بیکان همه دان نشان دلو و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بهر رشته
 بام متیوان فرستادگر مخونی شوق بهر بهونی خرد و فرود فرستنده ارمان هم اندوز زمین بود

و حسین بر چنان سوده شد که قوی تا تو بهنگام گرم و در نزد کجا نمی قیصر و جم را به روشنی که
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع بیداری گرفت تا نخی سر مایه دید و دانست فرزند از زبان انداز گز
 و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد و سید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده پاک
 پنجاه ساله تحریر فرا هم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکمال لطیف و در آوردم از زمان
 نسبی که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل بارسال رساله ششم روز و انگلی عرض داشت و بارسال
 و انهم که نامه نخست خواهد رسید و بارسال پیش اگر بسبب رسیدن بارسال بر رسیدن نامه و بارسال که
 نیند وزم و در رسیدن و نارسیدن و دودل باشم و ای بر من و برده زگار من اینکه آشکارا بدین خطبم
 اندوختنی فی خواش جواب نیایش نامه مجوزان حسن طلب است چهار باش عروجه به بین و جو
 مسعود خدا بگانی در پایه بر نزار از اورنگ سلیمانی با و خطا بنام مثنوی جوهر سنگ جوهر هر روز
 نوگر می مهرگی را که ز دل رفته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش انامل خامه را بر رفتار
 آورد جهان از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرو ریزد فرارسند و در یابند
 که نامه های شش پانی هم رسیده به پاسخ آنها نیز همچنان بی هم به بر بزرگو اگر شما سرده شتابان نامه که
 امر روز می گام و می خواهم که بسبیل واک روان دارم پاسخ دو صحیفه باز پسین است نگاشته ۲۲-
 نوبه روز فرزده ۲۱- نوبه که هر دو بهنگام خویش بن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد دو بین یا
 پاسخ نیست که رفته مهری کام کار اقبال آثار مرزا عباس طالع بقا و رسیده شادمان ساخت حال
 وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من و بگهان بگو
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام مشفق را به
 چهصل بود سلمه الله تعالی روز و روز نامه شادمان ستوده خوی فرستاده آمد شادمانه سوی من آمد
 و میر کسکه نامه عمره با خود آورد نامه شادمان که بنام من بود پیش از رسیدن نفس جاک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو کرد و بخون دیده بودم اگر چه نفصیده بودم و بخاطر دشمن بوی باز گفتیم و در
 و رقی با پاسخ به شادمان فرستاد و روز آن و درین ورق فرو می جیسیم و بیک میفرستم و درین همکار که

در آن مرز و بوم شیوع یافته از بر شدا و عباس بیگ نگرانی میروید و آن حافظ و ناصر شاه و تن
 فرایا و شفا و خبر بود که کلمی از پوست بره و دیشتم حالاً آنرا گرم خورد و سرمه بی کلاه ماند اگر چه که بخیم
 اما لنگ ابریشمی چنانکه در پاشا و در ملتان سازند و ایمان آن قلم و لیسر و چسب پنجه امانگی که رنگها
 شوخ بر نیایند گذشته باشد و حاشیه سرخ بود و محمد ابر و از های نازک و طراز های نغز بسته
 باشد و تار های زرد و سیم را در آن حرف نگرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در آن
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بگویند و
 بهر ساند و سومی من در واک روان دارند و قیمت آن بزرگ دارند تا با نخواستند نوشت نخواهند
 هدیه و از ملتان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هر چه نیتواند بود و از گفتار
 من آن نخبند که هدیه از شان بریریم لایک لنگ را خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا بر رفتار
 بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ دور نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام بطریق
 تمام خدمت سیدی و مولای مولوی رجب علیخان بهادر سله الله تعالی رسانند و الله اعلم
 صبح آدینه یکم و دهمبر سنه ۱۲۰۴ چهارم محرم سنه ۱۲۰۴ هجری الیضا چشم و چراغ دوده مروی و مروم
 دیده من منشی جوهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد و در است که ما را یاد کرده اند
 و ما جگر تشنه و خود را بر لال خبری که از کنایه نامه موسوم رای چهل ترا دو تکسین سیدیم کار کرمی
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم بسته ایم که
 ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلم و که شمار فرایانده ساخته
 بزرگی دیگر است که او را هر آنکه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنج نیکوی
 بایک کرد با ناآن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدست و دیگر
 فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید موده روز نامه روداد
 او رنگ نصیبان چنانچه بدست میرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدن نشانی نمانده ایم
 اگر رسیده است بنویسند ورنه از میرا سنگه باز پرس کنند و الله اعلم و ان شاء الله تعالی

ایضا جانن نامر شادیر است تا بمن رسیده است پانچ جو بنود و دوزین روزه سیاه نیز بنیت
 نامر دین نداشتی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و نامر و که یکشنبه بیستم
 شوال است هاپون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو غایر و بر من که در عیال
 دیوارش غنوده ام چه رود قصیده تنبیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هر سنگه
 فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستم است اما حرکات که دو کانه وی تا شاد آورد
 میگوید که سر مایمن که آن نیز عطیه همین برادر است بیش از ده و در دیر نیست و صرف
 ساختن زین افزودن زین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال پایان رسد مشاهیر
 آموزگار از کجا و هم گفتم چون زمین ساخته شود فرد حساب بفرست برادر است زنده رجه
 و آنچه از بهر تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله بنام دوتن از فرزندان گنج
 پنجاب آن یکی سپهر مدعی راهروان دیگری ماه معنی هاپون بایه مرزا محمد خان و هاسایه
 مولانا مفتی برکت الله که گستاخگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود در بصفت در پیش
 نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکیان است هر چند صفات حسن انسان را
 از روی شمار اندازد به پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیگوی آشنوده اند چنانکه فردوسی
 فرماید سه تود او و بیش کن فریدون تویی به حضرات در باره قاطع برهان و منکران
 شیوه را او و بیش و زبیده اند و از راستی و درستی سخن و بیش بخشیدن تسکین بمن فقیر
 تا به کشتی خواهد زیست شما خوان شما دو عالمی تو نظر منشی جواهر سنگه و هر که هر آینه باعث روشنایی
 من با غریزان است خواهد بود به و یکشنبه بنیم و قیقه ده ساله هجری غالب بنام محمد آغا حسین
 ناخدای شیرازی نخلبند مدینه تحقیق آبیار گل و نعل و گیاه ناخدای سفینه پخته آن محمد حسین
 والا جابه و سوی من ناگرفت روی آورد و بر سر گل ز نامه زد ناگاه و رند و درستی شمار من است
 مومنم لا اله الا الله و استودن اگر چه شادم کرد و من همان ناگسم سخن کوتاه و منکد میر غم از نگه
 که مرا به در نظر نیست غیر روز سیاه و دیر در آرزوی دیدن دوست که گفتم شتم بدیده نگاه

در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر شهادت و عباس بیگ نگرانی میروید و آن حافظ و ناصر شاه و دهقان
 فریاد و شهادت بود که گفتمی از پوست بره و دیشتم حالیا آنرا کم خورد و سرمه بی کلاه ماند اگر چه کلاه بچشم
 مالنگ ایشی چنانکه در پیشا و رولتان سازند و اعیان آن قلم و قلم و چوبه بنجوا هم مالنگی که رنگها
 شوخ بر نیاید نداشتند باشد و حاشیه سرخ بود و معند ابر و ازای نازک و قطر ازای نغز بسته
 باشد و تارهای زرد و سیم را در آن حرف نگرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در تار
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار نخستین متاع زود و آسان بدست آید بگویند و
 بهر سازند و سوی من در دوک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بباخوابند نوشتن خواهم
 هر چه در مخان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هر چه نمیتواند بود اذگفتار
 من آن نخبند که هر چه از شان بر بریم لابلکه رنگ را خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا بر رفتار
 نه حال در فرستادن رنگ و رنگ دور نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام شستن
 تمام خدمت سیدی و مولای مولوی رجب علیخان بهادر سید الله تعالی رسانند و الله حافظ
 صبح آینه یکم و سیم شنبه ۲ چهارم محرم ۱۰۸۰ هجری الیضا چشم و چراغ دوده مروی و مروی
 دیده من منشی جوهر سنگه جوهر راز و افزونی دولت روزی باد و دیر است که ما را یاد نگرد
 و ما جگر تشنه و خود را بر لال خبری که از کنار نامه موسوم رای چهل ترا دو تسکین میدهم کارگر می
 مولوی میرا کبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و دیگر چه نویسم نوشته ایم که
 اینان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلم و کلام را فرامانده ساخته
 بزرگی دیگر است که او را هر آنچه گرامی باید داشت و بادوی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه نوی
 بایک کرد بهانا آن بزرگ مفتی غلام محمد زمام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدست و دیگر
 فیروزه های کسائی و رسائی او را از میرا کبر علی صاحب میتوان پرسید سوده روز نامه روداد
 او رنگ نضیان چغیان بدست میرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنشان نشان یافتیم
 اگر رسیده است بنویسند و در نه از بهر سنگه باز پرس کنند و الله حافظ و الله حافظ و الله حافظ

ایضا جانن نامر شهادیر است تا بن سیده است پاشخ جو بنود و نورین روز سیاه نیز بنفشه
 نامر وینغ ندر شعی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجورست و نامر وک که یکشنبه بیست و سوم
 شوال است هایلون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو غایب و بر من که در عتبات
 دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تنیت عیدم خوانده نشد تا به انطباع رسد هر اسنگه
 فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات که دو کانه وی تا شاد دارد
 میگوید که سراییمین که آن نیز عطیه همین برادر است بیش از ده و در پیه نیست و صرف
 ساختن زین و افزودن زین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال پایان رسد مشاهره
 آموزگار از کجا هم گفتیم چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادر است نزد مندر چه
 و آنچه از بهر تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله بنام دو تن از فرزندان گنج
 پنجاب آن یکی سپهر مدنی را هر دو ان دیگری ماه یعنی هایلون پایه مرزا محمد خان و بهاسایه
 مولانا مفتی برکت الله که ستایفکر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش
 نوانی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکیان است هر چند صفات حسنه انسان را
 از روی شمار اندازد بهر بدر نیست اما عدل و بذل را سرآمد نیکی است و اندر چنانکه فردوسی
 فرماید سه تود او و بیش کن فریدون تویی به حضرات دربار طاع بر مان و منکران
 شیوه داد و بیش در زیده اند و از راستی و درستی سخن و بیش بخشیدن تسکین بمن فقیر
 تا به کیتی خواهد زیست شما خوان شما دو ماگوی تو نظر منشی جواهر سنگه و هر که هر آینه باعث روشنایی
 من با غریزان است خواهد بود و به شنبه بنیم ذیقعه ۱۲۸۵ هجری غالب بنام محمد آقا حسین
 ناخذ ای شیرازی نخلبند مدینه تحقیق آبیار گل و نعل و گیاه ناخذ ای سفینه خشنه آن محمد حسین
 و الاجاه به سوی من ناگرفت روی آورد به سرم گل ز نامه ز دناگاه به رند و در راستی شمار است
 مومم لا اله الا الله به نبودن اگر چه شادم کرد به من همان تا کسم سخن کوتاه به منک میر نجم لونه
 که مرا به در نظر نیست غیر روز سیاه به پیره در آرزوی دیدن دوست به که گفتم ششم بدیده نگاه

ز سر خاک و مرغ نزار و وابر بہار کہ گل و لالہ و برجان را پرور و بر شورہ زار نیز گلستان بار و امید
 بسبس در فرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشتہ شود۔ ستیاح جہانگور اندر گرن
 بر پایی زمین پیاپی نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیار عیال نفرساید و از بند اندوہ
 آزاد باشد دائم کہ چمنین خواہد فراوانی قیمت برین داشت و السلام بالوف الاحترام وافر و
 مہر اطالب فلک زردہ غالب ۱۲ شنبہ ہفتم می سنہ ۱۰۹۴ قمری اجاؤن کیا دیوانہ ہون
 لاکہ لاکہ شکریہ کہ میں آپ کی عزت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور اپنی
 عزت و آبرو سے بہر کرتا ہوں خدا ایک وقت تلو بہان لاوے تو سب حال کلبا وے
 زیادہ کہنا زیادہ۔ یہ فقط نامہ بنام نامی منشی نو کشور صاحب مالک مطبع
 اور وہ ذخیرہ بنام زور و سخن میگویم با کسی کہ دیدہ رویش نا دیدہ است و دل بہریش
 کہ دیدہ و دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سوادین نامہ کہ از دوست ہاں رسید
 میان مردم چشم دوسویا می دل شیرہ روی داداں ہی خواست کہ ہمہ را باشد و این می جُست
 تا ہمہ بر بایں در میان آدم و از بر خاش باز دوشتم تا ہر کی بہرہ برگرفت و شتی پدید آمد دیدہ
 رافروغ مبارک و دل رافراغ ارزانی۔ در پارسی زبان با سخن گفتہ ام و سمر نامہ ہاں گشتہ
 اکنون کہ دل از ناتوانی ہکا لش بر نمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشتہ در
 اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می چسبم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در اردو زبان نیز بخوابد
 و خود غائی آمین باشد انجہ بانزد و یگان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود و ہا جان گذار
 نہ جا است و دیگر بپسج۔ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ پارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
 سہ نسخہ و زتر دارم پنج آہنگ و مہر نیز و دو سنبو بشگفت کہ در لکنتو نیز مردم این نامہ ہاں
 داشتہ باشند اگر ذوق نگہ بستن نگارش پارسی دارند چہ این سواد ہا را فراہم بیانند مرا خود بہکام
 آنت کہ با کافور کفن کارافتہ شخصیت و پنج سال ز سیم و چہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را انجاسی
 ۱۲ سیدن اولہ اخبار از ان سودر ہا ہا چار بار و سیدن تر ازین سودر ہا ہا دوبار اگر منظور

منظور است - به اقبال نشان میان داو خان سیاح دعا میفرستد و به دوستی گفته ام تا پارسه
نونی چند نوشته ده بهین که همی آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۸ اید ماه جولائی سنه ۱۰۰۰ عیسوی

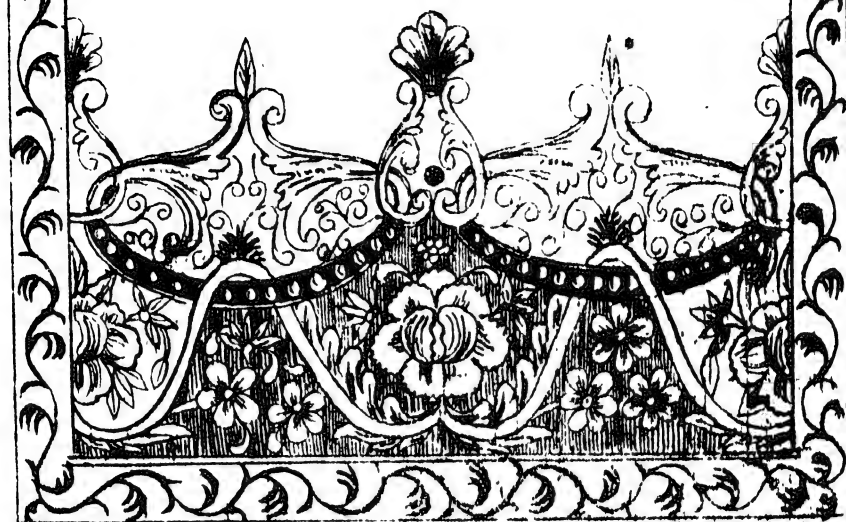
خاتمه پنج آهنگ

یزدان داند و بر عیان دلش توفیق و آشنی دهد تا داند که خاتمه غالب به نامه ملک دستور گزار
پارسی آینه خسته به تازی را بکدام دلاور زرقار پیوده است درین شست و هشت ساله زندگی که
جز فرو بازی و کلج در سخن طرازی گزشت و بسا گزین روشنا در نظر فروز آمد از دو سال در بند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بر شیشه ربایان فراهم آوردم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خود نمائی فرو طلم تا درین روزگار که سنین بایون بحریه سه هزار و دوهصد و هشتاد و سه شمار آمد
روشندل فروغانی که مهر و روزگارم گسترش نوکشوز نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد
گمراه افتاد از آنجا که در پیش نوازی غوی اوست به کلبه احزان من روی آورد و بشادمانی و بداد
خود در چشم روشنی گفتم مجموعه شرمای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از و الا برادر بایون فر
نواب خسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر غرور جاهد را رخشان نیرو آن بر اوج
سروری آفتاب ذره پرور به بدین و دلش و دولت یگانگانه آفاق به نبر کمتر و اندوی رسته
ختم من به اگر چه اوست اسطوی و من فلاطونم به بود بپایه اسطوی من سکندر من به به به
گرفت و با خود به لکنو بر و تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آید بر دقیقه رسان بود با و که درین
عبارت از جزو پشازده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون
دو سال بران فروی گرد و هر ده سال یک یک بزرگسال نی بی برگ را به بهار او را به سرایا
پارس به نوادگشته ام اکنون آن روش فرو گذار گشته ام سپس مافی الضمیر را که بر یاران تو یک
و دو عرضه باید و او دمنان اردوی دآن هم سر سری و از نکلت بری رستم خواهم کرد
تا زندگی آسان گردد و غالب بریدم از بهر خواهم گزین پس به کنجی گزینم و بهرستم خدای را

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مكتوباً



والمؤمنين
الذين هم
أولاد



بسم الله الرحمن الرحيم

آفتاب هر نقاره که سرانجام آن در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که فرد با غاذ آن ره برد ستایش دادار
 و الهی بخشش و الهی سپهر از پی گزین و از انگاه از کوهست که سنجار رسی و چون دوستی بازگشت
 هر کوه ستایش از هر دو جان بسوی اوست نهایی بخشاینده پر تو نشان کشاینده مهر نیروز نماینده
 با به نیم ماه آرمیده اگر سخن از بندگی سپهر در میان اندازند اندازه دان و اند که آن بلندی آس
 پای نفوذ کیست و اگر بر ابرو نشانی انگشت زار اندازد شناس شناسد که این روشنی الف
 صقیل آینه شود کیست چنین جنبه کردن ابروی طلال بر پر تو افشانی ستاره های شام از انداز
 جهان آبی مشاطه منتش نشاز و گرداب رنگ گردیدن گردون بون خفیه شفق صبح از پر واز
 پر کار کشانی نقش بند قدش انگاره سبز زار آسمان و اطراف روضه کاشش شاک تا
 و شیدستان آفتاب بر اوراق مصحف جلالش نشان ثانی در دشت طلبش از نقش آبله
 که بر خاک نشیند جاده رگ ابر نیسان ماند و گرسازی دور واد شوقش از رقص گرد وادی که
 باد از خاک انگیز و غبار باغبان آسود و نهالی طراز تو تیر انداز خدایش را در تقدیر و خشن

چشم بینش تیر و کمان در کمان فی و تنش گیتی سوز عتابش را و تو بر سوختن بنای آفرینش هیچ زبان
بی زبان فی نظم آن هر دو بی هر دو با هم به با هم تنها و به تنها به به یکدیگر خویش آینه در پیش داشت
جلوه همه خویش فر خویش داشت به خواست که آوازه بساز انگند به طرح شناسائی
رازا انگند به ادرگ آن تار که بر ساز بست به زمره چند به هم باز بست به شعله آواز که در خویش
نیست به دیده شناسد که وجودش نیست به گوش دو صد نغمه ازان بی برد به راه نخل کوکبه
فی برد به سامه ازننگ خبر دار فی به با گل و سرو و سنبل کار فی به دیده دو صد پرده کشت
به به سوی گل و سبزه گراید به به بوی که فی چشم شناسد نه گوش به از جگر نشانه نیست
جوش به هر چه درین پرده سراسر رود به از ره هر پرده به دل در رو به رنگ نگر تو شمر
آواز گوی به هر چه شناری هم ازیں ساد گوی به ترک دوی گیر که یزدان کیست به این به
آثار وی و آن کیست به سلسله ارادت بنستان بخوابهای پریشان سودا و از دکان نفس
بد انسان درست و بندش مضمون گلستان به تشبیه و لهای تحت تحت جگر خستگانش به
آمین چیست که اگر ازان گفتار در حلقه دم و ازان اسرار بر صغیر رقم زنند به شغونگان را شام
در چشم سنبل و نگارندگان را نگه در موج رنگ گل غلطه به کشتگانش برگی نمرده اند که اگر نخل
آن پرده بر سیماب زبند درازی عمر به بیانه چوب صلیب ندهد به خستگانش از زخم دوی نبرد
که اگر نفس رض آنرا در اندیشه روئین تن در آورند بکشاوشست و عباره به چشم خویش از
تمتین سپاس نهند و در و سندان دل آزرده او را ازان فی که درین ناخن فرو رود زخمه برآ
ساز روان و تشبیه گلستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در کشته کار افتد چون دانه های
سجده ای یکدیگر در وان جور جمالش کف پای و ماندگان ریش رخساره فرسای و سجده بخواب
تنگ شکستند فوی او را بغرفتی چاره فرمای دلائی خوارانش در بزم سرخوشی گرداز جشید
برده دنی سوارانش دعوی روکش روشی گوی از نور خشید بجا صلاش به باز بچه بادا به
سلیبان رگه زبسته و شوخ چشانش خجسته طاسون خلدراش شهر نظم نجاتیان پیشی و نماز

خرابان را بر چشم باز و اگر مومنان در پرستارش و در کافران نیز زنده اش و در پیش
 و جانها غباری بلند و غش را ز خال عروسان سپند و شبستانانش ز می غازه جوی و
 بیابانانش ز خورنازه روی و ایرش ز بندی که بر پای اوست و سگالده که بر تخت
 چین جای اوست و شمشیرش بخلش از طرب بهره مند و بجز چشمش نباشد گزند و
 فرزنگان را بهوای حق پردهای باد بذار کوشش عقل در سر و بوی خبر که به پرواز مرغ رفته
 بر پا بر آسمان نتوان برید و دیوانگان را به سودای خدا جوی و لور شورش عشق در دل و
 غافل که با اضطراب صید نیم سبیل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی که بر پای الهی است
 نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود بهستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز که از ایم چرا دیده را بر دیوار
 نگاه به در فرستیم و چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم ما نا چون شنیده ایم که در قافله
 اشاره از به رنگ شستی و در فرسنگ استعاره از بهر غنچه بستی هست رنگ را بسنگ
 شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گونه باز بهای شکوفه از پس
 پرده خیال و در حقیقت بیریگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو
 خوردن اجزای آفرینش درین رنگدگر و فتور تو انداخت و در خدائی فروزنده بهر نور
 در آن استکلم است که از پر تو بر ذره رود نه موقوف بدان تصویر است که از آب بیکر حباب
 آشکار شود و باش تا هنگام کائنات آشام لا اذ گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کشد
 تا ماسوی التدر را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بهرم در کشد مطلع
 در عدم پندار پیدائی سلیمان نیستی به آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی به همین
 چرخ برقرار خاصه خورش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردنه گنبد های دیگر از مغرب مشرق
 ره نور دیوان به دید بانی سرفراز و مشتری بفرخی و انفس آلود و مریخ به سپید گیتی جان
 و آفتاب به خسروی عالم افروز دهر به به ترانه هاروت فریب و عطار دهر زیر کی زبان آور
 ماه به شیری سبکناز آتش جهان سوز و باد جهان آسائی آب روان پرورد خاکی آراشگاه

جماد بالاس ویا قوت در آتش قلو تکه سعدان و نبات بنگوف و میوه در آئین بنی قلم و شاخت
 گام سنجی گورو گوزن بر زمین فلشانی تدر و دور آج بر هو اگر خوش چایه الکی در حلقه بنی آدم
 نوروانی برات دانستن از و آوازه پیدائی برگ و ساز درین قلم و نازش جهان با نان خور
 بکشور کشائی و لشکر کشی دور زش پهلوانان پولاد بازو بطن تیغ آزمائی و خنجر کشه جفا شیوه کار
 بناوک غمزه در انداز جلگه بادل و دشت و وفا پیشه جان سپاران بشعده آه در بند زمین تا اسنان
 سوختن سیمهستان چون جبابی که از شراب و مد کاسه در سبوی شراب افکنده و حق پرستان
 بگردار باوی که بر آب دزد و سجاده بر روی آب افکنده فرسودن کالبد های نازنین در نهان
 گورو باورفتن سرمایه پندار تو نگران بهمانی مار و مور بازان اجزای فرسوده پرانگده بیکه گر پستیز
 و بعد ای صورت سر اسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوادر خندان
 باغ از پیش پس و پروانه نامه اعمال بگردار مرغان شاخسار از زمین و بسیار هر کس شب
 راهوی شیر و انگبین از مهر کنار روانه و دلفشین بر که لبالب از می ناب در میان حوران
 بد لر بانی نهالان از باد بجنبش آمده در سایه طوبی برقص و دوشاد و بوش و ریشگانان شاو کاو
 طوطیان در لشکرستان افتاده بر لب کوثر و در نوشتا نوش و درخ و آن زبان های خشک
 و تر سوزن پنهان و پید اگر و آن مار و گزوم و نیش های در ویده و دل رخته افکن و در روح
 و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لقی کنت ترا با لب پر از تخاله و طایفه
 را بشور و یو میندان المفسر نفس در گردن و فغان و ناله و حاشا که اینهمه انجوهی پندار کثرت و حد
 حقیقه را زیان دارد و هیچ شئی از احاطه و اندک کل شئی محیط سر برد آید از عالم اعیان تا به
 تا صورت مشوره محشرمان دارت واحد است از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کیده با آیه
 گفتار سپید و در زلف سخن نشوده را و خم و پیچ و عالم که تو چرخ دیگرش میدانی و ذاتی است
 بسط و منبسط و دیگر پیچ و زهرمه لغت روزی از روز با هنگام نیم روز که پای و اورنگ
 خسرو انجم کلاهی خط استوا بود و به غایبش فرقه شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و تیر

عاشقش جا بود بسکه از فراوانی فردن غمزدای تنفته هفت سپهر روی روز افتاده ستارگان
 گرد افتاب چون پروانگان پیرامن شمع و ادبایل افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بران
 سموم خیزدشت ما هم افتاد که ناچاره راه در نظر آوریم ادقت ریگ نفته هزار آبله برپایه
 نگاهیم افتاد دران بیابان رهروان گلن محیطی اذ که از زهره خاک موج زن سیلمای غوی انوم
 رهروان از هر سو بسوی آن قلمزم روان از تاب آتشیکه گرم روان آن بادیه از شعله رقرار در
 نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زار غنیم سبل در تمیدن و از نسیب گلبنای که تیزگانان
 آن راه و مبدم بر قدم زده اند سبزه چون طلوس خافت در پریدن که نه مار چون گوی که در
 نور و چوگان بازی بیدان گم شود دران میشه خوار افتاده و طبقات و دوزخ بصورت غاشاک
 نمیسوزی که از کار و اینان صحرانمند دران راه بر کنار افتاده مراد دران تکاپو بسکه از گوسفتر
 قدم بر بریدی و گمست بروی خاک در پر تو مهر از نفس ریزه با صورت ذرات نقش لبست
 فرو شگانی اد جگر ذره نم بردن نه بر باد بودی که برابر در گل افتادست گفتم این مرحله که
 هرگز بدادش نشین روی را تحمل ست و هر ذره خاکش برق جلوه را آینه اگر غلط کنیم و او
 سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خورده پیوند ستوری یافته باشم
 نفس ریزه های برگزیده را هم پیوسته جلالتینه یافته باشم که تخم داشت رستگار
 جنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان لبست همانا آن پهن دشت
 بسته نیر داشت و آن فراخ بیابان را فراخ خیابانی نیر بود خوشای بیابان که رضوان از
 روضه خربه گلگشت آن بیابان فرو دنیا ده و اینست خیابان که طائر سدره کم از صدره
 دران خیابان فرو دنیا ده باغبان و بر روی من کشت و تابچمن روی آوردم خضر زوای
 خویش من و او تاب پای سرگسترده سایه درخت آراشجای شد و تنه نهال نکیه گاه پر نیراد
 راز بصد هزار که شمه نماز در نظر جلوه گری ساز کردند و همدان جلوه گری بسردن راز
 آفرینش ترانه آغاز کردند و دود سودا که از سودا حست ابری بود که جامه باد غازی تواند کرد

و هوای برهز را که در بر چرخ سپید بادی بود که بر سپیدست را بطاعت تواند آورد و بر به گلاب افشانی
 خاست عباد بخالیه میزی سرکش به ان یکاد جوانی نشست و من به خلعه گری گاه بر لبان
 نفس ریزه های بهم نافته بر دین را بکلمه سنگ بر آورد و گاه به نیروی بتان بهره از بهر یافته میوزا
 به سینا در آوردی پس ازان که ابر را نم نماند و با و را و منم نهشته را لب فرسود و مرا کف بشماند
 بدان نازکی و نازگی که پنداری این ششماره همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
 جاداشت در عالم شود وجود گرفت دسود مردک ماد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
 مکتوب الیه توفیق و ما ارسلناک اللاحقه للعالمین به ستیاری کلک عین لباس بروی صفحه
 کافور خام صورت نموده گرفت آنکه طغرای بندیش در سر نوشت اینیه توفیق نبوت مقدم است
 و داغ غلایش در سیاهی اویا با نور ولایت تو اطمینانم ز راز نشان پرده بر زده و زوالت
 خدا بخری سر زده و تمنای دیرینه کردگار و بوی ایند از خوشش امیده و از به تن از نور پاوه
 حشرینه و دلی همچو مناب در چشمه و جاشش دل افروز روحایان و خیالش نظر سوز
 یونانیان و به پیوند پیرایه خاکیان و به دوم حرز بازوی افلاکیان و آب حیوان بزرگشتنا
 خاک رهش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهمدی با و منش جهان در تن مرده انداز
 بطرف چینی که در ان چشمش به محبوی نشانده اند خضر سبز و یگانه و بر شمع انجمنی که در ان شتر
 بهمانی خوانده اند انی گوی طور پروانه کو دکان کولیش را از انجم مرغان رشته بر پا دوست
 که بهواره در طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک تو سنان نام نبر
 که پیوسته یک به چار دوند و از خط دانه بدر نروند و پویندگان جاده شورش را سبز و باغ
 بهشت چون سایه بهبای و دنگه طوبی چون خضر پیش رو و نام قدر که بران جاده عرض بهر
 داده باشند بهبایه بریده و بر سبزه گام نهاده باشند انداز و دانان و اللالی پایه جاش
 اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروازند که هر آینه باین پویند اجزا بیکدیگر در خیال طرح
 عالم فقی اندازند تا ثابت را گنجینه فارون نام نه نهند و نور فلک را گاه در حق و حوت را

ماهی قرار نهند بسبکدوشی اندیشه کار از پیش نرو و دنیای تصور عالم در عالم تصور تمام نشو پیش از بهر
 خلق از خدا بترسیت هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بجا آوندی سزاوارست مردگان را بباد و اور
 و عمر بگان را بباد و اور استماینان مردشان سخته گوشان خاک نشینان در از سپهر بزرگ
 منشور فرمائی سلیمان را جان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش با پی مور پیدا شده اند
 حاطان عرش را اندوخی که در عالم فرض محال نیز نشان نیست اگرست جز رشک طالع جیلان
 سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی و وکیل مطلق و دستور حضرت باری و عیسی
 که ز جاک کنارتو قیغش و دودیده تادل خسرو جراحست کاری و شنش که دیر آن فقر جاش
 به جبرئیل نویسد عزت اناری و افاده اثرش بر قوائم افلاک و شکل رعشه بر اندام آدم و طالع
 افاضه کرمش در حقائق آفاق و بسان روح در اعضای جانور ساری و دویزه گشتن بیکر ماه
 دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سنگشش نیروی بهم برزدون
 روزگار آن بوده است مردن آتش در آن سکه پارس و زمین کنگره های کاخ کسروی در صحن
 سرای تیندن عتکبوت بر دهنه غاز و بیضه نهادن کبوتر در آن سبج نیفتادن سایه بیکر عتک
 بر خاک و بدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیودن نخل را در گفتن سوار
 با صیاد و حرف زدن گرگ به شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جو
 آب از انامل بر سبزه فرو آوردن شتر مست دوزبان گلفنا کشودن بره زهر اند و خمیدن
 شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
 که صورت پرستان را از بهر مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواه
 را خبر بخشیم که خبر خدای را نمیدانیم و دید و خبر بدی که خبر خدای را ندانند نتوان دانست از دانا
 حقیقت یکتائی ذات که بوختن خار و خاک ماسوی آتش تیز در دل دارند و حدیثی
 دل افروز بر زبان تاج پنداشت گرمی نه گامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
 پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پر کار زده اند آنچه درین دایره پایه پاچه از توحید

در گردنشان در سبب ذاتی و صفاتی و انسانی است بر نگینش انبیا که سبب صورت آنوزگار
 راز داشت در و بستان نظر از تفسیر صحف وحدت اناری سر آفاذ داشت سپس بهریش
 او را این انگیزه بزرگ زبانی که از حرف وحدت انسانی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دوروی
 جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیردان بستر دن بر دوشی و بیکه شاهد و هفت
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند بسانی نخانه عرفان را ذاتی پر زور تر از ان باده سه گانه بساغر
 افکند بهانگار دوش ساکنین این رحمن مختوم به دوران بزم آرائی خواجهاست که نبوتش خاتم
 انظار حقیقت ذات و دانش بگوای مهربوت خاتم انبیاست آری چون گویشش راز را در
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم برخاسته نند نام نقش این ایزدی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور نام راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
 صحیفه طرازی با قلم مساز و پایان نامه فضل و در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت
 سلامت انجام است در مکتوب مل ملت فرخنده اسلام همان نمبر و السلام است نظم
 بنی راد و وجه است و لحنی خلق به یکی سوی خالق و در سوی خلق به بران و جوار حق بود و مفیض
 بدین وجه بر خلق باشد مفیض به ولی گشته بر تو پذیرا بر بنی به بانو از حق مستیز از بنی به
 بود و نشان بر و شنکری به یکیتی پس از مع نام آوری به برین جاده جمعی ز پویندگان به
 بسوی خدا راه جویندگان به شناسای پروردگار آمده به پس از انبیا در شمار آمده به
 هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار بهر بهر زبانی
 کلیم آرنی گوی و بهر بهر می سجده نم باذن الله ربی در و جده با نختی سپهر هم آورده در شور با صور
 اسرافیل هم آواز یکی چون یکی که بهر یاروی آرد دانسته گفت برب آورده و یکی چون آفتاب
 که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک رب
 است که فرد فرست آثار وحدت حق است در یک صفحه اذان و در حق اسرار حقیقت گشایند
 و بهر ویشان در لیش داگده آهسته در صفحه و اگر احکام شریعت به نگارش در آورده و بستان بهاره

سپاه سپرده در شورش کده عرفان بباگ فی و چنگ تسلسل جانزه بهوای می و ساغر بر بازو
 بدادگاه شرع عین القضاات هدائی بهفت و دور یا سزاوار و منصور حلاج برود در غرق و در وقت
 قریش نگری بر روش داد و دارد رس و دره و شمیر و سنان را به فضای این عرصه تن
 غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن دروه تافتن نیز تجلی جلالی را افق هوای حق سراپان این زمره بکاش
 غیب العین را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور میگاه شرع را دانا
 سرنگانده نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا ننگانده و با موج و گرداب زورانی
 نظم کنش ابدانگونه شیرازه بست و بدین صفه نقشه چنان تازه بست و که تا گردش چرخ
 نیلوفری و بود سبز جایش پیغمبری و شراسته صبح از آنجا که بعد هر دور طوری دیگر است و پس از
 هر خام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش
 و دیگر فرهایزی که چندی را بنام آوری شکوه غرور خاندن سیماد خشنیدی و اندی را به
 نشانمندی فقر و فاقه فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرقی روشن خواست تا دوران مظهر طور
 بهر دورنگ و دوران مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رود و در رنگ و مشیت کند
 دو ساد و سجاده را دوتی از میان رفت و فرش گاوپانی از عصا و در امنت پذیرفت که
 پیدائی من به پیوند این دو جزو با لبست است عصا و در او فرش را سپاس گفت که درین
 صفه نقش جمعیت ما را نشانست است بیکه گر خوردن این دو قدح جمع البحرینی پدید آورد
 و سرهم آوردن این دو قوس نقش دایره پدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه با فشردن پالود
 و سرشتن پیکری ساختند و بهر دفع گزند چشم بد از پروین و پران بران پیکر سپید و خند سر
 را بلبل صفای افرختند و دلش را بنور الهی افرختند جایون گوهری هوشتنگ پوش که چشم
 چراغ دوده ترخانی است پای بر سر بر گذاشت و فرخ تراوی فریدون فر کشید و دمان
 گوشتانی است افسر بر سر بر نهاد و زره آفتاب بوی رخشناس و ماه تاباهی از دی در سپاس
 زهی در انجمن خلوت نشین و پادشاهی کارا گوی گزین پادشاهان در انجمن اذان کارگاه او

و کار آگاهان و خلوت ازان پادشاه فیض انداخته نظم محیط بخشش در یکت و محاب نوال
 قمر لوی و فلک فرگ رستاره سپاه پدیس تا جوران خسرو جهان داد و بدلیل راهروان
 مرشد خدا آگاه و بغیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک به به فرخروی ارزش فزای دوست
 و جاه به دینی مراقبه صورت غای جوهر عقل به که مشاهده نیر و فزای نور نگاه به زحق عطیه
 پذیرد چو ماهتاب ز مهر به خلق بهره رساند جو آفتاب بساه به دعای دوام عز و جایش
 انفسیان را و در زبان و پروانه التفات نگامش آفاقیان را عز باز و صوتش بر نمودن
 کشت پند اسبکران را بر سیت تکرار و شکتش از یاد آوردن بنای تمکین گرانجامان
 را سبلی ست تند رود در موبش پادگان را به رهروی در شبها از پیه گزده به بر برد غن
 چراغ و درخشش از آذوگان را به می کشته از نه لال کوثر باده در یاق غنای قات قدش
 از خرمن ماه و خوشه چرخ وانه چین خاتم دست قدرش را ر قم شاهنشاسته و لغو اسے
 ظل المی بکین کار سازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت سازگار
 از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر هر شهر بشور اندازد چراغ چون لاله بوم باد رنگ
 نه باز و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گردان ماند نظم تیغ آواسته
 که در احکام طاعتش به سهم نظیر خط و ویکیر گرفته ایم به جم بایه که از شرف پایبوش او به
 خود را به قیصو برابر گرفته ایم به صدره بران بساط در انبوه بندگان به محمود را بچیدن گوهر
 گرفته ایم به صدره دران حرم لباس کینزگان به نوشابه را بزوی زیور گرفته ایم به گرش
 کند قبول زهی آبروی ما به بیعت بنام اوز سکندر گرفته ایم به جزات به عرض خط غلامی و فدا
 نکرد و به پروانه و کالت قیصر گرفته ایم به سلطان ابو ظفر که ز آتش بشت قاق به مفتاح
 باب هم مظفر گرفته ایم به گردان البرز گزده لشکرش را در ستیزه آویز و درزش پهلوانی فلک
 لوکب حریف آب و دهان بسز نفس دوی هسری در روشنی بامای بیضا ضیایش صبح
 بر آفتاب خندان لشکرش آناه بکین که اگر بشل گزنی آفر بروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به تفرود برد که مانند خط ملکشان از انجم گردون به تار جاده از میل گنج قارون گزند
 سکندر که آب حیوان خواستی + دیر زیستن از بهر آن خواستی که چون اینوقت را در بام در کا
 شاه به شکارگاه شاطرا نهشتا بدختر که حیات جادوان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
 چون سلطان بکشور کشانی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بهار انخلا
 قطع شمع ابوالش را بکار آمدی سیل را درین از پر تو گسری بر اویم عار آمدی گوی حمید
 روشن روان از آتشش آتشی گوش کرده بود که برخیز فرجام از جام چشم بر پیش داشت
 پنداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه در آینه نگاهش داشت
 نظم ای که از از انان آگه نه + دم من از ره که مرده نه + در هزاران مردم دره یکی است +
 آدمی بسیار آتاشه یکی است + در تومی برسی که مرده راه کیت + جز سراج الدین بهباد
 کیت + در طریقت رهنمای ره روان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از از چو
 دم زند + دفر کون و مکان بر هم زند + آنکه چون درنی نوارا سرده + نی شود نخلی که بشلی برده
 آنکه چون شوق آسمان تازایدش + نخت چون رفوف به پرواز آیدش + بشلی از مبر و پدر آواز
 عشق + شاه ما بر تخت گوید را عشق + عشق دار دایه هر کس نگاه + مبر از پیشه و تخت
 از پادشاه + آنچه ابراهیم اویم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه مادر دارد
 بهم در رهروی + خرقه پیری قناج خسروی + شاه بی و درویشی اینجا با هم است + پادشاه عمده
 قطب عالم است + بردعای شهن کتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه با و خطاب
 زمین بوس تا آن شیوه خاقان و خاقین خدایگانانی فی سلیمان ابرو سلطان و مصطفوی سلیمان
 روی آوردن من از عدم بوجود و سودای گهر سنج و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من درین چهار
 روی روانی ندید و متاع گر افایه مرادین بازار ارزش از زانی نشد ناچار هر چه باو پیش آورده ام
 چون گویم که باو پیش میبرم نختی در سینه با و پاره در سینه میگیرم و دیگر نرم پس از من آن گنج
 شایگان را اگر همه با و بر و گوید و اگر همه خاک بخورد و گویند آرزوهای او تیر زدم من نیست

نگاه گرم چراغ کو در غریبان بادنیایگان نامرنگار از تخته افراسیاب و پشتنگ بوده اند و فرماندهان
 با فرو فرزندنگ فردمردن چراغ هستی نور دیده تور به باد بستین کینه کینه و پشتنگیان را روز سیاه
 پیش آور و خداوندان اورنگ و دیم را از ان برگ و ساز با خرتیخ گدناگون بکفت نماد بر مزبور
 بیکانه روی آور و دزد و بدست فرد تیغ زدن نان خوردیم ازین میستان ایوانان کسار شمشیر
 و گریاره سرور و سر بگوهر استند چراغ گزیده چنانکه خوی دوست این نامداران کاوس
 کوس را نیز از پای افکند نظم در شرب ما خواش فردوس بخونی به در جمع ماطلع مسعود نیایی به
 در باده اندیشه مادر دنیایی به در تشنه نگامه ماد و دنیایی به از و اسپیان این قافله بنای سز
 که در قلم و مادر آینه سر قند مشروط الرس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سر قند به بند آمد
 در دفتر پشه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان قشع نوکری شاهش نوشتند و بر برگه
 پها سورات روزی وی و سپاهش نوشتند به درم پیشه پدر خویش داشت به و هم در کارزار
 جامه گداشت همانا گلشن شای ترانوائین نویسیلی می بایست که از فرزند سنج دوستان سرافراز
 رباعی به غالب بگزود و زاد ششم به زان رو بصفای دم تیغ مست دم به چون رفت سپه
 ز دم جنگ بشعر به شدیر شکسته نیاگان سلم به خاکم که بفریب پندار آوده رونی بسنج لایلیان
 پر داختم و اندازه ارزش سخن و پایه والائی گوهر خویش نشاختم به سینه منی داشت به روان آسا
 نسیمی که از شران زار و زو زبان زده من که دم جز به نایست نزد دمنان مرا قلمی بود به جلد بار
 ابری که از قبله خیزد بمیده کوش من که باران بشوره زار فرود ختم فرود باین فروغ گوهر درخشان
 نهاد به زمین سیاه روز که اگر در روزگار به با فرو فرزندنگ بیگانه و بانام و رنگ دشمن و یگان
 همنشین با او باش هم رنگ پای بیراهه پوی به و زبان بی حد و گوی در شکست خویش گزود
 راه ستیاری و در آزار خویش دشمن را آموزگار به دل پر از خار خار و دیده نشتر زاده
 نه دستگاه خود نمایان آرائشی نه سرو برگ آذانه آسایش سرگذشت هر کس همان فرمانده
 امضا پذیرفته بهر نوشت دوست در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرش

و مباد و نمان چه گنجائی پر خاش قمر و لنگر گشت هر مرد گشتی شکست چرخ مباد و ناخورد ویرنگ کردان
 چه کار کرد مباد پس از چاه سال آوارگی که تیزی رفتار من از سحر و تخانه گردانگشت و خانقاه و میکده را
 بیکد گز و بفر و غ ازان فره ایزدی که فریدون را بفر تاب داد و گری دل انفر و خست مباد و مفر و تنگ
 سخن گستری آموخت مباد بدان در فرود دم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمه بدان در داری مباد و توانی که
 دیده بر در آید دیوار کاخ و الا پایه ها سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت برینی گمراهه شناس راه
 سیر و سلوک و راه نمائی چاده فقر و فنا محو مشا به شهود شاه یقین مولانا محمد نصیر الدین رانا زم که هر که
 بسایه آن دیوار هایون آثار گام زنده نگشت که سایه خویش بر در فرود و س افکنده آفرینش را آفرینش
 بر زبان و نمیش را بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نبش بار نیست زمره بایزید لب
 حق گولیش چکار دگشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجیه میانه آشام است آنچه دیگران
 با غم است و ارجام است در همه خلق از همه خلق بر کران مباد و با هر خلق چون نه خلق در میان مباد
 تا همسایه اویم سپریان در سایه منسند و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پای منسند
 و در دل و دیده روشنشان جای من است و بر سر راه و ستاره پای من مباد و دین گوشه گویی و نور و چشمه
 نخست آیت رحمتی که بر من انداخته و داد مباد و اول و خستگی زمین بوس گیاهان خدیو خداوان بود
 دولت روی آمد و بخت از خواب حبت خورشید چشم روشنی گفت رضوان رها جوی آمد چرخ از فرقه
 عذر خواست روزگار از گذشته محلی طلبید فرو نو میدی از تو کفر و نوراضی نه بکفر مباد و نو میدیم و گزین
 امیدوار کرد مباد کالبد خاکی مرا چون پیکر گردا و جانی در میان نیست همین یکده و ده گشته تماشا دارد
 مگر عند لب گشته تصویریم مباد که سببی گل زمره ایزدی تواند دید مباد یا سبز و چه شیشه مباد که بوزین
 باد مشانه نیار چسبیده گشته پیوند نشا ط کمن شده و خون از دل همچنان در چکید نیست تا پیوند چسبیده استوار
 بود و چه مایه بر گشته اند پستی بادل دیوانه که وقتی از من هوشمند تر است نفهم که اگر گفتار نیز در
 بر شاه ارم کا گاه بارگاه عرضه دادم که آئینه را زم مرا میخوان زود و دهنده سخن طرازم مرا میتوان
 پرورد و گفت ای نادان این سخن از جای دیگر بود و هنگام آن گذشته اکنون اگر میتوانی گفت

که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شایا هر چند دایه جوی آمده ام +
 دانی که چه مایه نغمه گوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام +
 اگر خیال که به دوران تو ام پروازگار فرزانه جیشید بودی + جیشید روزگار آفرین گفتمی + و اگر دانست
 که شما خوان شهر مایه فرخ نردین را + ستودی به فریدون چرخ و ستاره را + گرد سگشته +
 در آن سخن که ز بهشت آتش افروخت و زند آور و اگر من بدین دم آورفشان جاداشسته
 آور از بیم من زبان نردی و از نغمه بی بیان من سس بشیندن زند نپرداختی + من بدین فرخی
 بخت که چو تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خوشن بنام جادار دست گردم تو نیز بدین
 گرمی بنگارم باز که همچو غالب بنده آتشین نوایی داری اگر بازنده نبرد او التفات مید
 جای مدیک دیده من بازگزار و در دل بروی من بکشی گویند در عهد جهان بانی حضرت
 صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صوره به سیم و زرو عمل و که رنخته اند من آن
 خواهم که دیده در آن را دستوری دبی تا از کشش و کوشش زرنجید و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
 بسجده نظم بخشیم که منکر گرچه + اک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + که کمال بین
 که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگار که بدین فتنه های طاقتگاه + مری نغمه من بجایه داری فکر
 ز لطف من بکوش عیش های خاطر خواه + با خد فیض ز مبد افروزم از اسلاف + که بوده ام
 قدری دیر تر در آن درگاه + بد نزول من بجهان بعد مینار و دولت + ظهور سعدی خوشرو
 به ششصد و پنجاه + سخن زنگنه سرایان اکبری چه کنی + چون بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
 کنون تو شاهی + من مرح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بخت شعر
 چه نسبت بن نظیری را + نظیر خود سخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوایی من در ستایش گفتار
 خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
 آخر نه هاغم که هر وقت خود را هیچ شمردی + مینگیاه بر خود گمان کمالی نردی + به سر سینه
 زوقی بر گزیدن این و الا نظر که برگزیده است مرا از من برد + خامه بی پروا پوی را بدین شمر

و آهنگ بزمش و رامش آورد و جاذبه عطفش شاهنشاهی که توفیق اقبال قبول الهی است درین
 روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عقاید را بسوی خولشتن کشیده است که متراس آفتاب
 گردش جای دی جزبوی توان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی و کار آگاهی بنمای دی از جرخ
 و ستاره چشم نتوان داشت و آنکه چون برای شکار بگا و انگیزی بوزش شیوه ادب نگار را
 بدینال است و چون به نیت جادوگر انگیزی بوضوح بهر بافتنی لشکر ایشیتاز به آنکه بیضی
 تار جاده اصل سکتة خاک دانسته و بشا هده بشره ماه نشاد و در چرخ دیافته هر چند دیگران
 در آن سخن نکنند خواه بید اند و گفتن می تواند که غنچه گل با آنکه خفقا نش نیست چرا جامه بر تن
 میدرد و نگرش با آنکه از خنای نش نیست از چهره و آب به فی میخورد و بسکه از آئینه
 مردانگی و پارسائی و دانش و داندزنگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و نش
 جز در آئینه رای روی نموده و مگر این چهار فروزه پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
 نام برودیم و از آن در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت
 گفته شود چهار چشم پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشویم و میگویم که آن فرزانه کیست که این
 شایش در خور اوست و فرخ و ستور کار شناس حجت کیش و گرامی از دوان فرزند و
 به ضمیر لوح محفوظ و کبریا نگی عقل فعال هال کیوان اندیشه جبریس هوش عطار و نطق اسطو
 قدر فاطمون فرزندک احترام الدوله محمد الملک حاذق الزمان عمده الحکما **حکیم حسن خان**
 بهادر ثبات جنگیم که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانی افرو و با این نمایه
 همه دان توانا نفس نفس استی بود و باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری در سپید
 مایه ای از یکی بدیگری اگر در شمع رو بودی گفته که شاه اسکندر است و حکیم اسطو همانا بلند
 نامی سلطان و دهر و آفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهره آفاقم بگردار گزاری
 گماشت من خود از آن رونه که دل و زبان این بیدار مغر آئینه دارد و زبان شاه است
 و آنم که آنچه عمده الحکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است فرمود شاهان ایشان گفتنی کار

هر کس است به دیده در شاهی که کارگفتن اندازد من نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
 سرانجام خدمت سعادت جادو و خاقان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات بکھون است
 حیات ابد ازانی باد سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب هر چه در سبدا
 فیاض بود آن نیست به گجل جدا نموده از شاخ بدامان نیست از سواد شب قدر است مدام
 به زودات به آسمان صفحه و نجم خط با نشان نیست به سیم سمل دران و در ششم عالم گیر نه تا
 شوقم و جبریل حدی خوان نیست به جاده غنی و زقار شغائی دارم به دلی و اگر شیراز و
 صفهان نیست به خامه گرینیت سروشی ز سروشان بهشت به از چه درم حله خاک زبان دان
 نیست به خامه من هایون هایت شگفت آور که هم بدستم نگارش ره سپهر هست و هم بغیرم
 از نوازش سایه گستره ههای دست آموز شگفت آور چون بود همانم از هایونی سایه این عالم هست
 که سرم درین خاکساری سپهر است سپاس سایه گسری میسریم و سپاس گذارانه بسخن
 همی ایم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مران خسته تن را بستر خواب است و
 دیده بیدار این فرودمانه بند بزار و شناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و
 صبحی دل افروز باد و روزیدن و سبزه و در چیدن بلبل به نواخوانی و زان به جگر گروانی ره نور دان
 بار بر بسته و شکر گردان پای بدامن شکسته روز از خجسته به سعد کبر نام زد و به خجسته نامور و بست و سوم
 شعبان سال یک هزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یک هزار و هشتصد و پنجاه
 عیسوی برابر مهر در خرگاه ماه میمان و ماه از شصین زهره میمان را بمنزنگردان کیوان محل در گام
 و بر حبیب بسنده و فراموش مرتج و راسد با ما مهید و ساز و عطار و در جوزا به تنهایی شادمان
 شنشاه بشکوهی که پنداری آفتاب است و در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من به نشا طیکه گوهر
 عطار و است در تقصیرم و بر و استاده کار پر دازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلقی اند
 خاصم بر دند و قاتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آورند خداوند دینا و دین با
 دست بخشش آئین به که کف آن دست دریا میست که بهفت دریا کف اوست جگر گوشه دایمی

معدن معینی جیفه و سرنج بسم نبت و رگ جان ابرنسیان معینی حایل و دروید بگروم آوخت چاوش فروغ
 سروش گمراهی ترا دیده رگ ابر خامه شاه پروین سپاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند و غالب
 سخن سرای را بحسم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ خواند بدین مهر خوان که از نوین
 ذره پرویایم خود را چون گویم که با آفتاب هر آینه با عطار و در برابر باقم توفیق خدمت یار رخ نویسی چهار
 تیموریه بنام من نگاشته و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشبستی من نگاشته که در
 گزار را پس آن بود فرمان نیز چنان بود که سرافا دین خرد افرا نام از شهر یارستم سرنگ حاتم طیفه
 خوار دارا و بان سکندر پیشکارانه سپهر نظر کرده از هفت اختر و شش سوی فرمانروای هفت کشور
 صاحبقران روشنگر امیر تیمور را محوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
 هشتن تن کوثر الشیخ و مینو شمسیت بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلش در آرد
 پور وستان دهستان است تقویم پاپینه و شرفنامه نظامی که مرید کلکش قافله غفور و سکندر بابا
 و راست کاغذ تو تیا شود ناگاه پیش ازان که فرخ سرگز شتمای هایون نیا گلان گیتی خداوند
 فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه پنجار خویش آن داند که
 هر چه دانا و ستور دانش گنجور و قمر و لفظ و معنی را بدانش داورس با احترام الدوله عیسی
 نفس مدبوی آموزد و باز گفتن آن نازاند و زد و انداخته آن خرداند و زراسر آغاز ازان خفتش
 نظر فروز است که بقضای حسب ظهور از قلزم لور بدید آمد فرزانه را از طراز دیدیم که کاخ نخبو
 به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
 نشان دانی عصر که ماسایه پرورد و لای و لائی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفرید کار روان
 گو یا راب غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریان اندیشه سر بر آرم گزاشن راز
 را و دوبره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دوخت را که دیباچه خربکی نخواهد بود بهم پیوندند و
 جدا جدا شیرازه بندند نیمه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جاگودی و جاگیر می شنند شاه
 آستان فرگاه نصیر الدین هایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جانا تا بسپهر غروب

جلال الدین اکبر بادشاه تاجکیتی آرائی این شهنشاه موبدین الله که راز و نمان را در شنایش پیوسته
 این فرد بر زبان رود و فرد بر آن نطق که ز آدم محمد است مراد از پشت کار ترخان بهت روی
 محکم به و خند خوانان را در دهانش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا باشد بهادر شاه
 باز به گزندگان جلوه راز از منبش افروزی روزی باد که این نامه را بر پر توستان نام آوری
 و او ده گنجش نخستین را هر غیر و زوگزارش و دین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جاسی
 روی خواهد داد از آن فصل باشد از جدش اس به پر تو تسلی خواهد رفت در مقام که از هر در تو بمن
 میرود و جانب زده فرو گذارشتن نه این دادست فرد بر این که اگر کام زخم خورده گیرید به در عوده
 را هم ز درایت به پنا به نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و بهت بمقدم از آن
 که هیچ جز فروان گمی نیست درین یکد و جولان بیم گوی نیست به سخن گزاف پشینه که از کلبانک
 آفرین گوین دی گنبد کبود پر صداست آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک گفتار و استان
 طریقی را با شکسته بینی دانی جامه سرانی تخمین و نوانی بدان تلخی که در مغز جان شنیدان آور فرود
 از ساز سخن تخمین به از من که به مژ می پیوده ام و در آن سرخوشه جز غزل نسرود و ام و اگر نشسته
 بجاده نرگام سوده ام هم بر آن خراش مستانه ره نور و بوده ام و نیزه درین روزگار که دل
 و دینم است و اندیشه نرند و پوشش درم و دماغ پذیری خود نیست تن از ناسازی روان تباه
 و روان از بخوری تن ستوده نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجلم گزیدیم
 بچیدن ورق را بهنگام آید ناملی بهم چید و کلک از زبان فرو افتد خون در رگ سبخته و نگاه
 و چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگار آن می خواهد که در فسانه سرانی آوازه ساز مرا
 انداز و انداز و انداز مرا آزمون بر گیر و نظم درین که در روزش گفتگوی به به پیری خود آرائی
 آور روی به به بر نایم روی پیری سبیه به زو بود بر فرق سنگین کلاه به کنون نیست خل
 جامیم سیر به به پیری فدا و این جوایم سیر به شبایم که تاب و نبی بوده است به شبهای
 جز زکشی بوده است به بدامنکه دارم شماری و دراز به شب کوتاه و روزکاری و دراز و دین

از تری مشکوس من و که باشد سر من بپاوس من و ز سر و دیندار بیرون شده و سسی سر و من بید
 مجنون شده و بود قد غم گشت چو گان من و سخن گوی و اندیشه میدان من و سخن مابدان گونه
 دامن سرود و کزین نیز خوشتر تو انم سرود و مان دیده و دران بد لغیری این گزین روش که خا
 در بنان من است اگر به بر نفس ویدار روش فرسوده فروتنی داد از دیده و دران خواهیم هم از دیده
 و که خواهد بود از افزون سری کالاشناسی ماد آن آئین است که نکونی کالای فویش از نظر انداز
 و پر کار کشانی راند آن دستور است که بر هر سیکری که خود کشند عشق بنازند مگرانی آن نفس را
 که خود نیز دازد از عجزانی شمرد و آزاران بت را که خود می تراشید غازی بر دین و دران را بنده سپار
 گزارد بشم اگر فلم را به خبش آفرین گویم و از سخن بهر اندیشه سپاس بنزد یرم ز قار کبک و
 تدوول از دست برو و خرام این رعنا عبت ر قاص سرست نکلند حاشا که خرامش کلک
 بر ورق اینایه دلا و نیز ذوق انگیز تواند بود تیر سرست که پسند در حالت سرستی تقسیم خود غایانه
 بنامی خرامد این پاک را میخته تنازی که از زبان چیره دستی عوب بر عجم در گشته پدید آمد خرو
 گنجینه در بسته بود که خامی قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنکر که درین رهروی
 کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرارسد که سخن را از کجای کجا برده ام فرد و فردی باده
 درین دور اگر میخواهی و پیش نائی که جرعه از جامی هست و خود ستانی فرو ولیم و بند سزار
 بگسلم و آموخ از ان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و داد از ان بیداد
 که در درزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کار فرمائی این نگارش سپاس
 پذیرم که بر دختن این نقطه که خود را چون سایه باز من هموار ساخته ام تا بر داختم ام و بختیر
 این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس با هم آمیخته ام تا انگیزه ام و دست از کارهای دیگر کوتاه
 است و دل از اندیشه های دیگر بر کنار نامرنگار که از که دار گزار می بگفتن در و دل روی
 آورده بود باز پای سخن می آید و جاده که نشان داده اند می پاید نگرندگان بهر تن چشم
 باشند و شنندگان سربا گوش آغاز پر تو فشانی مهرنیروز و باز خود پیدائی

طالع شب و روز بنام نگه گرنگست در پوست و بغیر از هم نبود هر چه جزاوست به سخن که نور
 دیده فرد و جگر گوشه روان است بر نیروی استنایش فرزانه عیش استخوان بگری نشست که
 فرورش و فرارش باز بر روان و فرد بهم بویست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان داوران
 داور و آفریدگانش مادر و گیتی یار و یاراست به نمایه ورود و سپریه آفرین فرد و آیدگان زندگان
 مادر فن نگارش دستور آنست که پس از عهد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و عزربازی ایمان
 است نام خویش نشان دهند من که بستر و نقش نام و نشان تیر و ستم و آنچه در نورد
 سبب تالیف کتب گفته آمد شمار هنجشهای خسروی بودند اندازه بلند نامی خویش با اینند
 داد آنست که همه دانند که پس قلمی جزئی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دیکش است
 در ناخوش تواند انجخت چرا گویم معنی این مینوی از رنگ و بار بید این خسروی آهنگ کیست فرد
 غالب نام آورم نام و نشانم پیرس به هم اسد اللیم و هم اسد اللیم به رنگ آمیزی نام رنگ
 و ذوق انگیزی ز فرمود آهنگ میکش ما بدان گماشته اند که روداد هر سیه لشکر و کشور
 گرد آوران گرد آوریم و بنمزدان نشانهای گردش روزگار ان روزگار بسبر بریم را در سربسته
 آفرینش که از جزا فریدگار کس نداند در میان بنیم و صورت نمودهای بی بود را پر داز هویدانی
 و بهم و انگاه بدان ادا که نیروی لفظ جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوط
 آئینه هر چه از دیگران شفته شود گفته شود گردا گردا کرده مردم از دانا یان همد و دانش اندوزان
 خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدیدیت از نا آغاز روز و نا انجام
 جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار راست نبوده است که نبوده است نخواهد
 که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان مانیز بدان گردند چنانکه حشر شبیه علوم
 عارف روم فرماید فرد و پشه کی داند که این باغ از کی است و در بهاران زاد و دم گشت از دست
 آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گریاره
 پیش از پیش نهفت همان سرود که فرموده بود چون سیوین پریش از نیرمان باغ یافت پیر و هنده

بخود فرزند لب جان بخشش روان و تنیش و مید و بدین زمره پیش افروزد که اگر کسی هزار بار پرسی همین شنوی
 که آدم همچنین از غمهای حدیث را ندان نیز دان که خدای نشان پذیرد و چه میگوید که اگران پذیرست
 جای که میفرماید بدان الله خلق مایه الف آدم به همین صورت روی مینماید امام حق ناطق
 جعفر صادق علیه و آباء و ابناء السلام نیز پیش ازین آدم که ما از فرادادیم میدانی هزار بار آدم
 و پس گشتن تخم و فرادوی درین کمن خانه ان نشان داده است همانا در دانست که کردگار است بخیر
 محکم تعاضای حسب ظهور در سر آفاق هر دو ر آدمی و جانی آفرینند تا گیتی از تخم آنان پر شود نوید آید گمان
 جهان را نگهداری و جهان آفرین پرستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز
 که شماره آنرا از ندان داند و گویند هشت هزار سال است گزرد بساط آفرینش در نور ندوان
 نازنین سپیدی خود آرا از نظر مدگر همان گردند چراغ آفرینش به تند باد بی نیازی فرو میرود و تیره
 شب سیتی جهان را کران تا کران فرو گیرد و سپس صبح رستخیزد و دهن گامه گیرد و اگر گرمی پذیرد و خفگی
 کنج خاک به بنیب صدای صور بر بخیزند و به پیشگاه وادر روز باز ماس دست بند زنده و قوت
 هزار ساله هستی اعتباری فراموش نناده آید و هر یکی را از هستی پذیرد و رفتگان آن دور بماند از
 خوبی و بدی که در از پادشاهش و کیف نموده آید چون و کور بکران انجا مد طع آفرینش از گسترند
 و آدم دیگر بر بی کار آورند نظم مدین فصل که مستانه سخن میگزرد و نکته چند میسریم و جواب
 و امکان به صور کون نقوش است و میونی صفی به صفی غفاس چگونگی ز نقوش امکان به
 هستی مختص تغییر نپذیرد و زنده به حرف الا آن کمالان ازین صفی بخوان به همچنان در تنق عیب
 نمودی دارند به وجودیکه ندارند ز خلج اعیان به پرتو و لمسه ندانی که بود جز خورشید به موج
 و گرداب نسجی که بود جز عمان به عالم از ذات جدا نبود و بنو و جز ذات همچو را نیک بود و در دل فرزانه
 نماند و آن گفت که همین است چنان توان گفت به صور علیه که علم نیاید به عیان مادی
 آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی بیکره حلقه آزادگان در آئی و این را از با بگاه بنیان در میان
 ستم نادانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نومی و کنگه در میان چون تواند نمیدان و است

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون بر تو از مهر جدا نیست در هر عالم از این
 ثابت تا صورت محشوره از خویش بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور خطلت و مقابل وجود
 جز عدم نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود
 فخر عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا که هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است
 چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فروزی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند بود
 تو نبردان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و بگاه است شبانگاه که ستاره روز و زلف
 نیست همی توان گفت که خوشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و بر تو از جدا
 گزین است فی جستم بد دور و دیده فحاش کور همان هور است و همان ظهور همان لمعان و
 همان نور با اداوان که مهر بر ذرات تابد و نکرنده در هر ذره تابنده جنبشی جدا گانه دریا بکلمه نکرده
 که بر تو از مکرسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پذیر نیست هر چه هست
 تاب آفتاب است و بس و دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گداز
 عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن بیک درستی و پیدائی با دریا
 انباز رخ وانی همه اوست و زندانی همه اوست و اگر کلکابی بر دایره ای که پرواز بان میزد
 گوی من است از دایره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد برون رفت امید که بر من خرده گیرند
 گفتگوی خردی بود هر نکته راه بجای داشت نختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
 غزل نظیری که در سخن با من منفس است عذر خواه در از نفسیهای من بس است مطلع
 سخن دوست گران بود فراوان کردم به جان بر بیانه بیارید که ارزان کردم به پس
 از نقل سخن میرو و پیداست که عقل در نقل نمجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
 رود و خواهی بلسان شریع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرد و پای خوان نویسه پیش نخواهم بود
 خرده گیران را زبان پیغام بر من دراز مباد هر گز در جگونی آفرینش گفتار است
 جدا گانه که جنبش افلاک و انظار انجم را نقش بند این نگار خانه شمارند و سپهر و روشنای سپهر را

جاوید پای انگارند آنگنان که برگاه کوکب ثابته که آهسته فرامانند یک دور انجا مانند جهان برهم
 خورد و چرخ نیز گرد پیکر باو نمودارهای جهان آیشی مافرو برد چون اجرام حلویه که برقرار خاصه خوش
 پیوسته در جولانند و بچگاه از رفتار باز نماند دوره از سرگردان روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته
 پرده برگزید بستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیر باز در صورت پرستی سیه می میکنند
 مرث بقای عالم را بر چار دور نهاده اند انجا که دور از زبان این گروه جگ خوانند به هر چاره و
 راست جگ و تریا و دوا پر و کلجی نامیده اند و گویندست جگ خوشترین
 اودار و نقشش و لاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بشت و هشت هزار سال بدین
 نام نام آور ماند زمانیان درین مرث فرومیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
 عمر یابند در ترمیت که دین دین دورست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
 نام گزیند و عمر طبع برورش یافتگان ممد این عده هزار سال است درین فرصت نیکی
 بادی آمیزد و مافرومیدگی را بر نکو میدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک
 و شست و چهار هزار سال بزرگتر و دوا پر نام یابد در نیر صد آدم ان هزار سال بیش از دوازده
 بر خوبی و کاست بر است چرید پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
 را از نه جریه آستانان خندان این دور شمرند در کلجی تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردند
 بیک بخار رود مرگ و نهنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ند بکش و منش
 و گفت و کرد و دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکیان جز نام اینک درین وقت
 که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التجه و الشنا و یکنار و دوه صد و شست و شتر
 سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجی چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری شده
 است و دیگر آن سرانید که داور داد و اگر نخست چار آیشی آفرید و منش خیم که بزبان اهل هند
 اکاس نامند بر پیدائی چار عنصر فرو و عوام از اکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اند
 را نپندیرند و گویند اکاس بخرا آسمان است و این دوان را از این فضا آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد و گوی ازین ایمنه آسمان را مانا بود و انگارند و هر چه گستره میشود آنرا
 باد و پندارند ستارگان را و روانهای روشن نیز دایان شمرند که سپس شستن تن بفرزگاه برآمده
 در کلبه با نوزنی درآمده اند و اندی بچوگاه ازان پایه نگسلند و به فرو وین نشین نگرانند چند
 را و گر باره درین پست لاد خراش روی دهر پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آیش چن بر فرو
 دارند و آفریده تخت برهماست که منظر کامل صفات کامله نیردان توانست این شخص
 برین که گنجینه ابدی تواند بود بر روی غنودگان شاد و خنوبستی آب زود و کران تا کران آفرینش
 را در نمود آور و از انیان انسان را به سروری گزید و کار سازی و هنر سازی موالید به گانه بود
 سپرد و تاب خویشتن در هم میفتند و راه گم نکنند و هر یک از پایه خویش برتری نتواند بهست این
 گروه را چهار انجن کرده هر انجنی را نامی دیگر بر نهادن خستین ایمنه بر بر همین نام یافت و این
 خدا پرستی و ایند و پیر و بی بدینان حواله رفت ۲ و دومین زده را چتری خواند و سپاه آرائی
 و کشور کشائی و مرز بانی و قمر مانی مرایان را ارزانی داشت ۳ سیومین صفت پارس نامید و
 بکشتن و در و دوزن و در شستن و بافتن و پاند و ختن و فرو ختن گماشت ۴ چهارمین فرق بنام
 سواد و روشناس آمد و نیز دم به پیر ستاری مردوزن و پاکاری کوی بر زن فرمان یافتند
 همین کار فرما که تنها برتن با فرمانروا بود و میدان نام کتابی آشکار کرد و بفرمان بران گفت که
 از سپهر فرو آمده است همه به فرو تنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و
 بران نهادند اینک به نور ابران همان کمیش و جهان آیین است بید و خوانان برهما پرست
 راه درازی عمر برهما و کنگه جهان بر انسان سخن گزند که اندیشه اگر صد هزار برده را دور بجای
 نبرد هر چند آن شگرت کار گزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین قمر
 متعارف بر سیصد و ششت روز اساس نمایند اما آه ازان روز و شب که درازی آن
 چندان بغیر اند که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سود و شب تا بیاصل روز هزاران سال متعارف
 بطریق غیر متعارف بگردند عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک از ان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سرودن و شبنمای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی بر جای
 هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار اجازت چرخ و انجم است یا نذر ام که در که ام کتاب دیده ام یا از
 که شنیده ام که امروز این غنچه های هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و سال
 نخست روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسطا الساک رسد و هنگام
 نیم روزگی فراز آید باز نمود دانش نویسی منو و سرآمد وقت است که از لفظ حدیث سخن میان آید
 پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماخلق الله روحی و اول
 بلکه خبر عجیب ریختند و بین یک توفیق و قیام در سربار بطغرای فوای و اول ماخلق الله روحی و اول
 ماخلق الله العقل و اول ماخلق الله القلم پس گونه طرازی یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توفیق
 بدین صورت بدینستوان برود که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از آن هر چهار به
 توحید ذاتی و صفاتی و انفعالی و انشائی تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است
 سرچشم سینون که هم شمع بزرگراه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور و افراسرود
 در آنجا طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را نسبی یکی است و آن
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد
 فرض کنیم این بمنزله زیور است نظر افروغ و خرد راینر و بیفرا به چنانکه خداوندگار فرماید انما من
 نور الله و المخلوق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بنادی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه
 توفیق را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دیگر
 را دلیل گرفته ایم چون مهر نیروز پیداست که نخست و برتری یعنی اولیت و اولویت خبر خواهر را
 نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر به درخشانی جوهر
 الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک را نازم که در شستان سوادای دل صد هزار شمع و چراغ
 افروخت تا مهر که را در سینه دلی است نه بشنیدن بلکه بیدیدن و ریابد که اینها را پیش بزم بجا
 از کجاست و صد زینین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه بر رخسار

لغت بمناسبت مقام عربی میرآید پرده های چشم و گوش بریدن و شنیدن چون اوراق گل گریز
 باد غزل حق جلوه گز طرزیان محمد است به آری کلام حق بزبان محمد است به آئینه دار پر تو
 مهرست ماهیات به دشان حق آشکار ز نشان محمد است به تیر قصه هر آینه در ترکش حق است
 اما کشاد آن زمان محمد است به دانی اگر بخیه لولاک واری به خود هر چه از حق است ازان محمد است
 هر کس قسم به آنچه عزیزست بخورد به سوگند کردگار بجان محمد است به و اعطای حدیث سایه طوبی
 فرو گزار به کایجا سخن ز سر در دان محمد است به بگر دو نیمه گشتن ماه تمام را به کان نیمه جنبه
 ز زبان محمد است به در خود نقش مهر نبوت سخن رود به آن نیز نامور ز نشان محمد است به
 غالب ثنائی خواجه بریزد ان گذاشتم به کان ذات پاک مرتبه دان محمد است به یکی از راست
 گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود به کان الله
 ولکم مین شی غیره و کان عرشه علی المار و کتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات و الارض ثمانا
 رنگی که از چهره آیه و فی الهایه رخشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات و الارض
 فی سخته ایام و کان عرشه علی المار و کلگونه می نند پرده داران شاه در از ان فتح الباب آخر میزش
 این نوابد کرشیده اند که در ان دم که دمان و زمان بخود و هنگام و هنگامه وجود داشته باشد
 ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج در اوج بجاری سر بر زد و کنی پدید
 آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جای که اکنون کعبه مظهر در انجا است فراهم گشت ازان بخار که عود
 گرفت و ازان گفتار که بهم پیوست زمینش است و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز
 بدین شمار است که هشتی بخش دو گیتی و یک شنبه و دو شنبه زمین گسترده و سه شنبه کو بهار
 افراخت و چهار شنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنج شنبه شش را و میدان و چپیدن
 و روز آینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد به حق آنست که
 آب بلکه جان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بلکه موج آنهمه نفوس بر صحنه ظهور
 نگاشت و نیز و فرزانده این سگالش است آنچه ایام بخار سر آیند که تحت ذات بیکتا فرو زنده

گوهری از خویش برید آورد و در آن فروان فروغ گوهر بر بزرگترست گرمی نگاه نازگو هر یک را نگه آورد
تا آب گشت در همان شد و فرزند آن عرش گسترده آمد با جلد چون این پشیمانای مقرر نشد
یعنی علم و هدایتی افلاک فراغتند فراز چارمین سپهر از یاقوت امر با دره البیضا جایگاهی که زمینان آنرا
بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفرینند هر روز بهشت و بهشت بدین جایون مقام
آید و نردان را مانا زبرد و حسین به سجده فرساید انبوی فرشتگان و بسیاری سروشان را از اینجا انداز
میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و بهار که گفتیم بیایند و بهار
سروش را در آن بنیاد نگاه دوباره اتفاق در دو نقتد و دیگر از پیدائی یا فغان بر بنی جهان
سدره المنتهی است که پس پیغمبر جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بر دین
از یاقوت امر است گویند و رفت کنار است و گویند ازین جنس است بلکه نخلی است که برش
همی بگوش بیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفحاش از یاقوت
امر و زقمای صفحات چون کشکای پر تو آفتاب بهر شید و سر اسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پنهان باندازه آن دوری که از خامرست تا با خرد جایگاه آن محاذی حسین بسین اسر
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حواش کفی هر چه شیت آبی بر رود اذن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه حسین است بر لوح نمودار گردد و تخت آن سروش روشن بوش
بنگردد پس بهوشان دیگر آنگی بخش تا چنانکه فرمان است کار کنند و در خبر است که چون قلم سرو بر
نمستی یافت فغان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز در دعایشی گزید و بر لوح رقم زد
و این گزافه فرمان بهار است خاکست بود بنده فرمان پذیر بسره وید و کران تا کران را ز بر صوف
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد بفرمان خود بینی
قلم بسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سردوبی آنگه جنبش قلم در آن ماه
گردانید و آن نقوش را جان فایض از زانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و گوید
این دوباره نوای خاکست و باغی بود که جگر گاه قلم را شگافست هم ازین جاست که قلم را

مذکور بودنی پذیرد و روانی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانت صورت نیگیر و پذیرد
 آیه و چو اندر مایه و دیشب و عذره ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
 جوهر نورگستر است و دیده در آن را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح
 محفوظ هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز
 جاوید تواند کرد نظم زبانی نامور باین سرفراز به سراید ده خلوتستان راز به سرشته نازش چون
 و چند به پیوند هستی جان بایه بند به دو گیتی نایش ز صبحش دمی به خود آن صبح را فلک
 شبنمی به زیزد پرستان به سرزمین به بود عده آنجا جوهر بر زمین به گویند این فردا آباد کرد
 رافرازش و بلندی رانازش با دست سقف بهشت بهشتین است نشینندگان آن همایون نشین
 ز فرقه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش و برستی قرب صد گونه خروش دارند شتوند و
 گلپانگ نشاط و رزند این اینروی اورنگ را که غایب از باقوت درخشانست بهت هزار نگار از هر
 کنایه تا کنایه دیگر از هفتصد ساله راه در میان است توانا سروشی که هفت باز و داشت و با نواز
 هفتصد فرشته نیز داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد و خواهش پذیرفته شود و خواهد
 به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه پایان نبرد سوره آمد و یاری حبت پروردگار نیز وی داد
 و به بالا کرد هفتصد سال و گریبال زود و طوف را انجم توانست داد و فرماند و در تاب و توان
 فرونی طلبیدند آشنید که اگر بیم بد نیگونه توانائی میفرزود و به خشم و نار و ز شمار گردش کار رود
 طواف تمام نشود کرسی که در آسمان ذات البروج درخشان اوست حکما ادوی بفکک شامش
 کنند و کواکب ثابت را در نفس این فلک درکنزد و اندر و صورت شمایی و جنوبی و منطقه ازین
 سپهر فرا گیرند و این مگالش مضمون آیت فروزان را بیت یگانگی نداد و لسان طبع بدین
 سخن فیض گستر است که سپهری هفتگانه در میان کره و کسبه بهر جهت است در جوف عرش
 اعظم چون نقطه جدا نه اندر است و اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
 بکشایدی کارگاه خاک در نواد آید به چمن زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده جنبشی در

روی نمود گویی نتوانست بر آب ایستاد و کوهسار آفریدند و تنش را به سمار برود و خفتند و آتش خاک
 رنگ آن ریخت که سوز و چشمه سمار روان شد و گوناگون رشتنی اسرار خاک بر آورد و در کنار رنگ دارد
 گیاه دارد و آن پرور و فرشته سامان پذیرفت و چاره در سنگ و گیاه و درخ با جاندار بود و به
 پیش اذان کان در سدر این صیقا که دانه مانده است و خوان گسترده و تا اذان مانده فائده بر بند
 اذان خوان مان فرزند معدوم است و راهی دادند و بران مانده صلاز و دنگویی نخت روزی و سپهر
 روزی غار آورند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و حیثیتش گرد آمد و نانا و دار و دیوار
 هرگاه اذاتیزه چاه غریب یک ریاضت و دوران پیکر روانه و امید درین نوع خاص که آدم نام
 اوست خاک بر خشیج دیگر ریشته گرفت و پاره فرو تر از سبزه و دیگر آینه شد تا گریز آدم را خاکی
 نهاد و گفتند شکفت که آفرینش ای دیگر باشد به افزونی آب و بیشه آتش بسیاری با و از اینها
 یکی بنی جان است که مخلصت الجن و الانس الا یعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد و آن
 رو که در پیکر این نوع خرد و ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند و کوتاهی سخن
 آتشی نژاد آن مادر قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و نامها
 در گنیزه مثل سوما و ابوجیسی و طارطوس برگزارد سری و برتری دادند از آنجا که شیوه آتش
 سرشی است زود و دیر از فرمان امینی داور گردن بچید سر کشان را سخت گرفتند و بزدان
 ز مهره که نشین پیکر آن را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را
 به آیینی تازه راه نمودند و جلیائیس نامی را از نگو کاران آن زمره منشور سلطانی و فخر تاب
 قرمانی بخشیدند و دوباره در رنگ خون گرفتگان خون جوش زو چون شعله سر کشیدند و بگری
 ز قمار یک در پیراه روی داشتند و دوزخ را از خاک بر آوردند و فرشتگان کار گزار بفرمان کار
 از طره زحل آب بر آتش نخبستند تا فرو نشست و این بار بلیقیا نام پسندیده منشی جابجایی
 یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشان بر خاست سر متنگان بارگاه جلال بدایره خاک دی آتش
 بر نادر پیر از دند و گشتند و نارسیدگان را به بند اند آورد و به بریسمان بر آسمان بر دند و آتش

کونکی غراز مل نام ازان گرفتاران کو هیده فرجام بر سپهر مینا فام بر نیایشگری کمر بست و برون
 را آغای پرستید که بسا پرده قرب جایافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین
 باز او پندارد و سرافقا و با هم گراوختند و فتنه انگیزتند **معلم الملکوت** که هم ازان قوم بود و گویند
 قوم نموده خویش گرفت و سپیدانه با پای از فرشتگان راه زمین پیش گرفت بپایان
 درین فکر و یکی را پیش سرشان فرستاد تا آشتی بدید آید و ستیزه آویز روی غایب تیر را بیان
 اندر ز پندیر فتنه و در یکبار دو ایچی را که پی هم قدم نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح
 جا نگذاشتند فرستاده سوین که یوسف ابن ناسف نام داشت بگریز از جنگ بدو پان
 برجست و فرستنده را از گرای و غور بدیده سری آن روز برگشتگان و دور تیر عصیان گشتگان
 آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ میبایست کرد از یزدان والا هم
 خواسته آمد و هم مهت به خدا و بندیرین بخش نه تنار خصمت و مهت بلکه فتح و نصرت
 نیز بخشید بدین پیروزی پذیر فرونی گرفت و چنان در دل فرو داد که اندر در آفریدگان
 از من فرزند تری و فرزند تری نیست تا نهال این اندیشه چه برود و کار کجا انجامد بهر همارا
 چندما از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعل شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه
 کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه غرورناز بخاری همیرانند و بگریز از طوق لعنت
 ابدی برخاک می نشاندند همین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و باره خویش را خوانستند
 گفت ایها القوم ویراست که من این نقوش می نگرم و آسمان می شمرم یزدان را آفریدگان
 بسیار و پنهان از چشم ما و شمار و جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان میان در خور نفرین
 که باشد و نباشد خشم خداوند که اسوز و شمار چه پاک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صدهزار
 نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا کند و از بهینب این سرزنش پروا نکردیم هم از عجا
 گرفتار بجایست آدمی چونند و نه نگاه که کس خلافتش بجای خوش نغزای انی جاصل فی الامر
 خلیفه بر نام کسان بلند آواز داشتند فرشتگان ما در امر خلافت از روی خلاف سخنما نرفت

و نیز فرموده محفل فیما من نسیب و سیفک الدما یمنی سنج بمحک و نقدس لک فروش بر داشتند تا آنکه گفتی
 قهرانی اعلم ما تعلمون به مهر غوشی بر دهن گستاخ نوایان نهاد جز غزایل که در کجروی قدم
 استوار داشت بگنان پوزش پیش آوردند و بفرقتی نیایش ساز کردند به نگارنده این نویسن
 نامه در روان دشمن خامه گرمی آن کمن نه گامه را پیش ازین تاب نیلده و هر چه در دل دیده
 که خواهد به ای آن رویداد گزند نخستین مجله ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده ملک معزنگار
 ارسطو جایی در نرس و داد دستگای نواب حسن الاسلام حضرت احترام الله و له بهادرست نگردد
 پرتو مهر نیروز در نموداری نشان هستی آدم را در امان آفرینش بران رفته اند که
 چون به جبرئیل این فرمان رفت که مشیت خاکی از زمین فراچنگ آورد تا خیمه یاب کالبد آدم و
 منشا پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروشان سالافران ستر زقار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
 آید چون خواست که خواش را روانی و خاک را مالش بر دوز آرمائی و در خاک و سوسه ناک بدن
 سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دوز آسمان بر آورد آئینه رازش را جوهر پرده
 را آهنگ این که کشی بای آتشی پیکران و وزیدن تن باد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت
 نینبی است که چون خواهند از من پیکری بر بندند لریزه هفت اندام مرا از هم کنشاید حاشا که به
 آفریدن آدم از خلیش نبشود وی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگرد
 از من که خاکم و بخاری خرسند دست بر دار فرخ سروش پوزش نبوش بران دل بهر داور
 فروش نبشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری
 خاک پیش بر دهن پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
 به عزرائیل حواله رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طه
 نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری در ازا تراوش با مان رحمت نم خورد و اجزا
 پراکنده وی ازان ننکی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال به بدن
 نو معاری بپایه گلاب نگاه داشتند که در آن راه میگردیدند و از آن پیکر

فردی برب نظر میباشند همه را انوشیروان درین خودار روان دمیده آید از بهر خلافت
 برگزیده آید ناگاه ناگاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به دهم محرم تغییر رود و در
 کابل بد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و موی
 و استخوان نقش بستن همان به همانا دماغی و دلی و جگر و بدرون آن ایزدی طلسم از پیش
 ساخته باشند تا روان را در آن نهادند تا نشین جدا گانه فراز آید که در آن سه جای نفسانی
 و حیوانی و نباتی نام پر داز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ
 نشان یافته بود و عطر زده محمد سدر رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارجمت را حمد است
 بر حکم ربک پاسخ شنود پس از آن موصفتن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
 آدم نام یافت و بفروان آفریدگار در بهشت آرام یافت بعد از آن نخست آید ناگاه حواری از پیش
 چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن است و زو جاک الهیته اندوه از دل بدر بردند
 چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیش سر سجده فرود آورند همه فرمان
 خداوند بنده دار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر این که از حلقه فرمان
 بدر زد و از سجده آدم سر بر زد و ناگزیر به بند خشم خدای و ملاگز قرار آمد و گردنش بطوق لعنت
 سزاوار آمد دلش اذعان طلبم و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد و در دل گرفت آتش آیم
 و بهشت عین سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و تخم و انعامش آن عارفان از بخور و ناز
 گندم هبید است و نیند است که چون کینه تابی پدر و مادر زاده نادر و ده راز خانه بیرون کند
 بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه می جست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار
 بر نهائی طاف و همپای مار به میو در آمد و حواری را سخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
 ذوق آخر بدین ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نداشت و داشت بخور
 گندم از گلو بطعم فرو زده بود که علت بهشت چون کتان که به پرو ماه از هم باشد بی آنکه بریده
 باشد بر تن نه یک چاک خور و برگهای گل خورده مانده هم فرو ریخت وانی که چه مانده است

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت باغ پوشیده باشند پس اذان که به نیکو درخت
 آتش کردند. به بد آن زودی از بالا بزمی افتادند که آدم تا بر خود جسد کسند که چه افتاد خود را فراز کوه
 سراندریب یافت و حواری را پیش اذان که فرارسد که چه روی داد و جسد پای بر زمین آمد و در
 دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامدادند در جهان زیسته اند و از دور دوری یکدیگر گریسته اند
 سر بنگان قدسی بارگاه بفرمان اسنی شهنشاه بهر دلجویی آدم بیت المهور را بر نشان گاه که بعد از آسمان
 بزمین آورده اند و آن ره و دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل
 بار از کوه سراندریب تا مرز شیرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای
 آورد و سخن گزاران قاصت آدم بهرازی شست گز نشان میدهند و دوری میان هر دو گام
 در ره روی گرویی بچاه فرنگ و حتی سه شباروزه راه می روند ابو البشر یکزار سال عمر یافته و
 بست پسرونه و دختر که تلج این می و نه تن به چهل هزار تن میرسد پس از خویش دگرستی
 گزاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
 رویداد و پیکر پذیرفتن و لرزیدن و نازنین دختران چنانکه گفته آمد همدان جاتفاق افتاد
 آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توأم زادی و آدم دختر توأم کی را در
 کنار پسر توأم دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پر خاش سیاه قابیل و هابیل که پارسایان
 از جلیسین قلمبیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنه بی اهرمن هم ازین مقام
 میفرزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم ازیزدان والا فرود آمد و همه بجزوهای منشی و سودوزیان
 دار و گیاه و دام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک سنگام
 بازگشت به آغاز جادو و دود و خنمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیت نام داشت
 به جانشینی خویش گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین که
 سر که در آن روزگار نبود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندی
 گویند یکسال و چندی سرانید هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم باز پسین خود بجای نهاد

اما اخبرین باره که مراد حضرت صفی الله کجاست فردا آن تختاست جماعتی در سرانیدرسد و مانند
 و فرقه در کوه ابو قیس گمان کنند و باز نمودگر و هی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در
 کشتی باغولیش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراب نگاه داشت نشینان
 شد بر زمین فرخی آئین بیت المقدس یا بر برزخاوان از بخت اشرف بجاک سپرد و فرزانه
 بجاده شیش این آدم علیه السلام که بزبان سریانی او ریای اول نام دارد نام آری بود
 خرداند و ز دانش آموز گونه گون خردهای ارجمند و بخش های خرد پسندید آورد و از ارباب
 و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گویانایر مهر پزان
 دوست همداران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد
 تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
 که خشیج پیکر شیش را خاک شارسستان اوده مدفن است و از گفتارهای و نشین دوست
 که هیچ جرقه تلختر از مرگ نیست و ناچار می باید پشید پسج جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
 می باید پوشید و هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه می باید رفت افروش
 این شیت و بعد از پیر و ساد و آرائی و فروستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست
 گوی مدافوشش گویند و گویند مادر افوش خوری بود از خردان فردوس که آفریننده حور و فردوس
 آینه شیش بخشیده بود و فرجام و الا خردی و فرمینگ تیر هوشی داشت و در روانی فرمان و
 افرونی شکوه سخت کوشی داشت و نخل خرما که شمرش سر با افوش است پدید آورده دوست
 نشان افوش است میفرماید هر که را فره ایزدی روی نماید و روی این نش های فر و پدید فرام
 آید نزدان را به یگانگی فرشتگان سپری و سروشان زمینی را بفرزادگی سفنافتن در هر کار
 اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن و شاهان دانشور و اوگر را به دانش و بداد فرمان بردن و بزرگوار
 پیر و مادر بنده و در روی آوردن و باد و کستان و در هر روزی دل بادبان کلی کردن بدغم
 جنوبان و هند و تیکستان خوردن و بدنگام فرخی و فرخی یزدان را سپاس گزاردن و در

و ننگ سنی جو افروزه کلیک و دیدن به گفتار را از رستی پیرایه دادن به کردار را به رستی پیراستن به
 به او سوز دگان رسیدن به از سر و برگ سنی که سرمایه نیستی است باز که خشنود بودن به از هر چه
 به خشنودی خداوند در آست دوری محبت به بر روی هر روان از راه نوازش و در کشادن به
 گدایان را به بخشش صلادادن به وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و
 و بجان آفرینی ستودن به عمر این معنوی آموزگار بقول میوه و نهار انصاف و شست و سال
 و بدانت این جوی نهمه و پنجاه سال و بعقب که قاضی بیضا ششصد سال و بروایت
 یکی از روایات نهمه و دوازده سال است به پس از انوش قیطان ابن انوش جاک
 به گرفت رکوشن درون بیدار بخت هایون غوی کسی بود اسم سایش نفلی است که آنرا
 ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و انوار ختن کلخ و ایوان به از
 آثار رای جهان آرامی اوست بر روزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش
 مردم بشی گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیر خود با گزیری از گزافایگان تخمه شیت در
 مرز بوم بابل آرایش گزید و دیگران را بر زیر کی و کار دانی در گیتی پهن کرد و اختلاف البروتین
 نهمه و سه و شش سال پاشش صد و چهل سال نوای کامرانی افراشت پایا
 کار از جهان ناپایدار گذشت هملا سیل در زبان آن عهد مفعول مدح است بمعنی مدوح
 این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پرورش از بهر ماند و بود پسندیده بود و
 شهری ساخت و آنرا اسوس نام نهاد بروایت طبری نهمه و بیست سال یا هشتصد و چهل
 سال زبیت و فرزند و فرزند خویشتن پیر و ابن هملا سیل را گزافارش اندر زهای آنگی
 فرنگ خور گنج را ز ساخت و کلید کارخانه خسروی بوی سپرده خود حلقه بر درستی زد این
 ایزدی کار گذار مینی بر و بختیار رسمای خسته بناگان بر پای داشت بلکه آناهیه در دانش
 و دود افرو که پنداری از گزشتگان قدم پیش گذاشت جو به از دودهای بزرگ بر پیر
 مابر گشت دماغ و بیشه در اراغ گذر دهم رستی به انیر و خشنود و هم ره روان چنگل کشید و روان

پروردگار نهصد و شصت و دو سالگی یاد نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکنده خاتم شاهی
 و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ خنقش نکین شد همانا آن جهان دانش قمران و می زیروز
 شد که این ذوق در هم چسبیده را نور و از هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه داشت
 که آنرا جواهر سرچشمه بنفش و اند و هر گونه بنفشه که آن را چراغ راه دانش گردانند بدید
 آورده این دانشمند بنفش و راست از انبیا نه جامه و ختن و نام نه شبنم که اکنون صنعتی بنفش
 بیش نیست هم از غترعات این فرزانه هر گستر است مردم را به پنهان و دوزبان که یکی
 از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها را با است اساس نهاد گوشت
 را از دل خاک بد آن صورت آشکار کردنی فی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان بر آورد
 چون بر نیروی پیش بینی خود بواقع طوفان فرارسیده بود و همی دانست که جهان را گران
 بنا کران آب فرو گیرد و سدیدن نامی را که درین آموختگان و بهره اند و خنکان پیشی دانش فرو
 هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نون نگردون تواند بود
 طرح انداخت و دانشنامه را در آن نهاد و گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکزار و دویست
 و چهل سیوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جهان رفت و هنوز از هستی نماند و نامش
 بد اهرام مصر در جهان بلند است به سخن کوتاه رسائی دانش روانی نقد نهر را بدان پایه
 برد که در آسمانیان او رس نام یافت و زمینان مهرس الهامسه نامیدند حکیم
 اسقلینوس الهی نیز برورش سوخته این آموزگار است فرجام کار از روی سنگفت او را بجزا
 که میان روی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدیدن نامی
 پیشین حواله میکنم از مرگ امان یافت به جهان بفرغ فره دانش که آب حیات انسانی
 زندگی جاودان یافت به بروائی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال بر نهائی
 آگهی فرائی پرداخت به و چون سیصد و شصت یکصد و پنج با چهار صد و پنج یکصد
 و شصت و هشت سال درین دایره آنخورد که در سال یکزار و چهار صد و شصت و هفت

هبوطی بفرزگاه روی آورد و محبت کیشانی که از وی دانشم و ادبی آموختند کبیره بلاغ جا گذار جدائی
 سوختند از آن بهر یکی را غم دل آتچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و رنگ گرفت نه
 بر روز سودی و نه شب غنودی نیکو رساوه دل داده که درودگری امیدانت و صورت اور پس
 در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب سخت و تنائی بدان تنه شیه شوق بی باخت زادی
 را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه است و آن پیکر چو چین را در آن زادی نگاه داشت
 هرگاه آن زوی دیدن روی ادریس بدول زو آوردی تنها بدان حجره رفتی و در آن درون فرو
 و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و در دل با وی گفتی چون برون آمدی فصل بر روزی و یکله
 در حبیب بنفشی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه ماندین سیلست و چون این سترده
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و مرد اهرمن که اعلیس و غزایل و شیطان نیز است
 از کمین بر آمد و نگارانه بجلقه با تیان در آمد مرده را بر از دانی ادریس شناساوری کیش
 و فروغ کسری فرنگ ستود و از از آن کلبه در بسته فصل بر روزی و پیر و پش نمود گفتند نیایش
 خانه است گفت بان بکشایند و خاک این حجره تو تیمای چشم جهان بین کنیز در کشود و تشال
 را دیدند و یکله گز نمود و اعلیس که بر دی از جهان آخرین نفرین باد قوم را بدان فرلفت که ادریس
 این تشال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شمارا بی آموخت هم ازین پیکری جان
 فرا گرفت و هم از نیروی کیشش تنائی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گست و بهر پرست
 این آزاده مرد که در ماتم اوید انال لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شمارا در بلند
 پایه با خیش اناز خواست این را از بر شما کشو و سخن از سخن مغیر و گو خامه بر اهرم و باش
 و سخن از جای دیگر در میان آور بهنگامیکه فرود مردود که بندگی فرستش کرد و پش مغیر شوره
 خورد و ابا هم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن هایلوش سوخت بنیذگان
 بشگفت زار افتادند فریخته بهانه جوی هانا جان اهرمن زشت خوی بصورت و ضرب
 روشناس خلق شد و در سویدی دل بخیروان افکند که آرد بدین روشنی و تابناک و فرغ از د

خوشکیش بدین گفت ابراهیم ابن آدرت می پرستید و این جوهر فروغ آموذ پرفر پرستنده خویش
 را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد و ابلهان بگفتار بی سر دین دل ننهادند و گرامی بود و
 بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری نزدش نامهربان بر روی
 بر فرگار جهان را می گشتاسب از پیده برون آمد و نزد کشته او و مردم را سوی خود خواندی
 و گفتی که من فرستاده نردانم و نردان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان داده است و نزد
 که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فر فرستاد و ع نقالی شانه عا نقولون به ناگزیر
 آتش پرستی کنی شد به گردها کرده مردم به آن گیش در آمدند به این حکایت خود انوزی
 است از خصمی دیو با بنی آدم که اگر چه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
 نوایی بیگزرم و سرکشته سخن از جای که فرو بسته ام باز بچنگ نمی آرم و در میان فریب طلب
 خود دند به سود خویش در زبان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یک بیکر
 چوب و سنگ ترا کشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندگی و دین پرستی را وائی گرفت و
 دین او دولت و کیش و ملت بهم خورد و بنی آدم را وستان طراز و شعبه باز دشمنی و کینه است
 گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین بهار به آتش سپرد و نردان ما را و هم آیینان
 ما را از شعبه و وستان دیو سر بارنگ و دیو نگاه دارد و در گار به از بلندی مشنگیر ادریس
 سخن میزد و بو که افسانه هاروت و ماروت درین نور و گفته شود به کستوری یافتن این فرد هیده
 فرنگ به آتش جادوانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خرگوش آوردند که آدم با آنکه
 نیز بنی گرو آذاده بی ما و رونی به بود و وانگاه و دیدن چاک گندم بگیر بیان ناموس بهیست
 باز وارش خویش را گندم که با میوه های بهشت به و جو نیز نتوانست تا ادریس که مر این را
 از آیه خویش خواند به موزن آفریده اند و بروی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه چون
 چون باید فرم بهشت جای آادان است نه مقام خاکی نهادان نردان این اندیشه را به پند برد
 خواست که این پیغاره بر آرد و پاره زده اند هم سوی خود بینان برگردانده نهای که تا ادیان

خطاب کرد که ای آبادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت از بدن
 رنگش بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن که شرمه نرفته ایم که هر
 را پای نه خرد اینک گوی و اینک میدان گماناید چند از خویش برگزینید تا توقع و آرائی خطه
 خاک بنام آنان نویسم و جهان رنگ و بوی فرستیم فرستگان قرطه فال بنام سه فرزانگیان زنده
 خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فروروند و گیتی آفرانند و آشنوند فرهنگ فرمانروائی و آیین گیتی
 آرائی این ست که بگیناه را خون نریزند و باز شوهر در نیامیزند و از باوه هجش با بر میزند
 گاه شنگان اندر ز نیرفتند و پیمان بستند که جز رستی و دوستی کار نکنیم و این سه کار کوهمیده زن
 نکنیم باری یکچند بد انسانکه می بایست فرهنگ ورزیدند و دادگر شدند بر بست آن بود که بر در درستی
 کار کردند و شادگاه ببال توانائی اسم اعظم بام آسمان بر آمدی و نیز بهنگام نزول درین
 دیر خراب نش بای آدمی از خشم و کام و آرزو آرزو در نهاد می یافتند و چون بفرز آبادگرانش
 رفتی آنهم نقوش از صفحه پندار شده میشد یکی را از آن سه روشنگر درینکار طلال رویدار استکار
 جنت و دیگر یکی که بادی فرو دنیا در آن دو آفراده که هاروت و ماروت نام داشتند
 همچنان که گرفتار آرزو ماندند مگر روزی از هر ه نام پری پیکر زنی با دانی که گوئی در ستایش وی
 گفته اند خود میکنند خرام و غوغا دست میزدند و به نرد هاروت آمد و از هاروتی و دل آبادی
 شوی دادخواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق نیست که حق بجانب وی بود فرد
 حسرت روی ترا حور طائی کند و از تو آرزو چه امید شکیب با ششم پیشینگی خویش با دست
 گفت آری در دل با جانانه که هم دل برو هم فرمان میتوان گفت غره غره را بفرونگری
 فریب مهر گستری داد و گفت سبانه پشیمان من آئی و کام دل بگیر شوی زهره اگر چه
 گفتار نشنیده باشد هم از اندر و او ابدان رسیده باشد که دل قاضی را بروده زن مرد افکن
 ست داوری پیش ماروت برد تیغ تاز را به خشن بکشد دم فرو نریخته بود و کرشمه
 هان یک تیرد گمان داشت که ماروت جان سلامت توانستی بر دهان گفتگو از دو دو

بنیان و همان وعده پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه تنها رفته بودند شبانه در آن کاشانه
 بر نحو صیغه تنسیح جمع آمدند هر یکی بجلقه یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار وانی که فرشته
 را رشک و حسد نبود دل از اندوه برداختند و ازان رو که تشبیهاً منظر مودت است دوم و یکم
 زن در ساختن فرود و فوقیت همدا بقتان بگزیدم ز رشک به بخار بهت پهای عزیزان
 خلیده باد مهن فریبنده آوای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر در میان است شمارا دست
 بر من ز سر سخت و شنه بزلطوی رقیب باید راند سپس کلام دل گفتند زنهار بگیناه را نکشیم گفت
 سربسجده بت می فرو و باید آورد تا پیوند محبتی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش پیش بگیری
 که آدم ز او ساخته باشد چنین سایه محسوسه چون دید که دلی دانش اندیش و هوشی اندازده سپهر دارند
 فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و او آگینه و جام آورد و به اشام باوه گلغام حکمت و جنبش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می ادا باد و بر پیانه از هوش و خرد نشان نگذاشت
 و آدم تنیغ خواش بر روان زدند و بیای رطلمای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از
 سر گرفت استین در نور دیدند و آواره خون ریختن گردیدند تا سپس بکار در گرد گرانین سخن گشت
 پیشینه را در یخاود سخن بست یکی آنکه پس از خوردن می جز آیمیش بازن هر چه زن گفت بان کردند
 و چون خواستند که بازن آینه زن و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز بریزند اما نیا فتند و ببند
 و آورد بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند مدغم دیگر آنکه همچگونه تروانی روی نموده است تا دست فراز
 کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
 از روی کار بر گیرند غالب سینه نامه که اگر چه آئین مدبوشان دارد اما سری بسوگیری سروشان
 دارد و گفتار نخستین فروگزاشت و دومین سخن باورد داشت نیز دین بر آدم و دیو و پری و فرشته
 فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ماکه گفت خاکی بیشستم سپهران را چرا ایچو ستین انستیم بجام
 کار پس ازین گیر و دار بقولی چو زش گستری این دوزخه مند و بر واثی بشفا عطر گری اده سیس
 عذاب ثقی را که جلاید پیونداست فرو گذارند و بیداد دنیا که زود گذر است در شکوه داشتند

در غار کوه بابل بر جای مژگون آویخته اند و تشنگی برایشان گماشته و چیره آبی پیش نظر روان ساخته
 نه چنان دور که از هم گسستن بهم پیوستن موج مکه را تماشا آب نهد و نه چندان نزدیک که بلبله تر
 تواند کرد و زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجه آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله
 در میان نیست هر روز بام و شام و هر شسته از آسمان فرو آیند و این دانه و نه آن و بندگان را تا زمانه
 زندگوار و در تنگنایین سرزنش و توبیخ و ابر بود این و استن خیا که ما سرودیم بسیاری از بندگان
 را هم بدین روش بر زبان رفته است و در لگو یان دیگر که امام رازی و قاضی بیضا از آنند این گوید
 را نمی یزیزند و هر آینه برانند که لغوای غفلت زوای آیه و استغوا اما تلو اشیا طین علی ملک
 سلیمان و الکفر سلیمان و لکن الشیاطین کفر و الی علمون الناس للسر و بفاد و احب الانقاذ
 آیه و انزل علی الملکین بابل هاروت و ماروت و اطلان من احدی بقولا انما نحن سنه
 فلا تکفر فتعلمون انما لای فرقون به بین المؤمنین و وجه خیر بقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
 فرشته جاد و هید هستند و بر نیروی جاد و کار که نه خشنودی خدا دران است کرده اند تا بدین
 روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بنهار هر دو گفتار چاه
 آونیز گاه هاروت و ماروت دران بابل است که به دامن کوه و ماوند آبادان است نه دین
 بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند ایدون عنان توس قلم ازین رهگز بر یافتیم و برای اکر و
 بمنزل دار و شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی تپه پیش کا فتم ادریس را بر آسمان
 و پیش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر نجسته و انش و فرخی دو جهانانی و شاد
 نشانی دارد و هشتصد و هشتاد و سه سال زیست و فرزند فرزند ملک ابن متوشلخ را بر روی خلت
 گماشته روی در نقاب عدم نهفت این همانند واد گستر که هم ملک و هم ملک و هم لایخ
 گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جانیان را بدانشادان و داشت و کلا بیش مقصد
 سال زیست چهار بالش عرفا تا به همین پور خویش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام
 است و در خوشی و بام آوری آیمند و بلند نام است گزاشت در چار صد و هشتاد و سه سال

فرمان پوزی و تین گیزی یافت مردم را بخود خواند و بجهت ابراه نمود گونید بنصد و پنجاه سال بکشایش این کار
 کمربست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی درینا بد تیره در دنانی که خدای را بخدائی نرسند بکنده
 را به افدستانی درود چون فرستند فرزانه را که خبرش بران کرد گلدرخن گفتی دیوانه ای شمرند و دوش را
 به پیغاره و تنش را بخار و خار می آرند چون هزار سال گویند به سال کم باش شمر کشید که ازان گذشت
 که دیگر ششم را تاب تواند آورد تا کام پیش فرستند به نالید و هلاک قوم و مرگ ابنوه بدعا خواست
 مگر ریشه نهال و عابد را ساز می مانست که از وی این نوای نیز و خضای بگوش خورد که درخت ساج
 که آنرا دریند بوم سال نامند میباید نشانند و چون باندازه بایست ببالد آره بهیاباید راند و شسته
 سافت بان حق پرستان ادا شناس اندازد بخشش و بخت ایش خداوند ازینجا میتوان گرفت
 روزگاه باشن ساج چهل سال است که هرگاه اینا به روزگار بران رستنی رود در غور آنکه هفتاد و نه سال
 شود تا کوکان نو پیکر نیز بر این گام بر نانی فراز آید مگر آفرید کار را شناسند و از خشم خدای توانا
 هر اسند و رنه بگینان را با دافراه فرو نگیرد و تمام محبت حق بر خلق صورت بزیزد چهل سال سر آمد
 و کوکان جوان و جوانان پر گشتند به یکس اندر ز نیز بر رفت و به جازه آگهی گام نزد گفتند و البته
 بگفتن از و که دران چهل سال که درخت سال میباید پیچ زین دران گزیده بار نگرفت و پیچ
 دانه ریشه برینا در و نوح به آره و نیشه در در و دگری و ز ورق سازی و پیرو جوان از روی طنز
 و خوس بگمان بانیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گزشت کاشانه چوبین بدرازی بکنند و صد
 گز و هیناوری ششصد گز و بلندی می گز در گیرنده به سه اشکوب پیر بسته گشت به فردین پایه
 به پرندگان دادند و دانه رون میابن شمس رخت خواب آدم خلگه نبردند و فروین خانه
 چار و دارا آرم نگاه شد پیرنده را به بلند آشیان فرد گزارد و چرنده را به پست آشیان فرستاد
 و صغار اینا از نامه بای دیگر می آدم زاد خود داشتند و تن فروین بود از اینان حام و
 سام میافت سرگرمی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از نمه شیث کونای سخن
 گفتان بمان پسید سری که دانی در کشی نشستند و چون ناخدا انداختند دل در خدایستند و گمان

از تنویر پیرنی در آن کنوده که گفته بود و میخواست که نماند و آب جوش مذوقی بر جوی بلبل و
 بروی خاک رولن گشت روانی روایت این ماجرا را بنویسند و ایشانان فن نگارش را در سر گذشت
 طوفان گفتار نیست که چهل شب و روز میگذرد بر هم زدن ابر از اشک فرو رختن ایستاد و
 و نه یک نفس خاک از آب برون داد و آرام گرفت سیلی که از زمین خاست بامی آسمان
 را در خویشتن شناود یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر بر و تا چنان شد
 که از کوه های بلند نشان پدیدار نمادنی فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوه را نماد گشتی از
 جایگاه خویش که گویند کوفه بود برقرار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت بار
 گرد گشت و سپس بر تراز زمین را که در جلایاب آب نشان بود گردان تا گردان میبود و بعد از پنج
 ماه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تراز گمان بسته روانی داشت بر کوه جودی
 از تیر روی باز ماند گشتی نشینان روی خاک دیدند که گشتی فرود آمدند و بنایش گرد روی سوی
 آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن کوهی فرمودی موسوم به سوق الثمانین که
 بار از پشت کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت و جا گرم ناکره و هستی بی تینهار یعنی
 هوای ناسازگار بر زمینگان آرمیده روی آورد و با جا جنگزانی و جانستانی کرد و جز نوح
 و حام و سام و یافث و نوح این چهار آئوده مرد از مردون نام و نشان نگذاشتند
 این خسته و خستیده مسکون ماسه بهره کرد و هر سه پور خرمند ما بر زبانی هر سه قلمرو بنشاند و
 ساخت بهشام و فارس و خراسان و عراق سام را فرا جنگ آمد و جشن و سرور و
 و سودان و دیگر شهرهای باختر سونا و حرام شد و بر کشور چین و سقاییه و ترکستان و ای
 شوکت یافت سایه گسترده و سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد و ماز شرا و چین
 هر سه تن شمرند و چنددی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانیا حضرت نوح عی الله که قدم ثانی نیز است
 از اسمای اوست سخن نیز بنیاست عمر و از ای و آرد و از آنجمله نگارنده جامع التواریخ
 یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

کوس پیری زده و نصد و پنجاه سال مردم با آئین پستی آنوقت کویصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماندنشان بهید هر میرم بدین ذوق زیستن که تا کجاریت و دم مردن
برزد و میری خویش خون گریست چون جانشان فرشته دمیکه بخوابست جان شکم
و غیر خویش کرد که ای در از عمر پیر نامور چگونه یافتی کیستی را فرمود هانمانا بخانه دود که از کبر
در آمد و از در دیگر برین رفتم هانمانا نگار که از در دودی آغازگاه و تنهایی خویش همین
راه بقرار وجود غمرده و خود فلک راست مرکان را که جاوید زندگی یافته اند نام و است تا
در چه کار اند و بکدام سنگاری بخش اسید و از اند فمودل مایوس انگین بدون میتوان
دادن و چه امید است آخر خضر و اورس ایسیجا مایه غالب در دمنه بخود ای
و بدش گرای و سخن یافت سرای چون بدش بوی قلمروی که بوی بخشیده بود کسب کرده
و نادول بسیار نجت از پدر خواست که دمای بوی ناموزد که بخاندن آن دمایانان خود آید
سنگی که تازی حجر المطر و بار سه سنگ یدیه و تبر که جده تاش گفته شد و ادویه
یافت هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هماغه چنه موسم باران بودی ابرای بدیا
بار آوردی و محمد اسحق شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سخنان است و در قطع غری این
زمره خوش می بخند و شوکت از سنگهای تو گردید که جو ابر و گرمی با منش آن نفس
سنگ یدیه است و بانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گسری درین کالج بخشید
رونگا لبر برد بر دایمی یازده بهر و قوی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود
از وی یاد نگار ماند و بعد از پدر بفرماندی کام دل را نشتایانجا همه نامه داران بوده اند سپس
نامداران غیر ندانستی که چه گفتیم هانا ازین گفتار آن خواستم که توقع پیری رفت اکنون هان
عنوان سوری است و روشن خمدان هرگز از سخن چونان زمانه دانند که کلشانی کاکیا
و عمر چشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین تا هم است که بروی الامان آفرین جان جهان
آفرین بام و انگاه از آدم تا یافت این لوح نوبت به نوبت هر یکی را از انیزدی بیگاه مشهوره

خورشیدی بنام مهر یکی در این بنام خنساوری و فرزند خنساگری پرنیوی جمهوری نام است پس از ترک این
 یافت تا این دم که اداوم هفت هزار و دوهصد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیه و السلام کزید
 و دوهصد و ششت و شش و اداور گشت شینی روزگار خدیو چهارده سال خرف خال و خداین ده
 و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر باماه و سال بدینال است درین دوده و دومان خنسا
 و جابهنندی را اندازه پدید است و سپه سالاری و شهر یاری را آوازه بلند امید که این شهر یار فرزانه
 که من غنایب بهایستان اویم از عمر و از زینت و از آنکاید بر خورده که بهینگاه بار پسین اتم حضرت
 صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سروری از پیش برده تا بلند نامی و فرزند فرجامی این
 دوده اداوم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر دوشمار سر آید قطعه من و دوما
 بقای تو و ندین دعوی به به خاتم آل عباس است محض من به بمان بر صد و دهر اندر که ذکر دها
 در این بنامی از زبان داور من به پر تو هر نیمه روز از دارانی ترک این یافت
 تا قهرمانی منگیان **نظم** خیز تا بگری بشخ نبال به طوطیان ز مردین پروا
 گاه مرجان دانه از منقار به گداز بر جد فشانده از پروا به همه آهنگ ساز و زمره سنج
 همه دست اندازی و پرده سگال به زمان سیح دمان خضر لباس به زمان بشتی و شان جوز شال
 نشوئی یک ترانه کس نبوده شود گلبانگ دیگر از دنبال به کف زدن ساز کرده برگ
 درخت به رقص آغاز کرده باد شمال به طوبی و طوطی و نوا و هوا به بود جز ترنم طفل
 بی کلک من آن ندانسته به دین معانی طیور خرف خال به گفته باشی که خاخره رقا ص به
 خشک پاره ایست سپنج مهال به نغمه گفته تن زدوم آری به نتوان حبت کار ریشه ز نال به
 نظم انداز نخل بندی کرد به رشت سردی بسزدین خیال به دیده جهان بین جهانان از مهر نر و ز
 به پر تو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک این یافت نشان جهان داری یافت و ترکان
 این والا شکوه را از ان رو که به ترکی شهر طر جوان را او غلان گویند یافت او غلان
 گفتند ما و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه به دشمنای گزین داشت عالی و مرزبان

را فرستند چو آید آورد و فرماید بی و فرمانبری را اندازه بر نهادن زنگاه سیلول با سلیقه
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرایش گزید ازنی و علف و چوب
 و گیاه شمیمنا افروختی و پوست دام و دراپوشش تن ساختن گویند که بزرگاری می پرید آمد و در
 ازان پیش نره و گوشت پنهان بی نمک می خوردند و ترکمان شیر زن را بفرمان فرزند شیر
 افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از دره در می باز ماند خبر شیر به پسر دهند
 و همه بدختر باز گزاردند که هر آینه تیغ جوهر دارش در دست گنجینه سیم و زر بلکه کلید هفت کشور است اگر
 برین پلارک اکس گون و سر سست مر در او ستایه ماز بست بالجه اینهمه رسم و آیین و پیمان
 کار پسند و دینیت و چهل ساله سیار خواب عدم سر بر زمین نهادند بزرگان و دوده پس یافت
 او غلمان بفرزند بخت بلندش ایلیه خان چشم روشنی گفتند که کج نهاد و راسعی پیشه گزید به
 بیرون و شش نگزشتی و بابدان بزمان گشتی اندازه رو بود و دل بیاد نیردان و در که و داشت
 تلج و تیغ و نگین در زندگانی خویش بنوباده باغ کامرانی خویش و بیافچی خان چون
 بخت نوبت آن بود و خود لاین شمار زار دامن پرچید و به آفرینانه که تو از صومعه گونی آرمید و صید
 پنج سال پاره بنوداری اقبال و پاره پستاری ذوالجلال در جهان گزاردان ماند و بهنگام
 ناگزیر در گذشت دیباچی خان که هم در نظر گاه پدر او رنگ آری بود و درنگ خردی را به نظر
 تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که خبر پیشش حبت و خبر داد و کرد و روز نامه شتر
 چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه کجلی و گردن کشی بنام
 فرخ اخترش کیو خان نوشته ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی باو شاد افرو
 و یکصد و چهل سال او مرگ امان یافت فرزند تازشای نشان یافت جهان را بخوشی و خوشد
 و جهانیان را به و آندم گاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش البته خان
 گزاشت بزرگستی دیباکت و به بیدین بخشی ابر کرد و بود و شش دهر آفرینی داد و فرودستان
 راه به پیش از خواش بے نیاز ساخت بکسران به باد بروت از جا رفتند و از

دایره کیش و آئین بر زدن آتش داد که بسکون شین تریقه انعام است کنار گرفت و بست
 صورت پذیرفت با قوی این فرمانروای بابرگ و نواد و سپه توام زاد و رنگ نشین بی غلخان
 و دیگری را تاتار خان نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون به برنایی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم
 کرده نیمه به نعل و نیمه به تاتار نافه و کرد و خود یکصد و هشت و هفت سال درستی درنگ زبیده
 بی زلفگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرود فتگان دیگر روز فرودت فخر و ریزان
 برگ و آن گل افشانند به هم خزان هم مبار در گزراست به گره آورنده جامع الثوارت مخ زبان خامه
 چنین حرف میزند که از تاتار خان تا سونج خان که هفت کین کس است سلسله از هم گسست چینی به
 یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتار خانان داشتند تو را گرامی بفرمودند
 فروغانی درون گرفت منغلان که کشور بخشیده به برکت آورد و کران تا کران بساط امن و امان سرزد
 و هم رعیت آسوده و هم کشاورزان و هم سپاه خشنود چهار سپهر فرخ گهر داشت قراخان او را
 نوکر خان و او را زخان هر چهار گوش و بازوی شهاب دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر قراخان
 که هر سه را همین برادر بود چون پدر ساز کا فور و کفن کرد و بر و ساد و سروری تکیه زد دیگر منغلان را در دول
 فخر و غنیمت بودند که پشت قراخان معدن خشنده گوهریست که در روشنی گوی اوستاره روز
 تواند بر ملاجم قراخان را بگراش و بزرگ داشت همان ناهاده زو دایند گراش اوی
 اندر ز پیر عمری چشم براه داشت تا چشم بیدار سپهر روشن کرد گفته اند که چون از ما و عهد
 سه روز بستان مادر نمکیده لب خیرین بشم پناوود و هر شب بخواب و در آمدی و بدینسان سخن
 در آمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
 گو خون من به تو حلال باش سحله مسکین میوان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کوک
 سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد به ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
 نشدی نام نهادی نام آوری نام چون دوازده ماه شد سلطان قراخان را از ناهادان قوم
 دوازده نام بزم بهش رفت گوک از آغوش پدر بطبع که شیر اودی بهر نیت سخن در آمد که نام

انخو رست نشوندگان بزفرمه در قائل درخروش آیدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بودند نام
 آورش ساختند همانا معنی نام آورده مفهوم نام را همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را خود
 نام یعنی از پروردگار و بصورت از پدر برورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی و در
 از ماه چهارده گوی بر و قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بخوابه وی ساخت
 نیروان پرست بیدار دل بهلم بستری زن فخته خرد صورت پرست تن در اندا گوئی زن را از صورت
 و بیابان شناخت پدر را بر تنائی پس دل سوخت و خلوتش را بشمع خراب و دختر را دید دیگر فرخت
 اینجا نیز همان دور باش در نظر بود لاجرم محبت زن شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اخرا را و دخترگی
 بجای ماند و جوان و خدشناس همچنان پیرا که عرب غیب گوید به مگر غورخان پیرا که از وی بخواند
 غرب تعبیر یافت به نیروزی از شکارگاه نه نگاه روی آورد و او اگر بود و خانه سیوسین او و شش
 او و خان در راه آسودگی حبت و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
 و نان خواست او و خان نیز دختری داشت و کشیزه و پیشش و روش پاکیزه مانده گسترده و خورد
 پیش آورد و خانه خدا در میان بوده باشد و جز این دو تن بر خوان بوده باشد خضر و ناده به ناز نیز
 گفت که اگر خواهی خاتون من باشی کمیش من در آئی و گوی دولت برای اخرا در گرز بود
 و دختر را بخت را بهر بنانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرود آمدند و غورخان
 چون شکاری چنین فقر اکست شادمان بخانه باد آمد و یکستوری پدر پر یکم و سیوسین را در
 آغوش کشید و کام دل حبت آن دوزن پیشینه بودید و نگر می این دو تن و روزا فرونی هر
 مردوزن از اندوه کاستند و عروس فدای لایه های مادوم و دودمه های پیانی آنچنان فغیتند
 که راز با دگفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرد و ابناء اند و از تاب آتش
 رشک و مرغ اند رفتند و غمت جهاجد با پدران خویش و سپس بهر بنانی هر گرامی بزرگوار خوشتر
 قراخان را ز نو دند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت و غورخان که جانشین است خدایان
 مارا بگویش میکنند و خدای نادیده را بهی پرستند قراخان و نگر فتنه سرگان قوم را فراموش آورد و نخب

رازگوی ه چاره جوی آراست چاره دران دیدند که میگانه کیش ما از میان بر دارند روزیکه غورخان
 بشکار رفت و نهیده سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان نادند و بخبرستان برستان بران بر
 ریزند و زن شوهر دوست سبکروی را از هر لزان بسوی شوی روان داشت تارفت و از آنچه
 همی رفت آگوش کرد و فریاد با هم بران پیرویش کاراگاندا شکار به پیکار گرانید نیزه در نیزه چکر افکند
 و تیغ کین یکدگر خوابانند و فرخان را دران نادر و زور سر آمد و غورخان را دولت از دور آمد
 کالبد خسته از روان پرده اخته پیر بجاک سپرد و بجای پدر بسواری نشست و هم فروستان
 را نکوداشتی و خوشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشت همه را از راه نارا است عنان برگرداند و به نزد
 پرستی راههای آمد فرخنده بختان کیش فرخنده یافتند و دل از بت و تجمانه برگرداند مگر آنان را که
 اهرمن آموزگار بودند و اندر سودمند پند سوی تانار گرختند و از خاقان چین باری خواستند خاقان
 لشکری گران و سپاهی از کُند ادران با شفته سران گسیل کرد و قاپوچرا و غورخان گرداخته انگیزند
 این نظر که ده هفت افروز از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین کوا
 غریمت افراخته و در عرض ماه مهر و سپاه هم پیوستند چینیان ناز پرورد و گوی نطناس
 و باره آنان فرماید **هم شبانگه بسوی خوش انگشتن** و **همگره شربت بر انگشتن** و **گرافنده ایش**
 سر سوزنی و دهن را کشایند چون روزنی و استیز ناکرده گرختند و جا بیکه خون دشمن می بالیت
 ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو بران پرست و فرزند بخت برکشور چین و آن تاج و تخت
 دست یافت و بر فضل و تانار فرمان رانید کیش خدا پرستی دران گروه و راهی پذیرفت پس
 بر و رارود که ما و راد النرش خوانند سپه رانند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین مصر
 و غام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید تا که آئینه دل را پرزد از آگهی و دهر برفسانه
 بی سرو بن چرا دل نند از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نداشت باز نامه جهان آرائی توریان
 و ایرجیان جهان فروزه پیدا است که نگزیده را چشم خیرگی کند و دریا بنده را موی بتن بر خیزد
کیوهرت بجاف مفتوح و یاب مضوم و واد معوف و بیم مفتوح به راه مانده یعنی مردن

شکوه است چه کجاست شکوه را گویند و مرث همان مرث است بر دال بی نقطه و این مجتبیان گویند
 که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این مجتبیان
 را به کرد و گفت آدم مانایافته اند میسارند که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او آنت که گنگ
 بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بیره در و نان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و اوستارگان فروغ
 اند و ختی و با سر و شان سخن گفته چون بلند پایه یا سان به آغاز جا فرامید کار جهان
 بر هم خورد و مردم را دوی شیوه دیدی آئین شده و او را گویند مرث را به میر می
 و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد و خلوت به انجمن آمد و مردم را بخت خواند و
 فرسنگ آموخت ازین بود که او را به خوانند پس سیاه و پوشتنگ
 و همورس دیوبند جمشید پست به پست باد شاه بوده اند جمشید را میوراسپ
 که بازی دبان صفاک نام دارد و چون کرد و به آره و نیم زور و زگاری تجیدان دراز بلکه روزی چند
 جهان را بستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون این بشین
 این جمشید بهشت کشور را به بهر کرد و به سپهر و شنگه خویش که تور و سلم و ایرج اندر
 نور و سلم بهستی و همدستانی یکدیگر ایرج را کشند منوچهر مذاب به بخون فوای ایرج کرست
 و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه تخمیر و این سیاه و بنای خویش شاهنشاه فراسیاب
 این پشنگ این ز او ششم این تور را در خاک کشت و ملی که تور و سلم داشتند بخاک آمد
 چنانکه شاهنام فردوسی طوسی و شترای پرانگنده دیگر ازان آویزه های جهان بر زمین نشان
 و به خیر و خود افرو کشور به هر اسب بخشید و ارا نام آنداده اند شتر او را اسب و در کارزار
 رومی بدست دوسرینگ کوهمیده آهنگ کشته شد و لاجرم میوان گفت که فرم خاک و سکند
 آنچه بیگانه برین ده کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده اک را که خاک معرب آنت
 نیز از شتر او شترانک و اسکندر را از تخم و اناب این همین شمارند هرین نور گفته میشود که

بجای از است نه بحقیقت بالجمله فالانرا در اخورخان در ترکمانان بنام خانیه چنان بود که در توپیان نام داشت
و در ابرجیان کنونی هشتاد و شش سال بادشاهی کرد و مله های جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
نهاد اینغوره قافلی قارلیج خلج قچاق از اینان اینغور که فاده می هم تختی میکنند
نام گروهی است که در تیره بدر و سپهر جانب اخورخان گرفتند راستی آنست که اخورخان آن گروه
را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد و قافلی که تبرکی زبان گرد و نک گویند هم طایفه ایست که از
بهر بوشتن مال اینجا گرد و نک ساختند و نوع آنرا بر گردن دوتره گا و نهادند قارلیج که آنرا خالین
نیز گویند معنی بروت است و لقب جماعتی است که در سفر نرستان با آنکه خاقان اخورخان فرمان ده بود
که کس از لشکر بیان پس نماند تاب خنکی بروت و خنکی نماند و در دهر نه بریدند و هم در هرگز به پناه
جاخزیدند خلج که صحیح بقاف مست صیغه امر است از گرسنه بودن معنی گرسنه باش و این نه
نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند و مانا چون لرزش
در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن توانست شوهرش شغالی را ویر که یکی را بدین
گرفته میدو و اسب را پس آن شغالی تاخت و کبک از دوش سست و سوی زجه آورد و
کبک را بسج کشید و دوشش افروخت و کباب نیم خجست بزنی داو تا خورد و تاب و توان یافت و از او
را شیر داو زن و مروره هم خورد و پیش کرد و پوستاند سپید شوه ویر آمدن پرسید و گزشت فرو خوان
از روی خشم و آشوب گفتند باشد خلج هر آینه آن نام بران مرد و تخمه وی مانند پچین قچاق در
میان نمی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار مردی و مردانگی جان داده و فی داشت بار و در
ره نوردی هم سفر بیل مردن شوی همچنان بر شتری سوار پوی پوی میرفت در عرض راه در دزد
زور آورد و جای جست تا کجا بار نهد کس سال و دختی دید و تنه آن از هم شکافته خود را در شکافت
تینه درخت گماند پسری از وی جدا شد و شکوایار داو جانفشانی پدرش داد و پسش خوانند
و قچاق نام نهاد و تخمه وی برین نام بلند آوازی دارد و دیگر این فرمانده کتیا سینا اخورخان شتر

سپه داشت گون خان و امی خان و پیلدور خان و کوک خان و تاق خان
 و تنگر خان روزی این شش تن که در مهر وندی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و یک با
 یا فتنه برداشتند و نزد پدر آمدند و کمان بپوشیدند و هر سه تیر سه پیکر کوچک ارزانی
 داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضه خویش تن در آورد و ده و آن سه
 دلاور دیگر یک یک تیر در ر بودند لاجرم سه تن نخستین را بر وق خوانند و بر انفار سپاه به
 بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن باز پسین را او جوق نامیدند و بر انفار شکستند و
 این سه کس قلع گرفت تا فانی که بر انفار میبندد را نامند و بر انفار میسره را بر وق کمان را
 گویند و او جوق تیر را در کیش و فرنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فردنی دهند و سیر
 که کمان فرگفت باد شاه دارد و تیر اخلاص ایچی همچنین دست راست را از دست چپ
 بختگیش دست و همین برادر از کتر یک کام پیش بدین فرزند بود کلمان را کمان داد
 و کلا تر نام از سپیدی میبندد فردان را تیر بختید و نخستین کس را اذان سه کس سر لشکر
 میسره که کتابی سخن اذین شش مثال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو
 گرفت گفتار جهان بانی افروز خان به باد گشت وی از شهرهای و در دست بسوی دوزین بنگام
 دل را ای به نشا و از جا بر انگیز و تا در اینجا رسید فرگاه زرد و ز جبهه فرمشید گشته فرو برفت
 و شیطان فرسخ کشید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طلوی داد و از فرمانبران به گاه داشت
 هر گونه راه و آئین چنان گرفت گون خان را که همین ترین شش سپه و ازان سه تن که
 کمان یافته و جوق گرفته شده بودند نخستین کس بود بجا نشسته و شش نشانند گویند در آن
 شاهانه نموده اسب دهنه هزار گو سپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودند و سپاهی را
 صلازون خبر بر نیاید فرخ دست صورت نه بند و فرجام کار گون خان را بفرمانروائی و نام خود شکو
 افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای بوسید خبر آمد
 و کرد و سرگذشت شریفی بود و فرخنده خلق را بدش و او بخش و خود را بدش و دل افزنده

از هفتمم لر زیدی و خود او نور زیدی بناو ک اندیشه منگامی در از دنی از بسیاری مرود و باقی باقی
 خواج نام فرزانه که گنج خود را بخور بود مران خود و لش رسد را کستور بود گفته باشد که خاقان
 جهانستان اخور خان شش پسر داشت و پسر دین انسان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
 آئینی توان انگشت و طرخی توان ریخت که با هم در یختند پیوند خون از هم گسلد و این بست و چهار سر
 رازبان و دول و روان یکی گرد و زر و سیم و گله در مر و غلام و کینز را بر شاهزادگان قسمت کردند
 و هر یکی را مایه و پاییه جدا گانه دادند و روز گاری در از ان بر بست و بر نهاد در میان تخمه و شراد افروختن
 ماند و روز اخر فونی رونق مر زبانی و خانی را بکار آمد بان تا لشکالی که بهنجار ویرینه پس از گونخان
 مصین پور او را قمرانی دهند هفتاد سال کار کیانی کرد و کمین برادر خویش آبی خان
 را بجای خود نشانند و خود از میان رفت آبی خان در دینش و داد افرو و و یکصد جهانیان بوده
 در عمر هفتاد و چهار سالگی ملید و ز خان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود معتبر ساختن رخ بر پر
 خاک هفت یلد و ز خان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جای داشت چون
 و شش سال که سالی چند از ان همه مدت بفر تاب کنیز وی در بزم هستی با ده آشامید انگینه
 بر سنگ زد و در جرم بجاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سربو شود و پیاپی بگردش
 اندر آورد و پیر دین حاقظ فرخ فن کو میگوید رخ هر که را خبر و ز نوبت اوست چون
 از خم عمر شصت و هفت ساغر و خمار مرگ اوستیش گرد بر آورد و تنگ خان پسرش را
 همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زلیت ناگاه از پای در آوردند ایلخان
 که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ رز از است درین روزگار
 جرخ و درنگ مایه را نیت که چون دولت روی گرداند بزم آریان باط انجمن نورند
 اما و گرباره از سر گستر دنی در میان بخت و غم و غم و غم در افکند رو که مراد پند هر در دانه
 و غیره میکند گاه باد میدهد پیر تو در فر اوانی وجود ایلخان تا فر شه و باینه
 دانش آریان پیش اندوز هم از نخستین روز از راز ده خود و دهنه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیز گرد و دور و درخشش موی خنما بر میان انداخته اند و نامه با بر سافحه تا از نو آنرا گمان
 این کمن دیر بر کر بخورده ز زندگی بدشش آموختن گزرد و میکه از چار خشیج فرجام سازگار
 بر خیزد و سر روان توانا از کار فروماند روان گویا که از روان دو گیتی است و یگانه و افر آنرا
 بیگان مان و جادوید پای آفریده پس گسستن اذن تابشایانه براه گام نزنندانی که حسنه
 تیز گمان راب بریدن راه نگارند بر ک غالب رایست هر آینه پیش ای دیگر گاهی است
 ناگزیر گنا پیش از که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی است و پویندگان بسیار گردی را به فر
 فروغ گاهی و قتراب تاب اندیشه مشعل در پیش است و پای نبرد و مند هر آینه زمین را نه هراس
 بلکه آسان نوردند و فرمان و بر جیده و امان بانگ جوس منزل رس کردند دیگر این کار روان
 را کار روان مردم اند که پامردی است عصا و همدی صوت سروش تا از آن و تا از آن راه روند و
 در شبگیر به پرتو ماه رخشناس رنقا رشوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از شراره دم
 و اگر از ستاره سخن ساندیم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
 و نور شرع متلب شبگیر هر دو گردیده و ادو چگونگی سر انجام روان بایزه آناد سخن یکی است که
 این گوهر بزرگ را بزرگ در جهان پادار ادا و اگر در کوشش چاره نیست تا جادو و ان هم بدان و بر
 دهم بدان فرجام تواند بود و از تیرگی و روشنی آن جهان بفرزنگ عقل بر شستی و خوبی خوی و منش است
 و بحث انون شرع بر نکو بیدگی و نکونی کردار و کوشش ماسید که فرزانگان و نادان توانان
 از روی عقل و شرع بر پیراستن خوی آراستن کار و درون زدای و برون آرای باشند تا با نوا
 سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فر آیش و نه شبگیر در ما هتای
 و نه زفره در ای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و همکین گز زگاه چون گزیم و درین
 رفتن بر ما چه رود و کاش آفریده باشند پیش اذان که پسریده باشند فرو کام نه بخشیده گنه
 چه شداری به غالب میکن با تلفات نیرزد و پنداری ایمنان فراوان شکوه را جام
 و دوستان بگردش بود و چشم بدور کین تا ماران به قدر فرو زنده بود این فریادون فرخ خنثی و

شهنشاه زاده آلوده ز بنار غلبان را بسایه چرخم مهر پیکر علم جاود استیز اثر شکر می انگشت و برنگام
 منخل غرور خست این مو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ خون بدین تیغ و دشت ادر وانی
 خون کشندگان به گونگی چون شد که پنداری چرخ نبود ماحل آن در یابی خون شد سپید سالار کاکا
 مار و زهر آمد و از اردوی فیروزی جوی تور قنار آه از ده کوس و دوت و سنج برآمد که در گذر از این جنگ
 این کارزار را بهر یک از سال از وفات انور خان نشان میدهند گویند در یک تیر و آویز و شش
 کوشش از انور خانیان و بهر گران ایشان جز قیام خان بن ایخان و کوز خان ابن خال وی و دو جوان
 نازنین این مرد و تن کس از مردوزن بانی نماند بر روشنی روز خود را در کشتگان انداخته نایسته
 را سر پایشی ساخته اند به شامگاهان که چون گم کرده را مان برون تا خند به در تگاه پوی دوز
 که شب از روز نمیشناختند را بجاوه راه زده دامن کوی گشت و دشت نوردی کران پذیرفت سینه
 و باز و بر کوها رسیان از دها که در بشکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باغازه بلند می سپرد
 داشت هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه ناز چشیده های آب زلال روان و
 در خقان بر مهند بر کنار هر چشیده توان سبزه بر زمین پس و نخیر و سبزه را با بنوه شاخ و برگ
 در خقان به انسان تنگ درز که سایه نشینان را در تالش روز اند گرمی آلوده رسد و نه در
 بارش از گمرگ و ناله گزند به باری دران جایگاه که پاری زبان مگر کوه و به ترکی به از کنه قون
 گوید اندیشه به آرایش روشن خاص آمد سایه خلدستان و گومر و کانه کازنی و حلقه بستند
 پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست و دم و دو پوشش از تخم این دو گرد و دلاور
 که قیام و تگوز باشند آن مایه مردوزن هستی پذیرفت که دران دره تواند بخید و الکل
 قیامیه سبزی و سردی نشستند و نگو محضران تگوز به به بندگی و فرمانبری که بستند به لاجرم انهر
 نشانی که جاودان ماند خنده قیامان را قیام نام نهادند به و دوده تگوز خان را در کلبین به
 نامیدند از ان رو که دران نهانخانه از گیتی بزرگانه بیگانه با او باشد گمان و سپاهی گذر نبود
 دسترگان قوم آیین نبشتن نه داشتند یا داشتند و پندی و چگونگی در دگر در رنگ و پیرایه

تمام و تنگ نه گاشته کس نتواند گفت که چه بایه مدت دران نورد و بهار هر دو دلبهر برودند و چگونه
 با هرگز زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگزشت با جانیان گفتند رقم بخان هر کرده
 را دوستانه نگارش دست بهم داد و آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
 خویش بران افروزد چنانکه به وادیدرگانش پیشینان مانیران می بخیم که کایش هم از سال
 دران کوه روزگار بربرده باشند بپایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آید
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جبار آمدیدگان تنگی کرد
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رگبذر نابید بهر سو که رفتند سرسنگ
 خورده راه برودن شدن یافتند و بخود فروماندند تیمورتاش نام والا شکوچی که از قوم قیات
 و شراد قباخان تنهای سری و سرشکری داشت خرد و دران را گرد آورد و چاره کار بست
 همانا دران کوه کان آهن بود همیشه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن و دهه با ساخته و دران روزینه
 آوردند و بدیدند و دلاوم افروختند و در زمانه زود آهن را بگذاز آورد و تا کیست از بریم آهن
 روان گشت و جاده راه در نظر با سیاهی کرد از تنگی چاه سئوه آمدگان بدرآمدند و به فراخ ناکام
 زدند و نهونی بخت و گرنه شوق بی آنکه دانسته باشند کاین چه جاست بهیرین بنگاه مغلخانیان
 که اکنون تا تاربان داشتند باز آورد و چون شیر گرسنه که بر خیل آهود و دوبرآمیده و درون تان
 و ناز پروردگان پر دازد و ناختند و خانه و کاجال به بنیاد گرفتند پسین پیروزی و چهره دست
 دانستند که این مرز بوم از ماست و درین مرزین خداوند تیغ و گیسو مابوده ایم کهن نامر
 نیایگان پیش نهادند و فروخوانند که مغول و تمار و دوبرادرانیک پدر بوده اند و ما از شر او نجات
 ما گریز از بهر پند نامی خویش قیات و در لگین را مغل خوانند با بجه تیمورتاشخان در جهان فراخ
 آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ بسته بروی و کشور ما آب ز فتنه بجوی باز آورده اند
 باز آمین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گری هنگامه نشا طاند و می و بر
 مازی بدقت نبشتند چون آن روز و لغز و فراد آمدی و مرد و آتش و همه وز گال فراهم آوردند

دانش افروختندی دید که چشم روشنی گشتندی و آن بهر با عیبت ترا نوروز فرزندنی پس
از تیمورتاش پسرش منگلی خواجگه کلاه کوبه پرخ برین سود پس یلده وزیر خان که شکله
خواجگه را معین فرزند خدا را بنده از چند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و
کلاه و کمر به فرزند و فرزندش چون به خان از دانی داشتند این بادشاه فرزند و شهریار گانه
آرزوی پسر با خویش برود و نهال امیدش جز یک دختر فروخت آخر یار یار و قطع چو دختر
خوش ترا ز هفتاد و فرزند به کوروی و کوروی فرزند به جم و اسکندر آینه و جام به سر پا مرد
آلشقا و نام به شهر بار شهنشاهان چون به خان باریار برزاده خودش بوند و ناشوی داد تا آنکه خان
روشن را از روشناک بیاید شوهر و الا که دو سپه راز چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار بود
هستی از هم گشت بانوی ناخجی دو گیسو را که از دو سو بهر بنا گوش فرو بسته بود بهم پیچید و در
دیسیم نهاد به سر با فسر بلکه افسر سیر از ایش پزیرفت و باش بجهانداری در جهان رفت تا گاه
پدران کار کیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا استن شد فرما بزرگ
چون فرما نزد اراجان دیدند از چشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و او گوید درم دور
افتاد و بر دای پر گره زن کاروان را دل بهم بر آورد و ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا پیوست
آنکه ای گرفتاران پای بند کسم و عادت آلوده دامن را بر من نیز نغیر توان بست اندیشه نگاه داشت
لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکاری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
پیچید با اینهمه اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرمه ری گزفتی و کی را از شما که همه
همگرا میباشوهری گزفتی حاشا که بزرگ دوستی مرد بیگانه تن در دم و در شهر داری این چنین خوا
بر خویشتم نم روز باست که شبانه گام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چرخ
افروخته اند روشن بگیرد و دروغی بیازند تاره تابناک بینگریم که در کام و دایان من فرود
هر آینه از خود بهیروم و چون بخود می آیم و دیده می مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد و روشن
دیگر نمی بینم دیده در مان را حل در بر نمید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر جم نرود تا آنچه ماه خرگمی گفته بود دیدند و سپاکه انی راز گوئی که دیدند به کوه نظر ان پیش پای
 مگر را که بودید شگرفی کار لب پر از خروش است از ناویرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
 ورنه در اینجا که آدم بی مادر و پدر بیکر نبرد و جوابی بپویند مادر طراز هسته گیرد و اگر انفقوا خجاست
 مرد پس زاید بنایان بینا غای را چرا شگفت نماید و نیره دران کنونه که با مریم همین ماجرا رود و
 و جهانی بر واداشتن آن گوئی هستی مستو شود و نادانان کارگاه بار و رگشتن مریم ثانی را بطور
 هور و خراب آفتاب نمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه مارا در
 ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس
 که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصورت مقدس سج انباشد
 چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر اسر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
 از انکار عقل در کان و نظاره میوه در شلخ هویدا است در شبرمه انفقوا بیکر توام گاشته
 باشد چه شگفت فخر و عالم آینه راز است نه باز یک کفر به عارف آن هر که به نظاره غوغا ماندند
 نگرند گان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فراسیده باشند که خاور
 سوی گیتی جزیره ایست که دران او را که همه زن خیر و زنان شوی نادیده و دشمنه و بیرون
 مرد زنایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
 شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
 و اندام را بر زمین که در ته آب سبست ساینده و شخب ناکانه بر خویشتن بچسبند و انزال کنند و باره
 گردند و پس از نه ماه دختر زاینده بچسین و کسیر الما خیرین دیده ام و دانم که فرزند گزاف
 بنا فد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سریش منشته نور الدین جهانگیر
 یازده ساله دختری آوردند که پسری دوساله در کنار داشت و شیر میبدا و گفتند در پشت سینه
 برون زانکه مرد بادی نزدیکی کند پس آورده است اینک وخت آناده و اینک پور نوناده
 دلشسته نانه نان فرزند بود جوی را در نیایارای خرویه گیری و چاره فرخون بزریری نیست آخر

این هشت چهره چهار مادر چو میکنند گردش افلاک بر دی خاک از بهر صیبت و سوگورستن نهالهای
خود رده گل و میوه بار آورده اند کجاست گونی قطره ابرنمیان است که در صد و نقش لب
گونی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیشه کان نطفه از کجا دیز
که خود را حامله چنین یا قوت یافت فرو هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند به بر قتل من این
عربده با یار روانیت به بان غالب گوشه نشین گز نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر
دل دلتش گز نیست هست کار با بهر گاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین دگر آفرینش
را با فرد گام سپرد آندادان بر قرار و رای و دگر ره همان جاده به پای به خاتون خشک امن روشن
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر استن بود و به فروغ دیدار هنگام ماه و مهر
بر مین پس نه ماه بار نهاد و سه سپر فروزنده آخر یکبار زاده و یکی را لوفون قیچی و دو دین سکا
لوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند نغمه و شاد اند اما بوزنجر
خانان همه خانان با فرو شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان با سایه پهلوان غوی
سپس روز فرو رفتن النور اسوزنای آوازه شاهی مید و مرزبانان هر سیه را در حلقه بندی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدرگاهش را بر تیره رفتند و کشور خدا را قان گفتند چرخم کجا
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهیر باو مسلم فردی صورت بست تا آنکه ده سال یکصد و چهل
هجری ادبته همدهی و جهان گرد آوری رست و دگر انایه فرزندان خود پهنمند و جهان ماندمین
بوقا خان نام آور و کمین به توقا خان نامی راز توقا خان جز این نسر ایند که سپری داشت
دانش با چنین بهمان نغمه وی دگیتی بهن نگشت یاد گاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
دانش خبر شکوه نبردی خود آن قزاقان جهانشان است که شستین بنای جنگی رخا قزاقان و با
است همچنین گرامی پورش و و بین خان که همچون پدر جهان را فرمان است بهانجوی و
جهانگیر و جهان پهلوان است بهخوا به داشت منوچهر نام بهیم نه از بهر دو بین خان در هنگام جوانی
خود که دکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که در خدمت مزاده را مادر بود و بختی

شهر و پیکاری همین پسر کشور را کار فرمای دهر گوید فرو بستگی را گره کشای آدمگر برانگنده چنانچه
 جلایر پیر امن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدست مزد چاکند
 و کاه در دودن و همی آوردن نان می خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتکام کردی نادورتر
 روند و بزنی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان به پرخاش و لیر
 باشند دورتر رفتند و دودن دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دوستی زدن را ز
 زن و مرد داه زاده و شاهزاده و کینز و خاتون نشان نماند مگر قائد و خان همین
 آن نیست سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پیر آمدن این آویزه نزد علم خویش
 رفته بود و در دستش از صفی دهر شده نشد آری هوای جنبش بر کلاه در سرش بود و همین هوا
 از بهر بد چشیدن از بیگاه سپهرش بود با چمین خان را از آنچه رفت خبر دادند با لگونی رخ از چشم
 افروخت که بنندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم بکیران دیو سرشت را
 بخون در کشد و مان را از گونی که با انجن رفت فرستادن ایلی داندل زبان او صورت گرفت
 و تیزگان دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند نا آگهی و بخوبی دست آویز بود و پوزش و فروتنی
 دستمایه از آشفته سران هنگام آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران را از گویند و از سران
 دستوری جویند بشبگیر بر دین تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد و دوازده دیو سالار
 را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در ره و همه آن به باد افرا کشندگان به ایلی داده آمد تا
 با خود آورد و بچند اند سپرد با چمین خان خوشنما به خوشخواه گذرانده پدر و دکر و جوان و دره نور در را
 دگر باره بر زاد بوم گزار افتاد و غوغای بستم ریخته از در و دیوار گشت و خانه را از نو سیم گل کرد
 و پرده ها آویخت و سا باغها بست و بساطها گستر و جشن که مغل آنرا آفرتای نامند ساز داد و کوتا
 سخن قاید و خان در سپیدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از در و خانه جوی
 برید و در قلمرو و دان کرد تا که یورد کشا و در را دستگاه فرسخ گشت و زمین را باغ و گشت
 فراوان مگر مغل هر جوی را جلا و لوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند نیز دان یگان به جانان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغرخان که صاحبقران امیر تیمور گورکان از نمنه اوست
و جرقه لنگوم که سلسله قوم نایجوت بدو پیوند و دو سو من خارج چین که زمره سنجوت را ابوالآب است
کلاه و کروتیخ و نلین پدر بایسنغرخان دلاور کسید فرماندار اند و در بند کشود و آنها را بخت
هم خرد و انیر و افرو و هم مادر پایه بد ساز گفتار در بر هم را از این نوادار که خسرو بایسنغرخان در سال
سیصد و هفتاد و چهار هجری یکبریز گرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا است
و چهار مرحله از مسیر گرامی پیویده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرم ماند
پرتو دیگری در بلندی رایت اقبال تو مننه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان
نظم باز با طرات باغ آتش گل در گرفت بد مرغ برسم مخان زمره از سر گرفت بد
سبزه بر اندام خاک حله ز نخل برید بد مهر بد بار باغ آینه در زر گرفت بد گلبن فسرده را روح
بقالب دوید بد سبزه پرموده را نامیه در بر گرفت بد دشت بهر کار باد طرح صنم خانه بخت
باد به نظارت دشت صنعت آرز گرفت بد سرو بالای سرو طره ز سنبل فگند بد گل تماشا
گل دیده ز عمر گرفت بد قامت رعنائ سرو پرده گلبن درید بد عارض زیبای گل نل
ز صنوبر گرفت بد گرچه گل از هر زمین تنگمی برگزید بد لیک بستر گیش سبزه سر اسر گرفت بد
بسکه نیامد فرو سر گبر گشتش بد قطره زبالا دوی همت اختر گرفت بد مهر دای تا کلمه
ز کان باز چید بد از ره اصغر گزشت باد آه امر گرفت بد چون روزگار دوزنگ باشه یار
بایسنغرخان نیز آن کرد که باد گران کرده بود دادگر پشش تو مننه خان بر اورنگ گشت
سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایه سر بریش زدند مرا این شاه شاه
سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون و گرد و پسر توام آورد یکی را قبلانی و یکی را
قاجولی بهادر گشت قاجولی بهادر و در سه آغاز بر نائی شبی در خواب دید که فرزان ستاره
از گریان قبلان سر بر آورد و بد که بودی آسمان رسیده دمی چند پرتو فانی کرد و رفت

ناگاه درخشنده آخری دیگر فروغ گشود و در اندک مایه درنگ از نظر نشان گشت تا گرفت روش
 کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجی بدان فروزش و تابناکی که خبر
 نیروز و ماه نیم ماه را بنودیم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را بشکستان ساخت چنانکه پس از
 فرو رفتن این نیز جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فردانی فروغ
 که بدیده در آمدنگ در خانه چشم توانست گنجد چشم باز شد سختی از دیده بدل را ز گفت
 و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز گفت و گریه در خواب نمودند که از
 حبیب خودش بهفت بار بهفت ستاره می تابد در هشتین فروزش که ازان بهفت پر تو
 پیشین بیش است پس از نشان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
 چشمه زور در نمود آمده اند جهان را را روشن نگاه میدارند با دادان پیش پدر رفت و
 از پرتوستان که در خواب دیده بود و استان را اند شریار هوشیار شانزده قلیخان
 را و در آن خلوتکده خواند تا گفتار برابر شود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود و خواب
 را در سویدای دل افکندند که از تخمه قلیخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
 شرافت قاجولی بهاد بهفت کس خبر روی رسند و هشتین به خیر روی بود که این خسرو خیر شکوه
 را که ازان خسروان هشتین باشد بهفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر بر و افسر
 گذرد و از فرزندانش هر یکی بر قلمی فرمان برد و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
 توانمند و خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قلیخان خسرو باشد و قاجولی بهاد و
 سپه سالار فرزندان هر دو برادریم بر این آئین روند همچوگاه پیوند شریاری و سپه سالاری از هم
 گسلد آنان خبر روی و سپه و گاه را از زرش فرزائی کنند و اینان به سپیدی خیل و سپاه را
 کار فرمائی چنان نامیده بطایف خبری باشند خان بریشانی نیرزد و دیگران بر کنار نام نام رقم کرده
 و خبر سپردند تا آیندگان را از رفیگان دستوری باشد و پس از آن پدران منشوری و گویند
 این عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته اند و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته اند

و این دو یگانه برادر وونی و شمن یگانی دوست از کودکی تا بزرگانی و نام آوری و بزم آرائی یکدل
و یکرونی زیسته اند و در جوانی بانداز جانشانی با وانی که گره در ابرو افتد چنان از سر بسته اند به
دیگر مرگ روز نامه عمر قومه خان از هم درید و آن پس از بست و نه سال و ده ماه و هیزده روزه
دارای و کام روای بود بر روز نهم از ماه ذیقعد سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توفیق دارائی
قبلخان روای یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را بنییک خوانند به گارنده بظفر نای
بر آنت که بنییک ترجمه رعیت پرور است و دیگران میسرانند که نیای پدر را بدین نام خوانند به ناما
و به صورت نیز افاده معنی مهر گتری و رعیت پروری در نظر است به درین زمان خان قضا
باو نشین بخید که با قهرمان قوم غل مهر ورزد مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نام پر
و میا بنجیگری گاشت فرستاده آمد بهمان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه پر دو پیام گزارد
صفر در شستی بودند فر و گداشت قاجونی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنامی نامه آوردن
نیز کام سویی بخار اند فر و مانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و قیما را بنخو شترین نشین
فرود آورد و باو شاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راقق آشامیدند مگر
خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مباد خائیان زهره باده آمیزند بدین رنگ خون
مهمان ریزند در هر نهم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب ناخن برون آمدی و به ستم
شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریخت چون بزم اندر آمدی و گریه ساغر گریخته
و خورونی از سر گریخته خائیان بشگفت فر و مانده که یارب این چه نبرد مند و زور آوردی است
که ادا بهیتر می خورد و خورش را برو می گرانی نیست می از ما فرختر می کشد و به شیار تر از ما است
می کشان دانند که چون باده پر زور دادم خوردند بهر چند بهار بشگوفه اندازند نه آنت که ستم
روی ندهد و تاب می و زبونی قی منش ما بهم بر نزنند بشته باده بر خرد و زور آورد و قبلخان بشتر
دارای خشا که انا نخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و مانند اگهت میزبان خشم
و خور و زور و یکان خود را که بهم در آمده بودند از گشتن می باز داشت با دوا دان میمان آهنگ

باز گشت سره و میزبان که از دوستی دوستانه مرگن بود چنانکه میزبان دامن پیمان زود از دست نهند
 و آرزوی دیرماندن کنند و کلاه می گوهر آگین و کلاه زرین و خشنه نگینهای پیش و برشته ها
 برینان و دیبا پیش کشید و پرود کرد و هنوز هر دو در زلفه بوده که بد آموزان التانخان از جای بردند
 و بران آوردند که قبطیان را از راه برگردانند و درگاه آوردند و کلبه شش را بدشته و خنجر از هم
 فرو کشا یند سخن نبری گزارنده ستاره از سپهر فرو آورنده بدین کار کربست و قبطیان را برادر دریافت
 و به باز آمدن فریفت ریمیده نام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد بگوید
 از گردان و طیلان فرمان رفت که جلو کیخته شتابند و هر کجا یابند اگر بخادی و رادی یناید بخواری
 و ناری آوردند مگر قبطیان راه برادر دوستی بود از دو دوست و ده سلوک بکاشانه وی فرو دادند و نام
 از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آنچو رود داشته باشد و خدایان شوریده مفردان ده رسیدند
 و خان را و ران خانه دیدند سخن بدان لایه ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوی خنجر رود
 خانه خدا که هر دو از مرفزون داشت نهفته با دبی پیش کشید و گفت کار با دو گرگون است رفتن بخنجر
 و دو سپهر روی روانیت تنها بدین گروه میا ویز و برین باد تو سن نام بر شین و سوی ایل او و سر
 هر نیز ناگزیر پنهان کرد و جهان گرانی به نیز گامی بر و خدایان روی باز گشتند انداختند بی امید
 و کاپوی خویش برداشته خان سپهرستان نخست به آتش جاسید و خدایان پس باقی
 خود را در فرزانهان لشکر گاش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر بدخواهان افکندند
 تا از تخمیکه گشتند چه در و نذر شهر یار دشمن شکار قبطیان ادیک بانوی نکو دیدار که او قوم منفقات
 بود شش سپهر داشت که اگر هر یک به جهتی ادجهات گیتی فرمان روستی نخستین و دومین و او گیسو
 یر قاق و قویله خان نام آورد و دگران بنامهای دیگر و دشناس بد روزی نخستین این دو
 برادر نام آوزناگاه بشکارگاه از هم پیمان جدا نمی ماند و راه گم کرده هرزه همیگرد و تا مار خانیان که
 فارنگری پیشه داشتند و بر امن قلم و منول همواره راه میزدند با این شمسوادر پریشان زرقا بخویند
 و چون میدادند که کیت با سیری می برند و به التانخان خطائی می سپردند خان که دلی پر داشت

فرمان میدهد که شاهزاده را بر خرچوبین برنجهای آهینی بروزد و تن نازش از روان پرده از غفلت او
منوستان را که پیش رنجور بود بگلزانی این داس در دافزد و فرود یسم زجا بگلزانی خواهش
نجات داد و در دما برانغ و واکر در روزگار به چون دانست که ناکام میباشد مرد و عین پسر
خویش قویله خان را به جلنشینه گزید و بکشیدن انتقام خون برادر و مصیبت کرد چشم از تماشا
جهان پوشید و شیرازیان قویله خان تا گیسو بیامان بکفت آورد و بفرایم آمدن سپاه فرمان نشست
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تخته گاه روی نهادند نظم شمشاد و نادول و دیده و ربه که چون
عمل بودی سراپا بگهر به بران شد که لشکر فراد آورد به بسوی ختار کتان آورد و زمردان و گروان
و کند آوران به به خیش در آورد و کوهی گران به ازان رو که با لیت خونریز شد و بنش
بخون ریختن تیر شد و دیران از دشمن کشی دم زدند و زوم با و بر روی چپسم زدند و ز تمار تا
گردانگشتند به به نگاه خان خوار بختند به التان خان دل و دست و عثمان و سنان بکار در آورد
و خود را با سپاهی ادستاره بشمار افروخته بر پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود داشت و قوم قور
بنام قویله خان کشیده بودند شکبائی گل شکسته بر ختایان افتاد و علمها و انگون شد و اندیشه
بگریز بهمن جهانان التان خان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته از میان
بشمار اندر آمد و در بر روی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش آن مایه برگ و ساز
به بیچار بودند که در اندیشه بخت سپاسگزار چرخ و آخر گشتند و گرانبار و سبک عثمان برگشتند
با دشا به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت ماصلاهی عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سوار آرایش یافت و خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ راند
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان را نیز هنگامه خویش تا وک بر نشان خور و چو
پسنداشت بر تان بهادر جای پند از برادر گرفت بکه دیر مردان بود نامش از خانی بهادر
در جهان رفت بر روزگار جهان داری این شهر یار و لاور برقی اجل خرم سنی قاجولی بهادر خست
و پیش از رومی بر تماش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته همانا که قبلخان نوزده سال میازده ماه

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و فیل خان چهارده سال و نه ماه و دلبست و سه روز فرمان راند و بر تاج
 بهادر پزده سال و پانزده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند و پرتو مهرنمروز از فروغ
 گوهر میوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بیلان دستان سر
 بشان سر سخن تاب پرتو مهریال فشان آواز کرده اند و زمره جانگیری و بلند آوازی قهرمان ترکمانه
 بدین پنجار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان بیتان بهادر و سپید قابولی بهادر و سر آرمیوکا بهادر
 حسین پور بر تان بهادر و ریشه یاری و خسروی و سوغو حین گزائی فرزند ارجمندی بر لاس راس
 و پیشروی نام براند کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گر نمایه باز بر تانار لشکر کشیده و خانان تاناریان تار و
 مار کرده مالی او اندازد بیرون بفرماید و دین از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین
 سفر پیروزی اثرانی فغان نامور که اولون نام داشت و استیسی بود و پسر زاده خطیر نوشت جهان
 از سیامانند جوهر تیغ و لاد افکار و فرقه جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از انگیزه نمود از تار و دو
 دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشاد و فزوده خونی چون زرد دست افشار درشت
 یافتند و دانستند که این نو پیکر پسر زاده در خونریزی کشتی است ازل آورد و در پیروزی مشکوکی است
 خدا آفریده این رو که در آن سال تو چنین فرمانده تار و زار و فرورفته بود میوکا بهادر و چندین
 نگار داشت نشان هم خدا داد سپهر اتمو حسین نام گذاشت گویند درخشیدن این فروزان
 فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزیل بستم ماه ذیقعد سال پانصد و چهل و نه هجری در
 طلوع خروید از اجزای میزان که هفت فقر درین کاشانه جادو گشتند و ننموده است نامه نگار
 پزیش می گشود و پس از خواستن هذر دراز نفس میگوید که درین گذارش خطائی رفته است
 و نمی تواند بود که بستم ذیقعد که ماهی از شهر فرست مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از
 ذیقعد بستم و هفتم یا بستم و هشتم نهند و اگر همان بستم ماه است و مهر و میزان ماه مادر و جزاد
 سلطان نشان دهنه نه در میزان کوتاهی سخن تو چنین را بنابر پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
 پرور زگار کو کی بشی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تیغی است اود

در آن مکر که دینار کجی به خاور رسیده است و سنان دیگری بر پا خیزد و باده را در گنفت که شهم در خواب
چنین نموده اند نوید جهان ستانی داد و سپید سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که تو خوشتر
گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام باید برادری داشت جوجی قاز نام پسر دل و شیر اندام و
پولاد باز و گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفرخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیکر
از گرانی بار سینه و گردن بر خوشن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوروی دتن در خوشن
دزدیدی از حلقه کمان بد انسان که نه بخت برودن رفتی تا دانی که هر که دست و دل و مایه و پا
آنچنان دهند برادر نیز چنین و هشت ماه چهارده رکن شمار کسین عمر از سیزده نگشته بود که میو کا بهار
ع بر بخت پشت باز و بر تاج دست رود و روزه انان رفدگار فرمودن چراغ بسته این
روشن روش شهر یار پس از آنکه بخت و نه سال و ششماه و شانزده روز جهان فروزی کرد و سال
پانصد و شست و دو و میری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تو چنین فیروز بخت پس از پند
بجای پدر رخ تاج بر سر نهاد و پای بخت به گفتم و میبایست گفت که همدان سال که میو کا
بهادرین بر تان بهادرین سر و قباخان را بیدار یوسف جلوه همان غریزی رخ افروخت
و سوخو چین بن ارومچی بر لاس را رخشنده گوهری از غیب بحیب ریختند همانا برین صفت نقش
پیدائی قمر چهار نویان انگشت شمشاه روی زمین چنگیز خان تو چنین پس از کشور کشائی فرمان
که بستانی نگار شما از ان گذار شما نشان دارد و مانیر نخه انان خواهم گفت در ان برنجوری
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خلیش را در ما و در انهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهان بانی جا داده است و پیمان سر لشکری و سروری قمر چهار نویان را بپشتن عفت
زناشوی میانه وی و دختر خقتائی خان استوار تر کرده گوئی خدنگ اندیش آن دو و یکت برادر
یعنی قباخان دلاور و قاجوی بهادر که دستقبل بر کار کشائی نقش نیرخ یکدی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهینی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه قبول شد
صاحبقران آمد و دو که شهر یاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

اند میان بر خیزد و افسرد و از نگیختن و زوین را یک کس آئینه روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
 تن کار فرمائی آید چون سپید بهامادی خسرو رخ افروخت ازان رو که تیرگی زبان داماد را گویند
 خوانند مرده گویان قراچار نویان را گویند و خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
 نشانند و اینکه جانداران تیموری را بختیاری گویند نیز از بختیاریست که بنای مادری این منوچهر بر دیان
 فریدون فرخشیای خان است. و گهر شمارندگان گفتار را درین نور و شمارانست که جهان در عهد
 میوکا بهاد در برهم خورده بود یکی که تنابر تنافران راند و در میان غانده و بهر سومر زبانان هر سوید پیدا
 چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برود هر چند بهدستی قراچار نویان تیغ ددوستی
 ز دلاستیه طرفی نه بست و در آویزه کاری نشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار در او نگیان گرفت و
 بکار فرمائی اقبال دولت آساید بنش آویخت بلند پای و فرانی سایه خداوند اورنگ جهان
 داور آونگ که مایه بخیده فرو میگزاریم هم از بختیاریست بخمید که چون چنگیز خان نرغشیری بوی پنا
 بر دیو میوکا بهاد برادران زلیستن و همدگر را بچشم منکر لیستن آن خواست که پناهنده را چون جان
 گرامی داشت و در دیده و دل جاد او شیر مردنا سود که از روزگار امان یافت و در روزگار از
 آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر آونگیان را که از فرمان برادر
 می چسبید گوشتاب داد و گردنشان گرده مکسیت را خاکمال از کنایش کارهای فرو بسته
 و درستی لشکرهای شکسته خان را بنش ببرد سمنون آمد و جهان پهلوان را بهر خواند آوارگان قوم
 نایبوت و سلجوق و قفقرت و جلا و دنا تار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگار
 و دلازاری این گروها گرده کینه دران بی شکوه آزدوده و دل خسته به او نگیان پیوسته بود بخت
 و در ادوشتی خان پسندیدند و بختیاری آستیده با هم بیان بستند که ناچنگیز خان را نگشند ناسازگار
 اسپ و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشند و کار سوگند در انجمن سره کردند وانی که ازین گفتن چه خاتم
 آئین آن بود که منول ما چون بجاری گرایش گرفت و سخن از چپان می آمد می آمد به ریزش خون بزا
 چار جاندار و لگون میگرفتند که هر که بیان شکند روزگار انجمن بخاک و خوش فگند بکار چوپان سپر

خودن سوگند از جان میرشدند و خونخوار پخته بخون ریختن و میرشدند تا خن گری بوی رمد از بهر شکار است
 بهشتاقتن رمد بوی گری از بهر چه کار است گزآمدند و رفتند و بیچاره جتند و هزیت یافتند بدیدان
 فروزه این فیروزی که بیاری و بوستاری یکدیگر بود میان دوازده مرد و دوازده سگ و نغان سپهر و نغان
 را پیوند بیگانه با پدر و شوهر افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توی به برآموزی نشست و بهر باز
 سران سپاه با او نغان سرود که چنگیز خان بداند بش و نامر است و هم از بی نمانی با تنگ خان نیم
 سخن آراست است و ای بسری در سردار و میخواست که مارا از میان بردارد و خان باورنداشت چون بسیار
 گفتند و می چند ازادران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند و نشین شد و سگالش رفت که فردا
 با مادریش از آنکه روز پرده در دبر سر پرده چنگیز خان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس بر
 و بهر کی راه خانه خویش گرفت یکی از ازادران در شبتان با نخبه گفته باشد که فردا نچین کار در سر
 است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه می شنیدند رفتند و شنیده را بخان گفتند
 به تندی قراچا نویان بهر آن شب تیره تو سنان را بنین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفتند و کو
 را که دران دشت بود پس پشت داده بر پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه یا خالی مانده
 و جابجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شصت سوار در نیک داشت
 که دوکان دروغگوئی بودند و آهنگ دشمن بگزاف بود و او نغان با سپاهی گران پیشگیر بر فرود آمد
 بجای نغان تاخت و چه شهادت کشودن جوی خون ادرگ خفتگان تیر باران آه و دنا و ناله شنیدند
 بسیار بوی گوس خورد و ناله گریزندگان رور و درو شناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت
 دست بلند ان گران آمدند پرده آهیم بر خاست و آشتی ما بهانه و فرود داشت را گنجائی مانده ناچار
 پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر نهائی نشان سم سوار راه رفتند کین داران
 دامن کوه به آمد آمد گمانداران ابوه و اسیده پیش دستی کردند و سخنان برستان و عنان بر عنان
 با جنگجویان در آویختند و دامن کوه ادب بسیاری خستگان از غوان زار و همیشه از دانی خون و خوی
 نبرد از میان رودبار شد شکریان او نغان را آغایه جوی خون از سر گذشت که نغان لشکر شمار

در شمار با سپاه جنگی زخان بر گشت سنگو زخان زخم خورد و او گنجان شکست دانی که در خستگی شکست
 از گریز گزینیت ناکام گشتند از او دو خان فرود بخت را پس ازین خبر دزدی تنکاب چینه فرود آمد
 بجای شد که خاک نژاد بفرستد و نیا آب می خوردند ناچار آن کشور را در غرور رانده شسته دشتی چند در
 نوشته شد و بر لب رودی که از کوه فرو میرخت فرود آمدند درین آنجور دیگر و قنقرات پیام شتی رفت
 و یکدیگر صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با او گنجان هرزه ستیز بگمان دیگر باره بهم پیوندم
 تا بیم بشنوخ از میان بر خیزد و این هرزه شکیلی گرد و سنگو زخان نگذاشت که مهر پدید آید خشتن کا
 بران لشکر بختند و گرد کین انگینند بر شکست خوردگان دیگر باره شکست افتاد و جز شورتنگ خان
 هیچ جانتوانستند دم گرفت او گنجان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو زخان پس از
 گریزهای پی در پی در کاشغور و سرآباد و این ستیزه آویز و بهار و گنجانیان را بر گریز در سال
 پانصد و نود و نه هجری روی داده است همدین سال جهانستان جنگی زخان در چهل و نه سال
 نامشاهی بر خویشتن نهاد و از فراخانی گیتنه آن مرزبوم را که او گنجان داشت کشور خدا شد
 تا بانگ خان را در ول افکند که باندیشه را ندن بیگانه از هم سایه خود را بروم تیغ زن از هر کشور
 سری و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آو بخت فرجام کا خسته از بنر دگاه گریخت
 و فراهم آمدگان را مار و بود گینت پسرش اسیمه سر از میان رفت و او خود در آن خستگی زدود
 از جهان رفت جانیان را کشوری دیگر و لشگری دیگر افزود و همچنین بمنفرد تا بد ایجا رسید که
 شمرن را جانانند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمره و دلیران
 سپاه جنگی زخان و کشکان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد و بدنام نگار را تا ناچار
 دل بوی دل قرا چار نویان بود و زبان سخن از هر در می سر و اکنون هنگام آن آید که زبان این
 گفتار پیوندمس گردد و در سخن همان گردد و بر تو مهر نیروز در وزیرین بیم
 نوروزی خنیش پریم لوی جهان کشای سپیدی قرا چار نویان
 تا زین کلامی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جسم ششم نظم

دیگر بدان ادا که وز دور بهار باد به وار و بویه کلک ملا میقرار باد به وقت که تراوش چشم ز جگر
 مهر به گوهر فشان شود بر سبزه زار باد به وقت که ز شکر فی آثار نامیه به بند و خاز لاله بست
 چنار باد به وقت که اور و زره آورد و نوبهار به بی جام و آگینه می بی غبار باد به بهجت
 گوی که مستی گناه نیست به زین پس بجای باده خور و باده خوار باد به از گوناگون شقایق و از
 رنگ رنگ گل به ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد به سبیل چراز غصه نه به به بخویشتن
 کش جز به سبزی نمند در شمار باد به بگر قماش سبزه که با فردای خضر به بی آنکه پودر ابرم
 آرد به تار باد به بی با و بلکه خود دم جان بخش عیولیت به نالش نماده اند درین روزگار باد
 زان رو که چار سوی چهار نفر و گرفت به ماند به پرچم علم شهر یار باد به گل سر سبد این گلشن
 چشم و چراغ این دو دمان هایلون که صاحبقران امیر تیمور گورکان در تونک خویش از زبان
 ستاره فشان بر بر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گذار حسین حرف نیزند که
 درین دوده نخستین کسی که بغرزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال نیزند
 پرستی و دشمنی پذیری روی آورد و بهد استانی ایل و بهزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بخلق
 اسلامیان در آمد قراچار نویان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبد دانش و ادب است
 هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کند و بهرام چینه چوبک زن و هم در موبک شاهانه دے
 نو شیروان روان وارد دوان دوان به جهان داری را از سپه لاریش صد گونه طراز بلکه سپه لاریش
 را بر جهان داری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس بر لاس سپر و مبدان
 فراوان از هر طرز اقامت انداختند و کاثره و کاشانه بر ساختند هدران گل زمین بطرف
 خیابان مراوش سایه گستر و گل افشان نمایی رست به سایه نشینان چشم روشنی گفتن
 که شستند و آن شیر شتر زه را ایجل نویان گفتند وی آبر و روانی و فرماندهی و اقبال
 داشت و خبشان و کا شفر و اند جان و در شادمان در نیول داشت پیرش امیر السیکن
 بروزگار سپه لاری خویش فراوان در با کشود و به پیروزی چهره دست آمد با آنکه فرخی

نعمت اوست سازگاری ترکمانان و تنگ بودی و از دلبستگی که بحال قوم داشت و لشکرانشان
 نه کشودی سپس شستن تن جای خویش بر امیر هر گل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه
 و ایل و ایلو گشت آسایش در آن دید که در آرمشگاه کش بکنج فراخ سر بالین مهد بر
 او لوس قناعت گزیده از شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو گو سپند و اسب و شتر و سلاح
 و سلب و زرین و ستام و شاطر و شبان و کشا و رز و کد و یور و دوا و غلام فراوانش بود و از تره
 و گیاه و گل و میوه و سایه و حر و خنجر و نخل و کشت آنچه در خیابانها گنج در آن بیابانش بود و پیر
 طراغی را در یزدان پرستی و ترک پندار بسته پایه دیگر داند درین ایران سرای دور
 سلطه بازی نداشت و جز با خدا دانان روشنند و مسازی نداشت فرومیده فرجام امیر
 که فرزند فرزانه و لغزش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر و روزش بود رنگ
 بسن انکار صورت شکوه و گنگشتن قطره ابرسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجر
 روی نمود این نو پیکر پندیر که هنوز از بشش بوی شیر بشام زدی خسرو بر فریدون دگر زده گاو
 گرفته و چشک بر چشمید جام زدی در صیدگاه و رزش جانگیزی دشمن داشت و
 در بستان و رس روان پروری دوست با یوان و لش اندوزی از سر بزرگی نوا نمود
 را آموزگار آمدی و میدان خوش نازی از کجکدی گم کرده را بان رازهای گاهی که از نیره
 سخن گفتی بنوک سنان در سخته دومی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی نظم مردم
 سخن از بزم میگفت به از ناصیه حال مرد میگفت به نظم آینه تیغ در نظر داشت به از از
 نه آسمان خبر داشت به میگرد به لوتر کنازی به محبت به تیره سرفرازی به آوازه تنگ
 و نام محبت به از شاه ملک کام محبت به شایسته پند و نظر گو بود به آراوه رود خسته
 خوب بود به دین زنی و نیره بازی به میگرد به تیغ و نیره بازی به حرف از ره ناپدید میزد
 بر قفل می کلید میزد به بر یافتن سر بر شایه به میداد و لش می گوا به به زبان گویند که
 دل بران توان داشت به از نخت نداشت گمان داشت به هر چند بنگام گرمی هنگام

که اندیشه در گرد و حال محبت تنگه خال صاحبقران ابرو و نظرها نام طاشرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود و ما
آن خوش آمد که بنده یزدی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایه ابرو و غنیمت و گهرهای راز به ترازوی
گفتار خدایوند کرد و از سبب مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب بنی میگوید قوزک تمبور
را از ترکی بسیار سی تر جبهه کرده و جبهه پنداشت منتهی من ساد آن ز منزه کرده است چشم بود آن
کتاب دو ختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروخته و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سره گزارش با نگار شما می دگر اندک مایه اختلاف رود بهر دیده و روان دانند که چه است
بعده ابوطالب است نه بنده اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان بهیچارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تابادی بخانه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را و میکه سلطان جوان نیت
در محن خانه پاک داشت خواجده آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
از وی همه تر او دگرست و گفت او غل در آینه سیاهی تویی بنیم که هر آینه بنگاه سکندرت
آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی باز آری لیکن اذان رو که بر بهمنائی فحوائی ادنی
الارض حرف آخر ارض همان خدا دست که فرزانه آنرا در وقت شمار اعداد بهایه هشت قصد
نهادت نطق که چون در سنین هجریه صده هفتم بشمار آید نهال آرزو بهار و شاداید عابد
آیین هم آفر چنان شد که فرموده بود به شیخ از بودگان کشش کند آگاهی است و بر بهمناس
لوامح سحر گاهی دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین مهدی اندوخته و چراغ
بینش های نهانی بخلوتخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر بهری نویدی که از مزار آلام
احمد جام یافت باند از زمین بوس بروضه امام علی موسی رضا علیه التحیه و الشنا به مشد مقدس
شتافت آسجا کارش تمام کردند و رحمت مخموم مفهوم به الفقر اذ اتم هو الله بهام کردند در
توران زمین از گروه چخا قازان سلطان نام صاحب شکوی بود که خانی و خدا یگانی ایل دارا
و فرامزدائی قوم داشت بید او گری آشفته سری ناسازگار غوی سینه جوئی زباده پندار سینه

بچنگ آمی جنگی و ستم درازدستی که خبر بیدار نمودی و مال از فروستان به نیار بودی
 امیر قرقن که نیز از سران الوس چنجا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار حبس
 نخستین بار کارهای تساخت شکسته دل خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
 دگر باره بر قرقنی که نگاه و آرامشجوی قازان سلطان بود تاخت بیاوردی یزدان بر اهرمن
 طهر یافت نظم هنوز از عباری که بر حسته بود و بسا زره برخاک شسته بود و که در جنبش از چرخ
 آرام یافت و ز دادر پرور گرام یافت و امیر قرقن پس اذان فیروزی و بهروزی که
 رونود قرقن سلطان مابند و زندان سازد او و زربای به نیار بوده وی به شکستان زیان زده
 باز داد و پس از چندی ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری گشت و لاجرم ما و را الهه را
 فرمانروای و گوشه کلاهش آسمای سالی آمد مگر روزی میان امیر قرقن و امیر طهر غای و باره
 او و الوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامیر تیمور و لاور باید و بهر زبان بود پدر را از گفتار باز
 رفته خود بشکری سخن سرای شد و بدان بهر از زخمه چند بر نار گفتار زد که امیر قرقن در آن شیوه بیان
 و گفتنی مبر دل بست و با قرقن زبان بر کشاد و سخنگوی فرومیده او را پسر خواند و همدران بزم او
 ترکان خواهر امیر حسین نیره خویشین را با این دین و قانون شرع بوی پسر دانا خویش بر خویشا
 افزاید و آید و همیشه چون بشیر و لشکر در میان آید امیر جهانجوی پس اذان بپویند پیوسته با امیر
 قرقن در بزم بهنشین و همدم و در رزم پیشواز و پیش آهنگ بودی از نبرد آرمایان بر لاس
 و دلاوران چنجا هر که آن دستبرد و گریسته شگفتی فروماندی و دوستت مریدان گویان بران دست
 و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل چشم که فرازمی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موی بود که
 می خاست و آن گونه گون پیروزی که و سینود اذ نامر نمود جهانبانی نقشه بود که می نشست
 پس از امیر قرقن که دامادش تعلق تیمور ناگاه در شکار گاهش گشت جهان بهلولان شهنشیران
 به تنماد اسب بهت و الا گرفت و در تیغ زنی و خیم افکنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
 نشست و ما منرایم همه و در عهده رحمت خدا ایم همه و در جلوه و هم چنان که ما ایم همه و در شایسته

افقت و بویاییم همه پد برادران صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پوست و عسل است که هر چه از ملک افغان
و بیکر ساد گرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم خبر مرده با قوم جزا زرم و با خلق جز داد و نوزیم بخونگر
این دو کرد و لاورد و دوشیر مرد هم گسترنگاه گرمی پذیرفت و گزین دستنگاهی و سترنگ سپاهی
فرام آید صاحبقران نه از سادگی بلکه از اندوگی دل بادیان یکی داشت و امیر حسین همواره در کین آن
بودی که انبار از میان بردارد و بیکتانی علم دارائی افزا و از دیده وری بگانشای آن نثر نشسته
نارستی پیش پی بردی و از فرزندی و مردانگی هیچگاه برویناوردی و فرستم بجان کج اندیش میتوان
کردن به خجل ز راستی خویش میتوان کردن به روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوا
در کجدار و مرز و ستیزه آویز گزشت بگنان چشمه براه و گوش بر آواز داشتند تا بل سفید یار
نیر و از کدام چشمه زخم رسد و شیر امیر حسین که خبر بر یو و غریو و رنگ و نیزنگ کار نمیکرد و
در انازای و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیزنگ سازی اقبال
حد و مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سولجوبای بسنگ خبردی
و هم این گروهی و ستیزه را باجی است از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق
چشمان خرد و دشمن خون گرفته را از نثر او چختا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشاند
وز و دونه و شیر شیر بر بخش رانده اند تنهای پایتختان را ساند و قطع از پی هم میباید بود و سر
سروان را نماند باش و خشت گور ادیس بیکد گرد آمده فطنت بهر ستاره و روش چرخ نیلگون
اینکه هر آینه در مذہب حکیم و اما من آن نیم که پسندم طریق و هم به نثر آخر چشکوه چون بود خبر
حد قسم به بود و خبر طور صفات و شیون حق به صلح و نیز فتح و شکست و امید و بیم به توقع
سخنویت اگر انصاف و رستم به تشریف خسرویت اگر طلسم و گر گلیم به ادحق بود افاضه هستی
به صفت به خبر دایه بود و بخوبی بل و هر کریم به همچنین بارها امیر حسین را در ماندگی و رنج
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آور و افراسیاب به تبار لاله گری و می بخشوده بیار
و پادوری دل نباده است کینه های نمانی امیر حسین آشکارا بود هم میدانستند و خدیو هم دان

از بیمه فرزند میزدانت و آنم که در صغیر حق پذیرم تا گرم ناگزیر بگرفته باشد که مگر این است مهر فغانی زشت
و کردار بای نگویم بهر بگذارد و جهان را در او گریخته است و جهانیان را پس به درادوستی بخیزد و در وقت
ناجوانمردی و افره ایزدی کجا که بخشیم و کام نگرود و در راه دلش و داد و در آرد و دل نمند
و در برون در شکست و در شستن خلق بر و افره و تو بار سطله عاشق و من آن زدم به کی کجای
او باش آشکار شد به پایان کارش که پاشان ناخوشه سوه آمده آن جوانی که با هر چه پشتر
گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند و ارای نبرد آزمای را آهنگ عافیه گشته بود و خوشگرم
پاداش نداشت بخواست تا بخودنی بخشودن و گناهان ناخشنودنی بخشدن از نداد اهل بزم
خروش برخواست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر خیر و کریشما و
نوداسور بای کسن و ششند زخم تیز تر زوند و به نواهای خوشچکان خواند فغان بر آوردند که کاه
خونهای ریخته میخواستیم ز انتقام فتنه های انگیزه که دالی ولایت از اجل توان کرد ناگزیر بدین گفتار
فرجام گیر و در این شرح حواله رفت کار آگاهان و دلش پنهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علمای کشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدیدن از این هنگامه بر برد و سپس ز او دیده گاهی که بهایستی است روزگار بر برد از آنجا که سلاطین
و سلب نداشت بر اسیران و جوارفت و از خرگاه بدر آمده بکلی سیلی و مشت راه گزیر پیش گرفت
خون خوانان بخونگری در وی او بختند و خوشش بلکه دیدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین میخند
نظم توای ندیم که مانی زمانه روی خویش به بیزه که مر از طرف جو بار کشد به فریب مهر گر دون
مخور که این بی مهر به دهنش کس را که در کنار کشد به هوای تلخ شمی مهر را بود و در سر به سر
مردن شاهان تاجدار کشد به از هر چه پشترش و دوتن که سعید سلطان و نود و سلطان نام داشتند
همه ران خود را جگر گشته جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رنگد زگر و برخواست و از نام آن تا کاهان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خوار از دست
ملک رفته شد و سنگریزه با دشا همراه بر چسبیده آمد خانان و مرزبانان و که خدایان ملک آید

به تنه یکدیگر خاستند که فریدون را بر سینه نشاندند و پشای گردش گردانیدند و چهارم وانی بخشان بر سر
 کین و داد که خدائی خندان و شیخ محمدیان سله و زر که با دیندار سری در سر و آرزوی شاهی در دل
 داشتند اگر چه نخست بر سر کشیدند گردن افراختند آخر کار بگره خونی سران همسر و زنهونی بزرگ زادگان منقوش
 که بر سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این همه بود بزم شگلی گردن نهادند و بفرمانبری تیز
 در دادند و روز چهارشنبه و دوازدهم ماه صیام سال مقصد و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان حضرت
 در قمر و سنین عمر بر حله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به یکدخت درآمد تا شاه آفتاب
 سایه بران گزشت و آفتاب سیل بر روز بصورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بر سر نهاد و جل
 و حلقه مثلج بدانگونه که کشتن شناخت مرده گوی آمد و مشتری در زمره سادات بروشنا
 و شنار و بی چشم روشنی گفت مرغ ازیم آن که مباد از سر کشته نرکان شودیده سر بر سرش
 رود و دهم از دوزخ و در است چون رستان بر رستان استاد زهره در تنیست بدان کرشمه
 غزل سرود و عطار در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدایره خنیاگران بزم در آمد و این
 تویق دیری خاص یافت ماه که یک آسمانی است خود از دیر باز درین کار بود که هر روز در فروغ
 از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد و نظم طرب در بزم خیمش برده و حوران را
 بر قاصی به گرم بر خوان فضیض خوانده رضوان را بهمانی به فروشش را بر ویش سازش پیمان یکنی
 نوازش به خولیش نازش پیوند روحانی به باقیمش که انتوان بره دیدن زنا یابی به بهیمش گمر
 نتوان شردن از فراوانی به نمان در خاطرش اسرار اشراق فراطونی به عیان بر خاطرش آثار تویق
 سلیمانی به سر رهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی به بدرگاهش قضایا نمانده دارا را بدر بانی
 دلیران سپاهش را بهر ماجله بهرامی به فراتان جاهش را بنا به جملگی کیوانی به بهمش با خلق گوناگون
 نوازش در حق اندیشی به بهمش با خولیش رنگارنگ نازش در خداداتی به مان ژرف نگمان
 شکر فکاری اقبال ازل آورده و گزین دار و آنان که دیر و در چون شمنه خواستی که پای بر تخت
 قیام بر سر نهد بر روانی خواهش خروده میگرفتند و میروند که خلاف عهد نام چون نیم و سپید نواز

را خمر و چون بپندیم این سرخه خور خواست نه بخلج و این دست به خمر سزاوارست نه بکین امر و ز بسا پادشاه
 زانو میزنند و خاک را نه زمین می بوسند شاه دریا دل بگنجینه فشان و ناسنجیده گدازشی بد انسان
 کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد و باد خوانان بر دند تا بایافت سادات و
 مشایخ و امر ارجا خواهد بود و روز آید که پس فردای این روز فرخی اندوز بود و در مسجد جامع پنج خطبه بنام
 خاقان ابرو اندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرق دان سافشانند بطرف داران هر روز بوم برینجا
 نوازش آموذ فرستاده آمد و بکاشش استواری و بافزایش امیدواری داده آمد شهریار خرد و پیکار نویسن
 قوانین شیوه هراد بهاور را بکار کیانی پنج گشت و لوی نصرت هروی غم بوی سمرقند افراشت
 دران شهر فرخی بهر نیز خطبه دم سرفرازی بمنزله بکه نقش آرایش بسیکه زرز و دنا ز روی روانی فرمان
 جهاندار جهان آرای باره بلند بار و بدان بار و بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش از آن
 سو گزشتی سین سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزید و والا پای و فرخ پیگاه مسجد جامع
 که در بخش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید اساس پذیرفت و ملاک بیک گاه خانقاهی
 که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندین جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین درینجا
 و با مونا بهر بگذر باطلی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام بر آورد و نظم ادب شهر
 مذهبین چه سرامیم که جوش گل و رنگ شفق بگلزارن شادمان دهد و سموره که آب و هوایش ز خمر
 در عهد گل نرکت باغبان دهد و درازی سخن پیشکش سحر قند را با فراختن باره و بارگاه و
 ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ بهشتین کردند و تختگاه نام نهاده
 از بهر آرایش گزین کردند جایبان بهرام رزم ناهید بزم که کشور بای دور دست ترکنا ز آوردی
 بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شادستان باز آوردی در هر طوی خواسته مانا خواسته
 به پناهنده گان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه با در بسته نخواهند گان سپردن شیوه از شهر
 فلک نش و شهر بار جهان بخش در جهان پای و در بندگانی و شریف زنی و شیر افکنی و بخشش و بخشش
 و کوشش و کتایش و استیلاست بس دراز و نشاند است بس برید خامه به نگاره

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انجمنی از جامه برتن میدرد و قهر و بگذردم از دوستان خواهم نشست نه
 آنچه در غفلت بیان گنجینه به به رفتن فرمان طلب به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن خرد
 رفته روز برگشته روزگار را و گام زد دیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن درم کردار
 بهر قند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شور و فغان به بیان تکرار سپهر اقبو غا و لشکر
 کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن
 حسین صفوی والی خوارزم و همداران و در نشین رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
 یوسف صفوی و اگر گشتی و در زیدن وی با بهر بران بشیه کارزار و برگشتن فی ادمیان پس
 ابداد گشتن شهریار و سحر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن راندن مردم اذان شهر و دیار و ادب
 فکندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو دران خوارزار و باز آباد گشتن شهر دران و دیرانه
 بفرمان خداوند گار نه آفرینمای شاه و انگیزشهای سپاه باند از خاکمال کرده چشمه که قمر الدین
 سر و قرآن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار رودان
 این ستیزه دگر نیز از هر دو سوی به پوزش گسری تو قتمش او و خلان فرمانده دشت قچاق و
 و بنظر گاه رافت خود با آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشدن خداوند مردار و درون
 داشتند وی به اترار و سیرام و درختین پسر ار و سخنان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن
 آن دلاور بزخم تیر و درختین تو قتمش خان اسپاه بی سپهبد و سر فرزای جستن بنی بر
 داور و سنگبر و رسیدن ایلچی آرد و سخنان به پیشگاه پادشاه و بانیگ بازخواست تو قتمش او و خلان
 و روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خرد و به کینه و فریبی فرستنده به ساز و سامان
 نبرد و مردن آرد و سخنان و سپهر و گیش بی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت و راه گشتن آن
 رمنده و تو مردم مسلمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن بشیه تو قتمش خان را و چرخش
 موکب جهان کش بجانب ایران زمین و جنگ آمدن قلعه نوشنج جنگ و سحر شدن آن
 بصلح و کشایش و در تیر و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گیلان

بوی از بگذرد دشت قیاق به آمل و ساری و قلعه مابین سر و پس گشتن لشکر در آن مرز بوم بخیرانی قلعه
 تاراج و یغیای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید در که
 راه های دشوار گذار داشت آسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس فتح کبیر
 گستانی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سوار و زور و فرنگان اصفهانی و گری
 هنگامه پیکار با شاه منصور و یک سوختن خرمن سبزی و وی و آل مظفر در آن اشک بی زینهار
 و مظفر و منصور آمدن شاه بستر در نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفه روزگار گریش قهرمان
 توران زمین بدار اختلاف بغداد و دست یافتن فتح و تخریب آن خسته سواد از پادشاهان در
 شکست و خون ریختن بیگانه کیشان گرستان بردائی فرماندهان ترک تاز جاهد از زمین نور و آسمان
 پانده از برادر لوس جوچی و کشور روس و کشودن راه فوج چون موج و گروه قلزم شکوه ازان
 وادی بسوی چوکس و البرز کوه و خرمش صاحبقران با گروهی از دیلان و گردان و سخت کوشان
 بغیر فتح همدان از ترند و علم و غریب و سنگان و اندراب و دادخواستن اندر ایامان از بیداد
 سپاه پوشان و گدشتن شاه و سپاه از سران تیره در دنان سپاه روماند افشین سیل فروختن
 و دود اندود گشتن نیگاه آن خرمن سوختگان چون راسته باز از زکال فروشان و مستانه خرمین
 فوج شاره شمار آسمان غنیش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت
 گر رفتن خرمین گرفتار بر مقام فی نی بلکه رودادن فتح تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جایافتن سمانا
 و کیتل و پانی پست در چشم سپردل سپهریان بنام آوری مغرب اوتا و حیات و صفه استن
 سلطان محمود و الی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکر و انقراض و ران و ادوری
 و گریختن دی و پیش کند آوران تومان و فتح و تخریب سواد و عظم و دلی و سر بلندی و نوامندی بهند
 مسجد جامع بنحبه و انامی و هر دو لاور و دلمان و چیره دستی سپاه سپهر خرمگاه بر حصار پیر و قتل
 و غارت گریز در آن ناحیه و افزایش نیروی خدا و اوید پشنگری فتح پس فتح و فرخ
 فرجام ترک تاز بر گوگل بهر بزمزدن منم خانه و دفن ریختن بت بزرگان و دفن قبله و پشین خرمین

هنوز در واکت و ناخفت و تلخ چون و لایق و پس از آنخ افروزی فیروزی در سواد هند روی آورد
 به تنگنا ملزراه آب سبز بگذر رسیدن و جاگرم ناکرده پورش هفت ساله ایران ساز کردن هم
 در نور و سیح آن ناورد به چهار چاه و برگر جستان ترکناز کردن و در اندن شکر تخم نهیب برکشور
 روم و نغین شورش دران مرز بوم و به پیکار گرفتن قلع سیواس و باز زمین هموار ساختن آن در
 خار آساس و هدرین یورش که روی پناه بسوی روم بود و از روی فراهم آمدن دواعی و سباب
 بر تافتن عنان توس ازان راه و تافتن با چه علم جهان پیا پرچم از سواد شام و رسیدن سفیده
 صبح ظفر بر قلع الیاب و عقیاب و حلب و حلبک و دمشق پناش پنا درون حاکم بغداد و بستن
 در وازه شهر بندروی و اور پوزش پسند و زیاده زدن لشش ششم و بر آمدن فرمان قتل عالم پنا
 و آمدن در شهر به نبرد و خون خشتن سکان و خاکمال گشتن مسکن دران نور و به روم شافتر
 و بر قلع کلخ و لوک بد لیری و دلاوری دست یافتن و چهره گشتن قیصر با سپاهی از ریگیان شارب
 افرون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه اند و شهر دین لشکر چون پرانگندگی اجزای
 خاک اکسب مصر و گر قار آمدن ایلد رم با نیرید و زود و دیر سپری شدن روزگارش و فرود
 آن قتل ناپید اکلید و در و دو کوب فرخ کوکب بقلعه ایر که بلب روی نشان پیدائی داشت
 و در آمدن ترکان بر زده و امن آینه تیغ افراخته یالی در حصار و بدریار اندن جویمای خون
 اند خون در نشینان رهرو آند و بهر کرون آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
 انداختن سنگ و خشت و چوب در رود و آمدن نام گومان نام آرد از جانب مصر و نماز برد
 والی مصر از دور روی آوردن وی به قبله و عا و از رش افروزدن دینار و درم به طراز نام نامی
 و اسلم می شهنشاه و پاس و آشتن کشت زار خود از برنگر بار به پذیرفتن بلج و سواد و نو استر
 دینار دینار و پنجه در هر نور و ادشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر تنگنا و بهر تنگنا
 در نمود آمده بگزارش افند بر پان نیزنگ تاج و تخت که ظفر نامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
 و روضه الصفاد استین و از دوزخ است فیروزی بی نوا هم از دم گیری آن غنچه و گان بیدارت

برین بخار از مزمیر می شود که صاحبقران جهان نشان پس از آن که چون دور آسمان جهان را گردان
 تا گردان فرو گرفت با انچه دو صد هزار سوار که می توان لگام خازیران داشتند و نیزه های قاف
 شکافت و کف با شوی که زمین را بلرزده و جرخ را برشته در آرد و بسوی چین و خا آهنگ ترکند
 کرد تا رخت هستی نردمانان بسیلاب فدا دهد ما هم از سر منزل اثر را یکبار سپهر جولان را از آن
 جلوتافت و بدان راه که پیویله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه و گام درم و آرام و بهر
 دوره انجام نخواهد بر غرامی و شتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند و سر روی به سبیل
 شست و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بخیران فرمان آرایش جاودان یافت همانا
 در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل مرگ از سرگذشت بی رنگ
 آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را در آن ناخفته مصلحت کالبد
 سوزنی و جگر بند کسل فواتی زور آورده که دار و نه پذیرفت و چاره نگزید و در مان بر تافت و
 شب چهارشنبه هفتادم شعبان سال هشت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ
 و نام به پیچانایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران دهند
 و حجاز در دم و شام زده بود که در جهان انجام دهند و با قاز جارت و قطره طوفان انگیزنده میرا
 پیوست تن ناز پرورد و دیگر زیبا به پریان و دیبا بچسبیده در تابوت نهادند و بشکوی که جاز
 بادشاه و انگاه انجمن بادشاه را سز و سمرقند فرستادند و فرود زمین بفرز آسمان جادادند و فرو
 شاه انجمن گوهر پاکش صد حیف و دینکه ناچار سپردن بجاکش صد حیف و دینکه این زیبا بخت
 میسر بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند
 و ماه ناکات مانا از انیان فیث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت نوبت عمر خویش
 به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهبر اگر دیده اند جلال الدین میران
 امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی
 و فاکر و آرزومند کسی نکه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نرو و دروغ نمود و الی عمر

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افتخار شریفی است شیوه اختر شماری شب زنده داران
 گذشته گذشته دل در لوان مع سحر می بندم و جلوه شاه را در آینه حال جهان و او ظمیر الدین محمد
 بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
 میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشته دارائی دهند و در از هم نگسته باشد و این سلسله به آئین
 تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم مایه ای که زخم ماند قناعت کردیم به به سکنر بدیند آنچه زو را
 ماند پنجن ادیشیروان ماند همانا زین پس به مانا نیم و گیتی سخن از مانا ماند به پر تو مهر همیشه
 در ورق گردانی دوستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مرتج سلاح مهر کلا
 ظمیر الدین محمد بابر بادشاه نظم یاساتی آئین جم تاز کهن به طراز بساط کرم تازه کهن به
 به پرویز از می درودی فرست به بهرام از می سرودی فرست به بهر پیاپی به پیاپی می ماند
 بشور و مادام بفرسای فی به قدح را به پیوند می گمار به نفس را بفرسودن فی در آرز به نکسایا
 را بر آتش در آرز به سحر و اوراد و خراش در آرز به خشم از بلای زیاران بگرد به بکام دل
 شاه خواران گردد به زهر کس فروز می بمن ده که من به ز شاه می آشام را نم سخن به پیوند اندیشه
 بگزارش دوستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنر مند هنر در پرور نچنان است که موی در میان
 تواند گنجید اگر خامه رقم پنج شماره شاه نشانی آبی کرام دوست همان نمودار اختر دولت ازل آفا
 ابد انجام دوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر فرزدانگی و شکوه
 مردانگی مگر این خاندان را خانه را دوستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش دوستی
 روز افزونی جاه و رتبه و اقبال جهان و اور صاحبقران اکبر بر انداز گفتار فرونی کرد که عذر
 نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیز
 ظهورش را وجود صاحبقران اعظم ظاهر است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت بهر
 سلطنت را تا بنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
 هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا لوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگون شهادت

سرخروی جاوید اند و خست سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلی
 سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود و بد مسازی و مهراندی و سروری و سر لشکری روزگار
 بسراورد پس ازانکه این فرخ تبار برگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه در گذشت بهیم
 شاهی بفرق سلطان ابوسعید میرزا که جایون گم فرزندش بودند و اندین تاجدار سوده خو
 که در بخت پنج سالگی اذکارگاه تنهانشور جهان داری یافت هنر ده سال ترکستان و بخشنای کابل
 و غرنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان طر عراق تیر گرفت فرجام کار در سال هشتم و هفتاد و سه
 از بیدار چرخ تیر که در گاه یکبار ناز پرورد جمشید را به آره یور اسپ و دیم سازد و گاه جگر گاه دارا را
 بدشته سرسنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و پرتیغی که یادگار میرزا بنوه
 شاهنم میرزا بر سر گوهرین انفرش راند هدران بند از بند تن رست و چار باش سری و تکیه گاه کرد
 به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خردتر گ شکوه که از اثر
 قهرمانی روی زمین داشت اند جان و فرغانه و سکندریه و شاهزویه و سیرام زیر نگین داشت تا بجار
 شهر و سپاه و افسردگاه پر داخت اخی را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است و نگاه ساخت گویند
 دران شهر جبری بلند بفرانی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جبر کاغذهای عیوق دیدبان و شبیه
 پروین دیدار افراخته شهر یار دران شارشان که بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه
 و او تا بدای که در گرتوان فرود فرودی روزی بفرانان فر از آبا و سر خوش نشسته کبوتران و قلمون
 بال لکش خرام را بهی نگرست که ناگاه گستن قو اتم جبر آن آسایش آور قنار بهش رود که
 این لرزه اذ کجا فراد آمد فرود آمد و قافرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست هلا جبر رخ
 برین را بر زمین زد و دوشیشت ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و درون
 آفتاب و زاد فرج کیش و توفه پادش داد بر کمر بفرانان بر روی نهاد و این شگرت بهیتر که بهنگام
 خویش بود روز و دوشنبه چهار ماه روزه در سال هشتم و نود و نه آفتکار شد نظم تنی جهان
 کج گفته بهار از و گل گل و سرخی چنان که فشانندی فلک بر او پروین و چه او خدا که اذکار گداز

چهره پیدا که از پشت باشدش بالین به گویی آن شهر و شهریار هم بر وزن و شاه و بارگاه بیکد گزین
آن میخواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی حسد و دیگر زنند و کوس مشکوچه خرد نو
در قلمرو دیگر زنند به فردای آن روز که آشوب گستن پل به سپید پیوست جهانستان گیت
آرای برکشنگه فروغانی مای داد و فرود غ افزای و ستم مانی کی ز دای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد و خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد
بایر باد شاه در ده و دوسالگی با سریر و افسر و مساز و دران روزگار که دیگران را هنگام
سواری است شمسواران و در تیر کش از آمدنشان را فرودند و کوس آوازه و سپاه را بر و
و فیروزی را اندازد خستین بهروزی که بروی کار آمد و کشتار و زنجیر را بجای زمین خستین و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سر قندهار و تخنگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه رآباد و مشا هر خیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به برین پیوند خون و گستن بند آرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویش
و به نفاق اتفاق و رزیده با همت تیز از دو سوی ایمنی روی آورده بودند اگر چه این رویه
شکر کشی و دو سوی یکین گسترده که در هم گوهری و برادری نادر بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود و از ان بزرگان کم آرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تیم از دریا بر کن رانقاده
نه نشوند چند آنکه بچاره سلگالی صلح کوشش و کار سازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که بر و
گیرانی در خور بود در نهادیم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت و فرود هم شش ستمها
عزیزان غالب به رسم اسید همانا ز جهان بر خیزد به جگر گوشه خویش آماجگاه ناوک بلا
میخواستند بر دامن نخواست که بدانند ایشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خور
و بار دوی آن و با افتاد و این را رنجوری بولناک روی داد و ناگزیر بهر بلکه قهر و طعین
در نوشتند و بهر گشتی که بر گشتند نگزندگان نگارش را به بهانه فرد و غرضه این آگهی آفرین سر
خویش میخواستیم که با وجود فرزند بهی و شکوه شاهنشاهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران فرزند

بوده است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلاف است و تقای فرمان شرف
 سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود درین دو دمان
 نخستین کسی که شایسته خوانند و سپس از فرود رفتن روز فردوس مکانی نبشتند همین شاه فرزند
 گوهر فروغانی فرهنگ است که برادش تاج و نازش اورنگ است با بجمله جهان داور نام آور ناموس
 پرور آریا زده سال در قلمرو ما و النهر با فرزندان جغتای و خانان اوزبک یکبار بار روداد و
 در هر بار شکست بر بر بگلان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان میبایست و چهره
 لولای شاهی بگرستردن سایه میدانی فرارخ تر از ان دایره محبت هست که سروش آسمانی و نیزه
 یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند دنیا و نخت و بدان چیره و دستهای ناپایدار دل نهاد
 نپسندید باد امن زمین شعله چهره علم با همواره چرخش میقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه
 پیش آید اگر بهر شد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی
 مغرب رهگیری گردد و جهان را بدین پویه و بهمار نورد و ابتدال شیوه جهانگیری شمرند و در ره نورد
 و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سر آفا ز تک و نماز که خسرو و جانجوی را اندیشه کشایش
 بدخشان از دل سر بر زد آسب بباد پایان دشت پهای کوه فرسایه نورد پویه های پی در پی اجزا
 کان را آنچنان بیکد گرد که موج خون یا قوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
 شاه طرندار بدخشان چون سایه به پرتو مهر بدخشان تن بزبونی داده سواد می که داشت بشیر مار سپرد
 و با چند شتر بار متاع گران ارزشا هوار که بیرون آن کستوری یافت خود را از انیمان بدر برد
 راز دنان روزگار سر ایند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد و سیاه داشت با بسنفر میرزا را
 بر اندن دشنه بر گلو تن از روان پر داخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته بانکه
 این هر دو تن از انبای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن در خیمه اهرمن منس را و نیزه درین نگام
 که میتوانستند منس را بجان کرد و بوض آن دو دستیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دویز
 خسته منس شتم میبایست کشت آرم گسری و مهرورزی شاه آزاده را میرم که از باد و غواست خن

در گرفت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نصد و دوازده و میکه سلطان حسین میرزا بوناب
 و اسپین غنوه توسن اقبال بسوی خراسان پویه سرگرد به تیزی گام میخواند و هر صریح ره بریدند و بدان
 انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
 بودند و از بهر این گرانایه میمان جان گذاشته خوان هر دو تن را حال و گروگون بود و منشأ بکنز
 و استی ز بهمن پر دیز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عثمان باریگی بسوی
 کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که کورنگکان در کابل شورا افکنده اند که فرزند سلطان حسین
 میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تهریه بر جبار پاشا
 خردی نشسته دل با اعتمادی بخت قوی کردند و در هر وی تیز روی تار قمار سپاه خفیه نگذاشت
 از زمین سواد کابل غبار انگشت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوی تاریکی شب که در لومع
 سحری از هم باشد بیکبار فرو ریخت ازان او باش که به پر خاش فراهم آمده بودند هر کس از
 هنگامه بر انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باد پرس توک
 با سپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران
 در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران را آگاه
 جسته در هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطای حوصله برین را اندک شمردن نه کار هر کس
 است هر دو ان سر منزل بندگی بدین جاوه گزیدند و نیز دانیان یزدان را بدینسان سپاس
 گزارند نظم زهی در بادشاهی دلش آئین خدا جوی و خدا دان و خدا مین و خسته
 فریبگ نبخشش را رتم سنج که هم جان نبخشند و هم جرم و هم گنج بوده و تاجداران زین
 نشانها بفرش گوشه تاج آسمان سا و جوانمردان چنین باشند آری که جان نبخشند
 ز پاشند باری و خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل بسیم و زر خریده و اگر دهانشان
 تیز و ستند و ز جام مهربانی نیز مستند و چون تهرامشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
 و بخشایش فرا چنگ آمد خسرو بخیر و خوی را بدان ملک خدا داد از بهر ردائی توین داد

یک سال درنگ آمد سال دیگر که ماند کفایش کابل فکر نگینتد بر کار گشایان قضا و اران دانه نشتر
فتح دیگر انگینتد محمدیم سپرد و النون ابرغون که کابل را داشت بروی کشور کشاد رست و دشمن
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کرست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و در نظرگاه
التهات بارخو است و زنان پس که حق بخود بران تهمان ثابت کرد و پادشاهش پرستندگی زنما
خواست پوشش پذیرفتند و خیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح برخداوند کار درین دو سال دوبار فرو آمد و گزشت
سرگزشت اگر ز گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جانا سپ دلش را کوشش و کفایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهایی نمایان فراوان است سکه بارش که صور آوازه رستخیز نهیب سپهر قند رانده اند
و شبیک خان و دیگر اوز بکان را چون خیل گیس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آنکه
در سرزمین برخشان و مرز بوم کابل با طناط گسترده اند در سال نهصد و هفتصد و بعد مردن
شبیک خان از کابل تا فخته آن شاهستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ خا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از آنجا که
توقیع شاهی جاویده مداد سواد و وستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاه مراد و آینه مادر النور چگونه رخ نمودی و هر آینه بنایسته که چنین بودی و رصد بندان سینه را
اقبال رفقا و مکتب جاه و جلال را بجانب هند بر سپنج و در آسای می نهند و صداد و دن کو سر
نصرت و سپهر گشتن ظل علم فتح را در عین نوبت نشان میدهند من که هر روز ناچهار نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون ایمازده بسیار مز و اند فرو خواهم گزاشت و سرگزشت فتح هند که
مبدأ و افتتاح صورت ظفر و منبار انکشاف تحقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان بایون
نفراد ابو ظفر است خواهم نکاشت نظم و او سلطان نشان آید می و سرور گیتی سنان آید بنی
دور و سرور چه بیگونی گوی و والی هند و سنان آید می و لشکری آید که پندارند خلق بدو بسا
نخیزان آید می و پادشاهان نکته و آنان بوده اند و پادشاه نکته و آنان آید می و پادشاه بر خلق پادشاهان

پادشاه مهربان آید می پادشاهی با جوانی خوشتر است پادشاه نوجوان آید بهی و دولت
 را منصب مشاغل است و زمین افزای جهان آید بهی و لاجرم اهل زمین را از آستان
 فردا امن و امان آید بهی و هم به نیرودی روانیهای حکم و چرخ تنگش را فسان آید بهی و
 هم بفرمان فرودینهای نور و قوس تیرش را کمان آید بهی و سلطان صباغان برق شان
 که بخت فیروز بر درخش شب و روز پنج نوبت میزد و نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بود
 آید بهی و فرقه صفر که پارسایان را آرد ماه بود و تا جدار چارمین سپهر بجان کمان در آمده بیت الشرف
 خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از انداز ده هزاره
 هزار گزشت لبوی سواد هند روان گشت میرزا کاظم را که به توفیق رعیت پروری در
 قند بار گزاشته به آیین داو گسترده بر کابل نیز گزاشته شاهزاده جوان دولت پر خرد
 سلطان همایون میرزا را که هانا از همایونی سایه بهان شان داشت و هندوستان خود
 از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهی گزیدند و گرفتند فرو نشاندن و خشک
 برگزار دشمن افغانان بعد گزشتن آداب سند و چناب و پیویدن پست و بلند خاور و کو
 پنجاب به پانی پت که هدر انجا جانیان را ریزش خون و جهانان را دولت رونافزون رو
 خواهند نمود رسیدند نظم و در و لشکرت نصرت اثر دران اقلیم و چنان بود بر بنیدگان معنی یاب
 که گشته است هانا برای خلعت ملک و زمین حریر نقش ز نقش سم و داب و گویند
 این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن می رود بگر جوش و سخت کوشی دولت خان لودی بود
 آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و در برف بباط بوس جانجو
 بهره و رگشت در آثای سخن را ندان از هند رعیت را بنا مردی استود و سپاه را بهی مهری
 خاقان پیشه و لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل کرد آن فرومایه
 که هوش و سرکش نبود و خرد و بهرش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت اما هدران راه
 زود از راه رفت قلع و قمع و احصار عاقبت پنداشت پنداری از استواری باره و بار و بار

پشت هر که داشت پلان و لایه و ترکان نامور میسره بران نور میخند و از اساس قلعه کوه دار و بار
 قلعه گیان دودانگ میخند بچاره چون دید که دو پای در یک نفس است و دو دست در یک استیبر
 نه کار را زیاده گنجائی و نه رفتار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریز گاهی نیست
 ناجی را که دین از موبار یکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیر و زبا کلاه و کمر زفته بود امروز با تیغ و کفن
 باز آمد بدست گیرش گویشتاب دادند و بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و دهر ران بند
 بیخنی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کتایش فیروزه
 حصار است بکوشش شاهزاده هایلون بخت مرغ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
 فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر خشنده افرش افشانده کتای بیخن چون سلطان
 سکندر چاکش خضر هر چنانکه گفتیم در بانی بت فرو داد سلطان ابراهیم لودی نیز با قصد هزار
 سوار گودرز طرز و هزار پیل ارتجک کجک از دلی رسیده در سو او شهر بانی بت خمیزد +
 دانی که در آن مقام هر صبح و شام روز غنی و بشیخونی بیان میرفته باشد تا خود چه مایه گردد و داد
 زمین پستان میرفته باشد هر چند در آن پوزشها تو سنان این لشکر از پیلان دیو چرم میخورد
 و صفهای سواران بآیینی که بپوشه نیاران دانند هم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را هست
 آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر تافتند جنگ می جسته تا فتح یافتند مهران
 روز و غار و زیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرستی نور و تیغ و
 خنجر و روز باز از مغف و جوشن بود یارب آفرینش در آن روز که این فتنه در نهاد نهادن داشت
 که اثر فتنه بر سیمای منیش بدان نشانه نشان داشت که تا بزدان میان هر دو باد و بادگاه
 روی آورده خیزه ها و دروید ازمیم قالب تنی گردید نظم بستند از دوسو و سیصد صف بهرم جنگ
 بر خویشتن میداد فون دلاوری به دلا تا تاب کینه چنان گرم شد که گردید هر قطره خون به جگر
 سینه آتشی به شعله برق تیغ و باد باران می آتش کارزار بدان در گرفت که روزگار
 را جنگ روز و ده رخ مانند سپیدی که از مجر جده از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدان بی زبان

دمان جسم دگر بوسه ربای و بیگان هر نی تیر زبان بی دمان در غد مقدم بیکان دگر ز فرسای
 با هر سیک از بسیاری زخم حساب ثمر با غل اشکار و با هر حلقه زره از انجوی ناوک شمار فره جشم پیلار
 به باد بروت شیران شتر زه جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صدای تیره تذرخروش آفت تار و پود پوده
 گوش جلوه پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک
 از دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شننده صدف صفت در ذات اسلحه
 سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر بصغای شست
 کماندار گزار بود بلکه تیر نیز از استم خود را چون فره بر هم همیزد و کمان را هم بان ابر و جنبی و نه
 اشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کند چون دم از دها
 آدم آتیج و مردم ربهستان پنج چون زبان مار و دام به پیش بقرار دشمنه بخون تشنه تیغ
 در برش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکریانش خوان شمار و چشم بر
 زخم خستگان دوخته فرصت نجیه محبت با خلیدن جوهر نبر عرصه دارد در خنه هر تیر که ناگرفت پیر
 خردی چشی بود در راه خدنگی که بر جگر خردی نظم شکم در پشت دزدید آسمان
 از نيزه در گردش به زمین را خستگار رود او از نقش سم توسن به هیونان را زگر می خوی
 فرو بارید از اعضا به سواران را بدعوی خون تراوید از درگ گردن به بخاک افتاده سرها
 هم کله بیکار هم مغر به بخون آغشته تنهائی زره پیدانه پیراهن به زگر دی کرتک و تار و سپه
 در ره فراهم شد به زمین سر بایه گرد آورده و این گامه بر همزن به دران خونگرمی کوشش که
 بود از راه کین خواهی به تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغر و جوشن به گدا آهن از تنها
 گردان ریخت چندانى به که پیداشت در نادر دگمه کوی زرم آهن اجل در جانستانی
 نابی میبست از یزدان به که پیش از غم وی جوید ز بهر شتگان دفن به دران هنگام
 که غوغا بر ستا خیزانسته به همانا مرگ هم ز اندیشه مردن نبود امین به صدای نای و کوس
 فوج دشمن موج خون میزد به که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون به ادا کشته هزار شسته

و از خسته صد هزار دسته چون برگشته دشت از بخش انجمن برگشت و هر باره قن از غم مخمور
 جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زین بر کنار آن گشت که به داس اجل
 در آن دشت دور و آمد هرگز گس که بوی طعمه دجوا بردی خاک فرو آمد بسکه در انجمن
 عمر در از پهن خوانی بدین برگ و ساز با و نداشت از بخودی فوق هوای دزدین پرواز و پروا
 و سازی با و نداشت از بخت برگشتگان هند آنکه باقی ماندند چون دولت از خویش
 خود از ترکان تیغ زن رخ گردانند و گر مترزان که بستیر آمده بودند راه گریز میجویدند فتح
 چنان که در حوصله آرد و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب
 خسرو بهرام غم مهر علم داد مردان مرز شناس که به پشوش بیگانه و آشنا شناسند
 سپیدار و دیوان را بانی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بیدار
 یافتند از اسپه که به پویه گرد و از باد می برده باشد بجا که فردا قتاده و کابیش پنج هزارش
 از و فاشیگان قوم گرد اگر بخش او قتاده و سرهای شان شکسته بچوگان زنی
 تنه به تنای شان قتاده بیدار زنی سری به خدا یگان حق شناس حق پرست بگزارند
 حق پرستش خداوند پیر و زگر ز بن بزم فرملک اشکر و پیشانی بسجده فرود و دلی را که در
 هند تختگاه دایان و شاه نشین اورنگ آریان همان ست بر دانی رود و رود آبرو
 افرو و پایه منبر بدلتوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و بسیکه زر بر و شناس
 خازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت بدویران و قمر شاهی به آبادان کاری قلمرو
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه و رفهرست بنده کشاورز و زمامدار
 و خرج از سود آن شمر خوانند نقد دانش به سکه داور وانی پذیرفت و آسمان زمین را با
 چشم شمشلی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افکنان و گور و گوزن به نیر و نیزه در رهگز اراکلیان
 اگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خورد گیهای روزگار را اگر لشکر استیغای می
 پیرستان و نونیانی و اگر صورت خستگی داشت به ندادن مرهم چاره بر ساختند گنجینه امانت بر آرد

گنجهای نامنحه که شهریاران بروزگار ان النحه بودند و همیدون سلطان ابراهیم آن گنجوری میکرد و از فرو
 حرص در آبادی آن میکوشید و والی ولایت سستان را از فراجنگ آمد به گنج خانه ما را در کشت و دند
 و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن بایه که در بر پشتن بارنج بردارد و از آن گرانمایه گنج
 بردارد و خاصان خود در آن صلاهای عام به صله با منی رنگازنگ از جندی یافتند و با خراش
 پای جاده سربندی از اینان بهفتاد لک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامر و شاهزاده هایون
 گردید به کابل و قند بار از بهر سر و زادگان سکندر آئینه دلد و خاتونان روشنگ سبتار
 و نوینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوثر
 از گنجهای تازه بدان اندازه از مخانها روان داشتند که سنگینه باز بختیان مست راسته
 آورد و هجوم قافله در هر مرحله جابر هر روان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان را و که
 خداوند تیغ و خشنید هر چه بر نور باز و ستانند هم بهر تازیانه بخشند ما و سلطان ابراهیم با و
 از بهیناکی زیر زبر و زبانی در زرنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوئی
 و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آید پاس ناموس از بهر نفختن روی و مو
 گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیر منش دست
 بند زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
 هر ناله فراموش اگر انفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرو آورد بود هر زبان خاموش اگر
 بیم راه سخن بروی نه بسته بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود بسپاس فیروزی بخشودن
 و بخشیدن فرخ پذیرا شدند از هر گونه لباس و آساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
 و سزایه و کاجار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گزاشتند جگر تشنه نوازش را
 آبجیات دادند و گریه چشم پرورش را بر بهفت لک تنگه سیور خال برات دادند پیرزن
 بمشاهده آن خوی نرم در روی گرم منش را به شکبائی با لود و از لای پالای اندیشه لای
 بردن بخت و بادل از رنگ کینه صاف بقاضای اتصاف بصف نصفت و انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که بهشت متعال سنگ بهشت گنج پرویز نمن داشت پیش کشید
 و انهم که درین حق گذاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با مانت سپاری بر زبان اهل
 روزگار همانا ستوده باشد که در کار بخشنده آنجو هر درخشنده بر ابرو بکر با جمیت بخشیده بود
 و از بازماندگانش به سلطان علاءالدین خلجی بادمانده از گنجینه ملانی بدست سلطان انیم
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
 تا درین روزگار از ان گمراهیاب دور که ام گنجینه نشان یا نبیند نقطه نم گفتیم نیم نیت فلک
 چون بر آسمان بدیدیم که مرفور به ماه ارمغان دهد و مانا که ذنب چو باره به چمید و حافیه زد
 تا در میانه این بردن هر چه آن دهد و مان خالب کوه نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
 چه بدین پاره سنگ نیچی از جام حبشید سخن نگوی که کراست و از ورفش گادیانی نشان
 بخونی که کجاست آن خاتم که هیچ جزو آفرینش اد حلقه طاعتش بیرون بودی چه شد و آن
 سریر که چون بوی گل بهو افنی کجارت از جام و درفش و غنم و سریر بگذر سخن در است
 که آن جم فرزند را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
 بر بهو اماخت چه بر سر گذشت چه پیش آمد و چه روی داد ترا بکر دار گزاری شهر یاران گماشته
 اندیشه بشردن آثار روزگار ان به سخن تا بدینجا رسیده است که شهر یار در و بی و اگره پس از فتح
 انچنان بداد دل بست و انچنین بدش گفت که اوستم خبر در کشور حسن نشان مانده خبر
 خزان بهیچ خرابه درین دوشتر ویران مانده با این همه فتنه باد کهمین بود و خوار باد راه آب موج
 میزد و آتش زبانه هندوستان بر بنو خواجهش پز فتنه آشفته میمانست هر سو پرانگیگان گند
 آمده و بشو انگیزی غوغا جان را بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالا آب
 نبر نیامده بودند نمادی چون شعله کمرش داشتند و تیغ بر نشان و تیر در تر کش داشتند
 دیو سا بان لوبانی خدا گانه کوشش کر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم می پیوستند ان عنا
 و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دوشتر مار و پود و مانا که بلیه مانا که لعاب خویش

بر خویش تند و خود را در آن نورد به بند افکند بدان زهر آب کیسه که در سینه جوش میزد و بهر سو که
 میامی میشتاقتند و دام گرفتاری خویش مییافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
 از لشکران بهر گوشه نمک بر تشش افکندی و هنگام طلبان را با فسون و افسانه نعل و تشش
 افکندی دست در فقر اک راجه ساکاز و آن سازه دل را اهرمن آساید و در دوستان در
 رگ و پی فرود رفت فسون خواند تا بر دین راند بر انگشت تا لشکر انگشت طرف گشت تا تلف گشت
 نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد به حر لیت و فوج ظفر موج شعله خس و آب به
 زبان زو و زبان و فرو نشست برم به ز جا و دید بلند و زیبا و شتاب به ز سعی طرف
 نه بند و خس فرو یاب به بیال که چه زند فال حبستن از گرد آب به زد و شنه جان نبرد
 گوسپنه قربانی به به شاخ گر چه کند قصد خاک با قصاب به بجا کمان گر اندایه گر گشت
 خسان به همان حکایت نخل است و پیش لبلا به و دو و لیک نگیر و غزال جای پلنگ
 پر و و لیک نر و ندر و بال عقاب به پیش تیغ سر سر کشان فرود آمد به که ناگزیر بود
 سجده در خم محراب به از گسترگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان تاوره
 گرد پریان نار و لوبانیان کین توز کین جوی از راجه ساکاز و مهران پیر اهر و آن همراه هر که
 گفتن نام بر بند و بشردن پا و آور و ندیا سردا و یاد کردن نهاد و گر بخیمگان را خود از گسترگان شمرده
 اگر تیغ فرزند بدین غم شتا سنده شمشاه بید رنگستان بیدریغ بخش ز هزار به پناهندگان
 داد و مال بخواهند گان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قمت پذیرفت به شاهزاده
 جالون که در جهان ستانی با جابانان حکم کوشش اعتبار غلبه شریک غالب بود و بفرمان
 سنبل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین با آسمان رسانید و در آن مرز بوم بهر گشت بجای
 دان که هر حیدر و بهر دشت بجای گیاه ریحان در و دند به آب و هوای آن ناحیت با فرمان
 جالون ساخت پس از شش ماه آرام آرام خورد و پی گرم بدانسان که سموم بر نهال نرسد
 بر سر پای ناز پر در دوز آور دگر در آن گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر بخوری دولت بیدار

داد بودند که خسرو زاده بآمی چون خرمن گل بران دیر غمت گزید روز افزون بود و ریح کرنا
 چاره بی اثر بود دوار و ناسودمند و خواهان را دست بر آسمان بود و پریشان را دیده
 بر زمین پیکان نیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل می شناسان
 آورد و دخل اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان بر نروان
 بیار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دلی و از دلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره
 موج و آب گرداب تفت از دل برد و گزند ناسادگاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد
 فرمان بران رفتند و فرمان ده به فرمان شوق در و در کنار رود نگران نشست و تاختی با صل
 نرسید از جابر نخواست و چشم از دریا بر نداشت نور دیده را دید و حسین بوسید و دعا کرد و دوا
 جنت چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظار گیان چه شناسند که این
 بچارگان را حسین بقرق سی مناک است یا به خوی شرم سوده بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گذشت
 داد سخن از صدقه بیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره الکس گران از که متعاف
 نیامد از دیر چشم و چرخ شاه که چشم زخمش مر ساد خدا میتوان کرد تا فدی به بلا گرداند فرمودند که
 خون جگر گوشه معدن از خون فرزندان رخ تربیت که در ایشان نثار درنگ رو دادیم ایمان
 می بخیم که سنگ برین سبک صدمه ها چون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش خدا
 کنیم این بگفتند و دست به دخیانی غلط افتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزندان را به بار
 گرد سرگردیدند تا از پای نشینند فراسیدند که درون برهم خورده است و اندام گران گشته
 از شاهزاده پیر و پش رفت که ما بنیم باری از خود گوی که چونی پاش یافتند که گرمی به خنک
 روی داد و گرانی بسبکی بر زبان مجربان گزشت که خوش باش دشناوزی که بار تر ابرو دایتم
 و جای خود را تو گذاشتیم دیده درمان بگفت نارا فتادند و نداشتند که سر این رشته در کجا
 بنذاست که بیش یک هفته و سیدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هر چهار شاهزاد
 بمکایت در شاه می افزود ناگاه آن از بشر برخاست و این باین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار و آن ازین کمن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم مجادی الاول بود سال نصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین
بر چهار باش خسروی تنکبه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال دین
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گران داشت و سه فرخ وخت و چهار
فرخنده سپید کار گزار داشت نخستین و ارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت و دویز
شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سوین ماه دوهفته سپهر برتری میرزا عسکری و چادتر
ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چهار باغ که بر لب
دریا اساس نهاد شاه ازاده بود بجاک سپردند و چون مدتی که از بر ماندن امانت معین است
سپهری شب بیل نقل و تحویل به کابل بردند و کلک ارتنگ نگار را آفرین که با نخستین این
نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر مرمانند
که این خسروی مرقع بنفش فرای را در نور دم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است
و هم مرشد و هم خدایوند بر کار کشای گردم نظم کیت که کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از نیشه به خارا ماند پر تو مهر نیمه و زور نموداری حال فرخی فال
جهان بان جنت ششیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم
معنی و گزیده بر تار زن و گل از نونه تر به دستار زن و پروازش آن گل افشان نوای
نگویم نیم از دل از من ربای و دل از خویش بر دار و بر ساز و نه و هم از خویش
گوشی بر آواز نه و زنجینه ساز بر دار بند و درین پرده نقشی بهنجار بند و بر اش برادریم
آواز شو و به آهنگ دانش نو ساز شو که دامن ز دستا نر ای چنین و دلاویز باشد
نوامی چنین و روشننگران آئینه خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کار پر دازان کارگاه کبریا بی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم منی و چراغ بزم
خدا پرستی پیشداویان را در شاهراه داد پیشرو جهان کنه را فرزند فریدون نوشهنشاه بلند

یارگاه قبله رستان خاقان آسمان رستان ربابانادی فتح و فتحی خجسته و رسمی مبارک و سحر
 و عایون در سال نهم و سیزده چارم ماه و قیصره شب رشبته چشبی که در دعوای روشنی برپا
 روز از آنم خنده دندان نماداشت و ماه تاب پشت گری برش مهر دولت دل افروز روزافزون
 در قفا داشت و از فراز آباد و یزدین آنجن فرستاده اند و در سال نهم و سی و هفت
 بهروز نهم از جمادی الاول در تلیک نیرین در بست و چهار سالگی که بر حبس دوازده شصت
 هشتین کلخ را دو بار پیچیده بود و فراتخت شاهنشاهی جاداده اند و خواهر و برادران
 سال روزی با فروزن آبروی دریا کشته در آب راند و تاب سفینه پای نمد یک نورق در ناب
 بر فرق سائلان ساحل نشین افشانده چنانکه تارنج پیدائی از آوازه خوش باد و بیدارست سال
 سر بر آسانی از فرمه خیر الملوک پدیدار و زمانه زرباشی از گلپایگ کشته زربویدار پندار
 هماندار ابر بهاران بود که بخشش بیدریغ عیار افزای روزگار ان بود گل را فاده بر عارض
 نهادند و سنبل را شانگی میوز دند سبزه از سر و گزشت و سر و سر سپهر سودشکیان بزر و بازو
 بر و شناسی پایگی و طوس رخ افروختند و نوینان آرش از رش به نازش بشکوه تهنیت
 و فر بهمنی کردن افروختند و در کابل و قندهار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران
 را حکمران گذاشتند و فرمان فرما فروائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندی
 منشور مرزبانی الوار برد و میرزا سلیمان توقع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناس
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند با جرات خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تباست
 رای بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و کثرتی بهانه اندیشه
 و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عیسان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد
 و نیزه میرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهنه کسی بود و سر پر شوروی از آشفتنی بطرف هم در هم هوش
 میمانست و بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرا
 و سعت سخن همیرو و ناگفتار بگرد برادران کی چونند و پادشاه مهر میباید پس بر شگانه بعد از

شش شاه که بر بابا خادمانی برگزیده جام باده از خوانی گزشت عثمان و عثمان را بخشش در آورد تا
 بخار راه لشکر دای قلمه کافر سر بر آورد و سواران کار از موده و سنان زمین نور در امان گرفتند
 و از خانه های زمین فرو آمده و در چون نقطه در میان گرفتند و زبان کافر بخشش از یکماه تاب
 آوریش بنا و رده خواهی خواهی زنهار خواست و پیش ازان که کار از دست رود هم بانگشت
 زنهار کفایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه بر آمد و بجلقه فرمانبران در آمد به نشاند
 دل غمبندی بران حصن بجمار عافیتش گزاشتند و گزشتند سیاهی کردن قلعه خیار در نظر
 و گزیده خون در درگ دیران بخوشش آورد و مومن الدوله که شیخ ابو الفضل دراکر نامه
 نشان میداد که آن باره بیستون نموده را سلطان ابراهیم داشت و جمال حن نام دلاور
 را از استواران خویش پاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف همتی سلطان برآیم
 از صفی دهم که یک لک غنیمت بامری سترده شد و جمال خان تیر جهان گزرا را گزاشت آفرید
 افغان که بروزگار سلطوری چشم روشنی کشتن شیر به شیر از سالار خویش شیر خان مهر خوان
 یافت و پس از آنکه که خطبه ساز داد و دوم از خسروی زد و خود را شیر شاه نامید نیز نگما بکار برد
 و دها گزید و تازان جمال خان را که از روی اجمال جمیل بود پری دیدار بهم بتری گرفت و قلعه
 خیار را که بدو نمود و مخال اساسی است جگر گوشه که هر بار بر روی کام رو آید تا اینجا اشارت
 از شیخ است و عمارت از من باری در دوشک کشور کشای در حوالی حصار و لوله در نهاد و ستود
 هوشمند افغان بیابانگیری را از دنان چرب زبان درختی زد و بخس و خاشاک چانینای استوار
 سیل بی پروا خرام مارا بهست صرغه در پوشش پذیرفتن دیدند و باهنگ گوشمال افغانان
 که بازید نام بدنامی نام پرواز آنان بود مشرق شتافتند بر عارض شاه اقبال از هست
 بازید سپند سوزان و سلطان جمید بر لاس را بنازه حکومت جویند رخ بخت افروزان
 برار الخلفا باز آمدند در سال نهم و چهل قلعه را که خاد و رموی شهر دلی بر سبل دریا خت
 پاستانی باوشا مانع افراشته چشین کارا گاهان است و اندران روزگار از سکنه بران

پای رسیده بود که اگر کنیا پنجهان ناندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و آردنی
 دیرینه زمین بدین برترین صورتی بر آوردند به دران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان بیست
 و پنج میرزا از عهد محمد و فایرون نیامده بمقابل خداوندگار و وادی دشمنی قدم زدند و در صورت
 تشکیست از شومی تزیج دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه را
 گرفته آوردن دو تن را میل آتشین در چشم لپچ بسین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
 پاسبانان را فریفته از بند بر حبت و بگر نیره بریده به سلطان بهادران والی گجرات پیوست
 میرزا کامران را که در قندمار بر چار باش کامرانی به تن آسانی می غلجید و یو غلط کار از راه بوتما
 از جای چینه رو به لاهور آمد شهر از گماشتگان شهر یار بابل فری دوستان طرزی گرفت و
 تا کنار رود شج قلمر و خاصه خوشین شمرده و به شمشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم کی
 را از فرمانبران بفرماندی خواهند گزاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و شمشاه
 را زیانی نیست فردا که نه بر من از بهر خود غریزم دازد که بنده خوبی او خوبی خداوند است
 و او را زردان دران روز از درس ورق را از از راه را زرداری در و زرش
 روش آرم روی آورد و از زد و دین داغ آرد و آرزو در دل زار آن و رو
 را دار و و روان آرد و او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد و از آنجا
 روی دم زد و در راه داد و وزی از روی راوی و رای آزادی در ارم زد
 صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفراستند و بد بخونی و خواهش پذیری برادر لاهور
 بر قندمار و کابل افزودند و نگذردگان فرایش نکرده باشند که درین هلیون نامه از رفتن محمد زمان
 میرزا گجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن بخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افرانام
 در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از بند ما گریخته است و بنده گریز پاست بنده وار
 بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچ کرد و شهرشان
 بیگانی بود و پیوسته در بزم پاهنگ رزم زره زیر قباد داشت بفرمان شهر یار می گرد و دوزیر

بهشتیان بیدار شد برایش میفرستند که وفایش و وفایش و وفایش که هرگز از نثار دوزخ نماند
 روزی که چو نگر و کرد که پدید آمد از میان برخاست دما از روی بروی روز افتاد و
 گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران بزرگ و بی ریا سپه داری صاحب شکوهی کسوت
 و چندی را بر کردگی بار چندی بسوی پنهین بسوی و روی بروی لشکر باروان میدارد و هر سوگرد
 فتنه می انگیزند و خون میریزند و میزنند و شور می افکنند تا نثار خان نام که نمایه سری نی نی بکسر
 با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام که گرم سازان در بیانه این تشش
 و فرخ زبان فرود خند شرقرودیه آگره جولان جاگیری داشتند بشنیدن این خبر آرایش گاه
 عزوناز بازی آیند و میرزا مهنا دل و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تکی چند از سپه داران
 و نیزه ها و شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پرنور و
 رده یکدل و دیگر و نظم گزین شمواران عثمان بر عثمان بد مبین نیزه داران کسان برسان
 به پیش ز چرمی عنانهای تخت به زحل را به دلو اندرون پاره رخت بد به پیش ز خشت
 سنانهای تیر بد بروی هوا نور خوریز ریز بد ناگاه به ناگاه غنیمت میریزند تا نثار خان
 به پوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد نا گفته تخت تخت میگزینند پنداری از خاشاک تشش زده
 و ده دی در نمود آمده بود که بباد ادهم پاشید یا از زمین خسته بخاری بسته بود که بباران
 فرو نشست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
 روان دود بر پرانند گانی که جای بگردن کشی گرد آمده سرشورش داشتند همین گشت هر کینه
 و را بکینی که داشت با وجود جگر تشش بکینی که داشت نه بد عوی قرار بلکه از روی قرار بر زنا
 و در راهها از کینگاه بخار برخاست گریزند گان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو
 نوجوان با شین خسروان بخشش و بخنایش را در کشاد و بر آتش و آتش دل نهاد
 سپس سپاه سگداری و او بر میوز گزارد روی و لاوری با سلطان بهادر آهنگ و آهنگی کرد

ذبا سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق بهمان سوزی گرم غوغا بادائی که باد بر سبزه
 زار و زود مهر بر شبنمستان تا به راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و دشمنی
 از گردان و گنبد آوران بر قلعه حصیور تاخته و بران حصین جنگ انداخته بود چون خبرش
 دادند که شاه کینه خواه آمد از پردلی قالب نمی نکرده و در کشودن قلعه سخت تر کوشید زود
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران باره و دشوار کشاد آسان دست یافت و هم از آن
 خیمه گاه با استقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشیگره دیوار ره می نوشت شتافت
 در نوای منسوب و گر در راه هر دو راه دور بود بر هوا متق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سویه
 از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پشیر و آن هر دو سپاه را پس از
 رجز خوانی جنگی چنان که دانی بیان آید بهوشندی و داندادی خود را گرد آورند و چین چین
 و گره را بر در و بروی هم فرو دادند از بسیاری اوقات خیمه که در آن سرزمین کوفتند مرا
 زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن تیره که در خاک فرو بردند منفقار و نشت زار باد خود از تنگی جا
 دران دایره رهن داشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدو جسته اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای او
 از گرزگاه و گره دبره آورد و آوری از تنگ در زمی خیمه و اعلام بر زمین نفتادی و بهر
 پرده خیمه و شقه علم شسته سلطان بهادر تو پخانه دور و دور به دور لشکر فزاید و حصار که اگر
 آهنی داند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز دوست دران بیابان انگشت باد هر دم از دو و آن
 آتش خانه ابری سیاه انگشتی که از آن تیره منبع بجای قطره باران ششاره فرو ریختی و ستاندریان
 داستان آورده گاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را ابو افدغانی و کسبتر آذغانی و دوسر
 افتاد و آن بک نیزه از باله ماه حلقه را بید و فرق فرقدان بگوشه منفقر فرساید با جوانان کاراموخته
 یکبار آدوده از حلقه بردن آمد و بنکائی غبار راه شور و در نه دیوان رزم خواه افکند شیر مردان
 کین نشین شیر کین به شمشیر کین بپونده آتش بریدند با فروختن آتش خشم بباد و امان زمین
 سواره از کین جا بابر و دیدند حلیه سگالان رجا هفن باند از کجدار و مرز جنگ گریز سر کردند

و چون پیر بران شیر اوزن را به هم توپهای اندر دم آورده خود از میان کنار گرفتار گرفتند بپشتی کار و
داشتند که کنار پیش بر دند پس رفتند یک برق درخشنده جا بجا چشک زد و یک ابر بارنده
سوسو توگرگ فرو ریخت در آن مایه درنگ که کس فزیه بر هم نرزد از اسپ و سوار جز دود و غبار نشان
خاندن شاه به پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد و دیگر از نرد آرمایان که بر نیا
وزم سازان هرزه ناز فریب نخوردند و با ستواری گرد آمدن و پاواری از جان فتن گوی از حرف
بر دند رای جهانان جنت آشیان به بر آیه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بدانند شیر
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری است همدین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن
راه روزی همدین حصار فشار دهند تیر بنی لکین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن اشتکرم کرد که
مورد آنه کشش حالی در حوالی آن دایره راه توانسته بر و چون روزی رفت دور روزی نرفتند
و قحط و بادیه آورد و گرسنگان نه بنان بلکه از جان سپردند و جنگجویان نه بخون نختن بلکه بگرختن
و لیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخواری سپاه درون بهم برآمد و چون بهاینا
اسیم سرهوشی که نداشت گم کرد به بشتی اوستهای و اج سر پرده خوابگاه را بر سر ایگی شنگ
و از راه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بداندوی که گرش راه نمود شتافت با دوا
که صبور جان سرست بواسع سحری بخون چشیده و پرده دری پر آیه شاد کجی پرند شکستند
و آسمان را از شکهای آفتاب آگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپه از شور شور بر رخت
و هر یک ادب بر آن که روی برای می نمود آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
به باور او دو باز و در نظر اندازد سحان و دو پیکر ترازو معنی صفدر خان و عماد الملک خانی که
به تهای یکدیگر بودند به پای یکدیگر رسوی مند سور روی آوردند و بست هزار سوار با این دو تن همراست
کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگار آن پای زمین بیای از خیمه تار جاده راه
لاهور ساخت تا از آن تا بجنبش این زخمه که ادم نوا خیزد به سلطان بهادر چه بشد است بی کوه
کردن فرسخی چند راه اگر میخواید بالا دوی رگهای مند سور گشت بنه و بار و بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گردک: چهار طاق و دیگر پیل و اسب و شتر و اسب و همچنین آلات خور و پوش
و گستر هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت میغان بسرهنگان لشکر فرو گزارم هر یک
از هر گونه رخت و کالار زمره بابر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیدا است که در عرض
راه یا بنیزل گاه به بعضی رخان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگزشت قافله اقبال انکار
درین بال که کمش علم است و از بهر دوستان از جایوفنی همامه دارد و برای پوشش تان را که
سایه دارد سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون میوه تپال گرفت و رود
نه در در ساحت من بود و عرض در از دوستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریه گران
بدان روش که نه روده آمده و سه روز پیش از ورود در وی خسرو هفت کشور بنگ آورد
به مندر سوره از حصار بزدان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا کمری سیخ کنند
آن آینهی نفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اتمام تمام
بکار رفت هنوز بر محاصره آغایه روز نگذشته بود که در دینان را اضطراب و بیرونیان را طلال
پیدا آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود و دولت گرد و پر خاشجوی هنر در بروز و در
قلعه را پیوده و جای بسیج کار بر نشاندی بنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن های برآمدند
بارگیان را بر در باره گردانسته یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند و دانه را برافرا
و کنند بابر لنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستپاری کنند از کفایش حصار
نشان جو آمدند بر دین سوار نشیب بفرار زفته و رون سوار بالا به پائین فرو آمدند بخت بیدار
یاورد و پاسبانان غیر متغیانی بنام داندیشه خون آشام از بام قلعه فرو آمدند همان بود و در
در کشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعه گیان غنوده بخت خوابانند همان سلطان بهادر در آن غوغا قیاب از
رخت خواب برخاست و چشم نیماز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها نشسته
برود و جایگاه نگاه دارند فرانشست و بهم عنانی نسبت سوار از آن در که نه بروی و می و در

دی گشوده بودند بر رقت قتاد میدان سفید صبح نه آغایه ره نوشت که در نظر دور میان سیاهی توان کرد
 و میکده صبح بجهان کشانی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق غاور علم زد و خسرو انجم سپاه مهر علم را داد
 جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر یک خبر دادند خدای را سپاس گذار و و سپاه را افزاین
 خواند و سپاس گذاران و افزین خوانان بقلعه موکب را انداخت از آن برگشته روزگار گویم که چون
 بگریخت از کجای بگریخت و بر سر شوریده دی از چرخ گردیده چهارفت و بیونگیه میرود و از اینجا
 بر جانپایز میرود و گریه را بر دژ بانی جانپایز میگردد و خود جا گرم ناکده و کنبه است و کنبه
 و بر کنار بر دیای شور خیزه و خرگابی که انداخت میزند و درین تلک و تاز از هر گوشه و کنار سر
 بر می آورد و مرغ نیم سبل مانا قضی سر میکنه او به ناگهی زمین نورد و بحر جای و قضا بادی بهین
 پیغام به ترانه سرای فرد و دوری و در دژ در مان شناسی هشدار را به کز تبیین دل نگار بر هم خبر
 پایان کار بازگشت دی همان لبوی دیست بنا مداران فرنگ که فرمانروای مبدرو آد اک قمران
 آن آب و خاک بودند می پویند و هم به نخستین دید که وادید از پانی نداشت و از بهر دو سوز و رقت
 در آب رانده پسینه بزم آرای بودند کار بر هم بخورد و مستیزه درشتی روی میدهد و چون قلم
 بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرود و در آغوشی بوج خیزی افکنده اندیشیده باشند که به شناسا
 از غار هر صیفت که گمان برود جهان ببرد و پس از یکد و باغوش در آب فرو نشاند و
 غرقه بحریم ماردار دیار ما پسر بس بد قمره کام ننگیم از هزار ما پسر بد آن جو هر فرو زنده که بیات
 گداخته ماند و هر کس آن را خون ناید سفینه باشی که روان را رخسار است و تن را مایه بخش
 هر گاه از روانی بگذرد یا ناگاه در روانی اندازد فرو بلد و نمایان از نگاهداشت خون بریزند
 و غم ای تو ای پیش از رنگ برون دیزند همچنین هر کجا پویند خون نذر خورافتد آمیزش از
 خویشتان و خوشتران برافتد چون هر یک از برادران بدست او نیز خسرو زاده که
 را نگیزه خسروی پرده شرم از میان بردارد و دو دمان خدیو و شیر خسر و خسرو زاده که بیفر چون
 فرو گذارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون پدر پست بهشت خداوند

روی ازینست در آئین دلش و داد از چرخشک رگ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست تلوانی
 که در سرشش بر اوران گناه از جانب شاه نیست همه را ببرد و روی و به آرم و بجوئی کردی
 هر کی را جادگاه بر شوری فرمانروا ساخته و با فروتن دستگاه خد او نذر برگ و نو ساخته بود
 ناسپاسان با واده گی آئین آسایش بهم زدند و از فرون سیدی بگردن کشی دم زدند آهنگ
 آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می پریم زود و گزیم و از ثمرشانی آن نخل که
 سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و نماند او گوید جز آن مایه که در نور و گزاشش نشان خسرو
 بخوابست بر زبان رود ز فرموده او نخواهم داشت همه گفتا خسرو و خواهم سرود و همه کردا خسرو
 خواهم گماشت سر رشته حکایت بذروه این روایت بنده است که کشایش قلمه مندر
 صورت لبست سلطان بهادر از قلمه چون شر از ننگ بدر جبت ذوق و بنا له تازی آهوس
 رم خورده نعل پوشش و هزار شکار در آتش نهادن فرموده آزادی اگر نامه که به پیچیده بیانی توها
 پریشان میزند درین مقام زخمه بزار گفتار بدینسان میزند که بادشاهه نامجوی کینه خواه به تنه بی و تیر
 روی گر خجنگان را تا کنایست پی برداشت چون عید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
 را بتاراج صلا داد و به برکش دیدار کشتن بشتن خجرا را می که می بود برگشت فرود طالع بسیل نمون
 که کمانداری پی به باره بر اثر خون شکار آمد و رفت به راز پنهان فرار سیده باشند که سلطان
 بهادر را که بعید و خجیر بهیمه و دیان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سرگزشت آمدن برگشت
 آن سرگشته به بگزاشش در خور است و نه پرسش باز زنده لشکرش کشورشای و کشور خدیو
 لشکرها می مدان بازگشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که انبار و باره فرو داد و درون
 کشت بند تا بنیادین در آیند چنانکه در مندر سور بیان آمده بود حدین باره و باره روی نمود و صورت
 بشتن کشود قلمه را پیشکش دولت و ره آورد اقبال نمودند و بدسازی و اقبال بسوی احمد آباد
 روی آمدند و عماد الملک که سوی از قید تا فرود به بزر دپای نافرو جز آن که بخون میگناهی
 چند زمین راهی کرد و گر خجرت کاوا پیش بزر و کمرات به میرزا هکری سپرده آمد و او در

دور و زهدی را به مالوه گزار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب دهر او فراخی برگ و نواداشت آب
خورد و در دهن بهمان راه و انهای آشوفته و تنهای کوفته را برایش آرایش می پروردند چار و اس
جهاندار و نارسای جهانیان و دورنگی بخت و دوروی آخر کارهای نیم ساخته را بر همه و میرزا عسک
اگر راست برسی کج باخت و گجرات را اگر بسته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشیندن
این خبر از آراشگاه بدرشتا دهند و میرزای بادیه نورد باد چای را در عرض راه دریا مقصد رو
بر خاک نهاد و شتر سارانه نیایش سازد و روی که برآه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرو آمدن جای پناه
به اندیشان بلند از شاه دانی بوسه بر پاتیه اورنگ زدند و بدرگالان ادا ندوده پشیمانی سرسنگ
زدند بخت را نا به خستگه نگران گرد و دما دم بر رخ گلاب افشانند و فتنه را نا خواش بران
گرد در بجان برخت خواب افشانند اینجا جهان آئین شادی و شاد خواری ست اما سرخو شتر
نه سیه سمت گونشی که بران داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بغان و دلو خواهان گفتار
کارا گاهان نیز می نهند فردن از گره موج گل از گره زرد و ز خوشستن گزگر جمعی ز سر
گزرده پیشرخان که اندازد کسان وی گفته آمد و ادبانی اندازد وی سخن رفت ناگاه از
کینگاه همانا از قلعه چهار برآمد و بجهانگیری و کشور کشانی که بخت قطبان کین پور خوشتر را
در قلعه بنگاه داشتن باره و بنه و بار گزار داشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاه بتریب
شاه فرمانروای آن قلمور بخت شهنشاه کاراگاه که او پیش آهنگ گرفتن بنگاه داشت
ادیس پیشرخان که پوی پوی بدانش میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چهار
شگون فیروزی روز افزون گرفتند هدرین مقام نصیب شاه والی بنگاه خسته دوم
گسسته بدرگال آمد و بهیاد انتقام خستگه خویش منشن خسرو را بخونیزد بدانش نیز
افروزد بر قمار نیز راه بر میدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذرشته به بنگاه رسیدند نیز
بنگاه از و بار است و در آن خاک رودها و جوها بسیار مان ای مهنفان جان من و ج

جان شما نام نگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از ناز پروردگان آن قلم و است ادنال تار بر
 بست و ناله ساداد نام نگار را بفرمان آنشخو را اتفاق و رود بدان سرزمین افتاده و سواد نمیکاله
 چون سواد نوشین افتاده که آن تا کران هرگز ریزه زار و سرتاسر هرکت خاک استین تاک
 ز تنمخل بغایش سرو برگ میزبانی از گران با رسیدن بر زمین میال که شمر نیز از روی همانی از
 و سافر بدوری دیده پای رهروان آن سرزمین میال اگر همه کودکی بخاکبازی زمین کا و در
 چشمه آب از خاک برون تراود و خرق رقت آن مرده که آن خاک جزیناک و فن دوست و تماشایی
 آن زنده که آن دیا همیش به سبزه سکن دوست آبهای بزنند و تن پرورد بادای غم زنده رن
 آسای بردستان کاش و زران را پسین و بنویان را گومه و کازنه از بی قلم است سخن در از میگردد
 و از مقصود باد میامم اگر بهشت نیست ارم است رباعی چشمه به بحر معنای است اینجا به هر خا
 بنی شرفشان است اینجا به اد حاصل مرز و بوم بنگاله میسرین به بی تمامه و پیر نیزان است اینجا
 شیرخان گد به است خویش مهره حریت در شمشیر انداخته باشد و کار بیکار را به سنگام و گد خن
 باشد جنگ ناکرده با خرموی بنگاله که گریخت و شکست ناخورد و بیو ندر استیش گفت است چون بشا
 چنین که گفتیم هنوز زبان لب نشسته گفتن است بی آنکه هیچ برون و از سیاه به خون گد زنده
 آمد بر خوشی آب و هوای ترغم شادی برگرفتند و همان آیین سوار و سوار که در الوه و گشتند از سر
 که گفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با مرز چشمش چون
 نساختی هر غم که از روی ذوق بجام افشاندی نوشین و هر گلی که از راه کوکبت گیرند با ناله
 بساط نرم را مخل سبزه استر و لای سپاه را موجه گل بر چرخ و حریم جلوه نگد و جویم لاله
 گل به چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد و به سرود پوشش به است و باده خردگ را خوش
 راهزن است و شاه و لغزبستی دمی پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از
 دشمن و دوست خبری دنا گوی بدلان پایا به میامیه که میرزا بندگان آنگاه بستوری جوید از بزم
 بدوری بسته نمازه میوی اگره راند و به تند به بد رشتی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را بر مگوئی و بر تن خویش خنک بختند که بنیاب ادا لایق بر آمد و قاب میرزا اهنه از پیوست از
 هر وی نیا سود شیرخان در آن گریز پناه جبار کند و پویه سر که ده بر هتاس آمد و قلعه را از راجه بنیان
 بدم و دود گرفت و بنارس و جوبور را نیز بر ترکماز منحر کرد و باری چون فتنه از هر گوشه دشوار بر کنار
 برخاست خسرو پیر و نیز بنده شیرین پرستار از لشکر خواب ناچار برخاست و دوستان از شاه راه
 اخلاص رو یافته و دشمنان پیشنگرمی هم نیز عیافه موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاه چون است
 سفار روز بارش باران بیفاصله و دما دم تابش برق نظرسوز برای سیاه پوسته هر دو
 محیط بر و آفتاب ناپیدا و لبش انجم ناپدید بر گذر با فرا هم آمدن جای گل ولای و بیابانها کارگاه
 مونج و گرداب بکنیل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چار و ابر و آوری گام
 و پیشناری را هر و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش بزم نیز
 سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروانگرد و بد انوی که سرشان بجوم داشتند
 روی نهاد در نواحی هجوع پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن و دوریای لشکر چون
 زمین آب خیز بود و خاک از نظر نمان بجای عیار چار موجه ادر گذار بر انگشت خجوبیان هر دو
 از دو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند برادران تن به هم می انداده و کار تنه را
 شمر بار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روزه که روان از وی فرسود
 پذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن نگزیرد نمایاب فتمهای گشته را گزیدیم
 بد از پس و جنگی چنین که کردار گزاردان بر وز گاران از آن سخن بدانند در پیش فروخته
 چشم زخم و لیستیم پناه و کی بر نشان میوه هم پیش شیرخان را دل و گرد بود و زبان دگر بیا بر کرد
 و فون گستری پیام شستی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس ماستیزه در اندیشه
 نگزشتی از آن گل ولای که در راه پیوده بودند و روز و شب ادر هر وی نی نیا دشناوری
 نیا سوده بودند پیاپی بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش فریب
 دوستی از دشمن خور و گان دست از غارت و تاراج غنیمت کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرند پاکجا ده زده دامن آشنانشد و پیکر با چون صورت دیبا بست بر پویند بر نرفت سر از بالش
 بر نیز دنا کلاه و مغفر را چه کنند بر این حریر بر تن گران است تا چلقد و جوشن کجا بر نیز دنا
 بود و بر شوخشان تیغ و در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دسم
 که تیرگی تا برین جهان را فرو گرفته بود هنگام سازان هنگام جوی بکسره بر غنودگان رختند
 شگرفت سر ایگی پدید آمد و طرفه هزارند در شکر افتاد کلاه از کرم و پاروم از انار زشتند
 از درخت خواب بسته و بر سپیان بی زمین نشسته بر آگنده هر طرف تا ختنند گوی هر چه
 باد اباد گویان سواره خود را بدریازند و هنروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
 تا که امان بر خیم دم تیغ و که امان بحسب موج رو و مرده باشند و که امان از طوفان این
 جان سلامت برده باشد شهنشاه بحر و بر ننگ دشت نورد دریا شگاف را از فرا ساحل
 در آب آفتند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از خیم ران بدر رفت و شاه سوار
 که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش نیز دند غوطه در آب خورد و قطام نام آژده از آستان
 لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویش درین اندیشه
 از بحر چون گزند و بساحل جاداشت و خواهران بدان چستی که گوی گوی دولست بر دود را
 باب در زجاری بدانت آتشکار بنیان سفای سخت کوشی بود و بوالاد می معنی آشنایان
 فرسخ سر و شوی بود که جهانان ما از گرداب بدر آورد و بر جانیان جهان جهان منت نهاد
 همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می برد نیم صفر ببال نهصد و هیل و شش روی دوازده
 خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گستند و دیگر کجا
 بهم پیوستند از شهنشاه جز اینقدر نمی نمایند که تا از دریا بکنار فرزند آید به اگر باز آمد لاجرم
 گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنای روی خدا بر دود
 را در عرض راه ندیده باشد و نهان از نظر دشمن و دوست به اگر رسید به بافت گستان
 لشکر شکست خورده گوی اندامی و انبوی او گزر گاهی پس پیش یکدیگر چندی بی هم ماندند

با هم آمده باشند و مانند درخت بای بیدست و پاک به بر تو آید لب خود را نشود و نظرگاه سلطان فراموش
 باشند میرزا کاظم و میرزا همدان و میرزا عسکری که در آن گاه بودند هر سه تن چارناچار حسین بسجده بست
 فرمودند و در دل از عمر نشان معده دریده از خرم افزان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوا
 تیغ زنی در هر جا گرفته بود و هست بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و غیره و خرگاه پنجم
 در حوصله وقت گنج فراهم می آوردند تا گویند جمعی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
 گرفت در سال نصد و چهل و هفت و دگره هم بدان خوزیزگاه خراش رفت شیرخان
 که به بنگاله رفته و آن قلم و راد و باره گرفته بود و به زیره شدن سپاه کینه خواهد رخ آورد و در حواله
 قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگا خیمه گاه شد و هر آن میدان کینه
 رستخیز آشوب بزدی میان آمد و شکیب گسل شکنی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک
 محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیار امید نبردند و رم
 و رنگ و رنگ جعفر نپنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بسک و طشه رفتند
 و در بادگشت اوچ و بیگان و وجوده پور را پیوده در اهر کوشت دم امن و دامن امان گشتند
 و ران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دید و بر طرف خیابان مرو خرامنده
 گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن آخر چه یانم و از رستن نهال چه بستم در سال نصد
 و چهل و نوبت یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را منظره و فرخ رخ فرزندی
 بخشیدند که شهنشاه جهانگیر تاسخ رخ افروزی دوست خسرو و جانجوی بدین فال هایون بد
 خجسته فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت و رنگی که جهاندار
 جهانگیر درین سرزمین ورزید و بوی غمناکی نخل این آرزو بود و فروجوی گنج گزیدم خرابه
 ورنه جنون به بهره فوق دلاویزی سکون نهد به جاده راه قندهار و در روشنی روی
 نور دیده به منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کاظم قندهار را داشت
 آشکارا الوای مخالفت افراشت و بروی گردنایه میان بست و بسوی آشتی رفته بزرده بزرده

میان بست جنگ با که بن ننگ شمرودند و وقت نیز گنجائی در ننگ نداشت آنگاه پیش
 کردند و خود در پیش آهنگی از هر پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پرده گشت
 تا ختن آورد و شاهزاده زینب مد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
 کابل بود سپرد و دوری آنچنان جگر بند خاصه با این چنین گزند که چنان بودند و کلام کن
 بودند و با این همه چاره در میان نگذرد ناچار میباید گزاشت و میباید گزشت و انگاه در آن
 گزشتن صد ره و راندیش گزند که چون از سر ننگ و ناموس گزند دل و نیم و جان نیز
 را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود و فرد خورون اینگونه خشمهای بیشمار
 و تاب آوردن این چنین غمهای تحباب زهره هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به
 چند داشت یاری جستن از داری گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
 تبار صفوی نژاد شاه تهااسب فرخنده نهاد بود و هیچ راه عراق کردند تخت بحسب راس
 راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات و رود آوردند کشور خدیو عرض
 جوهر مردی و او ده بود و از پیش بهر شهر صد اگانه فرمان فرستاده بود که این باری فرخ غزال
 که سایه باشن سواد منشور سر فرازیست بهر کجا که روی آورد و پرستگرا نه باز بر نوبت
 و بهر منزل نری ساز داده با طهای خرواند و سمالهای شاهان گسترند فرزانه فرزندان
 فرمهند به پیری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بیکجا
 پزیرند لا جرم اگر چه شاهنشاه از سبکروچی و آزاوکی خود را جز میمان نشمر داما خواهی خواهی
 بدانسان که شهریاران در قلمرو خویش خرامند ره سپرد بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فرود
 فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان فرود
 فرودند که پنداشت هم از آن اوست در آنفست پیشکش برین فرود شو که جام و مشمد قدر
 نیشاپور را پیوده رود و یکم میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه و فرمان شاه نادیده
 نیز نگاه بستقبال رسیدند و فشار افغانان و چشم روشنی خوانان در جلود و دیدند جانشینان

بر فرجم و مشکوه کی از شهر بزمه و بدو نیک که دبی شهر والا ایمان را دریافت بیدار هم دیده روشن کردند
 و بستنوس یکدیگر بیان مهر بستند و در آن خراش همچنان و همزمان به شهر باز آمدند ^{نظم}
 خود بسته رو بود در ره ز پیش به فرستاد فرمان به ستور خویش به که فرمان دهد تا هر گونه بهر
 به بندند آیین شادی سپه به منطاب از استن نو کنند به پرستاری بخت خسرو کنند به
 بر دوزیکه باستی از شاه راه به بایوان خواجه خداوند گاه به هم از شام مشعل بر افروختند
 امینان بکوشش نفس سوختند به بمتاب شستند سیاهی خاک به فشانند پروین
 بدی بای خاک به بازار با سوبو صفت به صفت به به پیرایه بندی کشودند کف به زهر
 پرده نقشی بر نگینند به بهر گوشه چینه در آویختند به بد انگونه آئینه با بساختند به که
 بینندگان چشم و دل باختند به چو گیتی کشا سوکب خسروی به قدم سنج اندازد هر دو
 بشهر اندر آور و از راه روی به رسیدند گوهرشان پوی پوی به بدان جاده گوهر
 فرو ریختند به بهر زمین رنگ و بو ریختند به رنگا بروی هم ریخته و نقشها به بهیکو
 به بهر شهری چون نگار خانه چین بزرگ و بو آراسته و به آراسته از مانی و بهزاد و دما
 به بهر دنیا گران به بخار نغمه سرانی به خوشندان در دوف زون و تماشا بیان آذرو
 ذوق افزای تجردانه در کعب زون بهر سو که پویند نسرین و نسرین بی سپرد بهر طرف که
 راه جویند بهر گل تا که میمان ماه مانا در دریا با طامزنی و پروین جلوه به شبنمی فرو آوردند
 و کار میمان پرستی را چنانکه از گرغایه میزبانان نزد پیش بردند همانا در آن چمن که این دو
 خسرو و فرزانه به نشین یکدیگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که تا بهید را در سر و سرانی
 آواز گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بود و باشد که ماه را در تیر گامی پای فروخته باشد
 به در آن محبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل اندر و افسر شاهان گزشت
 یکبارة الماس سبیل فروغ و دوصد و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری بهند
 به نوربان گزشت به نامه نگار کرد و اگر از آن میسگانه که اگر استعاره هم به نری ماین دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن بجا مرقعه خواسته باشم هر آینه یکی را بپایه افزوده و دیگری
را بپایه کاسته باشم و ناگزیر خود از همین بنی اسکن در دو راستن سروده باشم پدید است که
اندازه دان مهر و کین و صلح و جنگ بنوده باشم چرا گویم که ایران را یکچند هر روز به دو خشنه
مهرنگاه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و درزش پذیرفتگان سیر سیر و افکار
که نور و روزنامه نشان روزگار از هم کشاده اند در هیچ عهد ریز بانی چنان و میمانی چنین انگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده اند **لطم** اساس کاخ اهل برگذار سیل فاست و
محو هر آنکه جز نام نیک کان باقیست به فغان پنج همایون و پرش طماسپ به و
حکایت همان و میزبان باقیست به پوینده راه سخن و سرانیده زمزمه گفتار تا از درازا به
پنهانگر ایدر اش و آرایش یکساله آب خورد قلم و ایران را نگفتن ساز نتواند داد و بانه
پویندگان را جاده مانمایان ست و سرانیدگان را ساز با بلند آواز آئین ادب خود است
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد به بازگشت شهنشاه جم به گاه بسوس
قند بار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو خیمه و فر ایران خسرو
هراد میرزا اباجبیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز زمزم هم بکار توفیق هم آهنگی و بهری یافته
همانا همانان جنت آشیان در سال نصد و پنجاه و یک به همان خانه ایران تشریف و رود و از آن
داشت و در سال نصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکان به بند روی آورد
و به درین سال دولت روز افزون بصورت فتح قند بار و کابل از در آمد چشم و چراغ
دودمان اقبال شاهزاده بزرگ دانش فرد سال را دیدند و از سودم یک دیده بهشت
سویای دل آئین شادی و شادمانی بستند به این سه تن که برادرانند و چون باشاه و در گوهر
و فراد ابناء و چون گویم که بدو گهران آری و درم خردان نثرند اندیشه و کز خردان ناکر استی پیشه
یعنی میرزا بهندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه با انگشتند و آبدهای خود و خونای خلق
در خیمه پایان کار بهر راجسته ای چشم داشت روانی کار و روانی آرزو و بجاک انباشته شد

و از آن ستام آورید تا نام کوه پیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهمصد و پنجاه و هشت
 در هنگام شب باغی که میرزا کامران با بنو بی از افغانان خلیل و میند بر سپاه شاه آورده بود در روز
 فرود آمد میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به برخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
 تا از راه پنج بکعبه فرستد به برخشان رسید و به حجاز روان گشت و بعد از آن راه روزگار شش
 برآمد فرخفتن پای این بر این خرام را درین راه روی و مهال نصد و شصت و دو نشان
 داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگشت صد ره گرخت و هزار بار او
 گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روزیاه هیچ نمید و برگ نگاه
 سیاه پوشد و از مردمک در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
 و در عیل سر شک بخار و دید در هر دو خود بهایهای گریست و بر سر روی خویشش زد و بار
 به بنایش رسید و سر جگزار و در سال نصد و شصت و چهار به دراز خواب و پسین غنود و
 بعد از آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشته گفتار شیرخان
 از آنجا که از کف گزاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران مار روان کنیم تا گسیلگیا هم بوند و در روز
 بهنجار دینیز صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر او وی گیتی داور شکست افتاد
 و او را بیادوری بخت فیروزی روی داد و هندوستان را از بنگاله تا آگره و دلی بجاگشت و
 و رزم و آرم کشاد و پانی که درین پورتهای دلی را به برکاب فرموده بود بر او رنگ نهاد
 تاج بر تارک ماند و چرخ گرد سرگرداند عنوان نامه با بطغرای شیرشاهی را پیش گرفت و نامش
 بخسروی و هماننداری در جهان رفت و او آنست که شیر شاه رده مردان را را در مردی و در
 باغ سروردی آزاد مردی بود و سری بلندی گرای دوستی تیغ آزمای داشت هم بدان
 قره ایزدی که با خویش آورده بود تو قیغ توقع جهان خسروی از پیش آورده بود و تا
 بار نامه شاهی یافت کار نامه آگهی فرخواند آگره تا منند و از بنگاله تا آب سنده به دراز او بچال
 و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و متر تا سر بر گزاه و در رویه نهال باز در نشان پانزده سال

سپیدی و لشکر آرائی پنج سال تهرانی و دارائی گرد و نهم برنج الاول در سال نهصد و پنجاه و دو سپاه
 قلعه کاکا خرد تشریفاتی که تند باخشم از دی برافروخت با همدی چند بدی چند بوخت چنانکه
 زانش مرد و تاریخ واقعه جانکه از دوست کسین پسرش جلال خان بعد از گذشتن بر
 به غیر فز که خود هستی جهان ناباید ار در اندیشه راز دانان هست و بود از انداز این مایه درنگ در
 نگز و شیر مردانه بر سر بر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بختاب سلیم خان
 زبان زد جمهور گردید گویند نه شال هند را بدو گری دآوری و به آبادان کاری شهرباری کرده در
 سال نهصد و شصت از گیتی رخت بر لبست بچراغ رسیدن این دو نام آور بر روزگار ان بزر
 برق در ابر بهاران ماند که تا مفره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
 فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر کینچ بماند ی ماه چهارده ماستی و چون
 چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن
 سلیم شاه آن کوک بیگناه را پیش از سه روز امان نداده از تاب جگر نشنگی جاده خون جگر بند
 خویش آتشاید خواهر زاده را تیغ بر گلو اند و خود بغیر از تخت بر آمد و بانکه از عدل عدول کرد
 خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در وون پروری پرور
 آموخته روزگار و گرایه شاگرد این کمن آموزگار بود و انایان را بر انداخت و نادانان را نوخت
 همیون نام ناهایون هندی ازان قوم که در هند جو و گندم فروشنده و زرشکاری دو کانداز
 آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزم منصب داران در آمده بودند
 همیون درین روز بازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان نیز
 و کانش آسیا که باب گرد و بگرفتند اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی ادشا
 و شاه نشانی جز نام نماد همیون بر لشکر و کنه فرمانروا شد باز یو طالع همیون فتنه
 را لولیان به چا رسوی ملک برقص اندر آورد و هر بی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
 بر سر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوا

هم ازان طالع تیرا دعوای سکندر رشاد است دم زده بدین روزگار که روزگار از درون
 سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزندان بی سامان تر بود جهان کشای
 درون بدانش افروز برون بدش آرائی بهر بگزین خصم و بساط بزم افکنان و بهر نور و کس
 دشمنی طرف کلاه خویشین شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هندی باز آمد و گریاره
 آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ سازنای
 و نوش را گردآوری کردند و دی بیگ خان منشور ایالت دہلی و سکندر خان اوزبک توفیق
 طرفداری اگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبلی یافت گفتیم که حضرت جهانبانی
 چون ادلاهور بسوی دہلی علم افراشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای
 پرکار جوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دہلی و اگره شاه ابوالمعانی را به فرو نشانیدن گردان
 فتنه گماشته اند و شاهزاده سپه پایه محمد ابرار با سپاهی دیگر از دینال روان داشته اند
 خامه تقدیر سپهر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهند و شخصیت و دو پرکار کشا
 آمده است چنانکه شیشه های یون تیارخ فتح هندوستان را آئینه صورت غمای آمده است
 با بجه حضرت جهانبانی در سال نهند و شخصیت و سه تبارخ نهمتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
 در قلعه دین پناه بهنگامیکه از افراد بام کنا تخته فرو می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
 بر زینہ پای نشسته اند و تا بر خیزند و بر زینہ دیگر بایستند به نغزیدن پای و چمپیدن پای امر
 و برون رفتن عصا از کف فرو و افتاده اند تخت آئینی بر مبارک رسیده است
 و قطر نای خون از گوش چکیده است و چهار روز دیگر بر بخوری بستر آرای مانده اند
 و یازدهم ماه هم بهنگام شام بر تخت و تخت استین افشاندند اند نادانی که این فرزانه
 ناز پرورد بر منی جهان را از ان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششده بوستان
 گذشت بخت و چهار سال بفرماندهی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گذشت و در دوا
 که اکنون گمنام است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستره می سایه قبول

صاحب تاریخ فرشته در سال نصد و هفتاد و سه فرخته اند میسی عدلی و مهرزه گردی افغانان میگیر
و گرمی بازار بهیون هنوز برجاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جهان سال از آنها چرخن و
همانا پر توفانی مهر میسر روز در بر توستان انجام یافت
ایمید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه میسم ماه گرم شود
کلیات انطباق مهر میسر و زود فرخته کلک پروین فشان نواب سپهر خجابت آفتاب تابان
امیر ابن امیر و لاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت خجالت و امت بر کانه
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به پیرو دارد و به رخشان روشناس اعیان نگار
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهرنیر و زهید است که ذات مؤیدها
این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه به سماوی نکته غیبی لطیفه به چه نامه گلشنی بابرگ و سازی +
بهشت آئینی و مینو طرازی به مضامین شگفته نو بهارکش به کلام نغز و شیرین برگ
و بارش به معانیهای تازه رنگ و بولیش به روانی عبارت آبجگیش به جلای افرا
چشم دل سوادش به گل و سبیل ز شجرف و مدادش به ستایم نخلبند این چنین را چون
پری گلزار سخن را به یگانه خان و الا نشان خجالت به سسی شیر نریدان خان خجالت
به نغز و نظم در گیت یگانه به وحید عصر کیتی زمانه به ذیاب خوان او شیرین بیانی به
محاته جرمه او ترز بانی به درین فرخنده آغاز خوش انجام به پایان آمد از ادا ایام به
بنامیزد کتاب بر توستان به بزرگ خروان بل خروستان به زید و خلق تا این روزگار
دران جمع آمده از نامداران به با فرزانه و خوشنویان نامی به بسا گیتی کنایان گرمی به
بسا فرماندهان کشور آرای به بسا اسپهبدان لشکر آرای به بوشره سروران ترک و تبار +
نومندان نوینان سپه دار به بنایکان شهباب فروز و به از آدم تا هالیون پور پر پور +

در آن دوره همه در اولین قسم که بروی مانده مهرنبرد اسم و دو بخشش که ماه نیم ماه
است و زاکیر که این بادشاه است و شده عنوان این مرفوع روشن و توفیق خدمتگاه
میزین و شهنشاه طاهر و غضنفر فرزند جم فرس و نگین خاتم دولت طرازی و
سراج الدین بهادر شاه غازی و بفرمان ولیعهد جوان بخت و سراج
افسر و شایسته تخت و همین شهنزاده فتح الملک سلطان و جهانگیر و جهاندار و
جهانبان و برنم اندر کفش ابرگر بار و بر رزم اندر روشش برق شربار و کران پرست
در فخر طبایع و برین دویمین راز و شایع و بامر صاحب عالم پناهی و فلک جاب
خلافت دستگاہی و نسیب نیرخشان گزارش و که سال طبع این روشن نگار شرب

بدان باعث که طریقتش جانفروز است

حیات افروز مهرنبرد

دعا

بود تا نور گستر اختر روز و فروغ اندوز از پناه شب افروز و جهان افروز چون غور یاوشه باد
ولیعهدش فروزان بهجود باد

۳۷۵
فرنگ

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

تواناد آورده سپهر فراز بهشت آخرت و روز و دانا خدای روان با تن آمیز و دانش داد آموز که این
بهشت در پایمه و افراز فراز آورده و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای سست
و استوار را کشایش و کوشش اینان باز بست اندازده این بر بست و بر نهاد
نه بدان انداز بست که این کالبد های با هم ستیزنده از یکدیگر برگزیده بهم آمیزنده روان
نداشته باشند و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و در پایش از تخت پاس
فرمان نداشته باشند پس زرا از آخر و گردون چه دم زنی که هنوز بهی زهم نشناس
ستان و در وارا به شوش تاره پرستار کاغذی است به فرو گرفته فروغش نهان
و پیدار از روز و زویش را در پیون بود و دست و بهرام و کیوان را در آموختن نیان

در نگاه اگر هست گویا بش و داند اند و شناسا شناسد که خفته و خفته را باید از کجاست بخارگان
 سرهنگان و دارند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنین داد سر برون نیارند و در نشن و در نشن
 با هم اجازی و کار خبر کار سازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواست و دیگری بزنی گری
 هنگام داد داشت همه پیر استن و استن است نه تخت گیری و فرو گذاشت **ب**
 چرا که ز زخم زخم بر چنگ زندید پیداست که از هر چه آهنگ زندید در پرده ناخوشه
 خوشی پنهان است. کار ز زخم خشم جامه برسنگ زندید در آینه فروغ هر فروزه بسته
 نویم خشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان رو که رایگان
 بخش و ترکستی است همه سود و بهبود و بار و دهر شادی و شادمانی بار آورده و تو نگرداس
 ویم و برینان و کلیم هر چه بد و ریش دهد و هوش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
 و کم و بیش پندار و سواد است و آیا در باره این نمود بای بی بود که پیوسته درستی بسته
 اینما بخشش بس نیست که هستند سخن از انداز و دید و دانست خفته خردان گشت و خنکوی
 را با خویش بر دنا چار پایه چند فرو دایم تا جان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسمان
 ماند وانی که آسبار اگر دشش آوردی هست چرا اندانی که آسمان را دوری هست تبار و بود
 ریمانی که از نگاه مهر و کین ستاره بجز خمر خمر رفته اند پرده چند بافته بروی روزگار فرو
 بسته اند و دیده در آن نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپه ای بر ندگار فرمانی
 و فرمانروائی نیروان ادب پس هر پرده بگردید چون جنبش سپهر فرمان و اوراست **ب**
 بیدار بود آنچه با آسمان دهد و زنی بود و بخشش نابود و بای و داد گسترید از دای هم جاد و توانا
 را نیز و گاه و هم بهر توان راز و رافزای گویم که بجا که و خون خفتن آشفته سران میل سوا از بهر
 سنگریزه پرستوگ و جان سپردن نمرود زخم نمیش پنه از چهره روست همانا که این
 نشانهای رکشن همه باز نمود و گاهی و زور افزائی اوست و در زمین بجای که این دوگون
 خفته که هر یک بهنگام جدا گانه بود و ناوک نگاه که ام آخر تر تم گستر نشان بود و است ده آنگ

انجم اورنگ و افسر برده سکندر جگر گاه دارد و دود و دیوان دست انگشتی بد که سفتی رگ جان
دیو و پری بدند پادشاهش دانی نه کیفر می بد سرانی همان چرخ و آخر می بد آری خداوند چنانکه نیست
را هستی نه است هستی نیز برشته را نیست ساز نیز تواند بود انگه همه را در یک دم به نوید بشود بدید آورد
اگر در دم دیگر به نوای مباحش بهم زند زهره آن که است که از چون و چرا دم زند ذهن روزگار
که هر زمره را بنجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاسی بود از سپهر سخن پیوندی بگزار و بگوئی
که خود روز و روزگار برگشت آخرش انسان سپهر بجایی برانند که در آن روزگار که بزم ناز
به نزد جود شمر یاد پس از ترک تازان بهم خورد و کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و بهر آواز
بودند اینک همان پاییز دهم از خرچنگ پنجهان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خوشواری و رنگ و نیزنگ نمایه آنت و انا بدین
گفتار کی گردد آن تا خنک لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از
خداوندان لشکر چنانکه از دوستان پاکستان پارسایان پارس بهم زمانستن این دستیزد
آزیز هویدائی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به فرقه و فرهنگ کیش
نوفرحام آبادی و از بند آور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندی
بچشمداشت کدام آئین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش تا فتنه و بسو
خدا راه یافتند هندیان دامن و او گران از دست داوند و بشکجه دام مهدی دوان افغان
نمی بینی که از دامن تا دام و از داتا دو چه مایه دور است داد آنت که از آتش جز در
آئین انگریز از اینهای دیگر چشم داشتن کوریت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن شیر
فرخ مرهمی داشت روزگار در نور دین خسته خسته اگر میداشت بار اندوه اندوشت
دلمای نرند بر میداشت اگر در اندیشه را از داناان بهر دانش و داد ازین پس پیش آمد
هست بن نشان دهند و بر دل اند و همین میناک سپاس نهند جانیان با
جانیان نیزند و لشکریان لشکر آریان نیزند و نگاه شادی و رزند و بر خوشی نگرزند همان

ای داندگان فرزند و شناسدگان زبان و سود این هنگام به آتش خشم خداوند گرم است
 و ربه کارزار پارس انجمن امید سیر و آرزو که از نبود ب زخمه بر تارم پریشان می رود
 کاین نوای پریشان میز نهم به نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
 بی فروغ و خورشید و کارگزاری بر منبسیان را در غوغا پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده درم
 هر چه در هزاره پیشین گزشت همان کند که کن چشم دارم این را بخور بدرمان و درمان آن
 همی پسندد که بحیاطه زمینسیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان خبر نام
 شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن میارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای فتنه
 و آئینه در سینه اوست و آبی کردن کار نیکیوان آئین دیرینه اوست آذر دوزخ فرنگیان
 فرنگ به دست و پا به بیگانه رده انداشت که لشکرهای هر سو این گروه بر این گروه گماشت
 نه نگارنش دریا بهر که شک در نام او جنبش خامه گهر فرو میریزم از کوهی نمک پرورده سرکار
 آنکه نیم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
 سال است که اورنگ نشین دلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهانجویان تمیوریه
 برست فرودشش صد و پید سالانه از من خواست خواهش بپذیرم و بدان کار پرده ختم پس
 از چندی که کعبه شاد شاه راه فرزند آموزگاری شیوه سخن نیز بن بازگشت پیری و نالو
 و انگاه خوب زرد گوشت گیری و تن آسانی با انیمه از گرانی گوش بار دلمای دیگران بودن هر که
 در انجمن غن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکبار به ارک رفتی و اگر شاه از
 مشکوی برآمدی بختی به پیشگاه استیاد می ورنه بدر بخانه دنی چند شسته و باز آمدی و هر چه درین
 درنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بر دمی و یا فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این
 و چرخ تیز گرد و در بین درین اندیشه که بیرنگ نیز رنگ دیگر ندانم و این آسایش بی از سر
 پاک از آسایش بهم برزند ب نام آنکه گردشمن و گردونست و فکار تیغ بی پروائی اوست
 درین سال که شماره آناه آئین بر آورد و از سر استیجاری جابر آوردند و اگر آشکارا پرسی بکنار

و دولت و هفتاد و سه شنبه چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می شمال کینزار
 و هشتصد و پنجاه و هفت ناکرفت در و دیوار باره و بار دوی دلی خمبید و آن جنبش زمین
 فرا گرفت سخن در زمین لرز میرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه
 کینه خیز میراث بشهر درآمد همه بی آرم و شور انگیز و بخداوند کشته شدند خون انگیز و دید بانان
 در وازه های شهر که برون از محوهری و هم پیشگی نشکفت که هم ادبش هم سوگند نیز با شنید
 هم پاس نک و هم پاس شهر گزاشتند همانان ناخوانده یا خوانده را اگر امانی داشتند آن سواران
 سرگران سبک جلو و پیادگان تند خوی تیر و چون درها باز و دربانان را میمان نواز یافتند
 دیوانه وار هر سوشتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آراشگاه آن همان یافتند و از آن
 دپاک نسوختند روی ازان سوی برفتافتند مشت گدایان گوشگیر از جنبش انگیزی توفه گیر کنان
 با تره و دود غوغا دهند و در شهر و وراز یکدگر پراکنده جابجا روزگار بسز میرند همه تیر از تبر ناشانده
 و از غوغای دزد و دیرینه شب هر اسندگان نه پلار کی در دست و نه خدنی در شست اگر
 راست پستی این مردم بهر آبادی کوی و برزن بند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن کبر بزنند
 یا اینهمه ازان رو که راه آب تیز و بجاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر کی در سر
 خویش با تم نشست یکی ازان با تمر و گان منعم که در خانه خویش بودم چون غریو و غوغا نمودم
 ناز تیر و هوش دم زدم و تا نمایه درنگ که مره برهم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
 اجنت بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و بیانی رسیدن پیادگان
 در رسته همانند از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندام
 از غوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که ادبی برگی مانا به خمره نو بهار نشد های آن جهانداران
 و او آموز و نفس اندوز و نکو خوی نگو نام و آه ازان خاتونان پر چهره نازک اندام با رخ چون
 ماه و تنی چون سیم خام و دیرین آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روی به لاله و گل مخدینند
 و در غوغای برکب و تدر و آه میگوشتند که هم یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اشگر بارز بانه برگ که مردم از دست و سر و سر بناخن کنند و جاره در نیل
 زنند بر بالین این کشتگان به مویه فروشد و درین سوگسایه پوشد
 رواست و اگر سپه خاک گردد و دهنش و ریزد و زمین سراسیمه چون گروان
 حساب بخیزد و بجاست **ب** ای تو بهار چون تن سبل بخون بغلت بدهای
 روزگار چون شب بی ماه تار شو بدهای آفتاب روی بسین کبود کن بدهای ماه تابان غ
 دل روزگار شو بدهای باری چون آن روز تیره بشام رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره
 هم در شهر جای رخت تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خردی با آخر سپان و نشین شاه
 را خواجگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه
 در هر فروه آنگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه را منکران را نوا از پرده ساز خیزد و کوزنک
 از ناسازی بی پرده شور انگشته اند گروه مردم را از سپاهی و کشت و زردل یکی گشت
 و همه بی آنکه با هم سخن رود دور و نزدیک یک دست بر یک کار مکر بستند و آنگاه چنان برزور
 کمری و چگونگی استوار بستند که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گزردن و پذیرد و پنداری این لشکر با
 بی مرد و جنگجویان بشمار راجاروب و ارک بر بیکت آری رفت و روب بند دوم بد انسان
 که آرایش و آسایش اگر جویند باند زه پره کاهی کاهی بنایند همچنین جارب گیتی آشوب
 همچو است اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای ارسته و ناسپاه هنی کیره بی سپه اره جنگ به
 توپ و گلوله و ساچمه و بار و دهمه از خانه انگریزه آورده و با گنجینه داران رو بسته آورده آیین
 بزود و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته فرخ مکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهنگ
 چو انوز چشم است زخه و وزن نیست چون نگرید آری هم بد غ مرگ فرماندهان باید بوخت
 و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر یار پر از بنده های بی خداوند چنانکه با آنها
 به باغبان از درختان نابرومند رهن از گیسر و دار آزاد و بازارگان اد
 آفتاب خانه و ویرانه ها و کلبه باغوان بنیاد گمانان نهانخانه نشین تا خویش را آید و شیخ چشمه

خوش بدم نمایند رده رده چون شرفه خنجر باخته و نیکردن آسودگی گزین و میکه بر قنار آینه تا از خانه
 بیازار آیند هزار جاسپر انداخته در دوان بلبه در روز سیم و زرد لبرانه ربانید شبها از پریشان و دیبا
 بشر خواب آریند روشنگران را روغن فاند که شبانه بکاشان چراغ افروزند همیرون و شبها
 تار چون تشنگی زور آور و بد رخسار آدرک شب چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا برآمده است
 و پنهان کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را میرم خانی که بر دوز از بهر فروختن خاک کیمیا
 میکافتند در خاک خرده زریا تند و کسانی که شب در بزم می افروختن گل چراغی افروز
 در کلیمه تار بدراغ ناکامی میخفتند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آغایه که در گردن و گوش زن و
 دختر شکر دست همه در کیمیه شبروان سیه کار ناجو افروز دست نیم نازی که بدان نازنیتان
 باز ماند که از ادوگان نو تو نگر بردند تا سر مایه غامضای خویش سازند اکنون مهر پیشگان نازی
 که از خوبان بالستی کشید از بدن همیشند هر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است
 تا اندازه اندازوی گیری نیز بری که خویشین را به پیکر گریه باد در آورده است و هر سبکسر از آنجا که
 بنانه هردم از جاسپر و چون بدیدنش بشتابی دریایی که خس بردی آب میدود آن یکی که
 او را خردی روختن و نامی بلند بود خاک کوشش به آبرویش گل کردند دیگری را که ز آب شست
 و نه که آب از اندازه برون رفت و گم در شمار از ریگ دریافرونی گرفت آنکه پدرش
 کوی بکوی با و پیمودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بشیر
 فرمان میراند فرومایگان کار آتش و کام از باد میخوانند و نه ما از آن خسته گانیم که دم آساید
 و نوید داد میخوانند بل در دلم که پیش تو افغانه بیش نیست چشم ستاره را خفته تو
 چکان دهد بر افتاد آن آئین پیام کار را از روانی واداشت هر کجا میکی بود رده بریدن و نامه
 بردن فرو گذاشت در سر رشته پیام پیام بگنج آمدند نامه آن نیت و پس خود این گاه
 رانسته و بگر بود که نه جنبش زخمه همانا بزخم جنبش که از خویش ایغنی جهان جهان پیام از درد
 برون رختی ای که در پاس کیش آئین از سنگ سخت تری از دوا و گمزد و گوی که بر بزم خوردن

این بر لبست و بر نهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیز و دنا روانی نامزد ناگهی از دوست
 ماتم را نبرد و ترسیدن دلیران از سانه خویش و فرمان راندن سر بهنگان بر شاه و درویش
 دیرن را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردید و برین بویه نرزنش و برین ماتم سنجاره
 و برین ~~دین~~ چنمک و برین گریه خنده رو باشد و بیزاری ازین زاری و جگر خواری و برین خوار
 هسته کیش و نادستی آئین شمرده شود **ب** چه دل نیم بگر با شمع سخن چو مراد هزار آبله بردل
 بود ز گرمی آه به ز کار رفته دل دوست من چنانکه مراد غانده شادی پاداش و رنج با افرا
 باز این خسته نقر لبتر از اندوه اندوزی سر نوشت که نرفته سرگشت همی نویسد نخستین بار
 که آن بهیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدن گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران پیوسته
 بر استان شهر یار نهادند زودند و دیر روز کار زهر سر راهی سپاهی و از هر رهنموی نشدنی و
 از هر سوئی اردوئی گرد آورد و برین سرزمین روان داشت چون **شاه** سپاه را نتوانست
 راند سپاه فرود آمد و **شاه** فرماند **ب** شاه را در میان گرفت سپاه به دین گرفتن بود
 گرفتن ماه به ماه و پنج که نیگیرد به جرعه چاره نیگیرد به شاه ماه گرفته را ماند به نه که ماه
 دو هفته را ماند به نلغتم که گفته بود که این آویزندگان آواز جوی از هر جا که پوی پوی برآه رو
 نهاده اند زندان را در کشاده اند و زندانیان را سرداده کمن گرفتار نورمائی یافته آمد و به دیدن
 رخ بجاک سود و کار کیانی سرزمینی خواست بنده گریز ناپی از خداوند و نافرمانستان بوسید و
 فرمانروائی آباد جوی حبس کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و مهر پناهنده را زندها چرا
 میدهند شکر و کاری روز گاران و روز گار شکر و کاران سمت اکنون بیرون و درون شهر و بی
 کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان فرخ فرنگ ازین
 مرز بوم فراخ جز کوچه که با خرسوی شهر از شهر نه آغایه دو ریاست که نزدیک نتوان گفت در دست
 نیست هنرمندان همدان جای تنگ و مدد به ساخته سنگین دژی استوار برداخته اند و چند توپ
 خود در توپ تند و خوش گرداگرد و فرج پییده و در بی آگاهی اندوزی پاداری آرمیده اند و کمان

شهر شین نیز ازان میگوزین که اذین شهر فراخنگ آورده اند توپی چند فراز بار و برده خود را در
ناورد با سران هم آورد و شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابرنگ
بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله با سنگی از هوا میبرد تا بستان می و چون بست
و تالش آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداره
خود در میان می سوزد و ناز پروردگان پرواز بر وز از بسبکی آفتاب میخورد و لب دران
سنگهای تفتنه یافته از چشم تپج و تاب اگر اسفند یار درین رزمگاه بودی از هراس زهره
در تن نمیش گداختی و اگر رستم دستان این دستان شنودی با همه تهنی بازم جگر بسته
شمشیر زنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس ازان که پرتو خورشید جهان را فرا گیرد به نبرد
شیر مردان میروند و زمین می نوردند و پیش ازان که چراغ مهر فرو میبرد و میگردانند
و بر میگرددند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر نیست سرگزشت میکرده
و درون شهر نیز شنیدنی دارد و بیل زررگ ساز من نوائی هست که بر مغول افکار اندازد
دین نوائی شهر نشان ترسم که کاتش اندر نوا اگر اندازد به سرگذشتی است بر زبان
که زبان به بر من از خویش فخر اندازد که آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری است
با پرورنده و برهی کار آورنده خویش نمانی در آوخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه
این کار گزار را زودان نماید و از دوستی وی در اند و خشن گنج نماند همواره به نام آوار
کین تو خشی و بدین و گوی که حکیم حسن البدر خان سوگیر و پیروزی خواه انگر بران
است میان وی و سر بهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیرا بهنگان به آهنگ
کشتن فرستاده بر سرهای ارم آسای وی ریختند چون خواهر دران گاه در ارک پیش و بیا
بود آشفته چند ازان گروه ارک رفتند و خواهر را در میان گرفتند خداوند بنده نگمار
از مهر خوشتن را بروی گستر و تا دران ششم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه بدانش
گرفتند سیدین آن آشوب تار و آبا از دودمانش گرد برخواست فرو نشست

کلمات غائب

خانه که به نگارخانه چین میمانست برینباروند و در آسمانه ایوان آتش زدند هر فرب و هر تخته
که در آن آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها دود
اندوخت گوئی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید ب فرب مهر زد و آن محوگر که این
بی مهر و بدین شاری را که در کنار کشید زنه هزار زنه پنج رهی از رو سینی با خواجہ
چین کین نور زود نامادش در آن کنونه که دشتان بوده باشد بارنگر فته باشد این مین
خواجہ کش که رخ آبله خورد او را چش می دریده و دانی فراخ داده اند خود را در پریوشی
سیومین ماه و نا امید می شمرد و هر کجا بخت گردان و کمر شمشیر گز و خنجر که در خرام از کبک گوی
و از تیر و گره و بی بر و نامش ازین رهگذر که گذاراده گنام است نمی برم و نفرتی در خور
آفرین کرده هم ازان راه که میگذاشتم همیگذاشتم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار بشور آورد و بفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بگذاشت روی و به نیایش فوی گذاشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در آن
نیایش نامه که خام فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی بیراهه بود
که در بر بی از روی لشکر گردآوری به انداز سر لشکری گردان افراشت یکصد و یک
رزمین دوم و پیل و اسب سیمین شام بدرگاه روان داشت و چشم بدور فروزنده پور
نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیر باز در آن سرزمین
بمربزانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جانیان گلند در مهر و
و یکدی ای استواری چالیش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه
کشاکش آنرا نیار و گشت چارناچار بفرستادن پیام خفک زبان همایگان از
گفتگوست در لکنؤان پس که لشکریان بند آمدن گشتند و گیتی ستانان انگلند بگر
ز قمار سپند و از سر آتش جستان و در بایستگاه های دیگر برگزیده خویش پیوستند و
اندی از سران با چندی از کمترین در سلی کار و که در لکنؤو نام آور جائیت نشستند

بمشتند کاروان بسیاروان شرف الدوله که بر وزگار اورنگ
 نشینی خانان او ده دستور گفته میشد خبرش دیدار بود و نمود آن گروه اندک شماره فراوان گاه
 کو یکی نه ساله را از فرزندان و اجداد علی شاه بسروزی برشته به چهارباش نادشاند او را
 دستور خدیند و خود را پیشکار و دستیار و دستور خواند نام آور جامه بام آورد نام که تاروی یکار ساد
 آورد یکی را از گزیدگان پیشین به سینه کسب کرد و فرستاده آمد و در روز از پنج راه آسود و مبارک
 و دو تو سن آهونگ و پیش اولنگ کسب و بست و یکد بست و وزین کلای بر نگارنگ که با
 ناپسوده آموده گوراند و خست باز و بند اناس بپوندا بهر بانوان بانومی بیشکوی خرد
 پنداری این فرخ و فرزند بخانه روشن کردن چران بهیمانست و روزگار از بهر رساندن چشم
 زخم چشم در راه این بای نامه داشت و میکشد به از پیشکش او ده کام یافت کار نامه آمینه و سکندر
 برهم خورد و در هنگام مجرم و جام انجام یافت خست که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
 چشم بسیار فروخت و بیانی آخرت خست خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکبان نهفت
 بک جای که شاره شون چشمی و وزد و افشاید و گزین از زن از زو و بد خورشید زاندریشه جاو
 گردش بد بر چرخ نه بینی که چنان میلزد و روزیکه این ناخفته فرد میا بخجگی و شاه بهی
 پروری کرد و فردای آن که دوشنبه است چهارم ماه تازیان و چاردهمین روز از ستمبر بود
 سالی شینان دامن کوه بدان فرو شکوه کشمیری در دانه ریختند که سپاه سیاه چرده را
 از گزیز گزیر فاند بستی گزیدنی برون برد و داد به ستمبر ستم برد و آورد و داد به پس از
 چاراه و پس از چار روز به فرد زنده شد مهر گشته فروز به تنی گشت دلی ز دیوانگان
 بمردی گرفتند و زانگان به هر چند از یازدهم می تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه
 درنگ است چنانکه آنرا که اندازه بست و کشاد کار برین رنگ است که شمر بر روز دوشنبه از دست
 رفت و هم بر روز دوشنبه فرا چنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
 همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سر پنجه دشمن نافرمانان هم

بدان راسته بانار که در پیش روی پیغمبر روی داشتند شتافتند و گشتند هر که را در بگذر یافتند
 از بلند پایگان و فرزندان گان شمر کس بود که نه ای را در فرو نیت و به نگهبانی گوهر شوار آبرو شست
 اذ آن شباهت زشت سرشت که در شهر جاد داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را برگ گردن به
 سینه بچون شد همانا آواره چند و بپاره چند با شیر مردان شهر کنای او خفتند و بگمان خود خون
 و بیکران و بدانت من آبروی شهر نکستند و دوسه روز در شهر از کشمیری دروازه تاجار سو هر سه راه رنگ
 ماند و اجیری دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند بدست این سوی سپاه ماندند
 این مرده دل به پنهانی شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بوده است چنانکه دور
 هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آغایه گیر
 میگویند که در میکانید و برون میرود و دو سامان خور و آشام می آوردند گفتیم که بهر زبان خوشگین
 در شهر با گذرشته اند کشتن میزانی چند و موصفتن سرانی چند و او داشته اند آری در جایگاهی
 که آنجا بچنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بود اید این چشم و کین همه را از بیم رنگ
 برو شکست از نامداران و خاکساران و دور حینان و پرده نشینان آغایه که کس نیار و غمرو
 اند راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آباد چه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند
 تا که ام نهنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یاد و اینجا نیز نیا سوده به بشگیر و او را بر بوم
 دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گزار را نه دل در بر چسبید و نه پای از جا جنبید و غم
 که چون گندگار نیم سبز نفس سزاوند نیم نه انگاسیان بیگناه کش و نه آب و هوا
 شند ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه های تاه اقم و افتان و خیزان براه اقم در گوشه بی تو
 با خامه سیاه بهر نام و هم از غره شورابه بار و هم از درگ خامه خوانه نشان بل بر تپیدم
 و بی برگ خدایا چند به سخن شاد و غم کاین که از کان منت به فرمائی که در نا آغاز و در
 برگرد و لا و بران که هر آفریده را بهر دمان گاه سر نوشت نوشته و هر نادر فرمایش را فر فر
 خاد سرشت برشته اندم و آرام مانیز هم از روی آن فرمانان است هر آینه آن به که نه از بید

و بجز آن باشیم و چنانکه کودکان هر باز بچه را بشنوی نگرند نیزنگ شگفت آورد روزگار هزار رنگ
 را در پیرانه سری بختنودی نگلان باشیم آویند روز که بست و هشتم ماه ماتم و نیز و همین روز از ستمبر بود
 هنگام چاشت در آن کنونه که این چنبره و از گونه پاییه از پاییه های کزوم بر کناره خاوری داشت
 بخشنده سوره خشنده هور در یکی از پاییه های پائین خوشه گرفت و جرسیم جهان بین جهانیان از
 تیرگی بیداد رفت درین غم روز و رویاها گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان
 رفتند و کشور گیران شهر و ارک سراسر گرفتند و غای زو و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
 و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این چه خبر یک برآه و بیش از ده دوازده خانه و بازار
 از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از دین و مرد و بدین نورد که زن را بچه در آغوش بست و مرد را
 پشتواره بردوش بدر زد و ندانی چند که بجای مانده اند بهمدستان من که از سخن پذیرای گیرند
 نداشتیم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بنگ بهم پیوستند تا کوچ چنانکه بسته بود
 در بسته نیز شدیل جان اگر خسته ترا دتن بودم نیست شگفت بد زانکه دل تنگ
 ترا از گوشه زندان منست بد درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مهر چه کویان پویان
 سر رام رام راجه ندر سنگه بهادر و فرمانروای پشیا که درین یورش با کشور کشایان
 همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تنگ و تازان باز بوده است و تنی چند
 از و فیرگان راجه که لبر کارکش در نوکری از پاییه برتران و بشهر در تو نگرانی از نام آوراند حکیم
 محمود خان و حکیم رفیعی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینوشمین حکیم شریف خانند
 درین کوچ میمانند آستان در آستان و بام در بام دور و دور و تادور شارستان اینان و
 نامه نگار از ده سال همایه دیوار بدیوار یکی از آن محبته آئینان ست نخستین کس از آن
 سرتن با گروهی از پوستان و پردگیان به آئین نیای خویش در شهر جا بهند از بسری
 و آن دو تن دیگر در پشیا بهمدی میباشند راجه کامرانی میکنند چون کشایش دلی دشمن
 بود راجه را از راه رهی پروری باز و راز میایان نبرد بجای پجایان این بود که چون بهر روز

پروزی گزینید با سببان بر در این کوی نشیند با شکریان انگلند که آمان را گوره خوانند بر کلخ
 و کوی استیب رسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پنازه سپرد و باز
 بر براه آورد و گوهر نیست در همه شهر از پند هم سبزه بر خانه و هر کلیه را در فراز ست و فرزند گاه
 بخونندگان ناپید اندم فروش کجا که دانه خزند گاه ز کو که جامه بهر شستن بوی پزند گاه را کجا جو
 که سوی سرسترد پا کار را کجا یابند که بلیدی بر دباری دران خیزد چنانکه گفتم میرفتند و آب
 همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر می یافتند همی آوردند سپس آن فرجام برخواست و در
 سنگ بست و آینه دلمانگ بست گردید بپهنگامه گرسازی کوشش بجایانند
 خون همچنان به آتش سوزان برابرست به خوش و ناخوش از غورش هر چه بخنی بود خوردند
 و آب بران کوشش که پذیری چاه ناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبوا
 و در مردوزن تاب مانند روزگار گزشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه
 بفریب پیری گفت و دوشبار روز در تشنگی و گرسنگی گزشت بفریاد ازان زاری
 و خون پرفشانی بفریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی بفریاد و بیچارگی و خسته
 درونی بفریاد و آوارگی و بی سروپائی و سوین روز چنانکه دران بهجار سخن سروده آمد
 پاسداران از سپاه هماراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغما یان
 رستند هر چه بادا باد گویان رفتند و از سر نهنگان دستوری بردن شد گرفتند چون پاسبانی
 از دوستی بودند از دشمنی خواش بر نیگونه روانی گرفت که تا سر باز از چار سو نمیتوان رفت
 آن سوی چار سو کشتنگاه و بیناک راه است از سود و پاسبان بیرون و بهراس رهنمون
 فروماندگان بند از دروازه برداشتند آبکش و مشک و چیک فرگفت سیرغ
 و شمشیرش داشت از هر خانه مروی و ادچار کران من دوتن رفتند چون آب نوشیدنی برآورد
 و در درنیا بست رفت تا کام آب نیم شور در خم و سبوا آوردند تا آن آتش که نام دگرش
 تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست بردن ز دزدگان و آب آوردن گاه میگفتند که

درین کوی که مارا ازین پیش برضن روی نیست لشکریان کلبه چند را در شکسته اند نه آورد و اربابان
 دیده اند و نه زوغن و در آنکه گفتیم روزی خوار آن بر که سخن از آوند و اربان و دروغن و آردنیارد
 روزی ما کسی است که مارا فرود نگذازد و سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهریمنی است درین
 روز که ما برانیم که زندانیانیم و بدستی که زندانیان زندگی میگززانیم نه کسی می آید تا گفتار بخش
 بگوش خود و نه خود برون میرویم تا دیده دیدن ما نگردد هر آینه می توانیم گفت که گوشهای ما گراست
 و چشمهای ما کور و برون ازان گوگوی و کشمش نان ما شیرین است و آب ما شور و در
 فاکهان ابر آمد و بایان بارید چادری بستم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
 بر دانه و بر روی زمین فرو بار و این بار ابر گر آید بهما سایه آب از چشمه زندگی آورد و هر آینه آنچه
 سکندر در بادشاهی جست این تو حکام شور را به آشام در بناهی یافت **ب غالب**
 بنود کوتی از دوست بهمانا به زنان و هم کام که بسیارند انچه گاه آنت که بدان آئین که
 سخن بیرون ازین نور و نور و برسن تابی آواز چینی و تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار و ماند
 خویشتن آشکار سازم **ب** مریز و غنازه بر خشم جگر نهم به پیکان زدول بکوشش نشتر
 بر آورم به اسال سر آغاز شست و دویمین سالی است که درین کمن خاکدان خاکبازی و از
 پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جانگدازی میکنم و در خجالی پدرم **عبد اللہ بیگ خان**
 را که بر وانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرومرد و گرامی او درین
نصر اللہ بیگ خان بهادر مرالیه خواند و بناز پرورد چون بیکه پذیرفتن من
 بشمار نین سال پذیرفت بخت بیدار من بهانام او در و هم خداوند گرامن بر از خواب
 نیست خفت ستوده جا بهند سروری چهار صد سوار با خنجر **لار و لیک** سوار و بر پونیه
 جانفشانی داشت و از بخشش آن جهان نشان جهان بخش و در نزدیکی آگره هر دو پرگنه
 و سترس فرمانزانی و مرزبانی داشت پسین وی هر دو پرگنه بسره کار انگریزی باز گشت
 و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک یای زری بجای آن که

سرمایه آرایش و نماز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسد
 تا پایان ابریل از گنجینه کلکری دلی یافته ام از می خود آن گنبدان را در فراز و مرا کار با محبت
 ناساز و دل و بر اندیشه های دور دراز است پیش ازین تننازی دایم و پیری و دختر
 خود که پیش خیال است که دو کوک بی مادر و بی پدر هم از دوده آن زن که خون منش
 بگردن بفرزند می برداشته ام و با آن شیرین گفتار آن نویسنده آمده از منیز شیشه چون شیر
 و شکر داشته ام اینک درین در ماندگی یا منشد و گل و گوهر گریان و دمنشد بر اور
 که دو سال از من کوچک است درسی سالگی خرد با و داد و دیوانگی و کالیوگی گزیدی سال
 له آن دیوانه کم آزار بخیر و شیش است و بهیوش میزید خانه وی از خانه من جداست
 و کمایش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزند آن و کنیزان زندگی در
 گنجینه بنداشتنده و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کاجال و در بانی کین سال و کنیزی بزال
 بجا گزاشتنده کس فرستادن و آن سه تن و کالار اید بجا آوردن اگر جاد و دانستی نتوانستی
 این خود گران اندوهمی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوی دیگر است و کوک و نازنین پرورد
 شیر و شیر و خواهند میوه و تره جویند و دست بردانی خواهش نرسد است چه جای این
 گفتن است نازنده ایم سگالش در آب و نان و چون میریم در خاک و خشت سخن است من هم
 در بند آم که برادرش چون خفت و بر وز چه خورد و نا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است
 یا بختی مرد است نه همین ناله و فغان بلیم به من و جان آفرین که جان بلیم به آنچه گفته ام
 چنانکه است و آنچه گفته ام روان فرمایست از کار آگهان چشم دارم که گوش بفرماید نهند
 و چون بشنوند داد دهند و پایان زندگی که نه به بهانه ریشنی و نه به نشانه پرتو افکنی همانا از رو
 فرو مردن سوز و از راه سر آمدن روز چراغ با دوا و آفتاب لب بام را نامم دو سال است
 که در ستایش دایمی داد گری گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه و کشور یا
 چکانه گاشتم و در شیشه یابی که راست از دلی به شبی و از آنجا بلند می رود به پیشگاه خداوند

هنر پسند و داور نام آور لار و الدن برابها و بر که بر وزگار گویند نری بامن از مهر گسری آئین
 روان پروری داشت روان دشم بل را ہی سخن کنو دم اگر خود نشد که بخت به را هم بزم با کو
 گیتی ستان دهد به این نگار از ان چکامه نشانی و نشین است و چکامه را پند و پیوند
 همین است که در اندیشه میگزشت که انجمنین کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس
 سه ماهه ناگاهه پیکر خسته از کارگاه پیام خوانان و گل بدامان آمد و نواز شنامه آن سحر و
 بوستان سروری آورد نامہ انگریزی و نگار کشش بدین مہر انگیزی که چکامه بار سپید و ماہر نگہ
 پیش شہنشاہ بر بند نزد نزدیکان بارگاہ فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پیاخ فرخ
 نی روز نگہ مشته بود کہ نامی نامہ سرور دل بدست آورد **مستمر ترنگش بہادر مخپان**
 در سر شستہ یام در گیرندہ بدین پیام آمد کہ در بارہ آن چکامہ کہ از لار و الدن برابہادر بار سیدہ
 فرمان آنت کہ سخن پیوند آرزو مند آئین نگاہ دارد و در گذارش آرزو بیان می گرے
 فرماندہ ہند روی نیاز بدین در گاہ آرد فرمان پذیرانہ بنالیشانہ بنام نامی گرے
 شہنشاہ انگلند بہ پیشگاہ سکندر در فریدون فر لار و الدن **کوناب گور نر جہرل بہادر**
 فرستادہ آمد و در ان پوز شنامہ از آرزو آرزو بدین انداز نشان دادہ آمد کہ خروان
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش
 رنگارنگ شمار رفته و دہن بگر اپناشتن و پیکر بہ زر سخن و دہ داوون و گنج فشاندن
 بکار رفته این سخن گسترشایش کہ ہر خوانی از زبان شہنشاہ و سر پائی بفرمان شہنشاہ و
 مان ریزہ از خوان شہنشاہ میخاہد ہما نا پانچوان مہر خوان و سر پادرتازی گنتر خطاب و خلعت
 دچم نان ریزہ در انگریزی زبان پیشن تواند بود و الا کار فرمانواب **گور نر جہرل بہادر**
 بپاسخ فرزدہ در مان و فرزدہ فرمان فرستاد و آگہی داد کہ بنالیشانہ رسید و بہ انگلستان
 روانی گزیدہ دل از انجمنین مرغوشی چندان بخویشتن بالید کہ خود در تن و تن در پیرہن
 متوانست محمد پس از چہار ماہ بخویشتنانہ نگاشتنہ کلک مشکبار خزانہ جہاندار

هایون خوی فرخ تبار مطهر سل کلرک بهماور که پیاخ نگارش منت ساز امیدواری و
 آرزو دشماری افروزد و دانم که اگر آراش داد از هندرم نخوردی و از دست سپاهیان امانت
 ناسپاس داد که بهماور هم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیده بود
 و در دیده من چشم روشنی گوی بهر گره دیده بودی اینک آن بهیون نامه با که سپاه
 از روی سر جوش من و کما بهماور بازوی خرد و پوشش منت با منت و پر کاله چند از جگر که در
 جوش گریه از قره برون ریخته ام بهر نشان خون بالائی مرادر دامن است بی نی گشته زخم
 ناوک ششیرم بی نی خسته ناخن پلنگ و شیرم لب لب میگزرم و خون بزبان سلیمم با خون
 میخورم در زندگانی سیرم به چهارشنبه نئی ام ستمبر روز بخت هم از کتایش نه بهشتی
 در وازه کوچ گلی آور دند که نیایان برخانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگشته نیز
 یوسف خان دیوانه و آن فرقت مرد و پیره زن رازنده گزاشته اند و آن زن و مرد
 ساختور و همپای دوستیاری و دهند و درین گریز اگر نیاز جای زگر آمده در اینجا دم گرفته اند
 در سر انجام آب و نان کوشش دین نداشته اند نهفته مباد که درین شهر شوب گیر و دارند
 در هر کوچه و بازار شتمن یک بهنجاریت سپاهیان را نیز در خون نیز داند از و انگیز یک منت
 نیست اگر از دم در مرز نشست فراخ خوی و منش است دانم که درین ناخت فرمان همه
 آلت که هر که گردن بند از سر نخش دگر زند و اند و خسته برند و هر که چهره شود در نور و سر پای
 ستانی جانش نیز شکرند هر آینه برگشتگان گمان می رود که گردن رشیده اند تا سر برداش
 ندیده اند آوازه نیز عین است که پیشتر کالامیر بایند و جان میگر اسید مکت و آنهم در دوسه کوچه
 نخست سر ازین و سپس بار از زمین برداشته اند و گشتن پیران و کوکان و زنان روا
 نداشته اند خرام خانه در نگارش نام چون بد بخار سیده انجام از رخا راز اند مگر بانگ
 بر توشن زخم ناگام پیش نند خدا را ای خدا پرستان و اوستای ستم کوه اگر دستا پیش
 داد و نکوشش تم زبان شما بادل یکی است کردار هند و ستانیاں یاد آورید که بی انگشته

را از پیش مایه و کین را از سخت پیرایه بوده باشد و همکس و اندک خداوند کنشی گناه است بر خداوندان
 خود تیغ آفتند و زنان بیچاره و کودکان در خور و گمراه راتن از روان پیر و آفتند اینک انگشتان
 را نگریه که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشال گنگار ان مشکوار است بند از آنجا که
 از شهریان نیز دلی برداشتنند جای آن بود که پس از چهره دستی در شهر دلی سنگ و گر بر راز نه
 مشکند آشتند آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد و فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
 تار موی نیاز زدند هم از بهر جلد شناس بگیناه از گناه گار است که بجان و جامه و جاز نماند و
 و میکیس را اجنه کسی که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند بار نمانده اند از فرومانندگان شهر بسیار
 را بر دن رانده اند و اندکی همچنان در بنیدیم و امید فرو مانده اند و باره بیابان گردان پیوخته
 هیچ فرمان نیست مگر در و برون رفگان و دون تفنگان را در مان نیست کاش در وینان
 و بیروینان را از هرگ و زیت یکدگر آگهی بودی تا میتابی و پراگندگی روی نمودی اینامیه خود او بهر
 دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستان و تزد اندوز جبر و گنا
 هرزه گرد و همبرادل پراز و دوست و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و چشم کنو بر روز اندوه
 اندوز و دوشنبه چاشنگابان ناگهان گور و چند از راه دیواری که بدر و ازه سنگ بست
 پیوسته است فراز باقی بر آمده از آنجا بختن در کوچه فرو آمدند و چون دور باش سپاهیان
 راجه نرندرسنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جانی که نامه نگار
 بود آمدند از روی خوبی فوی خولش از همه کالا دست برداشتنند و مرا با آن دو کو و کفر رخ
 دیدار و دوایه نکلخوار و تنی چند از همایگان نکو کردار عیال گرفتند و بردند و بگزارشتند از کوچه
 دور تر از و تیر بر تاب و آنهم برنج و آنج و تب و تاب نرفته ام پیش اندازد دان و دان شور
 که نیش برون بهادر که انیسوی چار سوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرو آمده است بر تو
 با من بزمی و مردی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و بخشود و هدیه را از من
 سوی آمدن شجایه و رو که نیرزدان را سپاس گزاردم و بمران غبته فوی آفرین خواندم و باز آنم

چهارشنبه هفتم کتوبر در چهارمین پاس از روز بخت و یک بانگ نوپ شنیدن را نواخت
و دامن را بگفت زار را نواخت خدا یا آمدن لغت گورنر بهادر مهنده آواز و رسیدن
نواب گورنر خیل بهادر نوزده آوازه شگون دارد بخت و یک نوای هوش فری را بنیوه
چهارشنبه روز دگر پنج از سوسن نکاشت و بر آگهی نفر و دگر گمان کنیم که هموار سازند گمان
و فراز کوفه را در جای دگر بر سر کشان بر روزی روزی گردیده باشد نماند اما که هنوز سر کش
گرد با گروه فرنگ در فرنگ و گروه در گروه در بر علی و فرخ آباد و کمنو شور را بنیوه
و هرزه تیزی آماده اند و بیکه خون بازی پیکار بسته و دستی که بریزد بدین کار کشته اند
و دیگر در سر زمین سوخته و نو میوایان بدان بر اهره روی شور برداشته اند که پنداری بوانگا
را بنذر بخیر گشته است و تلامرام نام پر خا شخری یکجند در ریواری هنگامه آرمانده پس
بر بنمونی دیو یا میو پوخته است این گروه را دران دشت و کوه جدا گانه با جانداران
سر جنگ و شیر است گوی آب و خاک هندی سوکار گاه با دند و آتش نیز است درین
ماتم آور جا در که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گشتن بنگرستن سر
داشته باشد روزن دیده بجاک اپناخته با جز روزیاه پنج نیست که گویم دیده آن دید
و برش دید ازین پندار روزیاه خود خیریت که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خا
و بانهادن بر ستانه پیودن زمین بازار و کوی و از دور نگرستن چار سوی بیرون اذان
روز که سر همگان فرنگ بیرونم برده اند روی نموده است گوی دانش گنج گنج از زبان
من همگوید ب نوانم که گیتی چنان میرود بد چنیک و چه بد در جهان میرود بد ازین در ده
دار و دگرین و زخمای مرهم میریزان میبایم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
انگیزه اند و بکفر کردار های کوهیده سراز بر در چاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند
نشته و نرنده میباید زیت م آه که باشد همین امروز من فردای من بدتر تا من نگار کش
نفت که بر من میبرد و با آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام سر گمان نبرد

که من ناراست شنوده باشم با کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و بر سستی رستگار
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و در یوزه گلی از در زبانه بکشول گوشت
بد اگرانی و انگاه برین میر و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه و داستان
کشایس شمر با یسته تخت نگاشته ام نیز لا برین است که مرا اندرین نامه شنیدن سر بایه
گفتار و هنوز مهنای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون بویم راز با
ها شنیده از هر سو فراد آرم در از دانا روی به نشستن راز آرم امید که نگرندگان نگارش و رسته
و پیشی روید از روی داد خرده بر من نگیرند و نوز دهم اکتوبر همان دوشنبه که ناشن از سیاه
روزهای هفته می باید شد و باومی چون از در آدرفشان جهان را در خویش فرو برد همانا در
نخستین آن روز در بان دژم روی زو لیده موی مرده مردن برادر آورد میگفت که آن
گر مروراه نستی بخبر و زبهدی تب سوزنده زنده ماند و شبها هنگام در دل شب توس ازین
تنگنا برون جهان از آب و آب چین بگذرد مرده شوی و گور کن مجوی از سنگ و خشت پرس
و آذره و آژند گوی و گوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پرنیان
و دیبا تا که پاس نازیبا پس چیز در باز از میفر و شنیدم دوران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوی بهیچگاه در شهر نموده اند و می تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان ما چه زهره که دو کس به پای یکدیگر دوشاد و شش برای گزینند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند بهایگان بر تنائی من بخنودند و بسراجم کار که رستند یکی را از
سپاهیان پیا له پیش و دوش را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و رفتند و رفتند
شنیدند و در دوسه چادر سپید که ازینجا برده بودند چیدند و به غاز گاهی که به بهیچ
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده را در آنجا نهادند و من خاک خاک اینا شنیدند و برگشتند
سپه دین آن که اندر درنگ بخت و شاد و سی سال ناشاد و زینت
نه خاک بالین خمش نبود و بجز خاک در سر و شمش نبود و ضایا برین مرده و خجسته

که نادیده در زلیت آسایشی به سروشی بد بگونی او فرست به روشش بجاوید میز فرست به
این فرومیده به سرشت نکوبیده سر نوشت که گشت سال خوش و ناخوش زلیت و ادا این
سی سال بهوشند و سی سال بهیش زلیت در بهوشندی خشم فرو خمدون و در بی نیازی
آئین داشت و در لب و نین شب از ماه صفر سال یکزار و دوهصد و هفتاد و چهار
جامه گراشت بل ز سال مرگ ستمیده میرزا یوسف به که زیتجه بجان در ز خویش نگاه
یکی در انجمن من می پژوهش کرد به کشیدم آبی و گفتم در بیخ دیوانه به اندیشه سخن سان را
به آتش این نگارش رسائی باو که در بیخ دیوانه با نذر اندازه که فرغور نهار است یکزار و دوهصد
و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آبی که هر آینه شانه زده میتوان کاست باز میانه
همان یکزار و دوهصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است بل بنام آنکه پوشش
در خوراوست به بهر جاسر فرو داری در اوست به نام آوران ادا و دانش بهره در
امین الدین احمد خان بهاور به و محمد ضیاء الدین خان بهادر را بهادران
هفته که شهر بردست سپاه اگر نیز کشایش یافت اندیشه با ساد در آرزوی به باو بگذشتن
شهر گرایش یافت با فرزند ان و پردگیان و سه پیل و کما بیش چهل تنگ و در تن و در پویه در گشتن
و سوی پر گنه لوهار و که به نشاندی بجاوید تنها جاگیر ایشان است ره سیر گشتن تخت به مهر و
گزار افتاد و در ان فروغ بارگورستان بنه و بار نشود و دوسه روز آسودن روی داد و در
درنگ لشکریان پنجا پیشه نگاه رافرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستمند و رفتند مگر آن
هر سه پیل که بهر بان که کشیش و همدان به اندیش لبه آفا از آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان
زبان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند آشتیم بنیادیدگان و آزار و ستمبر و کشیدگان بهرستان
چنانکه دانی سوی دو جانده ره نور و شدند تا هماره پسندیده کردار حسن علی خان بهادر
از راه مروی و جو افروزی پذیره شد و خانه خاد شاست گویمان به دو جانده برود و از می گفتار
پشیکش نموده سرور در سروری با بهرمان آن کرد که خسرو ایران در خسروی با جاپون همان کرد

صاحب کشتربها در دلی پس از آنکه بوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند و او را بختی پنجاره
 سخن راند چون از دم آئین باز شغفت دیگر هیچ گفت و در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خانامانی نشاند
 داد و در آن جایگاه بفرود آمدن فرمان داد و پاس بهواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار
 سر نوشت و برای این خانان می نگاشت چنان دان که در محرومی بر خداوندان خانه و سرتیغ
 در از گشت و در دلی خانه های بی خداوند پامال تر گزاشت هر چه اینجا با خویش برده بود و نیز خرم
 که به دو جانه بر دهنده روزی اینجا میان شد و اینجا در خانه و کاخانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
 و خشت و کلوخ هر چه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گسترده و پهن
 باندازه تار بوی در میان ماند از دبر بیگانهان بخشاید و این آغاز ناساز و خجسته اینجا مشه و
 این آرزوی را آراشی بدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزند یگانه در شهر گام زدند
 و چنانکه گفتیم در ارک دم از آرام زدند پس از دوسه روز ازین رود او بر سپاه فرمان رفت
 تا رفتند و عبد الرحمن خان مرزبان جهم را بد انسان که بزه مندان را آورند و آوردند و در ارک
 بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جادادند مرز بومی که مرزین مرد با بود به جهم جانداری و بیاست
 سرکار انگیزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیای فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده
 بودند آوردند و در ارک دلی بگوشه جداگانه شش تنگش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد
 چاکبکستان خانه بر اندازند و اندوخته های شهریان بباد رفت دو شنبه دوم نومبر بهادر جنگ
 کنانگ بهادر گده و داور ی گری گرفتار آمد و در ارک بجای که نشاندند شش شنبه هفتم
 در آن سران که در ارک جا بجاد و در از همدگر جادارند از آمدن راجه ناهر سنگ مرزبان بلب گده
 یکس در شمار افرو در از پروه فرار شد که مرزبانی پیرامن دلی که در فرمانبری بهار خسته
 دلی می پویند و از روز های هفت در شمار کم و بیش نیست جهم و بهادر گده و بلب گده و لوهارو
 و فرخ نگر و دو جانه و پا ثودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در ارک دلی چنانکه
 گفتیم تا کنین و آن دو تایی دیگر و پا ثودی و دو جانه ناوکیم را نشانه تادگر چشم جهان بین

اینان از روزگار چربید و کار آنان بکدام پنجایان گزیند بی آنکه گویم نهان مانده و نهان بود اندیشه
که مظهر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان که
حسین میرزا مهر جوان اوست درین هنگام چون دیگر آئیندان با زنان و فرزندان از شهر
برون رفته اند و خانه با پر از در بایستمای گزافند بجای گذشته راه میان گرفته اند باغی که
این دم روشن که کافی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه بایکدگر هم پیوسته چنانکه اگر
آئینه زمین بپیش در آری اگر نه با شمری یادی برابر شمار می شارستانی برین بزرگ
دران گفته که سراسر آدم زاد می بود بجای رفت و دروب یافت و ترب و مروت
و تار و مار شد مگر دکلای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سائبان و زیور دیگر
گسترده می مانند آن دران مانند حای بجای مانند ناگاه بشی که آستین روزگار قناری را جبه
نا هر سنگه بود دران رخت آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را رخت
آن بهیست با خر سوسی سراسر من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان
از فراز بام بهین گریتم و گرمی و دو چشم من رخ من میرسد و از آن رو که دران دم باد بر میخیزد
خاک تر به پای من می افتد آری سرود خانه هم سایه گلبنانگ ره آورد و از آتش خانه
هم سایه خاکستر چنانبار و جنبش خامه که رازگار که بر قنار مور نیم مرده مانند از نام همه مایه کرد
تواند نکینت که نگریستن آنرا و ریابد از شام زادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را از ده
مرگ به بان زخم گلودن تنگ فرو برد و چندی را در جسم بند چاکش کشی پس چون
بر تن آفرده و فرود چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دو دمان آفرده
وی زمین بر باد شاه ارک آرا مگاه که مآتمزده تاب و توان است فرمان گیر و دار
نزد باز پرس روان است ده کیای مجبور و بلب گد و چهار باشش ای فرخ نگار اجداد
برابر و زهای اجداد که بگو آوینند گونی به ان سان کشتند که کشی و گفت که خون
بیتد و در ماه جنوری آفاد سال یکزار و هشتصد و پنجاه و هشت هند و ان فرمان آفراد

و گومد و کازه چون بخت خود غمخوده اند درین گریوه گزین گریوه یا بود و باش شهر را خستار اند یا
 خوشا و ندان گزیناران با از رانش خوار اند جانان چسین و دران هر آینه داد نامه های مردم
 از خواهمش رنگاری و آرزوی آرزوش و در یوزه روانی رو ستاد بیرون نیایی دوسه هزار
 در خواه از کاغذی پیر بنیان بدادگاه فرام آید و ادوایان چشم بر آید و گوش بر آواز چای بنیند
 و چشمنودم را نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار بام روان در آید
 نرسه است و در نیجا بفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از بر بگذر اندیشه های بچ
 و بریح بیکر بنسبت کوتاهی سخن آزار هاست که نپنداری خا به است اگر روی براه آوری در راه
 نگری و اگر بنشیند به پیر من سینی هنوز شکبانی بر میتانی چیرگی داشت که روز دوشنبه ششم پنج
 آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور و آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه
 و اور فرزند بک آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سومی فرستاده باز گردانند
 تا بیا بخیرگی داور شهر با باز فرستد همه گفتند و من خبر داشتم که این سودا مو و پاسخ نشانی
 است امید فرای و از پذیرفتن آگهی بخشش هر آینه آن نامه بفرمان نشاند را با فروزون
 نگارشی که بی شایسته به نگا بجای سرور و او گستر شهر آرای شهریان پرور فرزند چهار سر
 ساندرس صاحب کشتنر مباد و فرستادم و نامه و نمره بنام نامی ستوده نامور در
 گیرنده بخوامش یافتن و نیز بنه پس با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفتم بهم با رح
 از پیشگاه فرمانروا و باره نخستین شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه
 که خبرشایش و چشم روشنی آید ندارد و هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین نگام
 و بهنگامه مهر آردم و لایه و لاغ چون گنجینه مکمل بنده اضم مرانان همی باید بنیم که نان و دیروز
 آرد و بکدام فرمان در غور آید شاگاه و شنبه نهم بهم با رح آواز روان توانا ساز توپ
 بخزده رسانی فیروزی و در گنبد فیروزه رنگ چسپید و بدست آمدن لکهنو و پس گشتن
 سپاه کینه خواهانکری دران شارستان چنانکه درخواه بود و نشین گردید آبادی آن

شهر در و در بند و باره و بار و ندر و همانا دیواری از انبوه آتشیه سپاه بوده باشد که زور آوران
 این سوی را سنگ راه بوده باشد و میک آن دیوار تا استوار به تنه باد و کوشش مردان کار
 از هم رنجسته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گردان هر رگزار انگشته باشد آری فتره ایزدی
 هر که را شهر یاری بخشد هم تاب جهان شانی افزاید و هم فرتاب جهان داری بخشد تا گزیر هر که گرد
 از فرماندهان پیمبر سرش در غور کفش است و سینه زیر دست باز بردست همانست
 و در فنس جهانیان را منرد که با خداوندان بخت خدا داد و بخشنودی بهر فرد آورند
 و برون فرمان جهانداران را بر زیر رفتن فرمان جهان آفرین انکارند چون دانستم که نین
 و نگین و بخت و تخت بخشد به کیست دیگر سر کشته و ناخوشی از بهر حسیت زمره سنج شیراز
 را میرم که درین پرده پوشش فزائوی دارد و پل چه کند بنده که گردن نمند فرمان راه
 چه کند گوی که تن درند هر چو گان را به از بست و دوم پا چ در دل دیوانه می خلد
 که گیتی فروزد بخنی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را به درین روز یاد می دهد و
 این روز نشان می یافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نو بهار سچ
 گلبانگ نشنوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است
 و بر ابرگشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر هودل بنده را خار از
 خاک رست و روز نامه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و روغونی چند کم گیرد
 و روغنی چند ناستینده پنهان بر موبدین بره فراموش نکرده است که سبزه نر وید و گل
 نشکند آری آفرینش را بهار برنگرد و دو چرخ جز به هر نیز گردش که مراد است از لاد
 نه نور و بر خویشتن میگیریم نه بر گلزار از بخت گلگی سجم نه از نو بهار پل جهان از گل
 و لاله پر بوی و رنگ به من و گوشه و دامن زبیرنگ به بهاران و من مانده بی برگ ساز
 در خانه از مینوئی فزاید مینالم و میگالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کج اندوه
 روی جز یوار دارم سبزه و گل نگرم و مغر خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کار و از باد

تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهر از فروردین و یک بهر از اردی بهشت است که سینه از جگر
 حکیم محمود خان در نوخانه بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدرجسته هر یکی راه خویش گرفت
 و آن سره مردان ز پرورد بامه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پیا
 رفت گویند هنوز در کرنا ل روز ران شب همی آرد تا سپس چه در سر دارد و سر آغاز می شنیدن
 راه نوادش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آبا را که گزرگاه
 براندیشان بود به ناورد و نورد و هم کشتادند و آن شهر را بهر گشردن داد و بهر چشمه اش خداداد
 نواب یوسف علی خان بهادر فرخ نژاد دادند و میدون آن به جاگیری سزاوار و جهاندار
 در فرمان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان بهر اندامید که جاودان فرمان روا ماند و دیگر
 سرانید که کو به انگیزی لشکر از در شکر که شکاف پس ازان که شور در آن رود و بار افکند خست
 خاشاک نرد امان هر که ستیز از بر بی بر کنار افکند چون چنین است زودا که اگر بجانی چیز که از هر
 سنگ سلاخ بجایمانده در شهر و روستا مردم با آسوده نمیکارند و در بهر بار هر و ان را می آزارند
 روزگار سر آید و کشور بهر تا سر بسایه پرچم دارایان داد گستر و آید سیر و هم چون روز یکشنبه
 نزدیک با بخامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگان را که در ارک گرفت رانه همیاند نزد
 خود خواندند و رانه شتافت تا فرمان یافت که برده جان بخشی و نوید بخشش بکیر از پر
 ما به شادمان که دو و سوی لاهور ره نور دو سپس روز کار آزادانه زندگانیست و دران
 شهر فرجام ماند و بود و دانست هر آینه در آینه بیکر این روداد سزاوار است که از بند
 و رنج دروغ بجاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد و لیکن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
 بست و دوم چون هنوز هنگام فرمانرانی ستاره روز نگذشته بود و سرخورد روز که هر روز
 بر نیزه همیکردند از کناره خاور نیزه بالابند نگشته بود که خودش توپ آسمان غروب خوب
 همشاره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را باند از سر خوشی و شادمانی از جا
 بر انگیزت و خاکستری سوزنده ترادش بر سر روی دشمنان ریخت نوید کشتایش شهر

گو ای یار و بدست آمدن آن نگین در که جگر گوشه زمین است و تحت دل کو بهار ازان رو
 که از فرگاه جهان آفرین پروانه سنی سرکشان آوردیم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
 از روشنی چراغ آرزو نشان آورد بیکر پیدائی این روداد آنت که سرکشان گو ای یار را
 گرفتند و ستانده بلج و ساد و مهارا چه حیاجی را و شهر و شهر باری فرو هشت و بی
 اگر رفت و از جهانان انگاشیه یاوری جت و سپاهی کران به یاری لری یا
 و بنزد بوم شتافت تا پیروزی روزی شد هانا از روی هر گونه و اگر به سرانجام گر اهان بهر
 جز آن نیست که چون در گرگز از هر سو به گو ای یار رو آورده اند و در اینجا نین شکست
 نمایان خورده اند و بیرون روزی چند خسته و شرند به رهنی در هر و آذاری سوبو زمین
 نور دند و پایان کار جابجا بخواری کشته کردند بار گیان و شت پهای را در بیابانهای بی گیان
 سینه بر زمین سای مینی و بار آن گروه را در گزرگاه های آب گل اندای یا بی بازگشایند
 بر انسان نجس و خوار گرد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره مانع و هر بگز در آبادی نمایان
 بازار گرد و نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گرفت و ازین گوناگون
 گذارنهای پنهان پیدا است که اکنون از روزگار چشیداشت پیشی درنگ بیجا است
 ناچار آواز دلنواز جاد و نوای شیراز که از من بر روان روشنش در و باد و باد میکنم و
 بد انسان که ماتم زده از ماتم زده دیگر اندر ز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد توان گفت
 باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه درینا که چایسه روزگار و بر وید گل و شگفت و بهار و
 بسی تیر و دیاه و اردی بهشت و بیاید که ما خاک باشیم و خشت و برستی که راسته
 نهضت بشود آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش از آدم و هم
 از رخ شکنج بدنامی خویش و از سته پیوسته خوی آن داشتی که لب جز فرخ هیچ خورد
 و اگر آن نیافتی خوابم نزدی درین هنگام که باده فرنگ در شهر بسیار گران است و من
 بر تبه دست اگر جو اند و خدا دوست خدا شناس دریا و دل میس و اس بفرستادن

بادۀ عکری هندی که در رنگ با فریخ برابر و در بوی از ان خوشتر می تبارانش آب نرودی جان بزد
 و از جگر نشنگی مودی است از دیر دلم دایه زهر در محبت و از بادۀ ناب یکد و ساغر محبت و
 فرزانه همیس داس بخشید من و آنی که برای خود سکندر محبت و از دوا نتوان گزشت
 و دیده را نگفته توان گزاشت این نکویی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر کز شش
 دیرنغ نداشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی دهند
 گروه همه دانند که از روی آرزومهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی و کار ساز
 این بی پسند نیکی گزین را درین آرایش دوا بار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است
 نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزرا ننده با آنکه پای پیوند کمن شهنائی
 در میان نیست ناگاه بهشتی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن افغانی بر من سپاس دهند
 و دوا مهربانی میدید و دیگر از آشنایان دکان و شاگردان من همراست که بر نای نیکبخت
 نیکنام است در راه پاس مهر بزم گام است همی آید و اندوه میر باید و دیگر از مردم این شهر نیمه
 ویران نیمه آباد شیو جی را هم بر من بر همانرا و که جوان خردمند و بجای فرزند است این
 درویش دلربش را کمتر تنها میگذارد و باندۀ تاب و توان خویش فرمانبری و کار ساز
 بجای می آرد پسرش بال مکند که نو جوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش فرمان بر
 چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
 شیوا زبان مهر گو پال گفته که درین غنیمت و همزبان آواز مست و اذان رو که در سخن آموزگار
 خودم همگی بخندش با آنهمه خوبی خداداد سرمایه ناز مست سخن کوتاه آژاده مردیست بهتر
 مهر و صرا با آرزوم اورا سخن فرم و سخن را بوی هنگام گرم بسکه از مهر جاد و رون جاننش
 داده ام میرزا گفته مهر خویش داده ام از میر طه سفته ز زمین فرستاد و جامه فدایم پوسته
 میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و ثیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر ورزی خود
 ناگزیده نماید و نیز چون دوستان را این دوستان بدست افتد و ریابند که شهر و مسلمان

این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت هماندرین کفکش پایان کار یار گهست یادریوزه
درخستین پیکر از ان نگزید که این داستان جاودان از کران بر کران و از انجام بی نشان
ماند و نگزیدگان را افسرده دل کند در دویسین پیکر پیدا است که سرگزشت جز آن نخواهد بود که
از ان کوی به دور باش سر باز آرد از ان و از ان و بر به بانگی و انگی فرستادند و خود اینها تا
کجا توان سرو و در بند رسوائی خویش باید بود کمین چمن اگر بدست آید نیز رنگ
از آئینه نگیرد و اگر فرا چنگ نیاید بر آئینه جز رنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو نیر ویش
از انجا که آب و هوای اینجا خسته رانیک نمی پرورد و هر آینه از شهر باید رسید و در آبادانی و گماند
و بود گزید از می سال گذشته تا جولانی سال بگذرد و هشتصد و پنجاه و هشت روداد
نبشته ام و از یکم گشت خامه از دست فرو هشته ام کاش در بزاره آن خواهشهای سرگشته
هانا هم خوان و سر پای و ما به چنانکه مودرین نگارش از ان گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر
دیهمیم سپهر تخت جمشید فریدون فر کاوس کوس و نهر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از
سپاسگزار بجایماندن آبروی تخت و دیهمیم است و لشکر آرای روس را در اندیشه ترک نشانی
دل از بیم و ونیم است اگر ستاره روز بدین سگاش که در جهان سوزی تا خشنودی است
هر اس نمی ورزد چرا هم روز و مبرم بر خویش همیلزد و در ماه و دهفته بدین اندیشه که
در گیتی فروزی گمان بچینه اوست از گشائی خویش زنده را نخواهد چرخ از هم همیکا هر چه

خداوند و گنبد و نشان	شهنشاه شاهی و ده نشان	خردمند فرخ رخ نیکو	فرخ فروان برده و خواب
دخشان خوشی که جمشید	دانی که دهر جا وید و است	بدان داشت تا اندرین کار	سپارد بدین نام و شهر یار
ز خسرو تن زده هفت گنج	ره آورد شاه است بیست پنج	خود آن تخت کش پادروی بود	بسته پیش کش که ده فرخ و شتر
دینی که در کوه از مغز رنگ	بر آید بجای گوهر رنگ	بود مهر از چشم برافشش	و گزید چه کار است با گوهر شتر
گزارهنگ گوهرشانی کند	چنان درخشان از آینه کند	که کن گوهر آرد اگر در شمار	شود سوده انگشت گوهر شمار

زیم سپاهش که گاه نبرد	بر آرد و زرد یا و کس اگر د	کجوه از دها و بر یاننگ	دهر جهان در آید نذر یک
ز فرود کوه نایان او	خدیوان گیتی گدایان او	با فروزش و بخشش بیدریغ	در خنده خوشی و باندنیم
بر گشت بخشش خود در نواز	بفرمایندش خود منیراز	بخشش عکرت و بر شس	جهاندار فرزانه و گویا
که نبردان پاکش گمدار با	در گشتش درین بزم بسیار با	ارزوی فرمانروائی فرمانروائی در دست	

همچون از بخشش جهان و او بر بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان کام نرفته باشم با
 چون نگارش بدین نشان پویست و تن زدم و داستان منوچاهم و این نامه را پس از
 انجامیدن و ستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا در
 ماروان پرورد و سخن گستران را دل از دست بردامید که این دانش و ستنبوی
 بدست یزدانیان گلدسته زنگ و بوی و در دیده اهرمن نشان نشین گوی با و تراج
 ب زینسان که همیشه در روانی مایم و هر چه شد را از آسمانی مایم و نخی زو سائر و دنامه

ساسان ششم به کار دانی مایم

قصیده

در میح خداوند روی زمین سایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکه مظهر
 انگشتان محمد الله ملکه بالعدل والاحسان

در روزگار با تو اند شریفیت	خود روزگار با تو درین روزگاریت	هر کس بر تو چو چشمه بهر هزاریت	هر کس بر تو چو چشمه بهر هزاریت
بر کار نیز گرد فلک میبایست	حق داد و ادق که بر کنز قراریت	در پای آسمان زمین کجوه اند	چون سرباه کیش به بنی بر کنه اند
آنگاه که بر غرض زبالا با فردود	بر روی خاک چو ختم زلفیت	در خاک باد و دوش و آتش خیزیت	هر کس بر تو چو چشمه بهر هزاریت
چون رنگ دی گل گشتی از تو	خو جگر خراشی بیکان خاریت	در هر چه صحت و این چهاریت	هر کس بر تو چو چشمه بهر هزاریت
ناچار جز بداد که لبش نمیکند	هم بر سر خود زنده و آریا	در بنده خود خورشید خاندنیت	هر کس بر تو چو چشمه بهر هزاریت
که خواهنده را خط از تو	میل نهاده و در دست	هر کس بر تو چو چشمه بهر هزاریت	هر کس بر تو چو چشمه بهر هزاریت

در این بخش
 از نخل
 ساسان ششم
 به کار دانی مایم

نظاره فتنه های عریان نظر ستود	اندیشه گنجای نهان شکایت	جام از شرابوشنی افتاب داد	برم از با طازگی نوبهار
ردی بزمهای بناگوش گل گزید	با بگ قلم نشا طوای هزاریت	برجم زندقاعده ها کمن دهر	هر کشت طاز تازده رنگ کناز
فیض بحر غایت کش سیر	ذوق صبح عابدینت داریا	رهنمای خوشی این سبک است	گودونضای لودنمورگ
عاشق ز بسک شاهید اودیشه	از بزم خوشی غم گل دنگاریت	خونگشت در دل و اگر حسرت	چشم سیه را بغر سوگاریت
گر زاهست نیز من بی کلام بود	در بزم است نیز زرقه دیناریت	تغزل عدو که کشیش نیست	زمنار را کلبه زدند ان فست
با فتنه هم عنایق در جری فست	خودخت خوشان رگ گل دودنار	عنوان رنگ بود قلم فرد	بتان آردو جرموه داریا
دولت سپید شوت کشد رنگ دانه	ملک آفرین رود که دولت یار	از نظام شامی و این خسرو	سور و سرور و دلش افتاریا
بر خنگان بند بخنود از کرم	و گویا که دلق از دور فکار	حشیشی با کسار و خیال سازد	کا قبال ناز را بنشین ساز گاریا
باله چنان ناز که پهلوزند تاج	از بسک تخت با یکی استواریت	نازد چنان بخوشی که باله بود	از بسک تاج کام دل اندر کناز
بایستی انجم از پی ترصیح تیغ	نازم فروتنی که جواهر قراریت	یا قوت ساز چرخ که کند دکان	آورد دهر چه در کمر که هماریت
سنگی که نقش محل زمره شنبه	در بسینه خار خار خوش شریا	خویشد راجعیم که کتب دواج	نمنازه آبر و گشتا هواریت
جمشید کش شاه مرمهری بنو	ساقی گری گزید و دران حلقه	زین پس بسی میانه دم دهم بود	از دور باشما که جم از پروه دایا
همت خواست با ده انگور خشت	در دوشه میکده پروین یاریت	ز محنت کیشد که جربها اند تمام	دانم بی که سود و رونق شماریت
آورد گودنه نشا نهار گایه	با خوشی بر دهر چه در دود کایا	گل را از خوشی با کسک کایا	آورد که بهارش را فکاریت
در راه پایم و غریبان شمرده	در بزم قوت روح غریبان قریا	موجیکه آب گشتا هوار زد	جوشی که خون و نزال تیاریا
روزیکه زیران شمشاد کمران	توس نرف بجهلیر شکاریت	از گود راه لیلی گیتی نقابت	وز خط جاده نانوگر دهمان
در دوشکار گاه خدی گیتی	چشم غزاله سر و دینار داریا	باش بجای شیدم نزل زنده فرس	بالیدش نزد کجین سواریت
تیغ و گلیق مست شای هست جهان	این هردو هر کز بجهان شریا	فرمانروای ما که از فرشتو کشت	شد تیغ سر فر از دیناریت
زینان بخت میانه می نشسته بود	صد بارم از گدا نفس آساریت	دانم که از انقضای زمان کایا	شاخ بریده قلم این بر گداریا
آری چه اینچنین و کز عکا دهر	آبان هردو ترس نوبهاریت	کوه از جرم لاله خور و بجای	خاک از نمود و سنبل در عین یاریت
بی آنکه خوشی گل در میان بود	دلمان گل سیم بهر دست چاریا	امروز لاله را بر کوب هر وید	دهقان که دی بدانه کوباریت

در وصف رنگ و عرواقی نامش	ما چرخ مشرب و عا خضر است	این خوشی ز روز نازل بود است	وقت آمدن مرشدان است
خاشاک سحاب و بوی خوشی	عمری کشته زنده دل کرد گایا	متوان شکار و جاد و یا خضر	در خود زیاده بگای شاد

ادب پس پرست حیف کسی ز نقد اسم	هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت
-------------------------------	--------------------------------

قطعه در بیان روشنی دهل

درین روزگار بایون فرخ	که گوی بود روزگار چراغان	شده گوش پر نور چون چشم شاد	ز آوازه بهشتی چراغان
مگر شتر دریای نور است کایا	نگه گشته هر سود و چار چراغان	بسر برده جرس پر مهر نور	بهر روز در آفتاب چراغان
گواه من لایک خطوط است	که دارد دوش خط خا چراغان	درین شب رو با شاد پر نور	کنند آغوشم را چراغان
نمود است در زمین شیر گز	بدین روشنی روی کار چراغان	شد از حکم شاهنشاه گلستان	خزون بود قی کار و با چراغان
جهان را و کشور را که ز غوغا	ز آتش و دمد لاله زار چراغان	ز عیش جهان گشته پروانه میزد	که شد دید بان حصار چراغان
بفرمان مرجان لایعلا حب	شد این شهر آئینه دار چراغان	به بلبل فلک بر تپه ساند رس جفا	بر آراست نقش نگار چراغان
شاد و سی نهری اجرین بباد	روان هر طوط جو بار چراغان	سخن سنج عالی زوی عید شد	و عا میکند در بهار چراغان

که باد نوزون سال عمر شمشاد	بر روی زمین از شمار چراغان
----------------------------	----------------------------



پر کا
آردا
چون
ناج
کر
مهر

[illegible]

خالد لطیف

الحمد لله والمنة که درین زمان سعید و آوان حمید از مثر شحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب
والا خطاب و پیچیده و ان خاغر معجز بیان بلبل سغبو از زبان گلستان انشا پروردگار
عزیز نغمه سنج بوستان مضمون طرازی تهریز و آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج
فصاحت نظری نظیر شک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقان ملک
همایونی بخش مضامین نو و کهن صاحب جو دو کرم قمر شعری عرب و عجم شیرین
لری سیم زبان پارسی و دری انصاح الفصحا المصنف البلیغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله
ملک سدا شد خان بهادر عرف میرزا نوشته تخلص به غالب المشهور
بارق و المنار مغفور و مبرور چنانکه در شان خود میفرماید بیت سخته
تیر بود نامه ماه ساسان ششم بکار دانی ماییم به لرا قومه ادر انصاف منصف
به بدر گذشت به حق تعالی ربه الانصاف بالا کرده است به پارسی مرده را
بیان تازه به غالب معجز بیان کار سیجا کرده است به کلیات نثر مشکبو آغز
نیل و مهر نیر و زودستنبو که در سلاست و شانت عبارت لاجواب
ر بی مثال است در مطیع اتفاق مرجع عالیجناب فیضاب ابرمطر سخاوت جوهر
شیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی اہمیت راز و جناب منشی فیل المشور
صاحب دالم اقبال خوشخط و غمد به نهایت تصحیح و تنقیح بسبب
کلزاران مطیع موصوف دوباره بجا جویری سلسله عیسوی مطابق شین
شوال سلسله ہجری لباس انطبل پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص نام گردید

بیت

قطعات تاریخ طبع کتاب از شعرا و نویسندگان

نتیجه طبع و قادیان سخن نقاد و آفتاب روز بخندانی شتی محمد و آرزو
تسلیم سمسواری

کلیات نثر غالب طبع شد
این چه میگویی حیات فارسی
خاتمه تسلیم سایش زورتم
منطبع شد کلیات فارسی

مترجمه خاتمه جاویدم ترجمه صاحب طبع اطف غشی اشرف علی صاحب

این نسخه چو یافت زیور طبع
گردیده بلند نام غالب
اشرف بنوشت مصرع سال
مطبوع بدل کلام

شیو ابیانی سرآمد اقلیم سخن دانی و الماد و دمان

احمد حسن خان صاحب خوش

بخط خوب کاغذ صاف پرورش
بزرگی صحت سی به لکھی گئی
سین طبع سال عیسوی مین
کهوکل نثر غالب ب چپی

